متن کامل

امیر ارسلان نامدار و ملکهٔ فرخ لقا

مولف: محمد علی نقیب الممالک

بر اساس نسخه تصحیح شده

ی. رزمی پور

امیر ارسلان نامدار

مولف: محمد علی نقیب الممالک
تصحیح و گردآوری: ی. رزمی پور

انتشارات جاجرمی

سر شناسه	: محمد علی نقیب الممالک
عنوان و نام پدیدآور	: امیرارسلان نامدار/به تصحیح و گردآوری ی. رزمی پور
مشخصات نشر	: تهران : جاجرمی ، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۶۲۴ ص
شابک	: 4- 19- 2928- 964- 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستانهای فارسی — قرن۱۴.
رده بندی کنگره	: PIR ۸۰۵۸/ز۸۸الف۸ ۱۳۸۶
رده بندی دیویی	: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۵۴۳۷۹

انتشارات جاجرمی

خیابان انقلاب ـ خیابان ابوریحان ـ خیابان وحید نظری ـ نرسیده به دانشگاه ـ پلاک ۳۰ ـ طبقه همکف

تلفن: ۶۶۹۷۳۸۲۱ ـ ۶۶۹۷۳۸۲۰ ـ ۶۶۹۷۴۵۰۲ فاکس: ۶۶۴۶۶۷۷۸

◘ امیرارسلان نامدار ◘

مولف: محمد علی نقیب الممالک

تصحیح و گردآوری: ی. رزمی پور

● صفحه آرایی: ستاره لیلازی ●

لیتوگرافی : خاتم

● چاپ: چاپ فراین

صحافی: صاحب الزمان ●

● نوبت چاپ: اول ـ ۱۳۸۸

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد ●

● قیمت: ۹۰۰۰ تومان

ISBN978 964 2928 - 19 - 4 شابک ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۲۹۲۸ - ۱۹ - ۴

فهرست مندرجات

عنوان **صفحه**

فصل اول

سفر خواجه نُعمان و سود سرشار او

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین‌گفتار و خوشه‌چینان خرمن سخندانی و صرافان سر بازار معانی و چابکسواران میدان دانش، توسن خوشخرام سخن را بدین‌گونه به جولان درآورده‌اند که در شهر مصر سوداگری بود که خواجه «نعمان» نام داشت. صاحب دولت و ثروت بود و شصت سال از عمرش‌گذشته؛ سرد و گرم روزگار چشیده، جهاندیده، زیرک و عاقل بود و در علم رمل و اسطرلاب و نجوم، سرآمد جهان بود و از گذشته و آینده خبر می‌داد. روزی از روزها هوای سفر هندوستان به سرش افتاد؛ در رمل نظر کرد دید اسطرلاب، چنان نشان می‌دهد که اگر به این‌سفر برود، مبلغ هنگفتی به دست می‌آورد و سود بسیاری خواهد کرد. از این خبر خشنود شد. به غلامان فرمود بارها بر استران ببندند و کالاهایی که در هندوستان خریدار دارد، بار کنند و در ساعت سعد از شهر مصر بیرون آمدند تا به کنار دریا رسیدند. گفت کشتی حاضر کنند. ناخدا کشتی حاضر کرد. کرایهٔ کشتی را تا هندوستان تعیین کرد و کالاها را در کشتی نهادند. نزدیک ظهر، ناخدا شراع کشتی را کشید و بادبان را گشود. باد مراد، وزید و کشتی چون تیر شهاب بر روی آب روان شد. خواجه نعمان بر عرشهٔ کشتی نشسته بود و دریا را نظاره می‌کرد و خوشحال بود که در رمل دیده است از این سفر، سود سرشاری به دست خواهد آورد. ده شبانه روز،کشتی آنان

در روی آب می‌رفت. روز یازدهم هنگام ظهر جزیره‌ای از دور نمایان شد. خواجه نعمان از ناخدا پرسید:

ـ آن جا کجاست؟

ناخدا عرض‌کرد:

ـ جزیره‌ای است باصفا که چشمه‌های آب شیرین وگوارا دارد و خیلی خوب جایی است.

خواجه مایل شد به آن جزیره برود و گردش کند. به ناخدا گفت:

- کشتی را به آن جا ببر. می‌خواهم اندکی در این جزیره گردش کنم.

ناخدا عرض کرد:

ـ به چشم!

و شراع کشتی را به طرف جزیره کشید. بعد از دو ساعت در ساحل جزیره لنگر انداختند. خواجه فرمود:

- شما این جا بمانید تا من بروم اندکی‌گردش‌کنم.

از جای برخاست و از کشتی بیرون رفت. مشغول‌گردش در جزیره شد. جنگل با صفایی را دید با درختان سردسیری و گرمسیری عَرعَر و صنوبر و شمشاد و سرو و کاج و فوفل سر به فلک کشیده و سبزه و گل و گیاه و چشمه‌های آب در آن جاری. خواجه نعمان از دیدن آن مناظر زیبا، لذت برد. اندکی آب نوشید. گردش می‌کرد و به آرامی‌گام برمی‌داشت که ناگاه ناله‌ای شنید. یکی با قلب سوخته چنان می‌نالید که آتش بر جان و دل خواجه نعمان افتاد. زانویش سست شد و نزدیک بود که جان از بدنش بیرون رود. با هزار مشقت، خود را کنترل کرد و به آن سو رفت. از پشت درختان،آهسته به اثر ناله رفت تا در کنار چشمه، درختی بسیار بزرگ و کهن دید:

درختی سالخورد امّا جوانبخت　　　چو شاهان بَرنشسته بر سر تخت

در سایهٔ آن درخت، چشم خواجه نعمان بر آفتاب جمال و قد با اعتدال هیجده ساله دختری افتاد که از جایی که آفتاب طلوع می‌کند تا جائی که غروب می‌کند همانند او در تمام دنیا نیست! بسیار زیبا و صاحب جمال و حسن و گِل و

نمک، ولی لباس مندرسی در بر، با پا و سر برهنه، گیسوان عنبر آسا را چون خرمن مشک بر اطراف خود ریخته و به جای غالیه، گرد وغبار غربت بر گیسوان مشک سایش نشسته. هر مژه که بر هم می‌زند، به قدر هزار قطره اشک بر صفحهٔ رخسارش فرو می‌ریزد. ناگهان سر به سوی آسمان بلند کرد و چنان آهی کشید که دود آهش، چشمهٔ خورشید را تیره و تار کرد. فریاد برآورد:

ـ ای سپهر کجرفتار! سرنگون شوی که مرا چگونه از تخت عزت به خاک ذلت انداختی!

ای فلک چند ز بی‌سامانی	کو به کو در به درم گردانی
چند نازی تو به این حشمت و جاه	به تو این جاه و جلال ارزانی

ای فلک شعبده باز و ای سپهر نیرنگ ساز! تا کی؟ تا چند؟ یا مرگ یا نجات!

و چنان گریست که خون از هر دو چشمش روان شد.

آتش به جان خواجه نعمان افتاد از پشت درخت بیرون آمد و با خود گفت: «آیا این دختر، پری است یا آدم است؟ چرا این‌طور گریه می‌کند؟ بروم ببینم چه دردی دارد!»

پیش رفت. تا چشم دختر به خواجه افتاد، فریاد زد و از جای برخاست که بگریزد. خواجه نعمان فریاد برآورد که:

ـ ای نازنین! چرا می‌گریزی؟ من هم آدمم. تو را به جلال خدا بایست ببینم کیستی؟ پریزادی، آدمیزادی، چیستی؟

دختر فریاد برآورد:

ـ ای مرد! تو را به جلال خدا سوگند، تو اول بگو ببینم کیستی؟ چکاره‌ای؟ و برای چه این جا آمده‌ای تا من هم بگویم کیستم!

خواجه نعمان گفت:

ـ نازنین! من غلام تو خواجه نعمان مصری هستم؛ ملک‌التجار مصرم و صاحب پنج کرور ثروت هستم. به عزم سفر هندوستان آمده‌ام تا به این جزیره رسیدم. در حال گردش بودم که تو را دیدم!

آن دختر گفت:

ـ تو را به جلال خدا راست می‌گویی؟

خواجه نعمان گفت:

ـ به آیین و کیشم قسم، راست می‌گویم.

وقتی آن دختر خاطر جمع شد، کنار چشمه نشست و دوباره چون ابر بهار به گریستن پرداخت. دو ساعت پی‌درپی به قدری گریست که خون از چشمش روان شد.

دل خواجه نعمان به حال آن دختر سوخت و گفت:

ـ ای نازنین حور شمایل! چرا این قدر گریه می‌کنی؟ اگر در چشم تو زاینده رود بود، تا به حال آبش تمام شده بود. این چشم است، دریای محیط نیست. چرا این قدر زاری می‌کنی؟ درد دلت را بگو، شاید بتوانم آن را چاره کنم.

دختر سر بلند کرد و گفت:

ـ ای خواجه! درد من از درمان گذشته است؛ چارهٔ من مرگ است!

من به مردن راضیم پیشم نمی‌آید اجل
بخت بد بین کز اجل هم ناز می‌باید کشید!

خواجه نعمان گفت:

ـ دردت چیست؟ تو به این سن و سال و حسن و جمال، در این جنگل وسط دریا، تک و تنها چه می‌کنی؟ پریزادی، آدمیزادی، چیستی؟ از کجا به این جا آمده‌ای؟

آن دختر گریهٔ زیادی کرد و گفت:

ـ ای خواجه! بدان که من‌آدمم و از سلسلهٔ بزرگانم.

خواجه نعمان گفت:

ـ اگر بزرگزاده هستی این جا چه می‌کنی؟

دختر گفت:

چه بگویم!

فلک زد بر بساطم پشت پایی — که هر خاشاک من افتاد جایی
فلک را عادت دیرینه این است — که با آزادگان دایم به کین است

به جان می پرورد بی حاصلی را　　کزو دل بشکند صاحبدلی را
نه امروزش چنین رفتار بودست　　فلک تا بوده‌اینش کار بوده ست

خواجه! بدان که من بانوی حرم «ملکشاه» رومی بودم و این فلک شعبده باز با من بازی کرد و مرا به این روز انداخت که می‌بینی. من حرم ملکشاه رومی بودم و چهارصد کنیز زیر فرمانم بودند و ملکشاه ساعتی بدون من زندگی نمی‌کرد و هشتاد نفر خدمه نیز در خدمتم بودند. روزی در عمارت حرم به عزت و جلال نشسته بودم و کنیزان در خدمتم ایستاده بودند که خواجه سرایان خبر آوردند: «کشتی فرنگیان به بندرگاه روم رسیده است. «سام» خان فرنگی با سی هزار سپاه جرّار، بی خبر از کشتی بیرون آمده در شهر روم به قتل عام و غارت مشغول هستند.» از این خبر، مشوّش و افسرده شدم که خواجه‌ای دیگر آمد و گفت: «بانو! چه نشسته‌ای که سام‌خان فرنگی به بارگاه ملکشاه آمد و ملکشاه و جمعی از امیران را کشت و حالا به حرم می‌آید...!»

همین‌که این خبر را شنیدم، گریبان چاک کردم و خاک بر سرکنان به مطبخ رفتم؛ لباس‌حریر را درآوردم و این لباس کثیف کهنه را پوشیدم و خود را در میان کنیزان پنهان کردم که سام‌خان با جمعی از فرنگیان به حرمخانه ریختند و دست همه را ـ از بچه و بزرگ ـ بستند و زنجیر به‌گردنشان انداختند و همهٔ ما را اسیر کردند. آن شب با صدگونه رنج به سر بردیم. سام‌خان بر تخت سلطنت روم نشست و اسیران را در کشتی جای دادند و به خدمت «پِطرُس» شاه‌فرنگی فرستادند، اما من چون در میان کَنیزان بودم، کسی نمی‌دانست کیستم تا این که به این جزیره رسیدیم و اسرا را از کشتی بیرون آوردند.

همین که در میان جنگل پراکنده شدند، هرکسی به طرفی رفت. من به تماشای جزیره مشغول و سرگرم شدم. به خود آمدم، دیدم هیچ کس در جزیره نیست. هرچه نگاه کردم، اثری از کشتی ندیدم. دانستم که مرا فراموش کرده‌اند و اسیران را برده‌اند. وقتی خاطرجمع شدم، شکر خدای را به جای آوردم. اکنون چهل روز است که در این جزیره تک و تنها، میوهٔ درختان جنگلی می‌خورم و ساعتی هزار مرتبه از خدا طلب مرگ می‌کنم، اما مرگ به سراغ من نمی‌آید.

این بگفت و چنان نعره زد که نزدیک بود مرغ روحش از قفس تن پرواز کند! به قدری گریست که بیهوش شد و چون سرو آزاد از پای درآمد!

خواجه نعمان محو فصاحت و بلاغت و حسن و جمالش شد و طاقت خود را از دست داد. بی‌اختیار از جای پرید و سر آن جان جهان را به زانو گرفت و قدری آب چشمه بر صورت چون ماهش زد و با هزار زحمت، او را به هوش آورد. آن نازنین فرمود:

ـ خواجه! بگذار تا خود را هلاک کنم!

خواجه نعمان گفت:

ـ نازنین! قربانت شوم! چه شده که می‌خواهی خود را بکشی؟ اگر مرا به غلامی قبول کنی از سگان درگاه تو هستم! اگر همراه من بیایی به این سفر نمی‌روم و تو را به شهر مصر می‌برم و تمام ثروت خود را فدای یک تار موی تو می‌کنم و تا عمر دارم به جان و دل، غلامی‌تو را اختیار می‌کنم و اگر نمی‌آیی مختاری! به جلال خدا اگر همراه من بیایی، جان در راهت نثار می‌کنم و تو را از چنگ فرنگیان نجات خواهم داد. بانوی حرم ملکشاه مباش، ولی نعمت و خانم خواجه نعمان مصری باش. چه ضرر دارد؟ چند چنان بودی یکچند چنین باش!

«بانو» سر به زیر انداخت. دقایقی فکر کرد و گفت:

ـ البته خانهٔ تو از این جنگل برای من بهتر است.

با قضا کار زار نتوان کرد   گله از روزگار نتوان کرد

تقدیر چنین بوده است که ملکشاه کشته شود و من قسمت تو شوم. برخیزیم برویم!

خواجه نعمان از جای برخاست و بالاپوش از دوش‌خود برداشت و بر سر بانو انداخت و به سوی کشتی رفتند. هنگام غروب آفتاب بود که داخل کشتی شدند و بانو را در اتاق زیرین کشتی جای داد. هیچ کس از کارکنان کشتی نفهمید خواجه با که آمده است. پس از آن خواجه نعمان تخته رمل و اسطرلاب از بغل درآورد و رمل را به تخته زد و در شانزده خانهٔ رمل نظر کرد و اسطرلاب را در برابرآفتاب نگاه داشت. دید اسطرلاب چنان نشان می‌دهد که اگر کشتی ده متر از این جزیره به سوی هند برود، جان و مالش در معرض خطر است و یک نفر جان

به در نخواهد برد. خیلی شگفت‌زده شد! در اسطرلاب نظر کرد که ببیند رفتن به مصر چطور است؟ دید بسیار خوب است، اگر حالا برود بهتر است ساعتی بعد برود. رو به ناخدا کرد و گفت:

ـ ناخدا!

ناخدا عرض‌کرد:

ـ بله.

گفت:

ـ کشتی را به سوی مصر حرکت بده و به سرعت بران!

ناخدا گفت:

ـ خواجه! شما تصمیم داشتید به هندوستان بروید، حالا چه شد که ناگهان می‌خواهید برگردید؟

خواجه نعمان گفت:

ـ شنیدام پطرس‌شاه فرنگی، ملکشاه رومی را کشته است و کشتی فرنگیان در روی دریاست. می‌ترسم خدای نکرده اتفاقی بیفتد. به هرحال برگشتن ما بهتر است.

همین که ناخدا این سخن را شنید، شراع کشتی را به سوی مصر کشید و به سرعت تمام روان شدند.

خواجه نعمان با خود گفت: «البته سودی که در این سفر در رمل دیدم عاید من خواهد شد، همین دختر بوده است. ان‌شاءالله از قدم این دختر، سودها خواهم برد.»

او خوشحال بود و پس از ده روز، کشتی به کنار بندرگاه مصر رسید. خواجه نعمان فرمود بارها را از کشتی بیرون آوردند و سوار شدند و علاوه بر کرایهٔ کشتی تا هندوستان صد تومان هم به ناخدا انعام داد و به سوی مصر رفت. مردم مصر که خبر بازگشت خواجه نعمان را شنیدند، همه به خدمت او رفتند و گفتند:

ـ خواجه! شما به سفر هندوستان می‌رفتید، چه شد که برگشتید؟

گفت:

ـ یاران! حقیقت این که در راه شنیدم پطرس‌شاه فرنگی، ملکشاه رومی را کشته است و کشتی فرنگیان به روی دریا در عبور است. ترسیدم مبادا جان و مالم به هدر برود، برگشتم و از سفر گذشتم.

این خبر، اندک اندک در شهر شایع شد. هرکس شنید از برای ملکشاه افسوس خورد و به عقل خواجه نعمان آفرین گفت. خبر به‌گوش خدیو مصر رسید. خیلی افسوس‌خورد و کسی به نزد خواجه نعمان فرستاد. خواجه رفت در برابر خدیو مصر تعظیم کرد و به عرض رساند:

شها تویی که فلک را سوار تدبیرت — چو گوی در خم چوگان امتحان آورد
به عهد مَعدِلَتَت برهٔ گریخته را — گرفت گرگ وکشانش سوی شبان آورد

خدیو مصر پرسید:

ـ خواجه نعمان! در این سفر چه شنیدی؟

عرض کرد:

ـ قربانت‌گردم! به طوری که می‌گفتند، پطرس‌شاه فرنگی به سرکردگی سام خان فرنگی بی‌خبر لشکر به روم فرستاده است و ملکشاه رومی را کشته‌اند و شهر روم را تسخیر کرده‌اند.

خدیو مصر به وزیر گفت:

ـ خیلی‌خوب شد که خواجه نعمان این خبر را به ما داد. در صورتی که فرنگیان بی‌خبر به روم بروند و چنان مملکت بزرگی را تسخیر کنند، البته به مصر هم خواهند آمد. خوب است ما هم لشکر آماده کنیم که دست و پا بسته گرفتار فرنگیان نشویم!

وزیر عرض کرد:

ـ قربانت شوم! تدبیر خوبی است!

خدیو مصر فرمود:

ـ در تدارک باش.

و خواجه نعمان را مرخص فرمود.

فصل دوم

تولد امیرارسلان

خواجه نعمان از عشق بانو بی‌تاب بود و سوی حرم خود رفت. چند کلمه از بانو بشنو. چون داخل خانهٔ خواجه نعمان شد، کنیزان در برابرش تعظیم کردند. او به حمام رفت. سر و تن خود را با مشک و عنبر شست. کنیزان یک دست لباس حریر زرین طراز حاضر کردند، پوشید و چون سرو آزاد از حمام بیرون آمد. به عمارت رفت و بالای تخت نشست. هفت قلم آرایش کرد و خود را آراست و غرق دریای دُرّ و گوهر شد. چند جام شراب نوشید، وقتی سرمست گردید با کنیزان به صحبت مشغول شد که ناگاه سرو کلهٔ خواجه نعمان از در داخل شد. او در برابر بانو تعظیم کرد. همین که چشم بانو به خواجه نعمان افتاد از جای برخاسته، دست او را گرفته در کنار خود نشاند. جام شرابی به دست خواجه داد. خواجه نعمان جام را نوشید و از هر دری سخن به میان آمد تا این که خواجه ابراز عشق کرد و گفت:

ـ اگر مرا به غلامی خود قبول بفرمایید، عین التفات است!

بانو از خجالت سر به زیر انداخت و چهره‌اش سرخ شد؛ عرق شرم بر پیشانی‌اش نشست با دو صد شرم و حیا گفت:

ـ خواجه! درحقیقت تو دارای جان من هستی و جان مرا خریده‌ای و مرا از دست چندین هزار دشمن خونخوار نجات دادی و صد سال دیگر هم باشد، از کنیزان تو هستم! ولیکن خواهشی از تو دارم، چه شود که از راه مردانگی قبول کنی و منتی بر سر من بگذاری؟

خواجه نعمان گفت:

ـ نازنین! فرمایشت چیست؟

بانو گفت:

ـ خواجه! اول آن که من سوگوار هستم و شوهری مثل ملکشاه رومی را از دست داده‌ام، حداقل باید تا چهل روز برای او سوگواری کنم، ثانیاً نطفه‌ای از ملکشاه در رحم من است و باردار هستم، یقیناً تا یک ماه یا چهل روز دیگر متولد خواهد شد. خواهش من این است که آن قدر صبر کنی‌تا بار حمل بر زمین بگذارم؛ همین که این طفل متولد شد، من از کنیزان تو هستم!

خواجه نعمان گفت:

ـ نازنین! یک ماه که سهل است تا یک سال دیگر هم بفرمایید، صبر می‌کنم! تو در این عمارت با کنیزان به عیش و شادی باش من هم روزی یکی دو بار خدمت می‌رسم، اما خواهش من از تو این است که هر وقت زمان وضع حمل نزدیک شود، مرا خبر کنی.

بانو گفت:

ـ به چشم!

خواجه نعمان چند جام نوشید، از جای برخاست و به عمارت دیگر رفت. بانو هم با کنیزان به عیش و عشرت مشغول بود. خواجه نعمان روزی یک بار به خدمت بانو می‌آمد و قدری شراب می‌نوشیدند و صحبت می‌کردند و می‌رفت. روز چهلم آثار وضع حمل در بانو نمایان شد. پرستاران، قابله و لوازم حاضر کردند. بانو یکی از کنیزان را به خدمت خواجه نعمان فرستاد. کنیز رفت و خواجه را خبر کرد. خواجه شادی‌کنان از جای برخاست و آمد در اتاق دیگر نشست. تخته رمل را از بغل درآورده آن را به رمل زد و اسطرلاب را در برابر

آفتاب نگاه داشت. ستارهٔ طفل را ملاحظه کرد، دید اگر این کودک در این ساعت به دنیا بیاید، چه پسر باشد و چه دختر، پیشانی او «درفش کاویانی» است و هیچ یک از سلاطین روزگار، بخت و اقبال و پیشانی این کودک را ندارد و او در خانهٔ هر کس که باشد، دولت و اقبال در آن خانه خواهد بود. بسیار خوشحال شد و گفت: «کاش این طفل در همین ساعت تولد یابد که بسیار ساعت خوبی است.»

در همین خیال بود که کنیزان خبر آوردند:

– خواجه! مژده بده که خدا پسری به بانو عطا فرمود.

خواجه از خوشحالی نزدیک بود که فریاد بزند. دوباره به اسطرلاب نظر کرد و دید ساعت سعد هنوز نگذشته است و این پسر در ساعت نیک به دنیا آمده است و ستارهٔ او چون خورشید رخشان است و اقبالی دارد که اگر پیشانی این پسر برابر صد هزار لشکر بایستد از آن صدهزار، یکی زنده نمی‌ماند و ستارهٔ این پسر خیلی بلند است. به قدری خوشحال شد که حدی نداشت. از جای برخاست و به اتاق بانو رفت. دید در رختخواب خوابیده است و قنداقهٔ طفل را در کنارش نهاده‌اند. پیش رفت، نوزاد را برداشت در بغل گرفت و صورتش را بوسید. دید پسری است که انگار «سهراب» پسر «رستم» در قنداقه خوابیده است. دو حلقه چشم، چون دو نرگس شهلا. این طفل یک روزه با صلابت «افراسیاب» چهار پنج ماهه است. خیلی درشت استخوان و قوی هیکل و لطیف و ظریف و شیرین و خوشگل است. مهر آن طفل، چنان به دل خواجه اثر کرد که از چشم خودش بیشتر دوست می‌داشت. چند زن شیرده حاضر کردند و در ساعت سعد، پستان به دهان طفل نهادند. خواجه نعمان از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. روز هفتم، خواجه نعمان همهٔ تجار و کدخدایان و بزرگان مصر را دعوت کرد و خوان گسترد و ولیمه داد. همین که مجلس آراسته شد، گفت:

ـ جماعت! هیچ می‌دانید از برای چه شما را زحمت دادم؟

گفتند:

ـ خیر نمی‌دانیم.

خواجه نعمان گفت:

ـ مشیت خدا چنین قرارگرفته است که در مدت شصت سال که از عمر من گذشته است خداوند فرزند به من نداد. پس از شصت سال، خداوند عالم در پیرانه سر، پسری به من عطا فرموده است. شما را زحمت دادم، امروز که روز هفتم است، باید اسمی برای او بگذارید.

همگی تعجب کردند و مبارک باشد گفتند. خواجه برخاسته به اندرون رفت و قنداقهٔ طفل را در بغل گرفته به خدمت آنان آورد. چشم تجار و اعیان شهر بر خورشیدی افتاد که در بغل خواجه نعمان طلوع کرده است. مهرش در دل همگی جای گرفت و او را بوسیدند. خواجه نعمان ساعت دید و گفت:

ـ حال او را چه باید نام نهاد؟

یکی گفت:

– خواجه «حسن».

– یکی گفت:

ـ خواجه «شمس».

و یک نفر گفت:

ـ خواجه «مسعود».

هر یک سخنی گفت. خواجه نعمان هیچ یک را نپسندید. در دل گفت: «نامرد! این پسر، پادشاهزاده است. باید اسمی که در خور سلاطین باشد بر او بگذارم.»

سرش را بلند کرد و گفت:

– هیچ یک از این اسامی خوب نیست. بعد از شصت سال، خدا پسری به من داده است، می‌خواهم اسم خوبی داشته باشد. خوب است اسمش را ارسلان بگذاریم.

همه گفتند:

ـ خواجه! این اسم در خورِ ابنای ملوک است، از تو زیاد است.

گفت:

ـ باشد! من دلم می‌خواهد که یک ارسلان بن خواجه نعمان هم در دنیا باشد. چه ضرر دارد؟

همگی مبارک باشد گفتند، شیرینی خوردند، شربت نوشیدند و رفتند. خواجه نعمان ارسلان را در بغل گرفت و به خدمت بانو رفت. روز دهم، قابلگان و پرستاران، بانو را به حمام بردند و سر و تنش را شستند، چون خرمن ماه از حمام بیرون آمد، لباس پوشید و خود را آراست. خواجه در ساعت سعد، بانو را به عقد خود درآورد و شب، دست وصال به گردن او درآورد و از آن حور شمایل، کام دل حاصل کرد و به تربیت ارسلان کوشید. دو سال بعد از شیرش گرفتند و همین که زبان فارسی و عربی را خواند و نوشت، خواجه نعمان شخصی فرنگی آورد و ارسلان را به او سپرد. سه سال به خواندن زبان فرنگی مشغول بود تا این که هفت زبان را چنان آموخت که وقتی حرف می‌زد کسی نمی‌دانست این شخص رومی است یا فرنگی. زبان‌فرنگی را خیلی فصیح و بلیغ و شیرین حرف می‌زد. سر سال سیزدهم، روزی خواجه نعمان نشسته بود که ارسلان چون خورشید تابان از در داخل شد و در برابر او تعظیم کرد. خواجه نعمان از جای برخاست و او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید، اما دید خیلی افسرده خاطر است. گفت:

ـ فرزند جانم! قربانت بروم! تو را چه می‌شود که چنین افسرده‌ای و به فکر فرورفته‌ای؟

ارسلان گفت:

ـ پدرا چرا افسرده و پریشان نباشم که دلم در کنج مکتبخانه نزدیک است بترکد! اگر می‌خواهی که‌آخوند و مجتهد شوم، بگو وگرنه چرا این قدر درس بخوانم؟ من که همهٔ علوم را می‌دانم، اگر از اینها بالاتر زبانی یا علمی هست من بدانم و اگر نیست پس چرا مرا زحمت می‌دهی؟ به خدا من دیگر درس نمی‌خوانم. اگر بگویی: «باز درس بخوان» خودم را می‌کشم.

خواجه نعمان گفت:

ـ فرزندا اگر دلگیری تو از درس است به مکتب مرو و درس مخوان.می‌گویم در بازار حجره‌ای درست کنند. بیا به بازار و به خرید و فروش مشغول شو.

ارسلان سر به زیر انداخت و ناگهان چون باران بهار گریه کرد و گفت:

ـ پدرا به جلال خدا اگر گردن مرا بزنند هرگز به بازار نمی‌آیم و در دکان نمی‌نشینم.

خواجه نعمان گفت:

ـ پس چه کار می‌خواهی بکنی؟

ارسلان گفت:

ـ راستش یک اسب بسیار خوب برای من بخر و یک شمشیر و خنجر و ترکش و مرا به دست سوار شجاعی بده، روزها مشق‌سواری و تیراندازی و شمشیر زدن را بکنم.

خواجه نعمان گفت: «نامردا «از کوزه همان برون تراود که در اوست.» این پسر، تاجر نخواهد شد و به اصلش رجوع می‌کند. از حالا شمشیر و اسب از من می‌خواهد.»

عاقبت‌گرگزاده گرگ شود		گرچه با آدمی بزرگ شود

پس از آن صورت ارسلان را بوسید و گفت:

ـ فرزندا اسب سواری و شمشیر و سلاح، مال پادشاهزادگان و امیرزادگان به خصوص ابناء ملوک است، کار پسر تاجر نیست! کار تو نیمذرع است و دکان. هرکس باید به قدرش‌خود رفتار کند.

از این سخن، صورت ارسلان برافروخت و چون سیلاب، اشک از چشمش سرازیر شد و گفت:

ـ پدرا به جلال خدا قسم اگر آنچه گفتم به جای نیاوری خود را می‌کشم و داغم را به دلت می‌گذارم.

چندان‌گریست که خواجه نعمان آتش در دلش افتاد و با خود گفت: «نامردا تا کی پسر پادشاه را زجر می‌دهی؟ این به تجارت، راضی نخواهد شد. صد سال دیگر هم باشد پرده از روی کار برداشته خواهد شد.»

ارسلان را در آغوش‌گرفت، صورتش را بوسید و گفت:

ـ فرزندا گریه مکن. هر چه بگویی اطاعت می‌کنم.

و بعد فرمود غلامان بی‌درنگ، شمشیر و سلاح حاضر کردند. ارسلان بسیار ذوق کرد و اسب تازی نژادی، صرّصرّ تکی، فولاد رگی، هامون نوردی را در زیر زین درآوردند و یکی از سپاهیان را آورده پول زیادی به او داد و ارسلان را به دستش سپرد. ارسلان هر روز با کمال خوشحالی سوار مرکب می‌شد و به مشق‌سواری و جنگ مشغول بود. در مدت دو سال، چنان سواری شد که می‌توانست در برابر صد سوار شمشیرزن بایستد و در تمام مصر و «حلب» و «شامات» و «انطاکیه»، سواری نبود که در برابر او دو ساعت تاب مقاومت بیاورد. بسیار قوی و شجاع و باجرأت و جلالت شده بود و روز به روز ترقی می‌کرد و بر حسن و جمال و جوانی و قد و ترکیبش افزوده می‌شد و تمام مرد و زن مصر اسیر دام زلفش بودند. دختر صاحب جمال و خوشگلی نبود که کمند محبت ارسلان به‌گردنش نباشد، اما چنان شوقی به سواری و شکار داشت که یک روز در شهر آرام نمی‌گرفت و بیشتر شبها در بیابان می‌خوابید و سه روز سه روز به شهر نمی‌آمد تا آن که به سن هیجده سالگی رسید. در جوانی و شجاعت و حسن و جمال و زلف و خال و قد و ترکیب و دل و زهره و قوّت بازو در همهٔ آفاق، مانند نداشت و با یک ضربت، شتر را با شمشیر، دو پاره می‌کرد. روزی از روزها به عزم شکار از مصر بیرون رفت. وقت غروب آفتاب، به بیشه‌ای رسید، داخل بیشه شد. غرش شیری به گوشش رسید. به دنبال صدای شیر رفت که از عقب، سرو صدایی بلند شد که:

- ای جوان بیدادگرا کیستی؟ بگریز که کشته می‌شوی.

ارسلان متوجه نشد. پیش رفت. شیر نری را دید که به قدر چهار ذرع قد، یال از چهار طرفش‌ریخته و شکم اسبی را دریده، می‌غرّد و اسب را می‌خورد. باز آن صدا بلند شد که: - ای جوان برگرد.

ارسلان اهمیتی نداد و چنان نعره زد که در و دشت و بیابان، چون کرهٔ سیماب لرزید. آن شیر از هیبت آن صدا سر بلند کرد و چشمش به ارسلان افتاد. دست از لاشهٔ اسب برداشت و از برای کلهٔ مردانهٔ ارسلان کورس بست و چون گنجشک پرید که ارسلان نامدار، خود را به یک طرف گرفت. شیر نر زمین خورد

و ارسلان از عقب، چنان شمشیری به گردن آن نره شیر زد که سرش ده قدم دور افتاد و لاشهٔ آن، چون کوه بر زمین خورد که باز همان صدا بلند شد:

- ای جوان! قربان دست و بازوی مردانه‌ات شوم.

ارسلان به اثر آن صدا رفت. مردی را دید که چون بید موله می‌لرزید، لیکن با لباس جواهر و تاج هفت کنگره بر سر چهار قب پادشاهی در بر، در بالای درخت به شاخه‌ای چسبیده و رنگ از رویش پریده است. ارسلان فریاد برآورد:

- ای مرد کیستی و در بالای درخت چه می‌کنی؟!

آن مرد گفت:

- من خدیو مصرم. تو کیستی که من هم تو را ندیده‌ام.

ارسلان گفت:

- من ارسلان پسر خواجه نعمان مصری هستم.

خدیو مصر گفت:

- تو پسر خواجه نعمان تاجری؟

ارسلان گفت:

- بله. حالا بیایید زیر. شیر را کشتم. دیگر از چه می‌ترسید؟

خدیو مصر از درخت پایین آمد. ارسلان پیاده شد و خدیو مصر را سوار کرد و خودش پیاده می‌آمد که از برابر، سواران و امیران که از شیر گریخته بودند یک‌یک آمدند.

خدیو مصر از ارسلان و کشتن شیر به دست او تعریف کرد. امیران همه گفتند:

- قربانت‌گردیم! ما همه خواجه ارسلان پسر خواجه نعمان را بارها دیده‌ایم و او را می‌شناسیم. الحق جوان آراسته‌ای است، مانند هیچ کس نیست!

خدیو مصر هم از ملک ارسلان تعریف زیادی کرد و گفت:

- جوان! فردا به بارگاه من بیا تا تو را درست ببینم. حیف نیست جوانی مانند تو را تا به حال ندیده باشم و به بارگاه من نیامده باشی؟ تو حق حیات به گردن

من داری. فردا در بارگاه بیا تا منصبی به تو بدهم که از صندلی نشینان بارگاه من باشی.

ارسلان از خدا چنین چیزی می‌خواست. تعظیم‌کرد و سوار مرکب خودش شد و رفت پوست لاشهٔ شیر را کند. پوست شیر را با سرش برداشت و با کمال خوشحالی به شهر رفت. غروب آفتاب داخل شهر شده به خانه رفت.

خواجه نعمان گفت:

– فرزند! امروز کجا بودی، دیر آمدی؟

ارسلان عرض کرد:

– پدرجان! امروز آنچه آرزو داشتم خدا به من داد. دیگر آرزویی دردل ندارم.

خواجه نعمان گفت:

– چطور؟

ارسلان گفت:

– امروز خدمت خدیو مصر رسیدم و مرا به مردانگی و شجاعت پسندید و گفت: «فردا در بارگاه بیا تا منصبی به تو بدهم.»

خواجه نعمان گفت:

– خدیو مصر را کجا دیدی؟

ارسلان ماجرای کشتن شیر و نجات دادن خدیو مصر را بیان کرد. گل از گل خواجه نعمان و بانو شکفته شد. ارسلان سر شیر را با پوست آورد و نشان داد، اما خواجه نعمان ترسید مبادا پرده از روی کار برداشته شود، در فکر بود و تا صبح نخوابید. روز دیگر که عروس حجله نشین خورشید از پس پردهٔ افق بیرون آمد و بر او رنگ آبنوس قرار گرفت:

صبح برآمد به کوه مهر درخشان چرخ تهی گشت از کواکب رخشان
یوسف بیضا برآمد از چه خاور صبح زلیخا صفت درید گریبان

در سرزدن آفتاب جهانتاب، ملک ارسلان نامدار با شوق و ذوق تمام از خواب برخاست و به حمام رفت. زلف و کاکل را با گلاب و مشک شست و شو

کرد و بیرون آمد لباس پوشید و شمشیر بر کمر بست، چـون خورشـید تابنـده از افق طلوع کرد و به خانه آمد. دید خواجه نعمان نشسته است. گفت:

- پدرا چرا بیکار نشسته‌ای؟

خواجه نعمان گفت:

- چه کار کنم؟

ارسلان گفت:

- برخیز به بارگاه خدیو مصر برویم.

خواجه نعمان گفت:

- برای چه کار برویم؟

فصل سوم

ایلچی فرنگ

درحال سخن گفتن بودند که یکی از خادمان بارگاه خدیو مصر داخل شد و گفت:

– خواجه! خدیو مصر فرموده است که تو و پسرت ارسلان به بارگاه بیایید.

خواجه نعمان خواهی نخواهی از جای برخاست و عمامه بر سر نهاد و از خانه بیرون رفت و سوار مرکب شدند. خواجه نعمان از جلو و ارسلان چون خورشید تابان، سوار مرکب جهان پیما از عقب رفتند تا به بارگاه رسیدند و از مرکب پیاده شدند. خواجه نعمان داخل شد و در برابر خدیو مصر تعظیم کرد و دعا و ثنا به جای آورد.

خدیو مصر پرسید:

– خواجه! فرزند رشیدت کجاست؟

عرض کرد:

– قربانت گردم! بیرون بارگاه حاضر است.

گفت:

- بیاورش!

خواجه نعمان بیرون رفت و با ارسلان وارد بارگاه شد. ارسلان در برابر تخت خدیو مصر تعظیم کرد. عرض‌کرد:

شها تویی‌که فلک را سوار تـدبیرت   چـو گـوی در خم چـوگا ن امـتحان آورد
به‌عهـد معـدلتت‌برهٔ گریخته را   گرفـت گرگ و کـشانش سوی شبان آورد

عمر و دولتت را خلاق عالم و مصوّر بنی‌آدم زیاد کند.

چنان دعا و ثنای به جای آورد کـه احـسنت از دل پادشـاه و وزیـر و امیـران برخاست. چشم اهل بارگاه از پرتو جمالش خیره شـد. خـدیو مـصر فرمـود در وسط بارگاه صندلی بگذارند. ارسلان نشست و خدیو مصر فرمود:

- خواجه نعمان! ارسلان پسر توست؟

عرض‌کرد:

- بلی قربانت گردم! خانه زاد است!

خدیو مصر فرمود:

- عجب پسری است! چرا تا به حال او را به حضور من نیاوردی تـا منـصبی به او بدهم که از بارگاه‌نشینان من باشد؟

خواجه نعمان عرض کرد:

- قربانت‌گردم! تا به حال طفل بود، قابل حضور پادشاه نبود، حالا کـه قـدری قابل شده شرفیاب شده است. اگر قابل منصبی باشد، خانه‌زاد است.

در حال سخن‌گفتن بودند که غوغا از در بارگاه برخاسـت. خدیو مصر پرسـید:

- چیست؟

چند نفر وارد بارگاه شدند و عرض‌کردند:

- قربانت‌گردیم، ما در کنار دریا بودیم که کشتیی از فرنگیان در بندرگاه مصر لنگر انداخت و گفتند: «الماس‌خان فرنگی با صد نفر بـه ایلچـی‌گـری آمـده و از سوی پطرس‌شاه فرنگی نامه آورده است.» چون واجب بود عرض شد.

رنگ از صورت خدیو مصر پرید و گفت:

- وزیر! تدبیر چیست، چه باید کرد؟

وزیر عرض کرد:

– قربانت‌گردم! تدبیر این است که هرکدام از ما را مصلحت بدانید، معین فرمایید برویم استقبالش و با احترام او را پذیرایی کنیم. باید نامه‌اش را بخوانید ببینیم چه نوشته است، مطلبش چیست. آن وقت هرطورکه مصلحت باشد، جواب می‌دهیم.

پادشاه‌گفت:

– وزیر! خودت برخیز و برو میهماندار باش.

وزیر برخاست و بیرون رفت که خواجه نعمان به ارسلان اشاره کرد و از جای برخاست. خدیو مصر گفت:

– کجا می‌روی؟

عرض‌کرد:

– قربانت‌گردم! ایلچی فرنگ می‌آید نشستن بنده دیگر خوب نیست.

خدیو مصر گفت:

– خیر خواجه! دلم می‌خواهد ایلچی فرنگ پسرت را ببیند و بداند چنین جوانی در مصر پرورش می‌یابد.

خواجه نعمان دوباره نشست و ارسلان هم نشست. خدیو مصر فرمود:

– در بارگاه کیست که زبان فرنگی بداند و مترجم بشود؟

خواجه نعمان برخاست تعظیم کرد و گفت:

– بنده‌زاده ارسلان هفت زبان فرنگی را خیلی‌خوب حرف می‌زند!

خدیو مصر خیلی تحسین کرد و گفت:

– خیلی‌خوب تربیت شده است. این پسر لیاقت وزارت مرا دارد.

امیران همه تعریف‌کردند که از در بارگاه، «هی‌هی» بلند شد و پرده‌های در بارگاه را برچیدند. سروکلهٔ «الماس‌خان» فرنگی چون رستم دستان و سهراب از در بارگاه داخل شد و به رسم فرنگیان، تعظیم به جای آورد. خدیو مصر فرمود در وسط بارگاه صندلی نهادند و در برابر ارسلان نشست. چشم ارسلان بر بیست و پنج‌ساله جوانی افتاد که قد مثل سرو آزاد و پهنای سینه و کرهٔ بازو و میل‌گردن

با هم مقابل، دو سبیل چون دو خنجر «نجد»ی عربی از بناگوش به در رفته با صولت رستم و صَلابت اسفندیار رویین تن، دو حلقهٔ چشم چون دو نرگس شهلا. ارسلان مات شد و بر جمال و جوانی و قد و ترکیب الماس‌خان چشم دوخت و خیره خیره به او نگاه کرد. الماس‌خان هم چشمش بر آفتاب جمال و قد و ترکیب با اعتدال و زلف و خال و بُرز و یال و کوپال امیرارسلان نامدار افتاد. هیجده ساله پسری دید در نهایت حسن و جمال و جوانی و قد و ترکیب، سینه پهن، بازو قوی، گردن کشیده، صورت چون طبق یاقوت رُمانی، قد مثل سرو جویبار زندگانی، لب چون لعل بدخشانی، قرص‌صورت چون قرص خورشید تابنده، ابرو چون کمان رستم زال، دو حلقهٔ چشم چون دو نرگس شهلا یا دو تُرک مست، خنجر به دست، صف مژگان چون خنجر بران، سبزهٔ خطش چون مهر گیاه که بر لب چشمهٔ حیوان رُمته باشد، زلف و کاکل چون خرمن مشک یا دستهٔ سنبل تر اطرافش ریخته، آثار مردی و مردانگی از جبین چون ماهش پیدا. در جمال، چون یوسف و در شجاعت چون «فرامرز» یل و افراسیاب ترک. چشم الماس‌خان از دیدن ارسلان خیره و چپ شد. چون حریف، حریف را می‌شناسد و مرد، مرد را، هردو یکدیگر را در مردانگی پسندیدند و حدود دو ساعت، خیره خیره به هم نگاه می‌کردند. پشت الماس‌خان از دیدن ارسلان لرزید. همهٔ کسانی که در بارگاه بودند متوجه حالت آن شیر فرزانه شدند. پس از آن خدیو مصر رو به ارسلان کرد و گفت:

- جوان، خوش‌آمدی! بگو و بپرس برای چه منظوری آمده است؟

ارسلان عرض کرد:

- چشم!

و رو به الماس‌خان کرد و گفت:

- ایلچی‌خان! سلطان می‌فرماید خوش‌آمدید! خیلی عجیب است! برای چه منظوری آمده‌اید؟

الماس‌خان محو شیرین سخنی ارسلان شد و گفت:

- اگر خوش و اگر ناخوش به خدمت رسیدیم. بنده ایلچی هستم و از طرف پطرس‌شاه فرنگی پادشاه «قلاد» سیُم فرنگ نامه آورده‌ام، هر مطلبی هست در نامه است.

ارسلان به زبان مصری به عرض خدیو مصر رساند. خدیو نامه را خواست. الماس‌خان از جای برخاست با ادب تمام، نامه را به دست خدیو مصر داده طبق زری هم نثار نامه کردند. خدیو پس از آن نامه را به دست وزیر داد و گفت:

- بخوان ببینم چه نوشته است؟

وزیر نامه را گرفت و دید به خط رومی نوشته است:

اول به نام آن که به کس نیست مشترک   آن خالق خلاق و آن مالک ملک

دوم به نام « عیسی‌روح‌الله »، سیم به نام «خاج» اعظم، چهارم از من که پطرس‌شاه فرنگی هستم. ای‌خدیو مصر به سوی تو. بعد از مراسم اتحاد و برادری بدان و آگاه باش که در هیجده سال قبل از این، لشکری فزون از ستاره به فرماندهی سام‌خان فرنگی به عزم تسخیر «قسطنطنیهٔ» روم فرستادم. سام‌خان سپهسالار من، ملکشاه رومی را کشت و همسرش را اسیر کرد و روم را گرفت و زنهای ملکشاه و همسرش را در کشتی نشاند و به خدمت من فرستاد. کشتی آنان در راه، در فلان جزیره که در میان دریا واقع است، لنگر انداخت. اسرا را از کشتی بیرون آوردند. بانوی حرم که از ملکشاه باردار بود گریخت و خود را در جزیره پنهان کرد. کسی از اهل کشتی نفهمید. او را گذاشتند و آمدند. بعد از چهل روز خواجه نعمان مصری ملک‌التجار تو گذارش به آن جزیره افتاد. بانوی حرم ملکشاه را در آن جزیره دید و او را به مصر آورد. بانو پسری از ملکشاه زایید و خواجه نعمان اسم آن پسر را ارسلان‌گذاشت و تربیت کرد و حالا ارسلان بن ملکشاه رومی در خانهٔ خواجه نعمان هیجده ساله شده است و بانو هم زن خواجه نعمان است. اگر می‌خواهی ولایت مصر آرام باشد و من با تو کاری نداشته باشم، الماس‌خان فرنگی که خویش من است و امیر بارگاه نشین من است فرستادم؛ خواجه نعمان تاجر زن جلب را با بانوی حرم ملکشاه و ارسلان بن ملکشاه را دست و گردن بسته به دست الماس‌خان بده و به خدمت ما روانه کن.

به عیسی بن مریم قسم که اگر خواجه نعمان با زنش و ارسلان را به این نحو که نوشته‌ام نفرستادی، تو که از ملکشاه رومی بالاتر نیستی؛ لشکر حرکت می‌دهم شهر مصر را خراب می‌کنم و زن و بچهٔ اهل مصر را به خرابات می‌نشانم و می‌دانم با خواجه نعمان و ارسلان چه باید کرد و بانو را به قاطرچی خواهم بخشید. والسلام.»

از شنیدن این کلمات، رنگ از صورت خواجه نعمان پرید و چون بید «موله» به لرزه در آمد. از شنیدن این سخنان، حالتی به ارسلان دست داد که موهای بدنش چون نیشتر راست ایستاد و حلقه‌های چشمش برگشت و رنگش سرخ شد و چون شیر خشم‌آلود خیره خیره به خواجه نعمان نظر کرد. خدیو مصر فرمود:

- وزیرا دوباره بخوان ببینم چه نوشته است؟

وزیر دوباره خواند و عرض کرد:

- در این کاغذ، همچنین نوشته شده است که ارسلان پسر خواجه نعمان نیست و پسر ملکشاه رومی است!

خدیو مصر گفت:

- کدام خواجه نعمان، کدام ارسلان؟

وزیر عرض کرد:

- مگر چند نفر خواجه نعمان و ارسلان در مصر هست؟ همین خواجه نعمان که در حضور شما نشسته است.

خدیو مصر رو به خواجه نعمان کرد و گفت:

- ارسلان پسر کیست؟

خواجه عرض کرد:

- قربانت گردم بنده‌زاده است!

خدیو مصر گفت:

- مادرش کیست؟

خواجه عرض کرد:

– قربانت گردم! کنیز «چرکس» است و او را خریده‌ام. از بچگی در خانهٔ من بوده است.

خدیو مصر گفت:

– ارسلان پسر ملکشاه رومی و مادرش بانوی حرم او نیست؟

خواجه نعمان عرض کرد:

– خیر، پسر خودم است و مادرش هم زرخرید من است.

خدیو مصر به ارسلان گفت:

– به الماس‌خان بگو چنین حرفهایی که در کاغذ نوشته شده است، هرگز تا به حال نشنیده‌ام. این ارسلان که تو می‌گویی در این مملکت نیست و در شهر مصر هم غیر از یک ارسلان که پسر حقیقی خواجه نعمان است دیگر ارسلان نیست.

ارسلان به الماس‌خان گفت. الماس‌خان خندید و گفت:

– همان ارسلان که پسر خواجه نعمان است می‌خواهیم. اگر ممکن می‌شود زنده بدهید و اگر نمی‌شود سرش را با خواجه نعمان و سر بانو بدهید که من ببرم.

ارسلان گفت:

– ارسلانی که تو می‌خواهی منم و من هم پسر خواجه نعمان هستم و تو نمی‌توانی نگاه چپ به من بکنی! از کجا دانستی که من پسر ملکشاه رومی‌ام؟

الماس‌خان گفت:

– احوال تو را با تصویرت از روزی که از مادر متولد شدی تاکنون ماه به ماه و روز به روز به فرنگ می‌آورند. یک تصویرت را هم پطرس‌شاه به من سپرده است که اگر انکار کنید و به خدیو مصر مشتبه کنید نشان بدهم.

و دست در بغل‌کرد یک پردهٔ تصویر ارسلان را که عیناً خود ارسلان بود درآورد و به دست خدیو مصر داد. چشم خدیو مصر به تصویر همین ارسلان افتاد که روی صندلی نشسته بود. به خواجه نعمان گفت:

- خواجه! دیگر حرفی‌داری؟ این تصویر صورت ارسلان است. غیر از راست گفتن چاره‌ای نداری. به جلال خدا اگر راست نگویی تو را خواهم کشت.

خواجه نعمان به جز راست گفتن چاره‌ای ندید و گفت:

- پادشاه!

طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد کوس رسوایی من بر سر بازار زدند

بلی‌قربانت‌گردم! آنچه در این نامه نوشته شده، همه راست است و ارسلان پسر ملکشاه رومی است و پسر من نیست!

همین‌که ارسلان نامدار این سخن را از خواجه نعمان شنید و دانست که پسر ملکشاه است و پادشاهزاده است، نزدیک بود از خشم، پوست در پیکرش بترکد!

ز غیرت رخش آنچنان برفروخت که خورشید در چرخ چارم بسوخت

به خواجه نعمان گفت:

- ای‌حرامزادهٔ زن جلب! اگر نه حق تربیت به گردن من داشتی با شمشیر دو پاره‌ات می‌کردم!

خواجه نعمان چون موش به سوراخ رفت و صدا از دهنش بیرون نیامد!

خدیو مصر رو به وزیر کرد و گفت:

- وزیر! حالا که دانستم ارسلان پسر ملکشاه رومی است، تدبیر چیست؟ چه باید کرد؟

وزیر ساعتی سر به زیر انداخت و بعد عرض‌کرد:

- قربانت‌گردم! اگر می‌خواهی مملکت در امان باشد و رعیت آسوده باشند، سه نفر را می‌توان قربان پنج کرور جمعیت کرد. دست و گردن خواجه نعمان و ارسلان را ببندید با بانو بدهید به دست الماس‌خان. نامهٔ دوستانه هم بنویسید و الماس‌خان را به خوشی روانه کنید برود. تدبیری جز این به خاطرم نمی‌رسد که رفاه کشور و لشکر باشد.

خدیو مصر به خواجه نعمان گفت:

- تو چه می‌گویی و رأیت در این کار چیست؟

خواجه نعمان گفت:

– قربانت‌گردم! تو مسلمانی و من هم مسلمانم. اگر به غیرتت می‌گنجد که من بی‌گناه را با عِرض و ناموس من در میان کفار بفرستی و تعصب دین و مذهب نداشته باشی؛ درصورتی که می‌دانی به محض این که پای من به فرنگ برسد مرا و ارسلان و مادرش را از دم شمشیر خواهند گذراند و خون سه نفر بی‌گناه را به گردن بگیری مرا چه حرف است؟! من عمرم را کرده‌ام. امروز بمیرم از فردا بهتر است!

خدیو مصر ساعتی متفکر شد و گفت:

– وزیرا خواجه نعمان راست می‌گوید، تکلیف چیست؟

وزیر عرض کرد:

– از الماس‌خان بپرسید که اگر خواجه نعمان و ارسلان بیایند و بانو در این جا بماند چطور است؟

خواجه نعمان گفت:

– به رفتن خودم و ارسلان راضی هستم، لیکن بانو ناموس من است. اگر بند از بندم جدا کنند، راضی نمی‌شوم از مصر پا بیرون گذارد.

خدیو مصر به ارسلان گفت:

– از الماس‌خان بپرس که اگر بانو نیاید، ارسلان و خواجه نعمان را تنها می‌بری؟

ارسلان از الماس‌خان پرسید. الماس‌خان در جواب گفت:

– خیر! همهٔ منظور من و پادشاه بانو است. اگر ندهید از پطرس‌شاه حکم دارم که با این صد نفر فرنگی شهر مصر را ویران کنم و تو را با مادرت و خواجه نعمان به خفت و خواری تمام به فرنگ ببرم.

ارسلان که این سخن را شنید و دید بیش از دو ساعت است که در میان بارگاه در حضور هفت امیر، پی در پی اسم مادرش را می‌گویند این حرامزاده هم این طور حرف می‌زند، حلقه‌های چشم مردانه را چون شیر خشم‌آلود به طرف الماس‌خان برگرداند و گفت:

– حرامزاده! تو سگ کیستی که دست مرا ببندی و اسم مادرم را بیاروی؟ اگر رستم باشی نمی‌توانی چپ نگاه کنی! هرچه تحمل کردم شاید حیا کنی، حرف دهانت را نمی‌فهمی!

الماس‌خان گفت:

– ای مادر به خطای ساده! چه غلط می‌کنی؟ برو با طفلان دبستان این طور حرف بزن! تو لایق نیستی که در بارگاه پادشاهان بنشینی و با مردان سخن بگویی. اگر دست تو را نبندم و مادرت را سربرهنه در کوچه و بازار فرنگ نگردانم، نامرد هستم!

ارسلان رنگش سرخ شد و گفت:

– ای‌حرامزاده! سخن به اندازهٔ دهانت بگو! تو سگ کدام گله حساب می‌شوی که این لافهای بی‌جا را می‌زنی؟ اگر نه حرمت بارگاه پادشاه بود، هرآینه چنان شمشیر بر فرقت می‌زدم که دو پاره شوی!

الماس‌خان گفت:

– تو سگ کیستی که بتوانی چپ به من نگاه کنی؟ حرامزاده در جای خودت آرام بنشین که با شمشیر دو نیمت می‌کنم!

خدیو مصر و اهل بارگاه هیچ کدام زبان فرنگی نمی‌دانستند و خیال می‌کردند که ارسلان و الماس‌خان صحبت می‌کنند که ارسلان نگاه تندی به الماس‌خان کرد و گفت:

– زن جلب! سگ تازی بدود آهوی لنگ مرا نمی‌تواند بگیرد! دیگر سخن مگوی که این دفعه با شمشیر جوابت را می‌دهم!

الماس‌خان دست بر قبضهٔ شمشیر آبدار برد. برق تیغ از ظلمت غلاف کشید و از روی صندلی برخاست و به طرف ارسلان دوید. ارسلان اهمیتی نداد و حرکت نکرد تا رسیدن الماس‌خان که الماس‌خان رسید و شمشیر را حوالهٔ فرق مردانهٔ ارسلان کرد که امیر گیتی ستان، ملک ارسلان نامدار از روی صندلی برخاست و بند دست الماس‌خان را گرفت، چنان فشار داد که پنج انگشت آن

حرامزاده مثل پنج خیار تر راست ایستاد و شمشیر را با پنج لالهٔ خون از کفش بیرون کشید. تا خدیو مصر و وزیران و امیران گفتند:

- چه می‌کنی؟

چنان بر فرقش زد که از میان دو پایش، جستن کرد. نعش الماس‌خان دو پاره بر زمین افتاد! اما اوباش شهر مصر که به تماشای ایلچی آمده بودند تا دیدند که ارسلان، ایلچی را کشت، دست بر قبضهٔ شمشیر کرده بر سر آدمهای ایلچی ریختند. از آن صد نفر، یک نفر خود را به هزار مشقت بیرون انداخت و از پی کار خود رفت.

فصل چهارم

تسخیر روم و کشتن سام خان فرنگی

اما ارسلان چون شیر خشم‌آلود، می‌غرید. خدیو مصر و اهل بارگاه محو جرأت، شجاعت، جَلادت و شمشیر زدن ملک ارسلان شدند اما از ترس، سیماب وار می‌لرزیدند که خدیو مصر گفت:

– جوان! این چه خطایی بود که از تو سر زد؟ چرا ایلچی را کشتی؟!

امیرارسلان عرض کرد:

– اول خطا از خودش سرزد. اگر از شما نمی‌ترسیدم همان دفعهٔ اول که اسم مادر مرا آورد دو پاره‌اش می‌کردم!

خدیو مصر به وزیر گفت:

– وزیر! به هر صورت، خیلی بد شد که ایلچی در بارگاه من کشته شد. از این کار فتنه برمی‌خیزد.

وزیر عرض کرد:

– قربانت گردم! من هم در این فکرم چه خواهد شد؟ حادثهٔ بزرگی خواهد شد. تدبیر این کار به دست خواجه نعمان است. این حادثه را او برپا کرده است. بپرسید که مصلحت چیست، چه باید کرد؟!

خدیو مصر گفت:

– خواجه نعمان! درحقیقت تو شهر مصر را به خرابی دادی. حالا چه باید کرد؟

خواجه نعمان عرض کرد:

– قربانت گردم! کاری که نباید بشود شد. آیا شما به رمل و اسطرلاب من اعتقاد دارید و می‌دانید آنچه بگویم راست است؟

خدیو گفت:

– بلی، خیلی به تو و رمل کشیدنت معتقد هستم!

خواجه نعمان گفت:

– من در اسطرلاب و نجوم دیده‌ام که پیشانی این پسر درفش کاویان است و بخت و اقبالش عالمگیر است و هیچ ستاره‌ای بلندتر از ستارهٔ او نیست. روزی که مادر این پسر به خانهٔ من آمد صاحب پنج کرور ثروت بودم، حالا از یُمن طالع این پسر، صاحب شصت کرور ثروت هستم. اگر مصلحت بدانید به خدمت شما عرض بکنم.

خدیو مصر گفت:

– هرچه می‌خواهی بگو!

خواجه نعمان عرض کرد:

– شما در تعصب و دین و مردانگی، یک کار می‌توانی بکنی که از من شصت کرور ثروت! از شما سی‌هزار سپاه که ارسلان را بردارم و ببرم. در رمل چنین دیده‌ام که روم و فرنگ را تسخیر خواهد کرد! اگر شما هرطور بخواهید رفع مشکل این ماجرا را بکنید پطرس‌شاه با آن غرور از خون الماس‌خان نخواهد گذشت و با سپاه از پی ارسلان با سپاه خواهد آمد، بعد از آن که ارسلان در این شهر نباشد شما می‌توانی بگویید که خونی تو ارسلان است برو و او را دستگیر کن! به نوعی می‌توانید او را دفع کنید، اما اگر ارسلان در شهر مصر باشد شما دیگر بهانه ندارید ناچار باید جنگ کنید! من شصت کرور ثروتم را به دست شما می‌دهم و از شما توقع دارم که سی هزار سپاه و دستگاه و وسایل فراهم کنید که ارسلان به خونخواهی پدر به روم برود و این شر را از سر شما رفع کند!

خدیو مصر ساعتی فکر کرد و گفت:

- وزیر! چه می‌گویی؟!

وزیر عرض کرد:

- قربانت‌گردم! نفع و ضرر این کار یکی است. شما چه سپاه بدهید و چه ندهید پطرس‌شاه به جنگتان خواهد آمد. حالا اگر دل خواجه نعمان و ارسلان را به دست بیاورید بد نیست. آب که ریخت جمع نخواهد شد. خواجه نعمان شصت کرور را به هر کسی بدهد سی هزار سپاه به او می‌دهد، شما بدهید بهتر است.

خدیو مصر فرمود:

- پس تو و خواجه نعمان از فردا به تدارک سپاه مشغول شوید.

وزیر عرض کرد:

- به چشم!

پس از آن ارسلان از جای برخاست و در برابر خدیو مصر تعظیم کرد و به خواجه گفت:

- دیگر برای چه نشسته‌ای؟ بر خیز برویم خانه!

خواجه نعمان از جای برخاست.

خدیو مصر فرمود:

- در این چند روز که شما مشغول تدارک سپاه هستید ملک ارسلان هر روز به بارگاه من بیاید.

خواجه نعمان تعظیم کرد. عرض‌کرد:

- به چشم!

ملک‌ارسلان چون شیر خشم‌آلود از بارگاه بیرون رفت. غلامان مرکب کشیدند و سوار شد. خواجه نعمان هم‌سوار شد و به اتفاق به خانه رفتند. امیرارسلان پیاده شد با شمشیر کشیده به خدمت بانو رفت و گفت:

- ای نا رعنا بزنم به فرقت که دو نیم شوی؟

بانو از جای جست و دست به گردن امیرارسلان انداخت و گفت:

- فرزند جانم، قربانت بروم! مگر چه شده است که قصد جانم می‌کنی؟
گفت:
- می‌خواهی چه بشود که من پسر ملکشاه رومی باشم و هیجده سال در خانهٔ خواجه نعمان باشم و تو بدانی که من شاهزاده هستم و بروز ندهی!
بانو گفت:
- کی گفته است که تو پسر ملکشاه هستی؟ روم کجا این جا کجا؟
تا این سخن را گفت ارسلان نهیب داد که:
- گیسو بریده، حالا هم حاشا می‌کنی؟ بزنم این شمشیر را به فرقت؟ راست بگو من پسر کیستم و پدر من کیست؟
بانو دید نمی‌تواند انکار کند و جز راستی چاره‌ای ندارد. آنچه بر سرش آمده بود همه را گفت و دست در میان گیسوان خود کرد و یک جفت بازوبند درآورد که هرکدام، سه لعل هفت مثقالی بود و به دست ارسلان داد و گفت:
- زمانی که آبستن بودم، پدرت این بازوبند را به من داد که به بازوی تو ببندم. امیرارسلان لعلها را گرفته نظر کرد، دید در یک گوشه اسم ملکشاه است و در گوشهٔ دیگر اسم پدر ملکشاه. خیلی خشنود شد و گفت:
- چرا تا به حال به من نگفتی؟
بانو گفت:
- چه فایده‌ای داشت؟ حالا که خودت دانستی هر کار داری بکن!
ارسلان حکایت ایلچی و کشتن او را باز گفت.
روز دیگر خواجه نعمان آنچه مال و وسایل داشت به خدمت وزیر برد و وزیر هم زر ریخت و لشکر جمع‌کرد. همه را اسب و شمشیر و سلاح داد و سپاه را آراسته دسته دسته از شهر بیرون فرستاده در کنار رود نیل اردو زدند و جای به جای آرام گرفته تا مدت دوازده روز، روزی پنج هزار و شش هزار نفر سان دیدند و اسب و سلاح دادند و از شهر بیرون فرستادند تا این که سی‌هزار لشکر جرار خونخوار همه با ابزار و اسلحه، همه جوانهای رشید و خوشگل و شجاع،

در کنار رود نیل، خیمه و خرگاه برپا کردند. روز دوازدهم وزیر هم به خدمت خدیو مصر رفت و عرض‌کرد:

– قربانت‌گردم! سی هزار لشکر سان دیده‌ام، دشمنی به جیقه‌ات کرده‌ام تا به حال چنین سپاهی ندیده‌ام!

خدیو مصر تحسین کرد. ارسلان از جای برخاست، تعظیم کرد و عرض‌کرد:

– قربانت‌گردم! مرخص بفرمایید همین حالا بنده بروم!

خواجه نعمان در اسطرلاب نظر کرد، عرض کرد:

– ساعت بسیار خوبست.

خدیو مصر فرمود:

– خدا به همراه!

امیرارسلان پیش رفت و پایهٔ تخت خدیو مصر را بوسید و به اتفاق خواجه نعمان از بارگاه بیرون رفتند، سوار بر مرکب شدند و به طرف خانه به راه افتادند. امیرارسلان با مادر وداع کرد، دست بانو را بوسید، بانو هم صورتش را بوسید و با خواجه نعمان وداع کرد.

امیرارسلان بیرون آمده سوار مرکب شد و از شهر مصر خارج شده به جانب اردو روان گردیدند تا رسیدند به اردو که در کنار رود نیل برپا کرده بودند. ارسلان لشکری در کمال نظم و آراستگی دید که بند چادر به بند چادر بافته و قرار گرفته‌اند و کارخانه و قورخانه و شربت‌خانه و قوشخانه و یَمیش خانه همه آراسته و پیراسته. سراپردهٔ زرنگار و بارگاه آراسته هم در قلب اردو جای بر جای زده‌اند. ارسلان خیلی خوشحال شد، آمد دهنهٔ اردو و سراپرده، دست بر یال مرکب پیاده شد و وارد گردید و بر صندلی نشست. خواجه نعمان و سران لشکر جای به جای قرار گرفتند و ساقیان ماهروی به می دادن مشغول شدند. امیرارسلان نامدار و خواجه نعمان و سرداران به صحبت پرداختند و شب را بدین‌گونه به سر بردند. روز دیگر امیرارسلان دستور حرکت داد. سی‌هزار سپاه چون دریای آهن و فولاد به موج درآمدند. در یکدم اردو را بار شتران کوه کوهان کردند و آن روز دو منزل یکی کردند و شب، خیمه برافراشتند و آرام گرفتند. به

همین ترتیب، روزها دو منزل یکی می‌رفتند. بـه هـر ده و قـصبه‌ای مـی‌رسـیدند، هرگز متعرض نمی‌شدند، مقداری آذوقه و وسایل می‌خریدند و مـی‌رفتنـد. اهـل دهات روم همین که می‌شنیدند ارسلان پسر ملکشاه رومیست و این مـروت را از او می‌دیدند که ظلم و تعدی نکرده و آنان را به حال خود گذاشته همه به جـان و دل، طوق بندگی‌اش را به گردن انداختند و به خـدمت ارسـلان آمدنـد. خواجـه نعمان به همه اسب و سلاح و جیره و مواجب داد. تا چهل روز راه رفتند. بیست هزار سپاه از دهات روم برای امیرارسلان جمع شدند. روز چهلم بـه سـه منزلـی شهر استانبول رسیدند.

از آن سو سام‌خان‌فرنگی با کمال استقلال بر تخـت سـلطنت قـسطنطنیهٔ روم قرار داشت و امیران رومی و فرنگی در بارگاهش نشسته بودند. امیـران رومـی در سمت چپ و امیران فرنگی در سـمت راسـت و مـدت هیجـده سـال بـر تخـت سلطنت بارگاهش قرار گرفته بود. در کمال دلخوشی، کلاه فرنگی را یـک بـر بـه گوشهٔ سر، شکسته؛ جام شراب از دست گلرخان فرنگی می‌گرفت که غوغا از در بارگاه برخاست. سام‌خان پرسید:

– چه خبر است؟

سه نفر دهاتی از در بارگاه داخل شدند، تعظیم کرده، عرض کردند:

– قربانت‌گردیم! ما از اهل دهات سه منزلی این شهر هستیم. دیروز لـشکری آراسته به قدر پنجاه هزار نفر همه با سلاح خوب به ده مـا آمدنـد و مـی‌گوینـد: «امیرارسلان پسر ملکشاه رومی است. در مصر پرورش یافته و تربیت شده است، حالا به سن هیجده سالگی رسیده، سپاه جمع کرده و به خونخـواهی پـدرش بـه جنگ شما می‌آید، چون واجب بود عرض شد!»

از این خبر، رنگ از صورت سام‌خان پرید و گفت:

– چه می‌گویید؟

عرض کردند:

– جیقه‌ات را دشمنیم، راست عرض کردیم!

گفت:

– پس چرا زودتر مرا خبر نکردید؟

گفتند:

– ما دیروز چنین سپاهی‌دیدیم و سه منزل را در یک منزل آمدیم!

سام‌خان آنان را مرخص کرد و در فکر فرو رفت، اما وزیران و امیران رومی، همین که اسم امیرارسلان را شنیدند، مرده بودند زنده شدند و چون گل، رخسارشان شکفته شد و در دل گفتند: «الحمدلله که از نسل ملکشاه پسری به وجود آمد که انتقام خون پدر را از این کافران بگیرد و سلطنت از سلسلهٔ او بیرون نرود. خدا نصرتش دهد که بیاید بر تخت سلطنت پدرش بنشیند!»

القصه، سام‌خان بعد از فکر بسیار، سر بلند کرد و گفت:

– حضرات امیران! صلاح من چیست و چه باید کرد؟

وزیر ملکشاه از جای برخاست و عرض‌کرد:

– قربانت گردم! اضطراب غریبی در شما ملاحظه می‌کنم! هیجده ساله پسری که دست پروردهٔ تاجر کرباس فروشی باشد، چه قابلیت دارد که شما این‌طور پریشان خاطر شدید؟

سگ کیست روباه نازورمند

که شیر ژیان را رساند گزند

مگر تو نه همانی که در یک روز وارد روم شدی و کلهٔ ملکشاه را کوبیدی و بر تخت پادشاهی نشستی؟ بفرما تا سپاه بیرون کشند. اگر دست به شمشیر ببری کوه سپاه را از جای برمی‌داری! بچهٔ هیجده ساله که این قدرها گفتگو ندارد.

آن قدر حرف زد که سام‌خان گفت:

– وزیرا! راست می‌گویی اما او پنجاه هزار سوار آماده دارد.

وزیر عرض کرد:

ـ شما همهٔ فکرها را برای سپاه می‌کنید؟ من و امیران رومی، سپاه روم را در سه روز حاضر می‌کنیم! امیران فرنگی هم سپاه فرنگ را حرکت بدهند. همین قدر که سیاهی لشکر باشد، دیگر شما خود به تنهایی می‌توانید از عهدهٔ سپاه برآیید!

سام خان آفرین کرد و گفت:

- برو به تهیهٔ لشکر مشغول شو.

امیران فرنگ را نیز به جمع کردن لشکریان فرنگی فرستاد که مدت هیجده سال در روم خورده و خوابیده و تنبل شده بودند. اسلحه از کار افتاده، یکی شمشیر در دکان حلوایی گرو حلوای جوزی، یکی خنجرش شکسته، یکی اسبش مرده، یکی زین و برگ اسبش را فروخته. امیران فرنگی در کمال دستپاچگی و شتاب، چنین سپاهی را جمع کردند و سلاح آنان را اندک تعمیری کردند و دسته دسته بیرون فرستادند. در یک فرسنگی شهر، اردوی بی‌نظمی برپا کرده و آرام گرفتند. امیران با کاردان وزیر در خزانه را گشودند و بیست هزار جوان رومی همه با سلاح و اسب آراسته بیرون فرستادند.

کاردان وزیر به امیران گفت:

- شما اردوی خودتان را نیم فرسنگ از اردوی فرنگیان دورتر برپا کنید، پشت سر فرنگیان را بگیرید و داخل سپاه آنان نشوید تا من دستورالعمل بدهم.

امیران عرض کردند:

- به چشم.

و از شهر بیرون رفتند. پشت سر اردوی سام‌خان را گرفتند و خیمه و خرگاه برپا کردند. روز دوم نزدیک غروب، امیران رومی و فرنگی وارد بارگاه شدند و در برابر سام‌خان فرنگی تعظیم کردند. کاردان وزیر عرض کرد:

- قربانت‌گردم! به اقبال بی‌زوالت پنجاه هزار سپاه جرّار بیرون فرستادیم. سی هزار فرنگی و بیست هزار رومی در اردو منتظر قدوم بهجت لزوم هستند!

سام‌خان آفرین گفت. وزیر و امیران رومی و فرنگی را خلعت داد و گفت:

- به طوری که می‌گویند ارسلان باید فردا بیاید. مرکب بیاورید من هم به اردو بیایم.

بی‌درنگ مرکب صرصر تک حاضر کردند و سوار شد. یکی از امیران فرنگی را به جای خود نشاند، شهر را به کاردان وزیر سپرد و به اتفاق سرداران و سرهنگان از شهر بیرون رفت. دید اردوی رومیان را جداگانه زده‌اند. پرسید:

- برای چه سپاه روم و فرنگ جدا از هم اردو زده‌اند؟

امیران رومی عرض کردند:

– قربانت گردیم! برای این از فرنگیان جدا شده‌ایم که اگر ان‌شاءالله فرنگیان فتح کردند و دشمن را شکست دادند با اسم خودشان باشد و دیگر به رومیان ربطی نداشته باشد و اگر خدای نکرده فرنگیان شکست خوردند آن وقت ما از همین جا دست به شمشیر کرده به امداد شما می‌آییم که این فتح به اسم رومیان باشد و شما بدانید قابلیت و جوهر کدام بیشتر است!

سام خان گفت:

– بسیار خوب!

زیاد سفارش‌کرد، داخل اردو شد و در سراپرده قرار گرفت و به نوشیدن و صحبت مشغول شد تا آن که شب گذشت. روز دیگر که قرص زرین آفتاب از پس این نُه حجاب بیرون آمد و شاه روم بر اَورَنگ آبنوس قرار گرفت، سپاه انجم را یک تنه مُنْهَزِم ساخت.

تخت مرصع گرفت شاه مُلَمَّع بدن
جیب مُرَقَّع درید یوسف گل پیرهن
ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح
پیکر پروانه سوخت شمع زمرد بدن
خاتم زرین که داد دست سلَیمان به باد
صبح به صحرا فتاد از گلوی اَهرمن
آتش موسی گرفت از کمر کوهسار
دامن گردون گرفت آه دل کوهکن
بیضهٔ زرین نهاد طایر مشکین شب
جلوهٔ طاووس کرد طوطی شکرشکن

در برآمدن آفتاب جهانتاب، سام‌خان فرنگی سر از خواب برداشت، دست و رو را صفا داد و چند جامی به رسم صبوحی نوشید و هنوز نیمی از لشکر در خواب و نیمی دیگر بیدار بودند که از دامنهٔ بیابان، گرد، خرمن خرمن بر فلک

مینارنگ بلند شد و صدای کوس و کَرنا بر فلک رسید. برق سلاح دلیران، چشم خورشید را خیره کرد. سام‌خان همین که علامت سپاه را دید، دوربین خواست و نظر کرد. دید پنجاه عَلَم به نشانهٔ پنجاه هزار کس می‌آورند و جوانان و دلیران پرجرأت و جلادت دید که همه غرق دریای آهن و فولاد و جُبه و جَوشَن بر مرکبان باد رفتار تازی نژاد سوار، چون دستهٔ گوگرد تیپ و آراسته می‌آیند. در پیشاپیش سپاه، زیر علم نصرت نشان، چشمش بر آفتاب جمال رستم دوران، امیرارسلان نامدار افتاد که از نعل موزه تا میل ابَلق، غرق دریای صد و چهارده پارچه اسلحهٔ رزم است و بر مرکب کوه پیکر سوار. خورشید جمال ماه مثالش از زیر سلاح، پرتوافکن دشت و صحرا شده است، چون فرامرز یل در زیر سایهٔ علم می‌آید. طرف راستش پیری عمامهٔ زر بر سر نهاده بر اسب صرصر تک سوار است و سران سپاهش در اطرافش. آمدند تا رسیدند برابر اردوی سام‌خان. دست بر یال مرکب پیاده شدند. امیرارسلان به خواجه نعمان گفت:

– خواجه! چه صلاح می‌دانی؟ من دلم می‌خواهد همین حالا بنای جنگ بگذارم تا فردا طاقت ندارم! حالا اول صبح است. امروز تا شب چرا در برابر دشمن بیکار باشم؟ کار را یکسره کنیم

یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ
یا او تن ما به دار سازد آونگ
القصه درین زمانهٔ پرنیرنگ
یک مرده به نام به که صد زنده به ننگ

خواجه نعمان گفت:

– قربانت‌گردم! ساعتی صبر کن تا من رمل و اسطرلاب را ببینم.

آن‌گاه اسطرلاب را از بغل بیرون آورده در برابر آفتاب نگاه داشت و نظر کرد، دید اگر امیرارسلان الان دست به شمشیر کند یک نفر از سپاه فرنگیان جان به در نمی‌برد. گفت:

– فرزند! هر چه زودتر سوار شوی بهتر است. این لشکر همه مال توست و هر وقت دست به شمشیر کنی همه را شکست می‌دهی.

امیر ارسلان خوشحال شد. فوراً از جای برخاست و سوار مرکب شد. به سران سپاه فرمود صف‌آرایی کنند و منادی ندا کرد:

- سوار شوید.

شیپور حاضر باش زدند. لشکریان همگی آمادهٔ کارزار شدند و نقیبان لشکر، صف‌آرایی کردند. قلب و جناح و کمینگاه و جناح چپ و راست را آراستند. جوانان و دلاوران، پر دلان و رزمجویان، سرهنگان و سران لشکر جای به جای قرار گرفتند.

مگو سپاه که یک بیشه شیر جوشن پوش
مگو سپاه که یک پهنه میل بیلک زن
بساطشان همه هنگام خواجگی میدان
قماطشان همه هنگام کودکی جوشن
همه به جَلدی و چتی به دشت چون آهو
همه به تندی و تیزی به کوه چون پاژَن
ز چیرگی همه مانند سیل در کهسار
ز خیرگی همه مانند دود در گُلخَن
همه هژُ بر به چنگ و همه دلیر به جنگ
همه معارک جوی و همه بلارک زن
به چشمشان خم شمشیر ابروی دلدار
به گوششان نمو شیپور نالهٔ اَرغَن
به دشنه تشنه چو طایف به چشمهٔ زمزم
به فتنه فتنه چو خسرو به شاهد اَرمَن

چنین سپاهی صف جدال و قتال آراستند. صدای طبل جنگ از سپاه ملک ارسلان به فلک مینا رنگ رسید.

سام خان که صدای طبل جنگ را شنید، گفت:

- در حقیقت این پسر دیوانه است. هنوز خستگی راه از تن به در نکرده می‌خواهد جنگ کند. بزنید طبل جنگ را.

از سپاه سام‌خان صدای کوس کارزار به سپهر کجرفتار رسید و نقیبان صف‌آرایی کردند. سام‌خان لباس رزم پوشید، بر مرکب سوار شد و در قلبگاه لشکر زیر علم ایستاد. همین که صفها بسته شد از طرفین، چند نفر چرخچی به میدان آمده معرکه را گرم کردند که امیر ارسلان نامدار بر مرکب باد رفتار بادیه پیمای خاک مزاج آتش طبع هی زد. چگونه مرکبی!

مشکین دم و آهو روش آهن سم و صرصر پرش
بر چیده ناف و کم خورش موزون قد و شیرین ادا
صحرا بر و هامون نورد دریا شکاف و کوه گرد
آهن سم و ضیغم نبرد کوچک سر و باریک پا
هست آن سمند تیز رو هنگام جستن‌گاه دو
چون یوز آهو در جلو یا آهوی یوز از قفا

چنین مرکبی را به جولان در آورد تا رسید به دو دانگاه میدان. چنان طرید و نبردی به جای آورد که احسنت از دل دوست و دشمنی برآمد و نیزه را کوبید بر دل زمین. پای راست از حلقهٔ رکاب بیرون آورده برگردن مرکب انداخت. زلف و کاکل را چون خرمن مشک بر اطراف دوش پریشان کرد و کلاه خود را یک ور به‌گوشهٔ سر شکست نعره برآورد که:

- خوش باشد! یکی از مردان بیاید تا سروپایی بگردیم.

یکی از امیران فرهنگی در برابر سام‌خان تعظیم کرد؛ سر راه بر امیرارسلان گرفت که شاهزادهٔ عالی مقدار فرصت نداد، برق شمشیر را از ظلمت غلاف کشید و چنان به فرقش نواخت که تاجگرگاهش شکافت! و مرد طلب کرد. امیری دیگر به میدان‌رفت، به زیر بغلش نواخت که هیکل وار سر و دستش به یک طرف افتاد.

القصه به فاصلهٔ نیم ساعت ده نفر از دلیران نامی را به خاک هلاک انداخت و صدا برآورد:

- ای سام خان فرنگی! چرا خودت به میدان نمی‌آیی!؟

گــر شـیر نری بگذر ازین بیشهٔ شیران
که آغشته به خونند درین سو که شیران

بسم الله خوش باشد!

که دیگر طاقت به سام‌خان نماند، هی بر تکاور هامون نورد زد:

مادیان مرکب موزون‌حرکات تو که هست
تــندرو چــون نگه و بادیه پیماچــو سحاب
گـر نـهد پـای سـعادت به رکـابش راکب
رسـدش پـای دگـر آخـر مـنزل به رکاب

چنین مرکب صَرصَر تکی را به جولان درآورده. طرید و نبرد به جای آورد و سر راه بر ملک ارسلان نامدار گرفت. چـشمش بـر آفتـاب جمـال هیجـده سـاله پسری افتاد که تا نه آسمان، سایه بر سطح مطبق انداخته، مادر دهر، قرینه‌اش را به عرصهٔ وجود نیاورده از شجاعت و جلادت و قد و ترکیـب انگـار رسـتم زال بـر خانهٔ زین مرکب نشسته است. پشت سام‌خان از صلابت آن شیر صـولت، لرزیـد. نعره برآورد:

- ای پسر ساده، تو را چه حد آن که ده سالار مرا در میدان بکشی؟

ارسلان گفت:

- حرامزاده! بیا که تو را هم پیش ده سالارت بفرستم.

سام‌خان گفت:

- پسرا! حیفم می‌آید که تو در زیر شمشیر من کـشته شـوی. بیـا رکـاب مـرا ببوس و ساقیگری مجلس مرا اختیار کن تا از کشتن تو بگذرم.

همین که امیرارسلان این کلمات را شنید، انگار نه گنبد نیلگون سپهر مینا فام را کندند و بر سرش‌کوبیدند. صورتش چون طبق لعل برافروخت و موهای بدنش راست ایستاد.

ز غـیرت رخـش آن چنان برفروخت
که خورشید در چرخ چهارم بسوخت

گفت:

– بس‌کن حرامزاده! سرت روی‌گردنت زیادی کرده. تو سگ کیستی مادر به خطا که چنین‌حرفها از دهانت درآید؟

سام‌خان شمشیر آبدار کشید و گفت:

– بگیر از دست من که مادرت را به عزایت می‌نشانم.

امیرارسلان سپر فراخ دامن بر سر کشید که سام‌خان برق تیغ از غلاف ظلمت بیرون کشید و از آن سر میدان «های‌های» کنان رسید. دست و شمشیر را بلند کرد که بزند. ملک‌ارسلان سپر را به مهرهٔ پشت افکند، پنجهٔ پلنگ آسا را انداخت و بند دست سام‌خان را گرفت، اندکی فشار داد. پنج‌انگشت سام‌خان چون پنج خیار، راست ایستاد. تیغ را به زور از دستش بیرون کشید و بر فرقش زد. وقتی دو لشکر باخبر شدند که برق تیغ از تنگ مرکبش جستن کرده، مرد و مرکبش چهار پاره شدند. همین که لشکر فرنگ، سردار خود را کشته دیدند از جای درآمدند. امیرارسلان یک تنه به قلب لشکر فرنگیان زد که خواجه نعمان فرمود لشکر نصرت اثر از جای درآمدند و در میدان ریختند. ارسلان به هر طرف روی می‌کرد از کشته پشته می‌ساخت تا خود را به علمدار رساند. علم را با علمدار چهار پاره‌گرداند. فرنگیان چون علم را سرنگون دیدند رو به گریز نهادند که خود را به اردوی رومیان برسانند.

امیران رومی همین که شنیدند سام‌خان کشته شده است و فرنگیان گریخته‌اند، سوار شدند. دست به شمشیر کرده به قلب فرنگیان زدند و راه‌گریز را بر آنان بستند. از پشت سر امیرارسلان و سپاه مصر و از پیش رو امیران و سپاه روم تیغ نهادند به لشکر فرنگ که از سی‌هزار فرنگی کسی جان سالم به در نبرد و همه به قتل رسیدند مگر یک نفر که به طرف قلاد سیم فرنگ گریخت.

این خبر به گوش وزیران و امیرانی که در شهر بودند رسید. دست به شمشیر بردند آنچه فرنگی در شهر بود عرضهٔ شمشیر آبدار کردند. هر یک نفر به دست ده نفر اوباش رومی گرفتار شد. حرم سام‌خان را دستگیر کردند. وقت عصر امیرارسلان و غازیان اسلام چون شیر نر با چنگ و چنگال خون‌آلوده داخل

دروازهٔ استانبول شدند. کاردان وزیر با امیران، سرکردگان فرنگی را در رکابش قربانی کردند!

به جای گوسفندان کرده قربان

سگان و خوکهای جنگلی را

امیرارسلان، وزیر و امیران را خیلی تحسین کرد. همان‌طور با لباس خون‌آلود داخل بارگاه شد، قدم به پلکان تخت گذاشته تاج را از زمین برداشت، بوسید و بر سرگذاشت. شمشیر الماس نگار بر کمر بست، وزیر و امیران مبارک باشد گفتند و هرکس به جای خود قرار و آرام گرفت و نقاره خانهٔ شادی به نوازش درآوردند و خطبه به نامش خواندند و سکه به نامش زدند.

در آن وقت خواجه نعمان در رمل نگاه کرد، دید ستارهٔ امیرارسلان که مثل خورشید می‌درخشید خیلی تار است و طالعش خیلی ضعف دارد و این ساعت که بر تخت جلوس‌کرده ساعت بسیار نحسی است. خیلی متفکر و غمگین شد. امیرارسلان نظر کرد، خواجه نعمان را خیلی متفکر دید.

گفت:

- خواجه! امروز روز شادی توست و تو باید از همه خوشحال تر باشی. تو را چه می‌شود که برخلاف همه روز متفکر هستی و آزرده خاطری؟

خواجه نعمان عرض کرد:

- قربانت گردم! علت این است که شما چرا امروز با این عجله بر تخت سلطنت جلوس فرمودید و با من مشورت نکردید؟

امیرارسلان خندید و گفت:

- خواجه! این مملکت موروث من است و گذشته از این فعلاً خودم به ضرب شمشیر، این تاج و تخت را به دست آورده‌ام. در این صورت چرا بر تخت پدران خود ننشینم؟

خواجه عرض‌کرد:

– برای این که این ساعت که شما تاج بر سر نهادید، خیلی بد ساعتی بود. در طالع شما ضعف و نقاهتی بود. برای این بود عرض کردم صبر می‌کردید تا این نحوست از طالع شما بیرون می‌رفت.

ارسلان گفت:

– راستش من به رمل و اسطرلاب و نجوم چندان اعتقادی ندارم. هر چه مقدر است همان می‌شود. تشویش به دل راه مده.

خواجه نعمان دیگر سخن نگفت و تا وقتی که غروب شد در بارگاه به نوشیدن می مشغول شد که شب فرارسید. از جای برخاست، قدم در حرمخانه نهاد و آن شب را در کمال خوشحالی به روز رساند. روز دیگر که مرغ زرین بال آفتاب، ندای قم به اذن‌الله در داد و عالم را به نور منیر خود مزین ساخت:

روز دیگر کاین جهان پرغرور
یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
تُرک روز آمد ابا زرین کمر
هندوی شب را ز تیغ افکند سر

در برآمدن نیر اعظم، امیرارسلان نامدار سر از بالش استراحت برداشت و به حمام رفت، زلف و کاکل را با گلاب و مشک شست و سر و کله را صفا داد. از حمام بیرون آمد و لباس پادشاهی دربر کرد و تاج سلطنت بر سر نهاد و شمشیر الماس نگار بر کمر بست و خنجر مرصع به کمر زد و چهار قب پادشاهی پوشید و چون یک بیشه شیر غرنده از حرمخانه بیرون آمد. خواجه «سعید آغاباشی» را طلبید و فرمود:

– همین حالا برو، چهار صد تن‌کنیز رومی و چرکس بخر و بیاور و در عمارت حرمخانه منزل بده!

خواجه سعید تعظیم کرد و عرض کرد:

– به چشم!

امیرارسلان به بارگاه رفت. وزیر و خواجه نعمان و امیران همه چون برگ درخت در برابرش تعظیم کرده به خاک افتادند و به جانش دعا کردند.

امیرارسلان بر تخت قرار گرفت. خازن را فرمود چند دست خلعت آورد. خواجه نعمان را خلعت وزارت پوشاند و قلمدان را به او سپرد. کاردان وزیر و امیران را خلعت داد و هر یک را به منصب جدیدی سرافراز کرد. پس از آن فرمود برای خدیو مصر فتح نامه نوشتند. سرداران مصری را خلعت داد و سپاه را انعام و زر عطا فرمود. نامه‌ای هم برای مادرش نوشت و خواجه نعمان را فرمود که:

- تو باید بروی و مادرم را بیاوری.

و بیست هزار سپاهی که از دهات روم جمع شده بودند همه را زر و خلعت داد و مرخص فرمود. خواجه نعمان صبر کرد تا امیرارسلان حکمها را داد، آن وقت در برابر امیرارسلان زمین را بوسید و عرض کرد:

- قربانت گردم! عرض بنده را گوش کنید بعد هرچه مصلحت بدانید، انجام دهید.

امیرارسلان فرمود:

- موضوع چیست؟

خواجه نعمان عرض‌کرد که:

- بنده وزیر اعظم هستم و شما به گفتهٔ من عمل می‌کنید، مصلحت نیست که حالا به این زودی مرا به دنبال مادرت بفرستی که او را بیاورم. برای این که گردش آسمان اعتباری ندارد، شاید خدای نخواسته اتفاقی بیفتد. ثانیاً اگر می‌خواهید سپاه مصری را مرخص بفرمایید، مختارید ولیکن بیست هزار رومی که همراه ما بود و بیست هزار کس دیگر که با امیران از شهر روم بیرون آمده‌اند، حالا مصلحت نیست که مرخص بفرمایید. باید لشکر آراسته حاضر داشته باشید. شاید همین طور که ما بی‌خبر بر سر سام‌خان فرنگی آمدیم، دشمن دیگری در کمین ما باشد. اگر لشکر داشته باشیم بهتر است. خوب است بفرمایید این چهل هزار رومی که حاضر هستند به جایی نروند و برای احتیاط باشند.

کاردان وزیر و هفتصد امیر تصدیق کردند و به رأی و تدبیر خواجه نعمان آفرین گفتند. ارسلان آفرین گفت و خلعتی دیگر به خواجه نعمان داد و سرداران مصری را مرخص فرمود و با فتحنامه روانهٔ مصر فرمود و خود در بارگاه با

خواجه نعمان و کاردان وزیر و امیران به صحبت مشغول شد. ساقیان رومی گلعذار می به گردش درآوردند. تا هنگام غروب آفتاب، در بارگاه به عیش و عشرت مشغول بودند و به فرمودهٔ امیرارسلان شاه رومی، منادی در کوچه و بازار شهر روم ندا کرد که سه سال خراج مملکت روم را بخشودم که رعیت در آبادی مملکت بکوشند. جارچی در شهر جار زد و مردم به عمر و دولت ملک ارسلان دعا کردند.

امیرارسلان هنگامی که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید، از بارگاه برخاست به حرمسرا رفت. خواجه سعید در برابر تعظیم کرد و چهار صد تن از همه نوع مه طلعتان پری پیکر را که خریده بود، از نظر امیرارسلان گذراند. آن پادشاه ذیجاه آن شب را با آن حوروشان به عشرت و کامرانی مشغول بود. روز دیگر به حمام رفت و بیرون آمد و در بارگاه به عدالت و دادگستری به سر برد.

القصه، مدت ده شبانه روز به این طریق گذشت. روز دهم، صبح به بارگاه رفت و گفت:

– حقیقت این که من ده روز است بیابان ندیده‌ام و خیلی دلتنگ هستم.

کاردان وزیر عرض کرد:

– قربانت گردم! اطراف شهر روم خیلی شکارگاه‌های باصفای خوب هست و اگر میل دارید میر شکاران و سواران را خبر کنم؟

امیرارسلان فرمود:

– بلی! زود برخیز و خبر کن برویم قدری گردش کنیم.

کاردان وزیر برخاست، بیرون رفت. میر شکاران را طلبید و مرکب حاضر کردند. امیرارسلان از بارگاه بیرون آمد و سوار مرکب شده با کاردان وزیر و خواجه نعمان پیر و جمعی از امیران و غلامان شیرگیر از شهر بیرون رفتند. دم دروازه، چشم امیرارسلان بر بنایی عالی افتاد که سر به فلک کشیده است. پرسید:

– این جا کجاست؟

کاردان وزیر عرض کرد:

- قربانت‌گردم! این کلیسای فرنگیان است و معبدگاه آنان است. در این هیجده سال که شهر روم در تصرف فرنگیان بود، چندین کلیسا و معبدگاه برپا کردند و این یکی از آنهاست و در هر یک، کشیشان و برهمنان و پاپها و دختران و پسرانی که ترک دنیا کرده‌اند، هستند. امیرارسلان گفت:

- شما چرا در این ده روز به من نگفتید؟ چه معنی دارد که در دیار اسلام، فرنگیان و عُبّاد آنان اقامت کنند و عبادتگاه بسازند؟ امروز شکار موقوف است. برویم ببینیم چگونه جایی است؟

داخل کلیسا شدند. اندکی گردش کردند، از خاجها و بتهای طلا و صورتهای قیمتی دیدن کرد. همه را غارت کردند و کشیشان و برهمنها همه را کشت و کلیسا را با خاک یکسان کرد و بیرون آمد. پرسید:

- دیگر در کجا هست؟

وزیر عرض کرد:

- ده کلیسا در این شهر هست. یکی از آنها همین بود که خراب کردید. نه معبد دیگر هست.

امیرارسلان گفت:

- تا امروز همه را خراب نکنم آرام نمی‌گیرم!

وزیر را در جلو انداخت. هرجا کلیسا و معبدگاه بود وسایل را غارت کرده پاپها را می‌کشت و کلیسا را خراب می‌کرد. نزدیک عصر به نزدیک کلیسای اعظم رسیدند. بنایی دید که با قبهٔ سپهر برابری می‌کرد. دروازهٔ عالیی دید. سواره داخل کلیسا گردید. عجب جای باصفایی دید! دور تا دور غرفه‌ها و حجره‌های مزین، مجسمه‌های مرمر، تصویرهای کار نقاشان قدیم و گنبدی از طلای ناب و در میان گنبد خاجهای مرصع به در و دیوار آویخته، قریب دو هزار صندلی مرصع به دور گنبد چیده‌اند و تخت مرصع بزرگی در صدر گنبد نهاده‌اند و پردهٔ حریری جلو تخت کشیده‌اند.

امیرارسلان از مرکب پیاده شد و قدم در گنبد نهاد. امیران ریختند و پاپ بزرگ و برهمنان و راهبان که قریب دویست نفر بودند، همه را دست و گردن بستند.

امیرارسلان فرمود صندلی نهادند، قرار گرفت. فرمود پرده را عقب زدند. خاج‌اعظم را دید که از شصت من طلای سرخ ساخته‌اند و قریب دو من الماس و جواهر بر آن نصب کرده‌اند و زنجیر طلا به زیر بغل خاج بسته‌اند و سر زنجیر را به سقف‌گنبد کوبیده‌اند. در پهلوی دست راست خاج نظر کرد پرده‌ای دیگر دید آویخته‌اند. فرمود آن پرده را هم برچیدند. در پشت پرده، چشمش به تصویر پانزده ساله دختری افتاد که تا آسمان سایه بر زمین انداخته از حسن و جمال و رعنایی و زیبایی و قد و ترکیب و شکل و شمایل و گِل و نمک و دلبری، مادر دهر قرینه‌اش را به عرصهٔ وجود نیاورده! در قد و ترکیب و زلف و خال و چشم و ابرو و لب و دهن و چاه زِنخدان و بَیاض‌گردن و کمند گیسوان و باریکی میان در این کرهٔ ارض، لنگه و شبیه ندارد.

فتنهٔ یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب
آفت یک صومعه طاعت ز خال دلستان
دشمن یک دیر راهب از دو پرچین سلسله
غارت یک روم مردم از دو مشکین طِیفسان
زلف بر دوشش، عَزازیلی به دوش‌جبرئیل
دل در آغوشش، دماوندی میان پرنیان
رخ یک بهشت حورتن یک سپهر نور
لب یک قرابه شهد، رو یک طبق سمن
یاقوت لعل او همرنگ ناردان
شمشاد قد او همسنگ نارون
در زلفکان او تا چشم می‌رود
بند است یا گره چین است یا شکن

گیسوش از قفا غلتیده تا سرین
آن صد هزار مو و ین یک هزار من

به مجرد آن که چشم امیرارسلان بر جمال این پردهٔ تصویر افتاد، دل و جان و عقل‌و خرد و هوش و حواسش تاراج شد!

به یک دیدن بشد از دست کارش
به غارت رفت آرام و قرارش

رنگ از صورتش پرید، زانویش سست شد به لرزه درآمد و عرق از سر تا پایش به در رفت و هرچه نگاه می‌کرد بیشتر گرفتار می‌شد. قریب دو ساعت، مات برآن جمال بود که تصویر کرده بودند. یک وقت به خود آمد و باخبر شد که تمام امیران، دورش ایستاده بودند و او را نگاه می‌کردند. خود را جمع کرد و درست نشست. رو به خواجه نعمان کرد که:

- نمی‌دانم چرا حالم بد شده است. بفرما شراب بیاورند قدری می بنوشیم شاید حالم خوب شود.

خواجه نعمان ساقی طلب کرد. پسری رومی ماهروی، جام و مینای شراب آورد و جام را از شراب پر کرده به دست امیرارسلان شاه داد. ملک ارسلان شاه کامکار جام را از دست ساقی گرفت و نوشید. پی در پی به قدر ده پانزده جام شراب نوشید تا این که عرق مستی به پیشانی‌اش نشست و نشأهٔ شراب در سرش بروز کرد و رنگ و رو و حالش به جای آمد و گفت:

- حضرات! کشیش بزرگ در کجاست؟

عرض کردند:

- قربانت گردیم! کت بسته حاضر است.

فرمود:

- بیاوریدش.

که چند نفر از امیران، سر زنجیر پاپ اعظم در دست، در برابر امیرارسلان تعظیم کردند. امیرارسلان پیرمرد محاسن سفیدی دید که لباس راهبان پوشیده با

شصت کشیش در برابرش تعظیم کردند. امیرارسلان به زبان فرنگی از پاپ پرسید که:

- این‌جا کجاست و این اشکال و بتها چیست؟

پاپ عرض‌کرد:

- قربانت‌گردیم! این‌جا کلیسا و معبدگاه ماست و اینها همه اشکال حضرت مریم و عیسی روح‌الله است.

امیرارسلان پرسید:

- این مجسمهٔ طلا چیست؟

عرض کرد:

- این خاج اعظم و صورت حضرت عیسی است و در هر شهر که دین نصارا رواج باشد، یک خاج اعظم در کلیسای اعظم آن شهر هست و حرمت خاج اعظم از خاجهای دیگر بیشتر است.

امیرارسلان پرسید:

- اگر حرمت خاج اعظم در پیش شما خیلی زیاد است، پس این پردهٔ حریر که صورت دختر است، چرا بالای خاج اعظم آویختند که حرمت خاج را شکسته اند!

پاپ عرض کرد:

- قربانت‌گردم! این پردهٔ تصویر اگر بر حرمت خاج اعظم نیفزاید از حرمت او نمی‌کاهد و در هر کلیسایی که خاج اعظم هست یک پردهٔ تصویر این دختر هم برای احترام خاج، کنار خاج اعظم هست و باید باشد، اگر نباشد حرمت خاج کاسته می‌شود.

امیرارسلان تعجب کرد و گفت:

- این دختر آفتاب صورت کیست که این قدر شأن و مرتبه دارد؟

رو به کشیش کرد و گفت:

- پاپ اعظم! آیا شنیدی که امروز از صبح تا به حال نه کلیسای این شهر را خراب کردم و پاپ‌های آنها را کشتم؟

عرض کرد:

- بلی قربانت گردم!

امیرارسلان گفت:

- به جلال خدا اگر راست بگویی تو را با اهل این کلیسا مرخص می‌کنم و از خون شما می‌گذرم.

پاپ عرض کرد:

- هر چه بدانم، راست می‌گویم.

ملک ارسلان پرسید:

- بگو ببینم این دختر کیست که این قدر شأن و مرتبه دارد؟ صاحب این تصویر کیست؟ مرده است یا زنده؟ چند سال است این صورت را کشیده‌اند؟

پاپ عرض کرد:

- خدا نکند مرده باشد. این دختر، «فرخ لقای فرنگی»، دختر «پطرس‌شاه» فرنگی، پادشاه قلاد سیم فرنگ است و آن را چند ماه قبل کشیده‌اند. این دختر در هفت قلاد فرنگ در حسن و جمال، مانند ندارد و جوان صاحب جمالی از ابناء ملوک و امیرزاده و رعیت نیست که کمند محبت این دختر به گردنش نباشد و عاشقان و گرفتاران بی‌شمار دارد. پطرس‌شاه همین یک دختر را دارد و او را ولیعهد خود کرده است. امسال برای تبرک، تصویرهایش را به کلیساها و معبدها آورده‌اند.

امیرارسلان ساعتی فکر کرد و گفت:

- آفرین! تو را با این دویست خادم کلیسا بخشیدم به شرط آن که حتی یک دقیقه در شهر روم نمانید.

و فرمود دست پاپ و کشیشان را گشودند. پاپ عرض‌کرد:

- قربانت‌گردم! یک امان نامه با یک کشتی به ما بدهید که تا فرنگ کسی به ما آزاری نرساند.

امیرارسلان امان نامه داد و فرمود یک فروند کشتی به آنان بدهند و از جای برخاست و رفت‌پردهٔ تصویر فرخ‌لقا را از کنار خاج برداشت و پیچید و به دست سعید آغاباشی داد و گفت:

- در حرمخانه بیاور.

و به کاردان وزیر فرمود:

- وسایل کلیسا را به یکی از معتمدان من تحویل بده و در آن را قفل کن و به دنبال بیا.

و خود سوار شد و با امیران‌و خواجه نعمان به سوی عمارت حرم حرکت کردند. به خواجه نعمان گفت:

- نمی‌دانم چرا احوال من به هم‌خورده است؟

خواجه نعمان عرض کرد:

- قربانت‌گردم! امروز خیلی ازدحام و جمعیت بود و آدمهای بسیاری در حضور شما کشته شدند. بوی خون، احوال شما را به هم زده است.

امیرارسلان سری تکان داد. دهنهٔ عمارت حرم، دست بر یال مرکب پیاده شد و داخل گردید. قمر طلعتان مهوش به رسم هر روز جلو آمدند. امیرارسلان به هیچ کس اعتنایی نکرد و یکسره به قصر رفت و روی صندلی نشست و شراب خواست. کنیزان شراب حاضر کردند. چند جامی شراب نوشید. شور عشق فرخ‌لقای فرنگی در سرش شورش کرد، آغاباشی را خواست و گفت:

- تصویری که امروز به تو دادم کجاست؟

عرض کرد:

- قربانت گردم! حاضر است.

امیرارسلان فرمود:

- بیاور.

خواجه سعید رفت و بعد از ساعتی پرده به دست آمد. تعظیم کرد و تصویر را به دست امیرارسلان داد. همین که چشم امیرارسلان به تصویر افتاد، نزدیک بود قالب تهی کندِ. پرده را باز کرد و در برابر خود نهاد و جام شراب به دست گرفت و سر خود را برهنه کرد و مشغول نوشیدن می‌شد.

کنیزان دیدند امیرارسلان که هر شب می‌گفت، می‌خندید، شراب می‌نوشید و هر ساعت با یکی از آنان شوخی می‌کرد، امشب به هیچ کس محل نمی‌گذارد و

سر به زیر افکنده و فکر می‌کند. کنیزان هر چه خواندند و شوخی و بازی کردند که شاید سر دماغ بیاید، ممکن نشد. تا این که سه ساعت از شب دیو چهر بی‌مهر زنگی کردار غدار ناپایدار اهریمن طبیعت گذشت. امیرارسلان چهار صد کنیز را مرخص فرمود و احدی را نگاه نداشت و قصر را خلوت کرد. همین که همگی رفتند از جای برخاست، درهای قصر را بست و رفت روی صندلی نشست. پردهٔ تصویر را روی میز باز کرد و جامی را از شراب پر کرد و کلاه از سر برداشت و به طرف پردهٔ تصویر نظر انداخت و شراب نوشید تا این که شور عشق در سرش اثر کرد و مستی در عروقش تأثیر گذاشت. ناگهان فریادش بلند شد که:

«ای یار بی‌وفا! بلایت به جانم!»

و دست انداخت گریبان صبوری را تا دامن فراق چاک زد. بی‌اختیار قطرات اشک چون سیلاب از چشمش سرازیر شد و ناله‌اش بلند شد که:

«ای‌بی‌مروت! تو در عمارت پدرت آسوده خاطر به عیش مشغولی و از درد دل من عاشق گرفتار، خبر نداری. قربانت بروم!

آن دلی را که به خون غرقه‌اش از تیر نکردی
قابل تیر نبوده است، تو تقصیر نکردی
یک دلی نیست درین سلسلهٔ سلسله مویان
که تو در سلسلهٔ زلف به زنجیر نکردی

بلایت به جانم! قربانت‌گردم!

شهر ما بندر صورت شد از آن رو که درین شهر
صورتی نیست که چون صورت تصویر نکردی
کیست آن پیر که از وصل نکردی تو جوانش
آن جوان کیست که از هجر، تواش پیر نکردی

تصدقت‌گردم، ای بی‌وفای بیرحم!

ای گل تازه که بویی زوفا نیست تو را
خبر از سرزنش خار جفا نیست تو را
رحم بر بلبل بی‌برگ و نوا نیست تو را
التفاتی به اسیران بلا نیست تو را

ما اسیر غم و اصلاً غم ما نیست تو را
با اسیران بلا، رحم چرا نیست تو را
فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود
جان من، این همه بی‌باک نمی‌باید بود

* * *

یک نظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم
دانه ناچیده و در دام بلا افتادم

القصه، آن شب تا صبح در برابر آن پردهٔ تصویر، شراب نوشید و ابیات عاشقانه خواند و گریه کرد و العشق و الفراق گفت تا این که گنجور قدرت نما در خزانهٔ افق را گشود و دست زرافشان آفتاب، جواهر کواکب را به زیر مخزن دامان آورد:

صبحدم کافتاب نورانی
برگرفت این حجاب ظلمانی
گلوی اهرمن زهم بدرید
قوت بازوی سلیمانی

در برآمدن آفتاب، خواجه نعمان و کاردان وزیر و امیران به عادت هر روز به بارگاه رفتند و بر جای خود آرام گرفتند. خواجه نعمان هر چه نظر کرد، دید امیرارسلان نیامده و از وقت آمدنش گذشته است. دلش در تشویش افتاد که: «آیا اتفاقی افتاده است که امیرارسلان این قدر دیر کرده است؟» کاردان وزیر گفت:

– در کلیسا هم پادشاه احوال درستی نداشت و رنگش طبیعی نبود!

خواجه نعمان گفت:

– البته خدای نخواسته اتفاقی افتاده که نیامده است!

کاردان وزیر گفت:

– آصف جاهی! برای شما که اشکالی ندارد. می‌توانید به حرم بروید، معتمد و امین هستید. بروید در حرم ببینید چه اتفاقی افتاده است.

خواجه نعمان از جای برخاست و به طرف عمارت خلوت روان شد. در دهلیز حرم، خواجه سعید و جمعی از خواجه سرایان را دید که نشسته‌اند و می

می‌نوشند و صحبت می‌کنند. تا خواجه نعمان را دیدند همه از جای برخاستند و در برابرش تعظیم کردند. خواجه نعمان گفت:

– آغاباشی! پادشاه در کجاست، مگر هنوز از خواب برنخاسته است؟

خواجه سعید عرض کرد:

– آصف جاهی! دیروز عصر که سلطان به حرم آمد، رنگ و رو و حالتش متغیر بود. حالش خوب نبود. داخل تالار که شد کنیزان هر چه شوخی و مزاح کردند، اوقاتش به جای نیامد. شراب خواست. چند جامی شراب نوشید و مرا خواست و گفت: «آن تصویری که در کلیسا به تو دادم کجاست؟» عرض کردم: «حاضر است.» تصویر را از من‌گرفت، اندکی نگاه کرد و شام درستی نخورد و مرا و کنیزان را مرخص کرد. بیرون آمدیم. درهای قصر را بست، خودش تک و تنها در قصر ماند و امروز هم از صبح تا به حال بیرون نیامده است و ما هم جرأت نمی‌کنیم برویم ببینیم چه کار می‌کند.

خواجه نعمان اندکی فکر کرد و رفت تا به پای قصر رسید. قدم به پله نهاد و بالا رفت. دید تمام درها جز یک در بسته است. از آن در داخل شد، دید امیرارسلان پردهٔ تصویر را گشوده، سر را برهنه کرده، زلف و کاکل را چون خرمن مشک بر اطراف ریخته، جامی شراب در دست دارد، چون سیلاب، اشک از حلقه‌های چشمش سرازیر است و می‌گوید:

« ای یار عزیز و ای دلدار خونریز! تغافُل تاکی؟ مرا ببین که در فراقت به چه روز نشسته‌ام؟

با فراقت تا فتادم اتفاق

جان من آمد به لب از اشتیاق

در فراقت طاقت من گشته طاق

هر زمان گویم به آهنگ عراق

الفراق و الفراق و الفراق

قربانت بروم! بلایت به جانم!

ما در خلوت به روی غیر ببستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند دوست بود، بریدیم
وانچه نه پیمان یار بود، شکستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
ای نازنین!
فراقت آتشی بر جانم افروخت
که تا روز قیامت بایدم سوخت
چه کنم که نه دسترسی به تو دارم و نه تو از حالم خبر داری.»

آتش بر قلب خواجه نعمان افتاد. پیش رفت و دست ادب بر سینه گذاشت و تعظیم کرد.

چشم ارسلان که بر خواجه نعمان افتاد، دستپاچه شد، زود پرده را برچید و کلاه بر سر گذاشت و روی صندلی درست نشست و گفت:

- پدرا موضوع چیست، چرا آمده‌ای؟

خواجه نعمان عرض کرد:

- قربانت گردم! چرا امروز به بارگاه تشریف نیاوردید؟

امیرارسلان خندید و گفت:

- دیروز در کلیسا احوالم به هم خورد و سرم درد می‌کند. انگار تب کرده‌ام. به این علت، حال بارگاه آمدن ندارم.

خواجه نعمان نظر کرد، دید هر یک از چشمانش از شدت گریه یک ذرع گود افتاده و رنگ چون گلش، زرد شده است. از بس گریه کرده است، چشمهایش چون دو کاسهٔ پر خون شده است. از جای برخاست و عمامه از سر برداشت و شمشیر آورد به دست امیرارسلان داد و گفت:

- فرزند! تو را به خدای هیجده هزار عالم قسم می‌دهم و به جیقهٔ پدرت ملکشاه که بگو ببینم برای چه این قدر گریه کرده‌ای؟ و این همه اشعار عاشقانه

برای که می‌خوانی و عاشق کیستی؟ یا این که گردن مرا بزن! به جلال خدا یا باید راست بگویی و یا مرا بکشی!

امیرارسلان هر چه کرد به نحوی عشق خود را پنهان کند، خواجه نعمان اصرار کرد تا این که بغض امیرارسلان ترکید و دست انداخت به هر دو دست، دامن خواجه نعمان را گرفت و به قدری گریه کرد که از هوش رفت!

خواجه نعمان سرش را به دامن گرفت و گلاب به صورتش زد، بازوهایش را مالید تا کم‌کم به هوش آمد. خواجه نعمان گفت:

- جان فرزند! چرا این قدر بی‌تابی می‌کنی؟ دردت را به من بگو شاید بتوانم علاج کنم.

امیرارسلان گفت:

- پدر! درد من علاج پذیر نیست!

مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد
و گر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد
منجم کوکب بخت مرا از برج بیرون کن
که من کم طالعم ترسم زآهم آسمان سوزد

ای خواجه نعمان!

دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم
بردارم آستین، برود تا به دامنم

پدر! بدان که من عاشق هستم و درد عشق، مرا به این روز انداخته است.

خواجه نعمان گفت:

- تصدقت گردم! می‌دانم عاشقی. بگو ببینم عاشق کیستی؟ اگر لب بجنبانی، هزار نفر از دختران ملوک، منتت را دارند.

امیرارسلان گفت:

محبت آمد و زد حلقه بر در جانم
درش گشودم و شد تا به حَشْر مهمانم

نه هست خویشم و نه نیستم، نـــمی‌دانم
کـه من کیم، چه کسم، کافرم، مـسلمانم
دو روز هست که من تازه عاشقم، عاشق
مـــحبت صنـمی کـرده نامــسلــمانـم

❋ ❋ ❋

گـرفـتـارم بـه قید دام زلف عَنْبَرین مویی
فرنگی زاده شـوخی، کافری، زُنار گیسویی
یکی خـال سیـه جاکرده بر کنج لب لعلش
تو گویی بـر لـــب آب بقا بنشسته هندویی

ای پدرا من عاشق فرخ‌لقا دختر پطرس شاه هستم.»

خواجه نعمان گفت:

– تو دختر پطرس شاه را کجا دیدی؟

امیرارسلان گفت:

– دیروز در کلیسای اعظم، پردهٔ تصویر او را دیدم و با یک نگاه، دل و دیـنم به تاراج رفت.

ز یک دیدن چنان بر سینه خوردم تیر مژگانش
کـه خـواهم داشت تا روز قیامت زخم پیکانش

پدرا فکری به حالم کن، به جلال خدا از دست می‌روم.

خواجه نعمان گفت:

– فرزندا عاشقی این قدر گریه ندارد از دیروز تا به حـال خـودت را هـلاک کرده‌ای. از دیروز تا به حال نصفت باقی نمانده است.

امیرارسلان گفت:

– خواجه! به جلال خدا اگر دو روز دیگر این طور باشم، خواهم مرد و می‌دانم که وصل این دختر از برایم میسر نیست. تدبیری بکن و خون مرا به گردن مگیر!

خواجه نعمان ساعتی فکر کرد و گفت:

– من هر چه فکر می‌کنم تدبیری به خاطرم نمی‌رسد، چون اگر پطرس شاه تو را ببیند خونت را می‌خورد. او دشمن جان توست و یک قطره خونت را با عالمی برابر می‌داند و تو عاشق دختر او شده‌ای! اگر کائنات جمع بشوند این کار صورت نخواهد گرفت و پطرس شاه به تو دختر نمی‌دهد! عبث خیال خودت را صرف راه باطل مکن و عیش خود را ضایع مکن و عقب کاری که نمی‌شود مرو. برخیز بیا به بارگاه و به مملکتداری مشغول باش و خیال این دختر فرنگی را از سر به در کن. از پادشاه مصر و شام و انطاکیه و حلب و ترکستان و ایران و هندوستان هر کدام دختر بخواهی به جان پیشکشت می‌کنند. اگر از مملکت روم دختر بخواهی وزیر و امیرانت همه دختران ماهروی دارند که فرخ‌لقا کنیز آنان حساب نمی‌شود. عشق این دختر فرنگی را از سر خود دور کن و بپندار چنین دختری را ندیده‌ای. از این دختر چشم بپوش. اگر دنیا به هم بخورد این کار امکان‌پذیر نیست. این دختر، دشمن جان توست و هرگز دشمن، دوست نمی‌شود.

ارسلان قاه قاه خندید و گفت:

– پدر! مرحبا به تو! عجب چارهٔ درد مرا کردی! ای خواجه نعمان! به جلال و قدر خدا آنچه تو حالا به من نصیحت می‌کنی از دیروز تا به حال صد برابر این خود را ملامت و شماتت کرده‌ام و هر چه می‌خواهم که خود را از این خیال باز دارم، ممکن نمی‌شود و ساعت به ساعت آتش محبتش در قلب و جگر و جان و دلم شعله می‌کشد.

ای پـــدر پـــند کـــم ده از عـــشقـــم
کـــه نـــخـــواهد شد اهل ایـــن فرزنـــد

نصیحت‌های تو در من تأثیری ندارد، فکر دیگری بکن پدر جان!

عـشق آمد و خیمه زد به صحرای دلـم
زنـجـیر جـنون فـکند در پـای دلم
گر حال دلم بی تو چنین می‌گذرد
پس وای دلم، وای دلم، وای دلم

پدرا من خود می‌دانم که این دختر، دشمن جان من است. پدرش خـون مـرا می‌خورد و هرگز وصالش برای من دست نمی‌دهد، اما نمی‌توانم خـود را کنتـرل کنم و چاره ندارم مگر یک کار؛ اگر نشود خواهم مرد.

خواجه نعمان گفت:

- آن یک کار کدام است؟

امیرارسلان گفت:

- آن این است که صد هزار نفر، پنجـاه هـزار نفـر، هـر چـه مقـدور بـشود، سپاه‌سان ببینم و به عزم تسخیر قلاد سیم فرنگ بروم، پطرس‌شاه را بکشم، عیـال و دخترش را اسیر کنم بیاورم؛ آن وقت به وصال دختـر برسـم والّـا هرچـه فکـر می‌کنم محال است به نحو دیگر به منظور خود برسم.

خواجه نعمان ساعتی اندیشید، پس از آن سر بلند کرد و به عرض رساند:

- قربانت‌گردم! این تدبیر بُد نیست، اما صبر کن مـن در اسـطرلاب و نجـوم نظر کنم و طالع تو را ببینم.

امیرارسلان گفت:

- زود باش.

خواجه نعمان از جای برخاست، رمل و اسطرلاب از بغل درآورد، رمل را بـه تخته زد و اسطرلاب را در برابـر آفتـاب نگـاه داشـت و نظـر کـرد. دیـد سـتارهٔ امیرارسلان خیلی تار است و انگار غبار روی ستاره‌اش را گرفته است و طـالعش در ضعف است و اگر لشکر سلم و تور را با خود به فرنگ ببرد، یـک نفـر جـان سالم به در نخواهد برد! و در فرنگ هزار خطر جانی از برای امیر ارسلان هـست که اگر هزار جان داشته باشد یکی را به در نخواهد برد؛ چه خودش تنها بـرود و چه ده هزار لشکر داشته باشد.

خواجه نعمان از مشاهدهٔ این احوال، سبیلهایش آویختـه شـد و اسـطرلاب از دستش افتاد. امیرارسلان رنگ و حالت خواجه نعمان را دید و گفت:

- خواجه! تو هر وقت به طالع من رمل می‌کشیدی، شادی مـی‌کـردی. علـت چیست این بار این حالت از تو بروز کرد!؟

خواجه نعمان عرض کرد:

- فرزند! سر جای خودت بنشین که اسطرلاب چنین نشان می‌دهـد کـه اگـر سپاه دنیـا دور تـو جمـع شـوند و از خـاک روم بیـرون بـروی، یـک نفـر زنـده برنمی‌گردد و جان خودت هم در معرض خطر است.

امیرارسلان گفت:

- اگر من به فرنگ نروم، البته این خبر به گوش پطرس شاه فرنگـی خواهـد رسید و او از خون دو سردار و سی هزار سپاه خود نمی‌گذرد، آن وقـت تکلیـف چیست؟

خواجه نعمان در رمل نظر کرد و گفت:

- خاطر جمع باش. اگر پطرس‌شاه فرنگی با پنج‌هزار سپاه به روم بیاید، یـک نفر زنده برنمی‌گردد و شکست خواهد خورد. اگر پطرس‌شاه بیاید از تو شکست می‌خورد و اگر تو لشکر به فرنگ بکشی از او شکست می‌خوری. ایـن خیـالات خام و بیهوده را از سر به در کن، برخیز و به بارگاه بیا. دختر هر پادشـاهی را کـه

بخواهی، برایت حاضر می‌کنم. اگر از من باور نداری، کاهنان و منجمان روم را جمع کن و از آنان بپرس.

امیرارسلان از جای برخاست، ناچار لباس پوشید و از حرم بیرون رفت، داخل بارگاه شد و بر تخت نشست. منجمان را طلبید و از آنان سؤال کرد. همگی همان سخنان خواجه نعمان را به عرض رساندند. امیرارسلان دیگر سخن نگفت. تا عصر در بارگاه بود. وقت غروب آفتاب به حرمخانه رفت و مانند شب گذشته قصر را خلوت کرد و با پردهٔ تصویر به راز و نیاز مشغول شد.

فصل پنجم

به سوی فرنگ

تا این که شبی از شبها فکر کرد و به خود گفت: «نامرد! من دو ماه است که سلطنت می‌کنم و شب و روز خود را از عشق این دختر فرنگی نمی‌دانم! لذت سلطنت و مملکتی را که به قوت بازو گرفته‌ام به من زهر مار شده است! نمی‌دانم می می‌نوشم یا خون جگر! و روز به روز هم عشق من زیادتر می‌شود! ترسم از تنهایی، احوالم به رسوایی کشد! این زندگی نیست که من دارم! سلطنت و پادشاهیی که به جز عذاب، چیز دیگری حاصلش نباشد و لذتش را نبرم می‌خواهم چه کنم؟ بیا ای ارسلان بر این تاج و تخت پادشاهی روم پشت پا بزن! تک و تنها برو از پی کارت. سلطنتی که دردسر باشد به چه درد من می‌خورد؟ یک دست لباس کهنهٔ فرنگی مرا بس است که خود را به دیار دیارم برسانم. هیجده سال در خانهٔ خواجه نعمان تاجر بوده‌ام، خیال می‌کنم که این دو ماه هم بر تخت پادشاهی روم ننشسته‌ام. آدم عاشق، دنیا به چه کارش می‌خورد؟! اگر بروم در راه دیار یارم کشته شوم زهی سعادت! و اگر هم خدا قسمت کرده که به وصل یارم برسم و پادشاهی بکنم، خواهم کرد.» عزم خود را جزم کرد که روز بعد بگریزد و به قلاد سیم فرنگ برود. آن شب تا صبح در این خیال بود.

روز دیگر در سرزدن آفتاب از جای برخاست و خواجه سعید را نزد خود فرا خواند و گفت:

– دلم می‌خواهد طوری که کسی نفهمد بروی یک دست لباس فرنگی مندرس برای من بیاوری.

خواجه سعید تعظیم کرد و بیرون رفت. فوراً یک دست لباس کهنه پیدا کرد، خرید و آورد. امیرارسلان آفرین گفت و لباس‌را در بقچه پیچیده به دست یکی از غلامان محرم داد و گفت:

- هروقت این بقچه را خواستم بیاور.

غلام عرض کرد:

- به چشم!

امیرارسلان به بارگاه رفت. ساعتی نشست و رو به طرف خواجه نعمان کرد و گفت:

- خواجه! بگو یک کشتی در کنار اسکله حاضر کنند، امروز می‌خواهم کمی در دریا گردش کنم.

خواجه نعمان در رمل نظر کرد، دید اگر امروز ارسلان به کشتی بنشیند هزار خطر جانی دارد و دیگر بر نخواهد گشت. عرض‌کرد:

- قربانت گردم! شما امروز در کشتی ننشینید و به دریا نروید. شکار خشکی بهتر است.

امیرارسلان گفت:

- دریا و خشکی چه تفاوت دارد؟

خواجه نعمان گفت:

- امروز، ساعت بد است و طالع شما قدری ضعف دارد، به کشتی مروید!

امیرارسلان گفت:

- مرد که! دِماغ تو هم عیب دارد! صید ماهی ساعت بد و خوب ندارد، بنابراین من آب هم بخواهم بنوشم، باید به ساعت بنوشم! رمل یعنی چه؟ یک تخته است که دست گرفته‌ای و جفنگ می‌گویی! حتماً امروز باید به دریا بروم. بگو مرکب بیاورند.

خواجه نعمان، خوار و خفیف از بارگاه بیرون رفت و فرمود مرکب حاضر کردند. امیرارسلان و وزیران و امیران از بارگاه بیرون رفتند و سوار اسب شدند. ملک‌ارسلان، خواجه نعمان، وزیران و امیران همه از دروازهٔ شهر بیرون رفتند و

صحبت کنان به کنار دریا رسیدند. امیرارسلان دست بر یال مرکب، پیاده شد و به طرف کشتی روان گردید که خواجه نعمان طاقت نیاورده خود را روی پای او انداخت و عرض کرد:

- قربانت‌گردم! تو را به جلال خدا قسم می‌دهم بیا و از سر دریا بگذر. امروز به کشتی منشین و به شکار صحرایی اکتفا کن.

امیرارسلان هر چه با زبان خوش گفت:

- بگذار بروم.

خواجه اصرار کرد. عاقبت امیرارسلان عصبانی شد، شمشیر کشید و گفت:

- مرد که! این چه اصراری است که می‌کنی؟ اگر حق پدری به گردن من نداشتی الان شقه‌ات می‌کردم! بگذار به صید و سیاحت دریا بروم. اسطرلاب و رمل و ساعت یعنی چه؟

خواجه نعمان ناچار سخن نگفت و به کاردان وزیر و امیران اشاره کرد. کاردان وزیر و امیران خواستند التماس‌کنند، نهیب زد:

- جماعت! آبروی خود را مریزید که حرمت شما پیش من از خواجه نعمان بیشتر نیست.

آنان ساکت شدند. باز خواجه نعمان تعظیم کرد و عرض‌کرد:

- قربانت گردم! حالا که از صید دریا نمی‌گذری تو را به جلال خدا و روح پاک پادشاهان روم قسم می‌دهم، بفرما کشتی را از کنار دریا ببرند و به قبهٔ دریا مرو.

امیرارسلان گفت:

- خاطرجمع باش از کنار دریا به وسط نمی‌روم. شما هم سه روز انتظار مرا بکشید، صبح روز سیم در این جا حاضرم!

این را گفت و به کشتی نشست و چهار تن از غلامان محرم را به کشتی فراخواند. با ناخدا و عملهٔ کشتی، قریب بیست نفر بودند. امیرارسلان خود دامی در دست‌گرفت و تا خواجه نعمان و وزیران، کشتی را می‌دیدند، گاهی دام به

دریا می‌انداخت و ماهی صید می‌کرد. تفرج‌کنان می‌رفتند تا کشتی از چشم امیران محو شد. رو به طرف ناخدا کرد و گفت:

- کشتی را به قبهٔ دریا ببر از راه پیچ و خم بینداز و از بیراهه برو.

ناخدا عرض کرد:

- به چشم!

و کشتی را به میان دریا راند، گاهی تند و گاهی آهسته می‌رفتند و سیر دریا و ماهیان می‌کردند.

عرض کنیم از خواجه نعمان و کاردان وزیر و امیران، آن قدر ایستادند تا کشتی از نظرشان محو شد. خواجه دست افسوس بر هم زد و گفت:

- جماعت! مگر امیرارسلان را دیگر در خواب ببینیم. دیگر برنخواهد گشت. هزار گونه خطر مالی و جانی برای او هست.

امیران همه آزرده خاطر و پریشان احوال برگشتند و به شهر آمدند. مردم روم همین که شنیدند امیرارسلان به کشتی نشسته و خواجه نعمان در رمل دیده است که دیگر نخواهد آمد، همه غمگین و پریشان شدند و دچار غم و غصه گردیدند.

امیرارسلان نامدار با چهار تن از خاصان درگاهش در کشتی بودند تا این که سه شبانه روز در روی آب دریا سیاحت کردند و گشتند. امیرارسلان تا سه روز در بالای عرشهٔ کشتی، قطب را برابر روی خود نهاده بود. معبر و راه دریا را یاد گرفته و خود سکان کشتی را در دست گرفته و آن را می‌راند.

روز سیُم امیرارسلان به ناخدا گفت:

- آیا می‌دانی از قسطنطنیه چقدر دور شده‌ایم و از این جا تا شهر روم چند فرسنگ است؟

ناخدا عرض‌کرد:

- قربانت‌گردم! اگر از راه راست آمده بودیم، خیلی راه بود ولیکن چون پیچ و خم داده‌ایم، بیش از شصت فرسنگ نیامده‌ایم.

امیرارسلان پرسید:

- از این جا تا قلاد سیم فرنگ پایتخت پطرس‌شاه چقدر راه است؟

نبض ناخدا ایستاده عرض کرد که:

- شهر پطرسیه را می‌خواهید چه کنید؟

امیرارسلان گفت:

- به تو چه ربطی دارد؟ می‌خواهم بدانم.

ناخدا عرض کرد:

- از این جا که کشتی ایستاده است اگر از راه راست برویم پنج روز راه است و اگر از بیراهه برویم ده روز راه است.

امیرارسلان گفت:

- شراع را بکش و از بیراهه به طرف فرنگ برو.

ناخدا خواست حرف بزند، امیرارسلان شمشیر را کشید و گفت:

- حرامزاده به تو می‌گویم برو. باز فضولی می‌کنی؟ با این شمشیر بزنم دو نیمت بکنم؟!

ناخدا از ترس، شراع را کشید و چون باد صَرصَر رو به فرنگ روان شدند. امیرارسلان همین که دید به طرف دیار یار می‌روند، بر عرشهٔ کشتی نشست و هوای عشق «ملکهٔ آفاق» بر سرش افتاده ناله‌اش بلند شد که:

- ای نازنین!

دارم از دست تو شب تا صبح‌ای عالی جناب
ناله همدم باده خون مطرب فغان راحت عذاب
روز بر من چار چیز از عشق می‌آرد هجوم
صبح محنت، ظهر ماتم، عصر غم، شام اضطراب
چار چیز از چار عضوم برده‌ای از یک نگاه
صبرم از دل هوشم از سر جان ز تن از دیده آب
عشق در بحری مرا افکند ای یاران که هست
ناخدا دل آب خون لنگر نفس کشتی حباب

القصه، شعر می‌خواند و می‌گریست و کشتی می‌راند.

چند کلامی از پطرس‌شاه فرنگی بشنوید. پطرس‌شاه در شهر پطرسیهٔ فرنگ، در کمال استقلال، بر تخت سلطنت قرار گرفته بود. جام شراب از دست مه طلعتان فرنگی می‌گرفت و می‌نوشید. پطرس‌شاه دو وزیر داشت که در تمام ربع مسکون در تدبیر و عقل و هوش و زیرکی و دانایی و کیاست و اخترشناسی، ثانی و تالی نداشتند و در علم نجوم، یگانهٔ آفاق بودند. یکی را «شمس» وزیر و دیگری را «قمر» وزیر می‌گفتند. هر دو در دانایی و اخترشناسی، مانند یکدیگر بودند، اما قمر وزیر گذشته از نجوم و اسطرلاب، ساحر زبردستی بود که در همهٔ آفاق نظیر نداشت، ولی از شمس وزیر پنهان می‌کرد و همیشه پی‌فرصت می‌گشت که شمس وزیر را در خدمت پطرس شاه، خائن قلمداد کند. شمس‌وزیر هم در دل مسلمان بود و از ترس پادشاه، دین خود را پنهان می‌کرد. در میان مردم با بت و زُنار راه می‌رفت و هیچ کس غیر از قمر وزیر نمی‌دانست که او هم از فهم و کیاست و نظری که داشت می‌دانست و پی‌فرصت می‌گشت که بلایی به سر شمس وزیر بیاورد. پطرس‌شاه بی گفتهٔ این دو آب نمی‌نوشید و اعتقاد زیادی به سخنان آنان داشت. روزی از روزها پطرس‌شاه بر تخت سلطنت آرام داشت و با قمر وزیر و شمس وزیر صحبت می‌کرد که غوغا از در بارگاه برخاست و غلغلهٔ عظیمی شد. پرسید:

– چه خبر است؟

عرض کردند:

– قربانت‌گردیم! یک نفر فرنگی ناخوش زخمدار بیرون بارگاه ایستاده شیون می‌کند و می‌گوید: «عرض واجب دارم به غیر از پادشاه به کس دیگر نمی‌گویم!»

پطرس‌شاه فرمود:

– بیاوریدش ببینم چه می‌گوید؟

رفتند و او را آوردند. بعد از ساعتی چشم پطرس‌شاه بر فرنگی زرد و لاغری افتاد که دماغش را می‌گرفتند، جانش در می‌رفت! با سر برهنه و گریبان پاره چون ابر بهار گریه می‌کرد. پطرس‌شاه پرسید:

– کیستی و چکاره‌ای و عرضت چیست؟

آن جوان گفت:

- قربانت گردم! مرا نمی‌شناسی؟

پطرس‌شاه گفت:

- نه! تو را کجا دیده‌ام؟

عرض کرد:

- من از غلامان تو هستم!

پطرس‌شاه گفت:

- من کی همچین غلامی داشتم؟

آن جوان گفت:

- مگر الماس‌خان پسر عمویت را با صد نفر از غلامان به ایلچی‌گری به شهر مصر نفرستادی؟

پطرس‌شاه گفت:

- چرا. مگر الماس‌خان چطور شد؟

آن جوان گریست و گفت:

- قربانت گردم! من از آن صد نفر غلام هستم که به ایلچی‌گری همراه الماس‌خان به شهر مصر رفته بودیم. همین که از این جا به کشتی نشستیم و لب بندرگاه مصر از کشتی بیرون آمدیم، خبر به خدیو مصر رسید، وزیرش را به استقبال فرستاد. به احترام تمام ما را به شهر بردند و همان روز به بارگاه خدیو مصر رفتیم. الماس‌خان به بارگاه رفت. ما هم بیرون بارگاه ایستاده بودیم. همان امیرارسلان پسر ملکشاه با خواجه نعمان تاجر در بارگاه بودند. بعد از گفتگوی زیاد، ناگاه ارسلان شمشیر کشید، زد بر کمر الماس‌خان و دو نیمش کرد و اهل مصر هم ریختند بر سر ما. صد نفر همه را کشتند و از میان آن صد نفر، من جان به در بردم و از مصر بیرون آمدم و با صد رنج در کشتی نشستم. امروز زخمی وارد این شهر شده شرفیاب حضور مبارک شدم که به عرض آستانت برسانم!

از شنیدن این خبر، نزدیک بود جان از بدن پطرس‌شاه بیرون رود، لب را به دندان گزید که خونابه از کنج لبش سرازیر شد، چشمهایش برگشت، موهای بدنش راست ایستاد و گفت:

- چه می‌گویی؟ ارسلان، الماس‌خان را کشت؟!

عرض‌کرد:

- بلی قربانت‌گردم! در حضور خودم دو نیمش کرد!

پطرس‌شاه‌گفت:

- جماعت! این را ببرید در مریضخانه زخمش را ببندید!

پس‌از آن‌گفت:

- از خدیو مصر پدری دربیاورم که در داستانها بازگویند. اگر شهر مصر را با خاک یکسان نکنم و زن و بچهٔ خدیو مصر را به خرابات ننشانم لچک خراباتیان عالم بر سرم باشد!

در این حرف بود که چنان شیون و غلغله‌ای در بیرون بارگاه برخاست که انگار قیامت برپا شده. پرسید:

- جماعت! دیگر چه خبر است؟

عرض‌کردند:

- چند نفر زخمی و ناخوش به در بارگاه ایستاده‌اند و شیون می‌کنند.

پطرس‌شاه‌گفت:

- بیایند ببینم اینها دیگر چه می‌گویند.

از در بارگاه چند نفر فرنگی داخل شدند و عرض کردند:

- قربانت گردیم! ما از سپاهیان روم هستیم که در هیجده سال قبل از این به همراه سام‌خان فرنگی به روم رفتیم و ملکشاه را کشتیم و مصر را تسخیر کردیم. دو ماه پیش خبر آوردند که امیرارسلان بسن ملکشاه رومی در مصر به عرصه رسیده و سی‌هزار سپاه از مصر حرکت داده و الماس‌خان را کشته است و بیست هزار سپاه از «قهستان» روم به دورش جمع شده‌اند، اکنون با پنجاه هزار سپاه به سه منزلی روم رسیده است! سام‌خان هم پنجاه هزار لشکر رومی و فرنگی‌سان

دید و از شهر روم بیرون رفت. بعد از سه روز امیرارسلان با پنجاه هزار نفر رسید. همان ساعت طبل جنگ زد و به میدان آمد. ده نفر از امیران فرنگی را کشت. سام‌خان به میدان زرفت. به محض رسیدن، امیرارسلان چنان شمشیری به فرقش زد که با اسب چهار پاره شد. تمامی لشکر در میدان ریختند و فرنگیان را به باد شمشیر گرفتند. امیران ملکشاه هم ارسلان را امداد کردند و تیغ در ما نهادند. به فاصلهٔ چهار پنج ساعت سی‌هزار فرنگی را قتل و غارت کردند. از سی هزار نفر فقط ما باقی ماندیم و گریختیم. دو ماه در بیابان راه رفتیم و در دریا بودیم. امروز به این شهر رسیدیم و به عرض شما رساندیم.

پطرس‌شاه که این خبر را شنید، انگار، نه گنبد سپهر را کندند و بر سرش کوبیدند! از خشم، زانو بر زمین می‌زد و سبیلهایش را می‌جوید و ناسزا می‌گفت. آخر با خشم گفت:

– اینها را هم ببرید مریضخانه تا من بفرمایم سپاه بیارایند. تا شهر روم و مصر را با خاک یکسان نکنم، آرام نمی‌گیرم!

تا این سخن را گفت، دید شهر فرنگ به هم خورد و قیامت برپا شد و شیون و غلغلهٔ عظیمی برپا گردید که هرگز مانند شیونهای پیش نبود. انگار تمام اهل فرنگ شیون و غلغله می‌کردند. گفت:

– یاران! باز چه خبر است؟

که جمعی با گریبان پاره داخل بارگاه شدند و عرض کردند:

– ای‌پادشاه! فکری بکن که تاج و تختت به باد فنا خواهد رفت و مردم شهر همین لحظه شورش می‌کنند.

گفت:

– مگر چه شده است؟

عرض کردند:

– پاپ اعظم که در شهر روم بود با دویست نفر از کشیشان و راهبان با سر و پای برهنه داخل شهر شدند و این شیون را اهل کلیساها و معبدها می‌کنند و

کشیش اعظم هم شیون‌کنان می‌آید. نزدیک است اهل شهر شورش کنند. فکری بکنید.

رنگ از صورت پطرس‌شاه پرید و به شمس وزیر گفت:

- برخیز و اهل شهر را ساکت کن. پاپ اعظم را به تنهایی بیاور تا از او بپرسم ببینم چه روی داده است.

شمس وزیر از جای‌برخاست و بیرون رفت و کلاه بر سر پاپ گذاشت و مردم را آرام کرد و آنان پراکنده شدند. پاپ را به خدمت پطرس‌شاه برد. پاپ در برابر شاه تعظیم کرد و گفت:

- ای پطرس‌شاه! این تاج و تخت بر تو حرام باشد که در عهد تو چنین اتفاقها می‌افتد!

پطرس‌شاه از جای برخاست و رفت کشیش را دربر کشید، صورتش را بوسید و گفت:

- ای پاپ اعظم! چرا این‌قدر پریشانی؟

پاپ گفت:

- ای پادشاه! دیگر زندگی به چه درد من می‌خورد که در یک روز ارسلان بن ملکشاه رومی ده کلیسای شهر روم را با خاک یکسان کند و پاپها و راهبان را بکشد و خاجها را بشکند؟

و تمام اتفاقاتی که افتاده بود همه را بیان کرد. عقل از سر پطرس‌شاه پرید و گفت:

- این ارسلان که من تصویرش را دیده‌ام نباید این قدر مهم باشد که الماس‌خان و سام‌خان را بکشد و روم را تسخیر کند. از تصویرش معلوم نیست آن قدر قابلیت داشته باشد. این کارها کار رستم دستانست نه کار همه کس!

پاپ عرض‌کرد: این تصویرها که شما از ارسلان دیده‌اید همه‌تصویر زمان کودکی اوست که نقاشان بی‌هنر کشیده‌اند و هیچ شباهتی به این ارسلانی که من دیده‌ام ندارد. به جلال خدا اگر سهراب پسر رستم تاب یک نظر دیدن جمالش را داشته باشد! در شجاعت و دل و جرأت و جوانی، اسفندیار رویین‌تن است. اگر

تصویر درست او را می‌خواهید، بنده همان روز که تازه بر تخت سلطنت نشسته بود شخصی فرستادم تصویر بر تخت نشستن او را بـا لبـاس پادشـاهی کـشید و چون تحفه‌ای با خود نداشتم، وقتی از روم بیرون آمدم، ایـن پـردهٔ تـصویر را بـا خود آوردم.

دست در بغـل‌کـرده یـک پـردهٔ تـصویر امیرارسـلان را درآورد و بـه دسـت پطرس‌شاه داد.

چشم پطرس‌شاه بر آفتاب جمال و قد با اعتدال هیجده ساله جوانی افتاد کـه اگر «مانی» نقاش سر از قبر بیرون بیاورد، تصویر یک حلقه چشمش را نمی‌توانـد بکشد. قرص صورت چون خورشید تابان، بـا صـولت رسـتم و افراسـیاب، تـاج هفت کنگرهٔ پادشاهی بر سر و لباس سروری در بر، بر تخـت سـلطنت نشـسته و جام شرابی در دست دارد.

پطرس‌شاه از دیدن آن آفتاب برج شجاعت و جوانمردی مات شـد و پـشتش از صلابت آن شـیر بچـه لرزیـد و قریـب یـک سـاعت درسـت، محـو صـورت امیرارسلان شد و خیره خیره به طرف او نگـاه کـرد. پـس از آن تـصویر را کنـار گذاشت و اندکی از کشیش احوال پرسید و او را دلداری داد و دلجویی به عمـل آورد و مرخصش کرد. بعد رو به شمس وزیر و قمر وزیر کرد و به شـمس‌وزیـر گفت:

– وزیر!

او در برابر به خاک افتاد و عرض‌کرد:

– قربانت گردم!

پطرس‌شاه گفت:

– تدبیر چیست، چه باید کرد؟ دیدی این هیجده ساله پسر در عرض دو مـاه چه کرده است؟ سرداران مرا کشته و مملکت از من گرفته است. وزیر دشمنی بـه عیسی بن مریم کرده‌ام تا لشکر نکشم و به روم نروم و انتقام خون سـران سـپاه و لشکرم را از او نگیرم و شهر روم را با خاک برابر نکنم آرام نگیرم! از امروز تـو و

قمر وزیر سپاه را سان ببینید که باید خودم به شتاب بروم و خـاک در کاسـهٔ سـر امیرارسلان کنم.

شمس وزیر در برابر زمین بوسید و عرض‌کرد:

- قربانت‌گردم! آیا شما به رمل و اسطرلاب من و قمروزیر معتقد هستید یـا نه؟

پطرس‌شاه گفت:

- همه به کاهنی و اخترشناسی شما دو نفر اعتقاد دارند.

شمس وزیر عرض‌کرد:

- قربانت گردم! بنده در رمل دیده‌ام که اگر شما لشکر سلم و تور را حرکـت بدهید و از خاک فرنگ پا بیرون بگذارید، دشمنی به خدا کرده‌ام، یـک نفـر جـان سالم به در نمی‌برد؛ خودت کشته می‌شوی و سـپاهیانت هـم کـشته مـی‌شـوند و خون همگی به گردن تو می‌ماند! اگر از بنده باور نمی‌کنیـد از قمـر وزیـر سـؤال کنید او هم در رمل دیده است و می‌داند.

پطرس‌شاه در فکر فرو رفت و رو به قمر وزیر کرد و گفت:

- قمر! شمس وزیر راست می‌گوید؟ چنین است؟

قمر وزیر از جای برخاست و عرض کرد:

- بلی قربانت‌گردم، راست عرض می‌کند! بنده هم در رمل دیـده‌ام اگـر شـما لشکر عالم را به جانب روم حرکت بدهید یک نفر سالم برنمی‌گردد و برای شـما خطر جانی هست. پطرس‌شاه گفت:

- اگر به روم لشکر نکشم این حرامزاده از غروری که دارد بـا سـپاه خواهـد آمد.

شمس وزیر عرض کرد:

- بنده در رمل دیده‌ام چنانچه شما بروید، در روم شکست مـی‌خوریـد، اگـر ارسلان سپاه انجم را داشته باشد به محض این که پا از خطهٔ روم بیـرون بگـذارد منهدم می‌شود و خود و لشکرش یک تن از آنان به روم برنمی‌گردد، امـا خواجـه

نعمان تاجر که حالا وزیر ارسلان است و در علم نجوم ثالث من و قمر وزیر است، هرگز نمی‌گذارد که ارسلان بیاید چرا که آمدن و کشته شدنش یکی است.

پطرس شاه گفت:

- پس در این صورت چه باید کرد؟ تکلیف چیست؟ بگذارم یک بچهٔ هیجده ساله چنین آتشی در مملکت من بسوزاند و مرا شکست بدهد و سام‌خان و الماس‌خان را بکشد و من دست روی دست بگذارم و هیچ نگویم؟ منظور او روم بود که رفت و متصرف شد و با فرنگ کاری ندارد و نخواهد آمد و من هم نروم که شکست می‌خورم. پس تکلیف چیست؟ انتقام خود را کی بگیرم؟ به جلال خدا تا شمشیر به خون این پسر نیالایم آرام نمی‌گیرم!

شمس وزیر عرض کرد:

- قربانت گردم! من و قمر وزیر هر دو رمل دیده‌ایم که ملک‌ارسلان شاه رومی خودش یکه و تنها با لباس مبدل به قلمرو سیم فرنگ خواهد آمد. اگر تنها باشد خطر دارد و اگر هم سپاه داشته باشد باز خطر دارد و به هر صورت جانش در معرض نیستی است. قمر وزیر هم شریک قول بنده است.

پطرس شاه گفت:

- روزی ده هزار مخلوق وارد این شهر می‌شوند و بیرون می‌روند. ما چه می‌دانیم کدام یک ارسلان است که او را بگیریم؟!

قمر وزیر عرض‌کرد:

- قربانت‌گردم! این پردهٔ تصویری که پاپ اعظم از روم برای شما آورده است، همچون آن، نُه تصویر دیگر هم بکشند؛ شهر شما ده دروازه دارد، بالای هر دروازه یک تصویر بیاویزند و پای هر تصویری صد نفر نگهبان بگذارند که هر کس داخل دروازه می‌شود، او را بگیرند و با آن تصویر مقایسه کنند و بسنجند و ببینند هرکس شبیه این تصویر باشد او ارسلان است. او را بیاورند و به بدترین زجرها بکشند. وقتی که پای ارسلان در میان نباشد، آن وقت رفتن شما به روم هم ضرری ندارد.

پطرس شاه گفت:

– وزیر! هزار آفرین بر تدبیر تو. الحق شما دو وزیر من ثانی ندارید! جماعت! خلعت بیاورید.

در ساعت دو بقچه خلعت آوردند و به شمس وزیر و قمر وزیر پوشاندند. پطرس‌شاه تصمیم‌گرفت که تصویر را به نقاشان بدهد که بکشند و در نهایت خشم و آزردگی از جای برخاست، پردهٔ تصویر امیرارسلان را پیچید بر دست گرفت و به طرف عمارت حرم روان شد.

اما عرض کنیم از ملکهٔ آفاق فرخ‌لقای فرنگی که در قصر خود با کنیزان و قمر رخساران فرنگی در کمال حسن و جمال نشسته است که خواجه «یاقوت» خواجه سرای ملکه داخل شد و در برابر ملکه تعظیم کرد و ایستاد. ملکه پرسید:

– خواجه یاقوت! چرا پریشان و افسرده‌ای؟! امروز در بارگاه پدرم چه صحبتی بود؟ چه دیدی و چه شنیدی؟

خواجه یاقوت آنچه اتفاق افتاده بود و شنیده بود به عرض ملکه رساند و از شجاعت امیرارسلان خیلی تعریف کرد و گفت:« پادشاه در کمال ناراحتی و کج خلقی به اندرون حرم رفته و قدغن فرموده که کسی پیش او نرود.»

فرخ‌لقا گفت:

– این ارسلان پسر ملکشاه رومی که من مکرر تصویرش را دیده‌ام، نباید چنین کسی باشد. بروم خدمت پدرم جویا شوم ببینم حقیقت دارد یا نه.

از جای برخاست. یک شبهٔ حریر بر سر انداخت و با دو کنیز به طرف عمارت پطرس‌شاه روان شد. به پای قصر رسید و قدم به پله نهاد و بالا رفت. پرده را برچید، داخل شد. دید پدرش بر صندلی کنار میز نشسته، جام شرابی در دست دارد، چشمهایش از خشم برگشته است و رنگش برافروخته و موهای سبیلش چون خنجر راست ایستاده پا بر زمین می‌کوبد و لب می‌جود و فحش و ناسزا می‌دهد.

ملکه در برابرش تعظیم کرد. همین که چشم پطرس‌شاه به ملکه افتاد، لبخندی زد، دست او را گرفت و در کنار خود جای داد. صورتش را بوسید و گفت:

- فرزند جانم! کجا بودی؟

ملکه عرض کرد:

- در قصر بودم، خواجه یاقوت آمد بعضی حرفها زد و خبرهای مختلف شنیدم، خیلی پریشان شدم. آمدم ببینم حرفهای مردم حقیقت دارد یا خیر. چه شده است؟

پطرس‌شاه گفت:

- چه می‌گویند؟ خبرهایی که شنیده‌ای چیست؟

ملکه عرض کرد:

- می‌گویند ارسلان بن ملکشاه رومی در بارگاه خدیو مصر، الماس‌خان را با صد نفر همراهانش کشته است و لشکر کشیده به روم آمده است. سام‌خان و سی‌هزار فرنگی را کشته و بر تخت سلطنت روم نشسته است. ده کلیسا و کلیسای اعظم روم را خراب کرده است و کشیشان را کشته است.

پطرس‌شاه گفت:

- بلی فرزند! هرچه شنیده‌ای راست است و حقیقت دارد.

عرض کرد:

- پدرا! این ارسلانی که تصاویرش را به فرنگ می‌آورند و من دیده‌ام نباید مرد این کارهای نمایان باشد! چگونه از چون تو پادشاهی نترسیده است و این همه کارها کرده است؟

پطرس‌شاه گفت:

- ای فرزند! به خیالت می‌رسد این صورتها که دیده‌ای تصویر ارسلان است و او این طور است و صاحب این تصویرها این کارها را کرده است؟

ملکه عرض کرد:

- مگر این تصویر، مال ارسلان بن ملکشاه نیست؟

پطرس‌شاه گفت:

- چرا؟ این تصویرها مال ارسلان است، اما تصویر اصلی آن است که پاپ اعظم از روی خود ارسلان داده است کشیده‌اند و از روم آورده است و هیچ ربطی به صورتهای پیش ندارد!

ملکه عرض کرد:

- حالا آن تصویر در کجاست؟

پطرس‌شاه دست پیش برد پردهٔ تصویر را از روی میز برداشت و به دست ملکه داد. فرخ‌لقا پرده را گشود، چشمش بر آفتاب جمال و جوانی و برومندی امیرارسلان افتاد که تا نه فلکَ مینا، رنگ، سایه بر سطح مطبق انداخته، مادر دهر قرینه‌اش را به عرصهٔ وجود نیاورده است! به محض این که چشمش بر دو حلقهٔ چشم مردانهٔ ارسلان افتاد، دل و دین و عقل و هوش و خردش به زیان رفت و تاراج شد،بند دلش گسست و قلبش تپید. رنگش پرید و لرزه بر اعضایش افتاد و یک دل نه بلکه صد هزار دل، عاشق و مایل گردید و خیس عرق شد و چشمش جایی را نمی‌دید. نزدیک بود که مرغ روح از قفس تنش پرواز کند. با صد گونه رنج، خودداری کرده نگذاشت که پدرش بفهمد. زود پرده را برچید و به دست پطرس‌شاه داد و گفت:

- الحق جوان دلیری به نظر می‌آید، باید خیلی پردل و زهره باشد. حالا شما این پسر را چه خواهید کرد؟ باید لشکر بکشید بروید خاک در کاسهٔ سرش بکنید!

پطرس‌شاه گفت:

- قمر وزیر و شمس‌وزیر هر دو در رمل‌دیده‌اند که اگر من به جنگ این پسر بروم شکست می‌خورم و کشته می‌شوم و مصلحت نمی‌دانند که لشکرکشی کنم.

فرخ‌لقا گفت:

- پس چه خواهد شد؟ خون سام‌خان و الماس‌خان پایمال می‌شود؟

پطرس‌شاه گفت:

- شمس‌وزیر و قمر وزیر در اسطرلاب دیده‌اند که ارسلان بن ملکشاه خودش به تنهایی به این مملکت خواهد آمد و بنا شده است فردا بدهم صورتش را بکشند و به دروازه‌های شهر پطرسیه بیاویزند و او را دستگیر کنند.

ملکه اندکی خوشحال شد از این که امیرارسلان خواهد آمد. چند جامی در خدمت پدر نوشید و از جای برخاست و به عمارت قصر خود رفت. با رنگ و روی پریده و حالت دیگرگون، چون مار گزیده بر خود می‌پیچید و زرد و سرخ و بنفش و کبود می‌شد تا شب شد. ملکه فهمید اختیار از دستش در رفته است و خودداری نمی‌تواند بکند، همهٔ کنیزان را از مجلس بیرون کرد. فرمود بستر گستردند و قصر را خلوت کرد و همه را مرخص کرد و درهای قصر را بست. مینا و جام شراب را پیش کشید. چند جامی که شراب نوشید، مست شد. بی‌اختیار دست انداخت‌گریبان صبوری را تا به دامن فراق چاک زد و چون باران بهار، های‌های‌گریست و بی‌تاب، فریاد کشید که:

- ای‌جوان! درد و بلای چشم مستت به جانم! تو در شهر روم در عمارت حرمت با کنیزان خفته و به خون من و پدرم تشنه هستی و نمی‌دانی که من از فراقت چون شمع در سوز و گدازم! نمی‌دانی که مثل من، عاشق بیقراری داری! شب و روز را بر من یکسان کرده‌ای.

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا به کی از غم تو نالهٔ شبگیر کنم
محرمی کو که دهم شرح پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تحریر کنم

***

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

جوان! بلایت به جانم!

عشقت نه سَر سَریست که از سر به در رود
مهرت نه عارضی است که جای دگر رود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان به در رود
ای غیرت ستاره ز هجر تو تا به کی
شب تا به صبح، دیده‌ام اختر شمر شود
به تو فریاد که دستم ز جدایی نرسد
گر رسیدی نرسیدی به فلک فریادم

قربانت گردم!

خبرت هست که بی‌روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
به خدا و به سراپای تو کز دوستیت
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر مویی به غلط در همه اندامم نیست

القصه، آن شب ملکهٔ آفاق تا صبح گریست و نالید و العشق و الفراق گفت تا زمانی که قرص آفتاب از افق مشرق طلوع کرد و جهان را منور ساخت.

پطرس‌شاه از خواب برخاست و به حمام رفت، لباس پوشید و از عمارت حرم بیرون آمد. در بارگاه بر تخت سلطنت قرار گرفت. وزیران و امیران و ندیمان و دلیران و سرکردگان لشکر جای بر جای قرار گرفتند و بارگاه آراسته شد. پطرس‌شاه نقاشان چابک دست را طلبید و پردهٔ شکل امیرارسلان را به آنان داد. فرمود نه تصویر دیگر از روی این تصویر بکشند و به دروازهٔ قلاد سیم فرنگ بیاویزند و دم هر دروازه یک نفر سرکرده و پنجاه نگهبان بگذارند. نقاشان به فاصلهٔ سه روز، تصویرها را کشیدند و به دروازه‌های شهر پطرسیه آویختند. هر روز پنجاه نفر نگهبان از صبح تا غروب آفتاب بر دروازه‌ها نشسته بودند و هر کس داخل شهر می‌شد، او را می‌گرفتند و با تصویر مقابل می‌کردند و رها می‌کردند.

این را در این جا داشته باش تا عرض کنیم از ملک ارسلان نامدار که با چهار نفر از غلامان محرم، در کشتی نشسته بود و در روی آب دریا می‌آمد تا مدت ده شبانه روز از بیراههٔ دریا آمدند. شبانهٔ دهم چهار ساعت از شب گذشته به لب خشکی رسیدند. ناخدا لنگر انداخت و به خدمت امیرارسلان رفت. تعظیم کرد و به عرض رساند:

- قربانت گردم! کشتی به لب بندرگاه فرنگ رسیده است. چه می‌فرمایید؟

امیرارسلان گفت:

- این جا که ایستاده‌ایم بندرگاه قلاد سیم فرنگ است؟

عرض کرد:

- بلی قربانت گردم!

امیرارسلان گفت:

- ناخدا! حقیقت این است که ایستادن ما در بندرگاه خوب نیست، چرا که کشتی فرنگیان همیشه در عبور و مرور است. شاید کشتی ما را ببینند و بشناسند و دست و پا بسته گیر دشمنان بیفتیم. می‌توانی شراع کشتی را بکشی و ده بیست فرسنگ دورتر از بندرگاه لنگر بیندازی؟

ناخدا عرض کرد:

- چرا نمی‌توانیم.

ناخدا شراع کشتی را کشید تا هفت ساعت از شب دَیْجوُر گذشت، در کنار جزیره لنگر انداخت و عرض کرد:

- از این جا تا لب بندرگاه بیست فرسنگ است و این جا راه عبور مردم نیست.

امیرارسلان آفرین گفت و قلمدان خواست. غلامان کاغذ و قلمدان حاضر کردند. امیرارسلان قلم به دست گرفت و گریهٔ زیادی کرد و نوشت:

«ای پدر مهربان! از قضای آسمان، عشق، مرا به تنهایی در میان هزار هزار دشمن خونخوار انداخت! با آن که می‌دانم اگر صد جان داشته باشم یکی از دیار

فرنگ سالم به در نخواهد رفت و لیکن از گردش آسمان و قضا و قدر، گریزی نیست و هر چه سرنوشت انسان است خواهد شد.

قضا و قدر هرچه خواهد کند
نه بر خواهش هر که خواهد کند

چون تقدیر چنین بود. حالا توقعی که از شما دارم این است که اگر چه می‌دانم دیگر به روم برنخواهم‌گشت و اجل امانم نخواهد داد ولی تا خبر مرگ من به شما نرسد و یقین ندانید که من مرده‌ام، کسی را بر تخت منشانید و تا حقیقت مردن من بر شما معلوم نشود، از شما توقع دارم سکه به نام من بزنید و مملکت مرا اداره کنید و اگر دشمنی برای شما برسد متفق شوید و نگذارید دشمن، دست یابد و پاس کشور و لشکر و خزانهٔ مرا بدارید و با هم برادر باشید و عناد و نفاق مورزید و تا صریحاً ندانید که من مرده‌ام جمهوری باشید!

وقتی که‌خبر مرگ مرا شنیدید، آن وقت هرچه صلاح بدانید عمل کنید. و توقع دیگری که از شما و کاردان وزیر و امیرانم دارم، این است که در این دو ماهی که من بر شما پادشاه بودم هر بدی و غلطی را از من دیدید مرا حلال کنید و چون جوان هستم و خیری از پادشاهی و دنیا ندیده‌ام، دعای خیر را از من دریغ نکنید و مرا از یاد نبرید! عشق است که ما رفتیم.»

و چو باران بهار گریست. سر کاغذ را مهر کرده به غلام داد و گفت:

- ای تاج! عجب بی‌وفا بودی که تو را به چه مشقت از دست دشمنان گرفتم و دو ماه به من وفا نکردی! آیا باز قسمت هست که تو را بر سر بگذارم یا نه؟

پس از آن شمشیر الماس نگار را از کمر باز کرد و گفت:

- ای شمشیر! چه سرهای تاجداران که به وسیلهٔ تو پایمال کردم؟ آیا بار دیگر تو را در کمر خود خواهم دید یا خیر؟

شمشیر را هم بوسید و بر زمین‌گذاشت و لباس مرصع پادشاهی را از تن درآورد و آن لباس کهنهٔ فرنگی را پیش کشید و نیمتنهٔ فرنگی پوشید و کلاه فرنگی بر سر نهاد و چون آفتاب تابان از زیر آن لباس مندرس می‌درخشید و زر

طلبید. ناخدا و ملاح و جاشو و عملهٔ کشتی همه را به فراخور حـال انعـام داد و نوازش کرد. دست در گردن چهار غلام کرد، صورت آنان را بوسید و گفت:

- ای برادران عزیز من! اگر رنجشی از من دارید مرا حلال کنید!

تاج و لباس پادشاهی را به آنان سپرد و گفت:

- این نامهٔ مرا به خواجه نعمان بدهید و وزیر و امیران مرا از من دعا برسانید و بگویید مرا حلال کنند.

و به گریستن پرداخت!

چهار غلام بر پایش افتادند و گریستند و عرض کردند:

- قربانت‌گردیم! محال است بگذاریم تو تنها بروی! هرجا که می‌روی ما هـم به همراه تو می‌آییم!

امیرارسلان گفت:

- ای غلامان باوفای من! خواجه نعمان در رمل دیده است هر که همراه مـن باشد در فرنگ کشته می‌شود. من اختیار خود را ندارم. شما را چه می‌شود؟ جـان خود را به هدر می‌دهید. به روم بروید چهار صباح زنـدگی را غنیمـت بدانیـد و بگذارید بروم از پی‌سرنوشت و قسمتی که دارم! اگر عمر من به دنیا باشد و کشته نشوم و نصیب باشد یک بار دیگر به روم خواهم آمد و شما را خواهم دید.

گر بماندیم زنـــده بردوزیم
جامه‌ای کز فـراق چاک شده

ور بمـردیـم عـــذر ما بپذیر
ای بـسا آرزو که خاک شـده

غلامان گریستند و عرض کردند:

- قربانت گردیم! هزار جان ما به قربان خاک پای مبارکت. تـا زنـده هـستیم دست از دامنت برنمی‌داریم. جان ما از جان تو عزیزتر نیست!

الغرض، هر چه اصرار کردند و گریستند قبول نکرد و گفت:

- باید خودم تنها بروم!

غلامان را وداع کرد و چون مرغ سبکروح از میان کشتی جست و خود را بـه خشکی رساند و به ناخدا گفت:

- تا زود است کشتی را ببر، مبادا کسی شما را ببیند.

ناخدا شراع را کشید. سرنشینان کشتی گریه‌کنان رفتند و کـشتی بـه سـرعت تمام می‌رفت. امیرارسلان در میان جنگل نشست و در روشنایی مهتـاب، سـیاهی کشتی را در نظر داشت و نگاه می‌کرد تا کشتی از نظر محو شد. یک وقـت نگـاه کرد و به خود آمد، دید تک و تنها در میان جنگل در کنـار دریـا بـا لبـاس کهنـهٔ فرنگی نشسته است!

نیست در خانهٔ دلم جز یار　　　　لَیسَ فی الدار غَیُرهُ دَیّار

هیچ کس‌در این جا نیست. فکر کرد و عقل بـر او هـی‌زد: «نـامرد! ایـن چـه کاری بود که کردی؟ در این جا چه می‌کنی؟ چرا از تخت سلطنت برخاستی و به پادشاهی روم پشت پا زدی و از لباس مرصع به این لباس منـدرس فرنگـی قـانع شدی؟ دل غافل! چه اشتباهی کردم! چرا کسی مـرا نـصیحت نکـرد و جلـو مـرا نگرفت!» که ناگاه سلطان عشق با صلابت بر او هی زد و گفت: «ای بی‌غیرت! بـه این زودی پشیمان شدی و باز خود را عاشق می‌دانی!

بذل مال و جاه و ترک عزّ و ناز
در طـریق عشق اول منزل است

به راه معشوق باید از جان گذشت. سلطنت و تاج و تخت که اهمیتی ندارد.» اندکی به سر و وضع خود نظر انداخت و در حالت خود تأمل کرد و سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

- ای فلک کجَروش! از گردش آسمان باز بمانی که به طَرْفـةُ العینـی، مـرا از تخت سلطنت به خاک مذلت انداختی!

فلک هر زمان دفـتری واکنــد
غــم تازه‌ای آشــکــارا کنــد
دو کس را که بیند هم آواز هم
که از بی‌کسی گشته دمساز هم

چنان دورشان افکند از ستم
نبینند هرگز دگر روی هم
همین از دو رنگیت دارم فغان
بنازم به انصافت ای آسمان

❋ ❋ ❋

ای فلک چند ز بی سامانی
کو به کو در به درم‌گردانی
چند نازی تو به این حشمت و جاه
به تو این جاه و جلال ارزانی

خلاصه، آن شب را در کنار دریا تا صبح گریست و نالید. گاهی از آسمان و گاهی از بخت بد شکایت کرد تا هنگامی که سلطان روم بر اَورنگ آبنوس قرار گرفت و سپاه انجُم رو به هَزیمت نهاد.

سحرگاهان که فرزندان انجم
شدند از چشم یعقوب فلک گم
قضا خصمانه قصد این حَشَم کرد
دم گرگی نمود و گله رم کرد

در سرزدن آفتاب، امیرارسلان نامدار از جای برخاست، گریان و نالان یک طرف جنگل را گرفت و رو به راه آورد. عجب جنگل با صفایی دید که زمینش سبز و خرم چون زمرد سبز و گل و ریحان و لاله و شقایق و سنبل و سوسن و سوری روییده، درختان سردسیری و گرمسیری، سرو و کاج و عرعر و صنوبر و شمشاد و فوفل سر به فلک کشیده و پا به کِیمُخت زمین استوار کرده، نهرهای آب روان از هر طرف جاری و مرغان خوش الحان به شاخسار درختان به ذکر ملک منان مشغول. از بوی گلها مشام جان تازه می شد. پای در جنگل نهاد و به سرعت گلبانگ بر قدم می‌زد تا آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید. در کنار چشمه‌ای نشست و مقداری میوهٔ جنگلی خورد و از جای برخاست و به راه افتاد. مدت پنج‌شبانه روز در جنگل می‌رفت. روز پنجم از جنگل بیرون آمد. بیابانی دید که تا چشم کار می‌کند گُل است و سبزه و چمن که تا کمر آدم می‌رسد. همهٔ زمین سبز است و خیابانی از میان این چمن ساخته‌اند و جز آن خیابان، راه دیگر نیست. قدم در خیابان نهاد و پانزده شبانه روز هیچ جای آرام نگرفت و راه رفت. پاهایش همه آبله کرد و مجروح شد. روز پانزدهم دهکده‌ای در کنار آن خیابان

دید. هنگام عصر وارد دهکده شد، در خانهٔ یکی از اهل ده رفت و چند اشرفی داد نان و کباب خرید و خورد و چند جامی هم شراب نوشید. اهل ده همین که امیرارسلان را دیدند و آن حسن و جمال و شجاعت را از او دیدند، همه به دورش جمع شدند و پرسیدند:

- جوان! کیستی و از کجا می‌آیی؟ ما هرگز جوانی به وجاهت و صباحت تو ندیده‌ایم.

امیرارسلان به زبان فرنگی گفت:

- من از اهالی قلاد پنجم فرنگ هستم و «الیاس» فرنگی نام دارم و به قصد گردش و سیاحت به این مملکت آمده‌ام.

اهل ده گفتند:

- تصمیم داری چند وقت در این مملکت بمانی؟

ارسلان گفت:

- سه چهار ماهی خواهم ماند.

اهالی ده گفتند:

- جوان! در این سه چهار ماه هر چه عاید تو می‌شود ما به تو می‌دهیم، بیا در این ده میهمان باش تو را بر روی چشم جا می‌دهیم.

امیر ارسلان در دل گفت: «برای همین از سلطنت روم گذشتم که بیایم در این ده پیش شما بمانم!!» سر بلند کرد و گفت:

- من مردی سیاحم، در یک جا نمی‌توانم بمانم. در مدتی که این جا هستم حداقل باید چهار پنج شهر را بگردم. ان شاءالله وقتی برگشتم به این جا خواهم آمد و دو سه ماهی هم پیش شما خواهم ماند.

آن شب اهل ده تا صبح دور امیرارسلان جمع شده بودند تا هنگامی که عروس خلوت نشین خورشید از حجلهٔ افق بیرون آمد و عالم را به نور جمال خود منور و مزیّن کرد. امیرارسلان از جای برخاست و تعدادی اشرفی به صاحبخانه داد و راه شهر را پرسید. گفت:

- همین جاده را بگیر و برو تا به شهر برسی.

فصل ششم

خواجه« طاووس» و خواجه «کاووس»

امیرارسلان با اهل ده وداع کرد و بیرون آمده راه را گرفت و چون برق، شتابان می‌رفت تا هنگامی که قرص زرین آفتاب، سر به چاهسار مغرب کشید. وقت غروب آفتاب، امیرارسلان به خامهٔ ریگی رسید به زیر خامه برآمد، زیر پا نظر کرد دید:

عالمی خواهم از این عالم به در
تا به کام دل کنم سیری دگر

عجب شهری به نظرش جلوه کرد! برج و بارو آراسته و دیوارش سر به فلک کشیده:

چه شهری بـه رفعت بسان سپهر
به هر گوشه دارد دو صد ماه و مهر
ز سنگ انداز او هر سنگ جستی
پس از قرنی سر کیوان شکستی

شهر آباد و قشنگی به نظرش جلوه کرد و با خود گفت: «تا دروازه را نبسته‌اند خود را به شهر برسانم.» و هی بر قدم زد و از خامه سرازیر شد. رفت تا پشت دروازه شهر رسید. دید نزدیک است دروازه بسته شود. خواست داخل شود، چشمش به پیش طاق دروازه افتاد. نگاه کرد یک پردهٔ تصویر خودش را

دید که در کمال تشخص بر تخت سلطنت نشسته، تاج بر سر و لباس پادشاهی در بر و جام شرابی در دست دارد. گفت: «نامرد! تصویر من در این جا چه می‌کند؟ چرا آن را بالای دروازه آویخته‌اند؟ البته رمزی در این کار هست.» از سلطنت و کشور و لشکر خود یادی کرد. اندکی خود را ملامت کرد که: «چرا از سلطنت و پادشاهی دست کشیدم.» خیلی افسوس خورد و با صد حسرت پا به دروازه گذاشت، گفت: «بسما... الرحمن‌الرحیم، توکلت علی الحی الذی لایموت. خدایا خودم را به تو سپردم.» و داخل شد. وقتی به میان صحن دروازه رسید، نگاهی به اطرافش کرد که ببیند چطور ساخته‌اند که ناگاه از پشت سر، یکی او را بغل کرد و به سرعت با خود برد. وقتی امیرارسلان چشم گشود، خود را در جای تاریکی دید که روشنایی روز و تاریکی شب در آن جا یکسان است و به قدری تاریک بود که هیچ جا را نمی‌دید. صدای دری را شنید که یکی در را قفل کرد و رفت.

امیرارسلان تعجب کرد و گفت: «ای دل غافل! آن که مرا بغل کرد که بود؟ چطور مرا شناخت؟ اگر می‌دانستم اهل فرنگ این قدر حرامزاده هستند که نمی‌گذارند از دروازه داخل شوم و مرا دستگیر می‌کنند به جلال خدا ترک پادشاهی نمی‌کردم و قدم در این مملکت نمی‌گذاشتم. دیدی عاقبت این فلک شعبده‌باز چه نیرنگ انگیخت که مرا از تخت عزت به این مملکت کشاند و هنوز چشمم فرنگ را ندیده، دست و پا بسته‌گیر دشمنان افتادم؟ چه کنم که چاره ندارم. کاش در دریا غرق شده بودم و این روزها را نمی‌دیدم! اگر فردا مرا پیش پادشاه این شهر ببرند و از من بپرسند: «برای چه آمدی؟» جوابش را چه بگویم! ای فلک کجرفتار تا کی با من ستیزه می‌کنی؟!»

ستیزه‌گر فلکا از جفا و جور تو داد
نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد
مرا ز شربت بیداد ساغری دادی
که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد

***

بنازم بـه دور تـو محنت نصیب
که در هر فرازت بـود صد نشیب
همین از دور نگیت دارم فغان
بنازم بـه انصافت ای آسمان

❋❋❋

فلک زد بـر بساطم پشت پایی
کـه هـر خاشاک مـن افتـاد جایی
فلک را عـادت دیـرینه این است
کـه بـا آزادگـان دایم به کین است
بـه جان می‌پرورد بی‌حاصلی را
کزو دل بشکند صاحبدلی را
نه امروزش چنین رفتار بودست
فلک تـا بوده، اینش کار بودست

القصه، تا چند ساعت از شب گذشته، امیرارسلان نامدار در آن جای تاریک گریست و نالید. گاهی خود را ملامت کرد و گاهی شکایت از آسمان کرد تا هفت ساعت از شب دیجور گذشت. امیرارسلان سرش پایین بود و گریه می‌کرد که صدای پایی به گوشش رسید. یکی داشت قفل در را باز می‌کرد. سر بلند کرد و با خود گفت: «هرکس هست برای کشتن من آمده، چه کنم که حربه ندارم قصاص‌خود را بکنم. دست و پا بسته گیر افتاده‌ام.»

باز گفت: «هرکس باشد با یک مشت، کارش را می‌سازم!» مشت را چون سندان فولاد گره کرد و راست نشست و کلمهٔ شهادت بر زبان آورد و خود را مهیای کشته شدن کرد و گفت: «اگر می‌دانستم که چشم من بر جمال معشوقه نخواهد افتاد و کشته می‌شوم خود را تا به حال زنده نمی‌گذاشتم که دیگری مرا بکشد.» ناگهان‌دید در گشوده شد و پیرمرد محاسن سفیدی به یک دست شمعدان و به دست دیگر، قهوه‌سینی ، داخل شد و دیگر کسی نیامد و شمعدان را روی زمین و سینی قهوه را کنار آن گذاشت و خودش جلو در ایستاد و تعظیمی‌کرد و هیچ نگفت.

امیرارسلان در دریای فکر فرو رفت و با خود گفت: «نامردا این شخص کیست؟ چرا به من تعظیم کرد؟ مرا از کجا می‌شناسد؟» در همین لحظه آن پیرمرد به زبان رومی گفت:

– ای ملک ارسلان شاه رومی! تو با این لباس کهنه، تک و تنها در این جا چه می‌کنی؟ برای چه دست از سلطنت روم برداشتی و به این مملکت آمدی که بچهٔ شیرخوار آن به خون تو تشنه است؟

امیرارسلان‌در دل گفت: «عجب حرامزاده‌ای است این! مرا از کجا می‌شناسد؟ مبادا تزویری به خاطرش رسیده باشد، بخواهد مرا امتحان کند. بهتر این است که بروز ندهم.»

خود را به نادانی زد و همان طور که نشسته بود اصلاً حرکت نکرد. پیرمرد سؤال کرد، ارسلان جواب نداد تا بار سوم امیرارسلان سر بلند کرد و به زبان فرنگی گفت:

– پدر کیستی و این جا کجاست و تو چه می‌گویی؟ این چه زبانی است که حرف می‌زنی؟ و مرا برای چه این جا آورده‌ای؟ کجا مرا دیده‌ای و چه تقصیری دارم؟

پیرمرد خندید و گفت:

– این جا شهر پطُرسیه است، پایتخت پطُرس‌شاه فرنگی، قلاد سیم فرنگ است. من هم به زبان خودت با تو حرف می‌زنم و تو هم امیرارسلان رومی پسر ملکشاه رومی هستی! حال بگو ببینم برای چه آمده‌ای؟ چرا خودت را به این صورت درآورده‌ای؟

امیرارسلان خندید و گفت:

– ای پدر! هذیان می‌گویی یا دیوانه هستی؟ امیرارسلان رومی کیست؟ روم کجاست؟ من الیاس فرنگی نام دارم و سیاحم، چه می‌دانم ارسلان کیست و روم کجاست! اشتباه گرفته‌ای، مرا رها کن بروم پی کارم. از این حرفها که زدی هیچ نفهمیدم.

پیرمرد گفت:

- جوان! به جلال خدا امیرارسلانی و اگر صد هزار قسم بخوری می‌دانم که دروغ می‌گویی. بگو ببینم مگر خواجه نعمان وزیر نمک به حرامت یا کاردان وزیر و امیرانت مرده بودند که تو آمدی؟ چرا مانع تو نشدند و گذاشتند به میان صد هزار دشمن خونخوار بیایی؟

امیرارسلان گفت:

- پدر! دست از من بردار، من نه امیرارسلانم، نه خواجه نعمان را می‌شناسم و نه می‌دانم تو چه می‌گویی؟ من الیاس فرنگی هستم و برای تماشا از «قلاد پنجم» فرنگ آمده‌ام، گدازاده و رعیت هستم و شاه و شاهزاده را نمی‌شناسم.

پیرمرد گفت:

- ای جوان بیرحم! بگو ببینم برای چه آمده‌ای؟ اگر می‌ترسی که من فرنگی و دشمن تو هستم، به جلال خدا قسمت می‌دهم از من مترس و راست بگو که من مسلمانم و همه دین تو هستم. این بت و زُنّار که می‌بینی به گردن من است، برای تَقّیه و احتیاط است. تو را به جلال خدا قسم می‌دهم اگر امیرارسلانی بگو که به خدای هیجده هزار عالم تا جان در بدن دارم یاری‌ات می‌کنم.

امیرارسلان همین که دانست آن مرد مسلمان است و بی‌غرض حرف می‌زند گفت:

- پدر! خواه من ارسلان باشم و خواه نباشم چرا نزدیک من نمی‌آیی و دور از من ایستاده، حرف می‌زنی؟ تو بیا نزدیک بنشین، من هر چه می‌دانم راست می‌گویم.

پیرمرد گفت:

- جوان! می‌ترسم مبادا ناغافل مرا بکشی. به همین علت است که دور ایستاده‌ام.

امیرارسلان خندید و سوگند یاد کرد که:

- نمی‌کشم.

پیرمرد آمد در برابر امیرارسلان با ادب نشست و گفت:

- ای پادشاه! چرا در این شهر به این صورت آمدی و پادشاهی روم را ترک کردی و در میان صد هزار دشمن آمدی؟

امیرارسلان گفت:

- پدر! حقیقتاً گرسنه‌ام.

پیرمرد قهوه سینی را پیش کشید و کباب جوجه و نانی در برابر امیرارسلان گذاشت. مینا و جام بلوری هم پیش نهاد. امیرارسلان نان و کباب را خورد و چند جامی هم شراب نوشید. همین که از رنج گرسنگی نجات یافت و مست شد رو به پیرمرد کرد و گفت:

- پدر! به من راست بگو کیستی، نامت چیست و مرا از کجا شناختی؟ و چرا مرا در این تاریکی انداختی؟

پیرمرد گفت:

- جوان! بدان که من خواجه طاووس فرنگی نام دارم و از معتمدان درگاه پطرس‌شاه فرنگی هستم و ما دو برادریم من خواجه طاووس و برادرم خواجه کاووس نام دارد و مدت هفت سال است که هردو مسلمان هستیم و از اهل شهر کسی نمی‌داند و پطرس‌شاه هم به ما اعتماد کامل دارد. وقتی که تو روم را به تصرف درآوردی و کشیش را مرخص کردی، کشیش اعظم یک پردهٔ تصویر تو را برای پطرس‌شاه آورد. پطرس‌شاه خواست لشکر بکشد و به سراغ تو بیاید. او دو وزیر دارد یکی شمس‌وزیر و دیگری قمر وزیر که در علم رمل و اسطرلاب عَدیل و نظیر ندارند. در رمل دیدند اگر پطرس‌شاه به جنگ تو بیاید شکست خواهد خورد و تو تک و تنها به فرنگ خواهی آمد. از روی آن تصویر، تصویرهای دیگر کشیدند. این شهر ده دروازه دارد و بالای هر دروازه تصویری از تو آویختند و یک نفر از معتمدان را با پنجاه نفر نگهبان گذاشتند که هر کس داخل شهر شود، دستگیر کنند و پیش پادشاه ببرند. یکی از این دروازه‌ها را به من سپردند که وقتی داخل شوی تو را دستگیر کنم. من شب و روز دعا می‌کردم که از این دروازه داخل شوی و کسی تو را نبیند. الحمدلله خدا مراد مرا داد و کسی غیر از من تو را ندید و فوراً تو را گرفتم و به این جا آوردم و حال که هفت

ساعت از شب گذشته است و مردم به خواب رفته‌اند، آمدم از تو بپرسم برای چه آمدی؟ مگر دیوانه شدی؟ سبب آمدنت چیست؟

امیرارسلان همین که این موضوع را شنید گفت:

- ای پدر مهربان! بدان که من امیرارسلان پسر ملکشاه رومی هستم. هیچ چیز مرا از سلطنت روم باز نداشت، مگر عشق ملکهٔ آفاق فرخ لقا دختر پطرس‌شاه فرنگی که کمند به گردن من افتاد و به سلطنت پشت پا زدم. تصویرش را دیدم، عاشق شدم و به امید وصلش به این دیار پرآشوب آمدم.

خواجه طاووس ساعتی‌فکر کرد و گفت:

- جوان! یعنی این کار را از روی عقل و شعور کرده‌ای؟ خودت را عاقل می‌دانی؟ پسرا عشق یعنی چه؟ آدم عاقل، عاشق دشمن خودش می‌شود؟ به جلال خدا این دختر به خون تو تشنه است، اگر گیرت بیاورد ریز ریزت می‌کند! مگر دختر خوشگل در روم یا در ولایت دیگر نیست که تو به خاطر دختری که دشمن جانت است، دست از تاج و تخت پادشاهی برداری و جان خود را در معرض خطر و آسیب بیندازی؟ بیا حالا که کسی تو را نشناخته از عشق و عاشقی این دختر درگذر. من که خواجه طاووس هستم هزار دینار با یک اسب به تو می‌دهم و همین امشب تا کسی تو را ندیده است از دروازه بیرونت می‌کنم. راه روم را بگیر و برو به سر کشور و لشکرت و هر دختری را هم که بخواهی منت تو را دارند. از این دختر چشم بپوش و جان خودت را تلف مکن. هزار مثل فرخ لقا کنیزی‌ات را می‌کنند!

امیرارسلان قاه قاه خندید و گفت:

- پدرا عجب فکری به حال من کردی! من برای همین دست از پادشاهی برداشتم و آمدم که تو مرا بترسانی و نصیحت کنی. هزار دینار از تو بگیرم و بروم. فرضاً که این کار را کردم، پول و اسب را گرفتم و رفتم؛ وقتی که از من بپرسند: « رفتی فرنگ چه دیدی؟ چطور جایی بود؟» بگویم: «رفتم دم دروازهٔ فرنگ. خواجه طاووس دوست من به من گفت: «در شهر مرو که کشته می‌شوی.» من هم ترسیدم. هنوز داخل فرنگ نشده برگشتم و از عشق آن دختر گذشتم.» آن

وقت مردم به من چه می‌گویند. ای پدر! به جلال خدا نصیحتی که به من کردی صد همچو خواجه نعمان و وزیر و امیرانم کردند، فایده نکرد. گوش عاشق این حرفها را نمی‌شنود.

ای پدر پند کم ده از عشقم — که نخواهد شد اهل، این فرزند

خواجه طاووس گفت:

- ای‌فرزند! عشق یعنی چه؟ از صرافت بیفت و خیال کن این دختر را ندیده‌ای و حرف مرا بشنو و جانت را بر باد نده.

امیرارسلان گفت:

- ای پدر!

ای که نکرده در دلت سوز محبتی اثر — هر نفس آتشی مزن بر دلم از نصیحتی
دل به کسی نداده‌ای از پی دل نرفته‌ای — سیل غم نخورده‌ای می‌شنوی حکایتی

پدر! مرا از جان می‌ترسانی؟ مگر نشنیده‌ای:

عشق شیریست قوی پنچه و می‌گوید فاش
هرکه از جان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما

خواجه طاووس گفت:

- جوان! تو را به جلال و قدر خدا از جهل بگذر و از شمس وزیر و قمر وزیر بترس که به محض دیدن، تو را می‌شناسند و به کشتن می‌دهند. من می‌دانم تو عاشقی اما تا وارد فرنگ شوی، تو را می‌گیرند می‌کشند و به وصل هم نمی‌رسی. حاصلش برای تو چیست؟ یقین دارم تا قمر وزیر یا شمس وزیر تو را ببینند، می‌شناسند و امانت نمی‌دهند.

امیرارسلان گفت:

- پدر! محال است از تصمیم خود منصرف شوم، اگر بدانم که بند از بندم جدا می‌کنند:

نه به خود می‌رود گرفتهٔ عشق — دیگری می‌برد به قلابش

پدر! به جلال خدا از خود اختیاری ندارم، از این که به شهر بروم، ناچارم، یا کشته می‌شوم و یا سالم می‌مانم.

خواجه طاووس گفت:

– جوان! اگر منظور تو فرخ لقا دختر پطرس شاه است، اگر صد سال در فرنگستان بمانی او را نخواهی دید. او از خانه بیرون نمی‌آید. بیهوده خودت را به کشتن مده.

امیرارسلان گفت:

– پدر! من برای چند موضوع قدم به مملکت فرنگ گذاشتم. یکی از آنها ملکهٔ آفاق فرخ‌لقا است. اصل مقصود من آن است که داخل فرنگ بشوم رسم و قاعدهٔ این شهر را ببینم. پادشاه و وزیر و امیرانش را بشناسم و ببینم مردم این شهر چطورآدمهایی هستند. سپاه و رعیت آنان را ببینم و اگر هم بخت یاری کرد جمال ملکهٔ آفاق را نیز ببینم.

خواجه طاووس گفت:

– جوان! اگر منظور تو دیدن شهر است، شرط کن که بیش از سه روز در این شهر نمانی و شهر و مردم را که دیدی و شناختی، روز سیُم اسب و پول را از من بگیری و بروی و درنگ نکنی که هم تو و هم من کشته می‌شویم. در این سه روز، هر کس هر چه از تو بپرسد، مبادا بگویی من ارسلانم. بگو «الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس هستم.» الحذر از شمس وزیر و قمر وزیر. جوان! هر چه به تو مهربانی کنند مبادا چیزی بروز بدهی که به محض بروز دادن، ریز ریزت می‌کنند.

امیرارسلان گفت:

– پدر! تو مرا به شهر ببر شرط می‌کنم هر چه بگویی اطاعت کنم و حرفت را بپذیرم.

خواجه طاووس با امیرارسلان عهد بست و از جای برخاست. دست امیرارسلان را گرفت و گفت:

– برخیز تا کسی تو را در صحن دروازه ندیده است، به خانه برسانم. امیرارسلان برخاست. خواجه طاووس پلاس سیاهی بر سرش کشید و در آن نیمه شب از کوچه و گذرگاه گذشتند تا به در خانهٔ عالیی رسیدند. در را گشوده داخل

خانه شدند. فرمود بستر گستردند و امیرارسلان در کمال راحتی خوابید. خواجه طاووس هم خوابید تا هنگامی که آفتاب جهانتاب به امر ملک وهاب، سر از دریای آب بیرون آورد و جهان را به نور خود مزین کرد. خواجه طاووس از خواب برخاست و لباس پوشید و امیرارسلان را بیدار کرد و به حمام فرستاد. امیرارسلان سروکله را صفا داد و از حمام بیرون آمد. خواجه طاووس یک دست لباس قیمتی ملوکانه حاضر کرد. امیرارسلان آن را پوشید و عطر و گلاب به زلف خود زد و خویش را آراست. خواجه طاووس دستش را گرفت و از خانه بیرون آمد و قدم در کوچه نهاد. به امیرارسلان گفت:

– می‌خواهی مردم فرنگ را خوب بشناسی؟ بیا تو را در تماشاخانهٔ فرنگ ببرم و به دست برادرم خواجه کاووس فرنگی بسپارم. برو در تماشاخانه هرکس بیاید او را به اسم و رسم می‌شناسی. چون من دم دروازه نگهبان هستم و نمی‌توانم تو را در شهر بگردانم.

امیرارسلان قبول کرد و به طرف تماشاخانه رفتند، اما اهل فرنگ همین که امیرارسلان را با آن حسن و جمال به دنبال خواجه طاووس دیدند، همگی هجوم آوردند و به دور خواجه طاووس جمع شدند که:

– این جوان کیست؟

و امیرارسلان را به یکدیگر می‌نمودند. خواجه طاووس هم هر کس را می‌دید می‌گفت:

– جماعت! همهمه نکنید. این جوان پسر من است. در سن ده سالگی از مکتب گریخت، مدت هشت سال در بیابانها و جزیره‌های فرنگ گردش کرد. وقتی که به عرصه و جوانی رسید یاد پدر و مادر کرد و حالا آمده است.

مردم این سخن را به یکدیگر می‌گفتند و دیگری می‌گفت:

– الحق خوب جوانی است. این پسر برای خواجه طاووس زیاد است.

یکی می‌گفت:

– من تا به حال جوانی بدین حسن و جمال ندیده‌ام.

مردم فرنگ از زن و مرد و دختر و پسر غلغله و فریاد می‌کردند و به دنبال خواجه طاووس می‌رفتند تا به در خانهٔ خواجه کاووس رسیدند. هنگامی که خواجه کاووس می‌خواست از خانه بیرون بیاید، خواجه طاووس رسید. دست خواجه کاووس را گرفت و با امیرارسلان وارد خانه شدند. در را بستند و مردم پراکنده گردیدند. خواجه کاووس دست امیرارسلان را گرفت و داخل تالار شد. امیرارسلان رومی بر صندلی نشست و خواجه طاووس و خواجه کاووس هم نشستند. امیرارسلان پیرمردی نورانی دید که سن او از خواجه طاووس بیشتر بود و لباس فاخر بر تن داشت. خوشامد گفت و تعارف کرد. خواجه کاووس خواست زبان به نصیحت بگشاید که خواجه طاووس، گفت:

– برادر! آنچه نصیحت بود دیشب در صحن دروازه گفتم. فایده نکرد. بیهوده خود را درد سر مده. حالا شرط کرده است سه روز در این شهر بماند و مردم را بشناسد و بعد از سه روز برود. من به علت شغلی که دم دروازه دارم نمی‌توانم او را در شهر بگردانم و نزد تو آوردمش. او را به تماشاخانه ببر شاگرد تو باشد و قهوه و قلیان و شراب به مردم بدهد. اگر از تو بپرسند: «کیست؟» بگو: «پسر برادر من است.»

خواجه کاووس گفت:

– به شرطی سه روز می‌تواند بماند که شمس‌وزیر و قمر وزیر او را نبینند. یقین می‌دانم که به محض دیدن، او را می‌شناسند و اگر بپرسند و من بگویم: «پسر برادر من است» دیگر نمی‌تواند بعد از سه روز برود و اگر هم او را نکشند باید تا آخر عمر در قهوه‌خانه شاگرد من باشد!

خواجه طاووس گفت:

– به هر حال چاره نیست. آخر یک طوری می‌شود!

خواجه کاووس به امیرارسلان گفت:

– جوان! مبادا از زبانت بروز کند که من امیرارسلانم! به جلال خدا گفتن و کشته شدنت یکی است، مبادا بروز بدهی.

گفت:

- خاطر جمع‌دار، اگر بند از بندم جدا کنند بروز نمی‌دهم!

خواجه کاووس از جای برخاست دست امیرارسلان را گرفت و به اتفاق خواجه طاووس به طرف تماشاخانه رفتند. خواجه طاووس به دروازه رفت و خواجه کاووس هم با امیرارسلان داخل تماشاخانه شدند.امیرارسلان لنگ «قُطْنی» به کمر بست و دستها را بالا زد و با خواجه کاووس پشت بساط قهوه چی ایستاد. مردم فرنگ که شنیدند الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس در تماشاخانه پیش عمویش شاگرد قهوه‌چی شده است دسته دسته از زن و مرد به تماشاخانه می‌رفتند و احوال امیرارسلان را از یکدیگر می‌پرسیدند و پیوسته از امیرارسلان شراب می‌خواستند. امیرارسلان هم ساغر شراب در دست به هر کس شراب می‌داد، جام را از اشرفی پر می‌کردند و به دستش می‌دادند. او هم زرها را به خواجه کاووس می‌داد که ناگاه صدای «برو برو» بلند شد و مردم را پس و پیش کردند. از سر کوچه سروکلهٔ قمر وزیر نمایان شد. جلو در تماشاخانه دست بر یال مرکب، پیاده شد داخل گردید و در بالای تالار بر صندلی قرار گرفت. ناگاه چشمش بر آفتاب جمال امیرارسلان افتاد، پشتش لرزید و موهای بدنش راست شد و فریاد زد:

- خواجه کاووس شراب بده این پسر بیاورد.

خواجه کاووس به امیرارسلان گفت:

- فرزند! قمر وزیر است، حواست جمع باشد. تو را خواسته است. شراب برایش ببر، اما هر چه از تو پرسید مبادا بروز بدهی!

امیرارسلان از دیدن قمر وزیر لرزه بر اندامش افتاد و خیلی ترسید و در دل گفت: «خدا به خیر بگذراند.» سینی شراب را به دست گرفت و به خدمت قمر وزیر رفت و ساغر را از شراب پر کرد و به دست او داد. وزیر جام را نوشید و پی در پی شراب خواست و قریب دو ساعت به قد و ترکیب و شکل و اندام و جوانی امیرارسلان نگاه کرد و شراب نوشید. امیرارسلان سینی را برداشت و برگشت که قمروزیر به زبان رومی فریاد زد:

- ای امیرارسلان شاه رومی!

تند بر خاک شهیدان مدوان مرکب را　　　با خبر باش که خون از سر زین می‌گذرد

جوان! کجا می‌روی؟ بیا از تو احوال بپرسم.

امیرارسلان شنید، اما به روی خود نیاورد. همان طور که سرش پایین بود، می‌رفت که قمر وزیر دوباره آواز برآورد:

- امیرارسلان! پادشاه روم! مگر کری؟ بیا با تو کار دارم.

امیرارسلان باز به روی خود نیاورد. هر چه قمر وزیر صدا زد، جوابی نداد. آخر به زبان فرنگی گفت:

- آهای جوان! با تو هستم. بیا با تو کار دارم.

امیرارسلان پشت سر خود نگاهی کرد و سینی را به دست خواجه کاووس داد و رفت در برابر قمر وزیر تعظیم کرد. قمر وزیر به زبان رومی گفت:

- ای پادشاه روم! برای چه به این جا آمده‌ای؟ مگر دیوانه بودی یا خواجه نعمان وزیرت مرده بود که گذاشت به تنهایی به میان صد هزار دشمن بیایی؟

امیرارسلان سر به زیر انداخت و جواب نداد. قمر وزیر دوباره‌گفت، جوابی نشنید. قریب دو ساعت پی در پی به زبان رومی پرسید و امیرارسلان خود را به نفهمی زد. آخر به زبان فرنگی گفت:

- آصف جاهی! چه می‌فرمایید؟ این چه زبان است که سخن می‌گویید و با که حرف می‌زنید؟

قمر وزیر خندید و به زبان فرنگی گفت:

- جوان! با تو به زبان خودت حرف می‌زنم. مگر تو پسر ملکشاه رومی پادشاه فعلی روم نیستی؟ این چه وضع است؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ برای چه به این لباس درآمده‌ای؟ کی وارد این شهر شدی؟

امیرارسلان گفت:

- آصف جاهی! چه می‌گویید؟ امیرارسلان کیست؟ روم کجاست؟ ملکشاه رومی کیست؟ من کجا، پادشاه روم کجا؟ دشمنی به خاج اعظم کرده‌ام این حرفها که تو می‌زنی هیچ یک را نمی‌فهمم! من چه می‌دانم امیرارسلان کیست؟ من الیاس فرنگی پسر خواجه طاووسم. نه روم دیده‌ام و نه رومی می‌شناسم.

قمر وزیر خندید و گفت:

– جوان! تو امیرارسلانی و من می‌دانم برای چه آمده‌ای و چرا دست از سلطنت روم کشیده‌ای. به جلال خدا اگر یک کلام به من بگویی امیرارسلانم، دست فرخ‌لقا را به دستت می‌دهم و طوری که کسی نفهمد تو را از این شهر بیرون می‌کنم تا به روم بروی.

امیرارسلان گفت:

– وزیرا عجب بدپیله هستی. من امیرارسلان را کجا می‌شناسم! فرخ لقا کیست؟ اگر می‌خواهی مرا به کشتن بدهی بگو. اگر از من خوشت آمده می‌خواهی با من صحبت کنی، حرف دیگر بزن. نسبت پادشاهی چرا به من می‌دهی؟ اسم دختر پادشاه را چرا می‌آوری؟ دشمنی به عیسی بن مریم کرده‌ام دروغ می‌گویی! من امیرارسلان نیستم و الیاس پسر خواجه طاووسم! با من دشمنی داری و می‌خواهی به کشتنم بدهی، افترای دیگر بزن!

وزیر خندید و گفت:

– به جلال خدا تو ارسلانی و به عشق فرخ لقا به این جا آمده‌ای! حالا که ارسلان نیستی هرکس می‌خواهی باش، اما جوان! همین طور که به من بروز ندادی، توقع دارم به هیچ کس نگویی. هرچه از تو بپرسند بگو الیاسم.

و دست در جیب کرد و قریب دویست اشرفی در دامن امیرارسلان ریخت و گفت:

– این زرها را ببر و به خواجه کاووس بده تا درست از تو نگهداری کند.

و از جای برخاست و از در تماشاخانه بیرون رفت. امیرارسلان زرها را برد جلو خواجه کاووس ریخت. خواجه کاووس گفت:

– از صبح تا حال با قمروزیر چه می‌گفتی؟

امیرارسلان گفت:

– عجب حرامزاده‌ای است! هر چه قسم می‌خوردم باز می‌گفت: «تو ارسلانی.» حتی می‌دانست که برای چه آمده‌ام!

خواجه کاووس گفت:

- جوان! تا می‌توانی از این حرامزاده حذر کن.

در حال سخن گفتن بودند که باز صدای برو برو بلند شد. از در تماشاخانه سروکلهٔ شمس وزیر پیدا شد. آمد روی صندلی نشست. نظر کرد چشمش به حلقه‌های چشم مردانهٔ امیرارسلان افتاد. صدا زد:

- جوان! شراب بیاور.

خواجه کاووس گفت:

- جوان! برحذر باش که این شمس‌وزیر و لنگهٔ همان حرامزاده است.

امیرارسلان گفت:

- پناه می‌برم به خدا!

شراب را برداشت و رفت در برابر شمس وزیر تعظیم کرد و ایستاد. شمس وزیر به زبان رومی گفت:

- امیرارسلان! خیلی خوش‌آمدی. ان‌شاءالله قدمت در این شهر مبارک است! جوان! مگر دیوانه‌ای، چرا آمدی؟

امیرارسلان جواب نداد. شمس وزیر تکرار کرد. آخر امیرارسلان گفت:

- آصف‌جاهی! اگر با بنده سخن می‌گویید به زبان آدم حرف بزنید! من این زبان را نمی‌فهمم.

شمس وزیر به زبان فرنگی گفت:

- قربانت گردم! من به زبان رومی حرف می‌زنم که زبان آبا و اجداد توست. مگر خواجه نعمان وزیرت مرده بود که تو آمدی؟ مگر در روم دختر قحط بود که به خاطر فرخ‌لقا خودت را در میان صد هزار دشمن خونخوار، انداختی؟

امیرارسلان گفت:

- وزیر! این چه حرف است می‌زنی؟ سؤالات عجیب و غریب از من می‌کنی! پیش از شما یکی دیگر هم آمد و همین حرفها را زد که تو امیرارسلانی و عاشقی و دختر پادشاه را می‌خواهی! انگار شما دو وزیر بنگ کشیده‌اید و هذیان می‌گویید! من الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس شاگرد قهوه‌چی چه می‌دانم امیرارسلان کدام جهنم است. مرده شور امیرارسلان را ببرد. به جلال خدا

اگر یک بار دیگر اسم امیرارسلان را روی من بگذارید خودم را می‌کشم و دوباره جلای وطن می‌کنم! مگر رسم شهر شما این است که هرگاه غریبی به شهرتان بیاید او را اذیت می‌کنید و تهمت می‌زنید؟ اگر من پادشاه بودم چرا این جا می‌آمدم و شاگرد قهوه‌چی می‌شدم؟

شمس وزیر خندید و گفت:

- جوان! تغیّر مکن. خواستم با تو شوخی کنم. مگر پیش از این که من بیایم قمر وزیر به این جا آمد؟

امیرارسلان گفت:

- بلی آمد!

شمس وزیر گفت:

- تو را دید؟

گفت:

- بلی مرا دید و گفت «تو ارسلانی» و قدری چرند گفت. من قسم خوردم که نیستم، برخاست و رفت.

شمس‌وزیر گفت:

- جوان! خدا تو را از شر این حرامزاده حفظ کند. جوان! رازت به قمر وزیر بروز مده که به محض آن که بگویی «من ارسلانم» امانت نمی‌دهد!

امیرارسلان گفت:

- عجب واقعه‌ای است؟! وزیر! از صبح تا به حال هرچه می‌گویم من الیاسم باز می‌گویی به قمر وزیر بروز مده. مگر من امیرارسلانم که بگویم یا نگویم.

شمس وزیر گفت:

- هرکس هستی باش. یعنی می‌گویم مبادا از ترس، دروغی بگویی که من امیرارسلانم.

امیرارسلان گفت:

- خاطر جمع باش که من از هیچ کس نمی‌ترسم. تا به حال دروغ هم نگفته‌ام.

شمس‌وزیر گفت:

– خُب.

بعد دست در جیب کرده قریب پانصد تومان اشرفی بیرون آورده در دامن امیرارسلان ریخت و از جای برخاست و رفت. امیرارسلان زرها را در دامن خواجه کاووس ریخت و به او احوال را گفت. آن روز تا شام امیرارسلان در قهوه‌خانه خدمت کرد و مردم فرنگ از زن و مرد، دسته دسته به تماشاخانه می‌رفتند. امیرارسلان به هر کس یک جام شراب می‌داد در عوض، ساغرش را از زر پر می‌کرد. او هم به خواجه کاووس می‌داد تا عصر قریب بیست هزار اشرفی عاید خواجه کاووس شد. تا هنگامی که آفتاب، سر به چاهسار مغرب کشید.

شبا هنگام چون بنهفت رخ این لالهٔ حمرا
شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا
نهان شد زیر دامان زمین این گنبدین مجمر
هوا پر مشک اَذْفَر شد جهان پر عنبر سارا
به هر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی ظاهر
به هر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا

شب که بر سر دست درآمد خواجه کاووس بساط قهوه‌چی‌گری را برچید و پولها را برداشت و دست امیرارسلان را گرفت و از تماشاخانه بیرون آمد و با امیرارسلان به طرف خانه به راه افتادند. مردم تا در خانهٔ خواجه کاووس با امیرارسلان رفتند. خواجه کاووس داخل شد، در را بست و مردم پراکنده شدند. خواجه کاووس‌دست امیرارسلان را گرفت و داخل عمارت شدند. در کنار میز روی صندلی نشستند و اندکی شراب‌نوشیدند. امیرارسلان گفت:

– این شمس وزیر و قمر وزیر عجب حرامزاده‌هایی هستند. امروز به محض دیدن، مرا شناختند و حتی دانستند برای چه آمده‌ام.

خواجه کاووس گفت:

– امروز دیدی چه طرّار وزیرک و حرامزاده هستند. برحذر باش و جان خود را مفت مباز. تا از زبانت بشنوند بند از بندت جدا می‌کنند.

امیرارسلان گفت:

– اگر آنان رندند و عیّار، من رندتر و زیرک ترم. اگر بمیرم بروز نخواهم داد.

در حال سخن گفتن بودند که خواجه طاووس از در وارد شد و روی صندلی نشست و احوال پرسید که:

– امروز چگونه گذشت؟

امیرارسلان و خواجه کاووس از آمدن شمس‌وزیر و قمر وزیر گفتند. خواجه طاووس گفت:

– امروز چند جوان بیچاره داخل شهر شدند، گرفتیم و زجر زیادی کردیم که: «شما امیرارسلان هستید.» بیچاره‌ها قسم خوردند، آنان را رها کردیم رفتند.

امیرارسلان خندید و غلامان، شام حاضر کردند. شام خوردند، قهوه نوشیدند و قلیان کشیدند. تا شش ساعت از شب‌گذشته از هر جا صحبت کردند. پس از آن غلامان بستر حریر گستردند. امیرارسلان به راحتی خوابید تا هنگامی که یوسف خورشید از زندان افق سر بیرون کرد و عالم را به نور جمال خود مزین کرد:

صبح آمد به کوه مهر درخشان   چرخ تِهی گشت از کواکب رخشان
جادهٔ ظلمات شب رسید به آخر   گشت سحرگه پدید چشمهٔ حیوان

در سرزدن آفتاب جهانتاب، امیرارسلان نامدار سر از خواب برداشت و به حمام رفت، زلف و کاکل را با مشک و گلاب شست و از حمام بیرون آمد. یک دست لباس فاخر قیمتی در بر کرده با خواجه کاووس به تماشاخانه رفتند. امیرارسلان لنگ قطنی به کمر بست و پشت بساط ایستاد. باز مردم ازدحام کردند و هر یک شراب خواستند. امیرارسلان شراب می‌داد که دوباره از در تماشاخانه سروکلهٔ قمر وزیر پیدا شد. آمد روی صندلی نشست و صدا زد:

– الیاس! شراب بیاور.

امیرارسلان شراب برداشت و در برابر وزیر تعظیم کرد. قمر وزیر خندید باز مثل روز گذشته هر چه اصرار کرد که:

– تو امیرارسلانی.

امیرارسلان قسم خورد و التماس کرد و خود را به حالت گریه انداخت که:

- تو را به خدا دیگر از این سخنان مگویید!

قمروزیر باز دامنش را از زر پر کرد و رفت. بعد از رفتن قمر وزیر، شمس وزیرآمد. او هم به همان گونه اصرار کرد و برخاست و رفت. امیرارسلان آن روز تا شب به خدمت مشغول بود و شب به خانه رفت.

القصه، مدت دو ماه امیرارسلان در تماشاخانه با خواجه کاووس خدمت کرد. همهٔ مردم فرنگ از بزرگ و کوچک و امنای دولت پطرس شاه او را می‌شناختند و در تماشاخانه با او صحبت می‌کردند و به جان و دل دوستش می‌داشتند. قمر وزیر و شمس‌وزیر هر روز نزدیک به دو ساعت، از وقت خود را صرف امیرارسلان می‌کردند و هر چه اصرار می‌ورزیدند، امیرارسلان همان سخنان را می‌گفت!

بعد از دو ماه که امیرارسلان در شهر پطرسیه فرنگ بود، صبح یکی از روزها وقتی از خانه بیرون آمد شنید منادی ندا می کند:

- ایها الناس! کوچه و بازارها را زینت دهید و سپس آب و جارو کنید. هر کس میل به تماشا دارد، شش ساعت به غروب مانده امیر «هوشنگ» پسر «پاپاس» شاه فرنگی پادشاه شهر «گلریز» قلاد چهارم فرنگ از فلان دروازه وارد می‌شود.

امیرارسلان از یکی پرسید:

- امیر هوشنگ برای چه می‌آید؟

گفتند:

- معلوم نیست چه منظوری دارد.

امیرارسلان با خواجه کاووس وارد تماشاخانه شدند و لنگ بسته ایستادند که قمر وزیر از در تماشاخانه داخل شد، روی نیمکت نشست و صدا زد:

- الیاس شراب بیاور!

امیرارسلان جام شراب را پر کرد و به دست قمر وزیر داد. آن حرامزاده جام را نوشید و به امیرارسلان گفت:

- جوان! روی این صندلی در برابر من بنشین. امروز می‌خواهم چند کلمه با تو حرف بزنم.

امیرارسلان نشست و گفت:

- بفرمایید.

قمر وزیر گفت:

- جوان! تا کی به من دروغ می‌گویی؟ تو را به مذهبی که داری قسم می‌دهم به من بگو اگر امیرارسلان پادشاه روم هستی و به خاطر ملکهٔ آفاق این جا آمده‌ای، چرا به من نمی‌گویی؟ من اگر دشمن تو بودم همان روز اول که آمدی تو را شناختم، اگر می‌خواستم تو را به کشتن بدهم، همان روز می‌گفتم امیرارسلانی، تو را می‌گرفتند و می‌کشتند. پس بدان که با تو غرضی ندارم. به جلال خدا اگر روز اول گفته بودی هزار مرتبه تا به حال به وصال ملکه رسیده بودی، حالا هم طوری نشده! یک کلام به من بگو ارسلانم و جانت را خلاص کن. تو را به خانهٔ خودم می‌برم و با تو شرط می‌کنم به فاصلهٔ سه شب، دست ملکه را به دستت بگذارم تا بدانی قمروزیر مرد است یا نامرد! جوان! به خاج‌اعظم قسم کار از کار می‌گذرد. امروز صبح شنیدی که جارچی چه می‌گفت؟

امیرارسلان گفت:

- می‌گفت: «امیرهوشنگ پسر پادشاه گلریز می‌آید.»

قمر وزیر گفت:

- فهمیدی برای چه منظوری می‌آید؟

امیرارسلان گفت:

- خیر، نفهمیدم چه منظوری دارد.

قمر وزیر گفت:

- امیر هوشنگ پسر پادشاه قلاد چهارم فرنگ است و به خواستگاری ملکهٔ آفاق می‌آید. دشمنی به عیسی بن مریم کرده‌ام اگر به من بگویی: «دستم به دامنت! من امیرارسلان هستم و عاشق ملکه‌ام و به تو پناه آورده‌ام.» نمی‌گذارم پطرس‌شاه به امیر هوشنگ دختر بدهد. کاری می‌کنم که پطرس‌شاه با این همه

دشمنی که با تو دارد، دوستت شود و خودش دست ملکه را بگذارد در دست تو. جوان! اگر نگویی به خدا قسم همین امروز که امیرهوشنگ وارد می‌شود، کاری می‌کنم همین امروز بنای عروسی بگذارد و دختر را به دست امیر هوشنگ می‌دهم تا تو در این شهر هستی او دختر را ببرد. آن وقت می‌دانم با تو چه کار کنم! بیا راست بگو.

امیرارسلان همین که این سخنان را شنید انگار نُه گنبد نیلگون سپهر را کندند و بر سرش کوبیدند! دانست که برای او رقیب پیدا شده است. رنگ از صورتش پرید و اندامش به لرزه درآمد اما ظاهراً خندید و گفت:

- وزیر! عجب آدمی هستی! دو ماه است پیش تو قسم می‌خورم و به تو التماس می‌کنم که من الیاس هستم و امیرارسلان را نمی‌شناسم باور نمی‌کنی و به من می‌گویی: «تو ارسلانی و عاشق ملکه هستی! بیا دست به دامن من شو تا نگذارم پادشاه به امیرهوشنگ دختر بدهد و دختر را به تو می‌دهم.» مرا چه حد آن که دختر پادشاه بگیرم؟ من ملکه را کجا دیده‌ام که عاشق او شوم؟ اگر پطرس‌شاه به امیرهوشنگ که شاهزاده است و لشکر و سپاه و مملکت دارد دختر ندهد، به من شاگرد قهوه چی دختر می‌دهد؟ مرا چه حد آن که اسم ملکه را به زبان بیاورم؟ پادشاه دخترش را به هر کس می‌خواهد بدهد. من نوکر چه کار به دختر پادشاه دارم! امیرارسلان هم نیستم، هر کاری از دستت بر می‌آید دربارهٔ من کوتاهی مکن. وزیر! روز اول به تو گفتم اگر با من دشمنی داری و می‌خواهی مرا به کشتن بدهی، چرا نمی‌گویی ارسلان است! کسی که ارسلان را ندیده، همه می‌گویند قمروزیر راست می‌گوید. بده مرا بکشند. اگر جوان خوشگلی هستم و می‌خواهی سر به سر من بگذاری، چرا تهمت می‌زنی؟ یک کلام بگو عاشق تو هستم! به جلال خدا اگر یک بار دیگر چنین سخنانی بگویی حیا را کنار می‌گذارم و دست از جان بر می‌دارم و هر چه از دهانم بیرون بیاید، می‌گویم. تا کی! از جان یک بچهٔ هیجده ساله چه می‌خواهی؟

قمروزیر خندید و گفت:

– جوان! اگر بیش از این تغیر بکنی و فحش بدهی هیچ نمی‌گویم. می‌دانم که حق داری. اگر من جای تو بودم خودم را می‌کشتم! اگر امیرارسلان نیستی چرا تا من اسم امیرهوشنگ و ملکه را می‌برم رنگت می‌پرد و حالت دگرگون می‌شود؟ اگر تا امروز در امیرارسلان بودنت شک داشتم، امروز یقین کردم که تو امیرارسلانی. چرا به محض شنیدن اسم امیرهوشنگ نزدیک است جانت بیرون بیاید؟ چشمت دنیا را نمی‌بیند. «رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر ضمیر.» اگر عاشق ملکهٔ آفاق نیستی این چه حالت است؟ جوان! حالا که به من بروز ندادی که کیستی به کوری چشمت اگر همین امروز بنای عروسی را نگذارم و دختر را به امیرهوشنگ ندهم و داغش را به دلت نگذارم، قمر وزیر نیستم! حالا به من نمی‌گویی مگو.

از جای برخاست و یک مشت اشرفی در دامن امیرارسلان ریخت و گفت:

– ای جوان! امیرارسلان هستی یا نیستی کاری به تو ندارم، اما تو را به جان ملکهٔ آفاق قسم می‌دهم امروز شش ساعت به غروب مانده بیرون دروازه بیا. امیر هوشنگ و کوکبه و جلالش را تماشا کن!

و به خواجه کاووس گفت:

– خواجه! وقتی که امیر هوشنگ می‌آید الیاس را بیاور بیرون دروازه که تماشا کند.

و از تماشاخانه خارج شد و رفت. امیرارسلان مثل مار زخم خورده بر خود می‌پیچید و نزدیک بود چشمهایش از حدقه بیرون بیاید. سر از پای نمی‌شناخت و مثل دیوانگان در تماشاخانه خدمت می‌کرد. خواجه کاووس دید امیرارسلان در حالت نَزْع است. نزد او رفت و گفت:

– فرزند! تو را چه می‌شود؟

امیرارسلان گفت:

– دیگر می‌خواهی چه شود؟ امیرهوشنگ به خواستگاری معشوقهٔ من می‌آید. قمر وزیر قسم خورده است که دختر را به امیرهوشنگ بدهد. به خدا قسم اگر چنین کاری بکند خودم را می‌کشم!

در حال سخن گفتن بودند که شمس وزیر آمد و روی نیمکت نشست و صدا زد:

– الیاس شراب بیاور!

امیرارسلان می و مزه برد و تعظیم کرد. شمس وزیر چند جامی شراب نوشید و به امیرارسلان گفت:

– جوان! آن قدر به من نگفتی تا کار به این جا رسید. تو را به خدا اگر امیرارسلانی به من بگو. امیرهوشنگ به خواستگاری دختر آمده است و قمروزیر برخلاف میل‌تو به امیرهوشنگ دختر خواهد داد و کار از کار می‌گذرد! اگر ملکه را از این شهر ببرند قمروزیر یک روز تو را زنده نمی‌گذارد. بیا تا کار به جای باریک نرسیده به من بگو تا چاره‌ای بیندیشم و نگذارم پادشاه به امیرهوشنگ دختر بدهد.

امیرارسلان گفت:

– آصف‌جاهی! چرا شما دست از سر من برنمی‌دارید؟ چه پیله ایست! به عیسی بن مریم قسم، من امیرارسلان نیستم و دختر پادشاه را نمی‌خواهم. پادشاه دختر به هر کس می‌خواهد بدهد. مرا چه به ملکه؟ وزیر تو را به خدا دست از من بردار. بگذار چهار صباحی که در فرنگ هستم یک لقمه نان راحت از گلویم پایین برود.

شمس وزیر گفت:

– خب جوان! اگر بختت در ترقی باشد من تا جان دارم نمی‌گذارم به امیرهوشنگ دختر بدهند. تو بروز بدهی یا ندهی من خدمتی که باید به تو بکنم، می‌کنم. امروز می‌آیی امیرهوشنگ را ببینی یا نه؟

امیرارسلان گفت:

– می‌آیم!

شمس‌وزیر از جای برخاست و یکِ مشت اشرفی در دامن امیرارسلان ریخت و رفت.

امیرارسلان مثل آدمهای دیوانه، عرق از یَمین و یَسارش می‌ریخت و بغض، بیخ گلویش را گرفته بود. بعدازظهر، همهٔ مردم شهر بیرون دروازه اجتماع کرده بودند. امیرارسلان به خواجه کاووس گفت:

- چرا نشسته‌ای؟ برخیز به تماشا برویم!

خواجه کاووس بساط را برچید و از تماشاخانه بیرون آمد. در را بست و دست امیرارسلان را گرفت و به بیرون دروازه رفت. روی سکو ایستادند که صدای کوس و کَرنا به آسمان بلند شد. فراش و شاطر و جارچی و یساول گذشتند. سوار نظام و نَسقچی‌های سواره گذشتند و در پی آنان دویست مرکب لجام لعل و زین مرصع به رسم جَنیبت می‌کشیدند. از پشت سر آنها چشم امیرارسلان بر آفتاب جمال هیجده ساله پسری افتاد که از حسن و جمال و جوانی و شجاعت و برومندی و قد و ترکیب، مادر دهر قرینه‌اش را به عرصهٔ وجود نیاورده اگر مانی نقاش سر از قبر بیرون بیاورد تصویر یک حلقهٔ چشمش را نمی‌تواند بکشد. صورت، رخشنده چون قرص‌آفتاب، پشت لب را تازه به آب بقا سبز کرده، لباس غرق دُر و گوهر، شمشیر مرصع بر کمر بسته، کلاه را یک بر به گوشهٔ سر شکسته، چپ بر خانهٔ زین مرکب نشسته، آثار بزرگی و جلادت و شجاعت از صورتش هویدا، طرف دست راستش شمس‌وزیر و در طرف چپش قمر وزیر سوار مرکب صرصر تک و سواران چون دستهٔ گوگرد عقب سرش. امیر هوشنگ گاهی با قمر وزیر و گاهی با شمس‌وزیر صحبت می‌کرد و می‌آمد. چشم امیرارسلان که بر امیرهوشنگ افتاد، حسن و جمال و جوانی او را دید، او را به مردی پسندید و با خود گفت:

«ای دل غافل! بیهوده دست از سلطنت و پادشاهی برداشتم و به عشق یک دختر فرنگی بی صفت به فرنگ آمدم. او هم از احوالم خبر ندارد که کیستم و چه کاره‌ام و مرا هم ندیده و نمی‌شناسد و به خون من تشنه است و به محض این که این جوان را با این حسن و جمال ببیند، عاشق او می‌شود و زن این پسر خواهد شد. من باید تا قیامت از عشق بمیرم و داغ او به دلم‌خواهد ماند. اگر

پطرس‌شاه به امیر هوشنگ دختر بدهد جز این که خودم را بکشم چارهٔ دیگری ندارم!»

چون امیرهوشنگ به صحن دروازه رسید، چشم قمر وزیر بر امیرارسلان افتاد که دست در دست خواجه کاووس ایستاده است اما رنگش چون آتش برافروخته و چشمهایش برگشته و مانند شیر خشم‌آلود، خیره خیره به امیرهوشنگ نگاه می‌کند! پشت قمر وزیر لرزید، خود را به امیرارسلان رساند و گفت:

– امیرارسلان رقیب را دیدی؟ چگونه جوانی است؟ لایق است که شوهر ملکهٔ آفاق شود و یارت را در بغل بگیرد یا نه؟

امیرارسلان از خشم نزدیک بود خنجر به خودش بزند، اما هیچ نگفت. قمر وزیر گفت:

– چرا جواب نمی‌دهی؟ می‌گویم امیرهوشنگ چگونه جوانی است؟ امیرارسلان هستی یا نه؟ جوان! به خدا اگر حالا هم سرت را بیخ گوشم بگذاری آهسته بگویی« توبه کردم، امیرارسلانم» به عیسی روح‌الله قسم که دختر را به تو می‌دهم! بگو! دیگر این کلام آخر است! اگر نگویی دختر را به این جوان می‌دهم.

امیرارسلان گفت:

– وزیر! واقعاً آدم بد پیله‌ای هستی! با من چه کار داری؟ بگذار تماشا کنم!

قمر وزیر گفت:

– تو امیرارسلان نیستی؟

امیرارسلان گفت:

– نه!

قمر وزیر گفت:

– ملکه را هم نمی‌خواهی؟ او را به این جوان بدهم؟

امیر ارسلان گفت:

– امیرارسلان نیستم و دختر نمی‌خواهم و تو هم او را به هر کس می‌خواهی بده!

قمر وزیر گفت:

- پس تو را به جلال خدا قسم می‌دهم در بارگاه بیا. می‌گویم به تو کاری نداشته باشند. آن جا بایست ببین به کوری چشمت، کاری می‌کنم که پادشاه، ملکه را به این جوان بدهد و از امروز بنای عروسی را می‌گذارم!

امیر ارسلان گفت:

- هر چه می‌خواهی بکن!

پس از آن امیرارسلان تماشا می‌کرد. دید امیرهوشنگ و قمر وزیر و شمس وزیر با امیران داخل دروازه شدند. امیرارسلان از سکو پایین آمد. خواجه کاووس گفت:

- فرزند! حالا که تماشا کردی، دیگر ایستادن لزومی ندارد، بیا به قهوه خانه برویم.

امیرارسلان گفت:

- شما بروید، می‌خواهم به بارگاه بروم ببینم چه می‌شود.

خواجه کاووس هر چه اصرار کرد که:

- مرو.

فایده نداشت. امیرارسلان به دنبال سواران به راه افتاد و رفت تا داخل میدان شدند.این خبر در حرم به گوش ملکهٔ افاق و سایر پردگیان رسید. غرفه‌های میدان را آلاچیق کشیدند و همه برای دیدن امیر هوشنگ رفتند. کنیزان این خبر را به عرض ملکهٔ آفاق رساندند که:

- پسر پاپاس‌شاه پادشاه گلریز به خواستگاری شما می‌آید.

رنگ از صورت دختر پرید انگار نُه گنبد آسمان را کندند و به کله‌اش زدند! گفت:

- خواجه یاقوت را بیاورید.

کنیزان دویدند و خواجه یاقوت را آوردند. خواجه در برابر ملکه تعظیم کرد. فرخ‌لقا گفت:

- خواجه یاقوت! در شهر چه خبر است؟

عرض کرد:

– قربانت‌گردم! امیرهوشنگ پسر پادشاه قلاد چهارم فرنگ امروز وارد می‌شود. می‌گویند به خواستگاری شما می‌آید.

ملکه گفت:

– خواجه یاقوت! به بارگاه برو و ببین پدرم با وزیران و امیران چه می‌گویند. این پسر چه می‌گوید و منظور او چیست. وقتی آمدی به من گفتی به جیقهٔ پدرم پطرس‌شاه هزار تومانت می‌دهم!

خواجه یاقوت تعظیم کرد و عرض کرد:

– به چشم!

رفت در بارگاه ایستاد که از دهنهٔ میدان، امیر هوشنگ و سواران داخل شدند. به بارگاه رسیدند. چشم اهل حرم از پشت پرده بر آفتاب جمال امیر هوشنگ افتاد، همگی بر جمالش مات شدند و او را پسندیدند. بانوی حرم گفت:

– خدا کند که پادشاه ملکه را به این جوان بدهد! عجب دامادی گیر من آمد.

که امیر هوشنگ به در بارگاه رسید. شمس وزیر و قمر وزیر بازویش را گرفتند. امیرهوشنگ دست بر یال مرکب پیاده شد، پردهٔ بارگاه را برچیدند، وارد گردید. امیرارسلان خود را به در بارگاه رساند. قمر وزیر به دربان گفت:

– این الیاس پسر قهوه‌چی را به در بارگاه بیاورید و یک جای خوب به او بدهید که همهٔ بارگاه را ببیند.

دربان به گفتهٔ قمر وزیر به امیرارسلان جای خوبی داد. امیرارسلان نظر کرد، بارگاهی دید که چون کارگاه بوقلمون آراسته و پیراسته، تخت مرصعی در صدر بارگاه نهاده، پادشاه عظیم الشأنی بر تخت قرار گرفته، چارقب شاهی پوشیده، شمشیر جواهر نگار بر کمر بسته، تاج هفت کنگرهٔ مکلل به جواهر بر سر گذاشته و دور تا دور بارگاه هفتصد صندلی مرصع گذاشته اند و امیران صاحب طبل و عَلَم و منشیان تیز قلم بر زبَر صندلی‌ها آرام گرفته و فرشهای ریشه مروارید گسترده و در آتشدانهای طلا، عود و عنبر در سوز و گداز است. بارگاه را چون بهشت برین آراسته‌اند. امیرارسلان از وضع بارگاه نشستن خود و امیران و

وزیرانش یاد کرد و اشک به دور چشمش حلقه زد. در همان وقت امیر هوشنگ در برابر تخت پطرس‌شاه تعظیم کرد و عرض کرد:

شها بر آستانت هر سحرگاه　　به سجده آفتاب از خاور آید
به عزم خاکبوس آستانت　　اگر خاقان و گر اسکندر آید
اگر نوشیروان و خسرو هند　　وگر سلطان ماضی سنجر آید
که تا خدام را نبود اجازت　　که را قدرت بود کز در آید
مهابتِ تو اگر بانگ بر زمانه زند　　قطار هفتهٔ ایام بگسلند مهار

عمرو دولتت را خلاق هیجده هزار عالم و مُصَوِر بنی‌آدم زیاد کند!

صدای تحسین از پادشاه و وزیران و همهٔ امیران برخاست. چشم پادشاه از پرتو جمال امیرهوشنگ خیرگی کرد. فرمود در طرف راست بارگاه، صندلی نهادند. به امیر هوشنگ گفت:

- بنشین!

امیرهوشنگ با وزیر و چهل امیرش بر صندلی نشستند.

اشارت کرد تا ساقی می‌آرد　　میی بر یاد جمشید و کی‌آرد

لعُبتان فرنگی می به گردش درآوردند.

میی سرمایهٔ عیش و جوانی　　کمین تعریفش آب زندگانی

دور اول به خاموشی، دور دوم به سر گوشی، دور سیم به چهار خانه‌بازی، دور چهارم که به زهره تعلق دارد، مطربان سازهای گوناگون به نوازش درآوردند. همین که بزم آراسته شد امیرهوشنگ به وزیرش اشاره کرد. وزیر از جای برخاست و بعد از ساعتی آمد. در پشت سر او دویست خوانچه جواهر و امتعه و اقمشهٔ نفیس‌گرانبها و تُحَف و هدایای قیمتی به داخل بارگاه آوردند. امیرهوشنگ از جای برخاست و در برابر پطرس‌شاه تعظیم کرد، دست در بغل کرده نامه‌ای درآورد و عرض کرد:

- قربانت‌گردم! پیشکش اندکی است که برای نثار قدوم مبارکت آورده‌ام. اگر چه قابل خاک پای مبارک نیست، متمنی است با مراحم ملوکانه و عواطف

خسروانهٔ خود قبول بفرمایید. چون نسبت به این غلام التفات و مرحمت دارید، خواهید بخشید!

پطرس‌شاه گفت:

– فرزند! راضی به زحمت شما نبودم. این‌نامه چیست؟

عرض کرد:

– این نامهٔ دوستانه را پدرم با پیشکش به خدمت فرستاده است.

پطرس‌شاه گفت:

– بسیار خوب!

دست دراز کرد نامه را گرفت و چند طبق جواهر نثار نامه کردند. نامه را به دست شمس وزیر داد و گفت:

– بخوان ببینم چه نوشته است.

شمس وزیر نامه را گشود دید نوشته است: «اول به نام خدا، دوم به نام عیسی روح الله، سوم به نام خاج اعظم، چهارم از من که پاپاس‌شاه فرنگی هستم به نزد برادر عزیز خودم اعلیحضرت پطرس‌شاه. از آن جا که اتحاد و دوستی آن اعلیحضرت را نسبت به این دولت، بیش از حد می‌دانم و رابطهٔ دوستی و برادری بین دو دولت محکم است، از این روی نور دیدهٔ خود امیرهوشنگ را با وزیر و پیشکش فرستام، چون صیّت شجاعتش در شرق و غرب پیچیده است و جوان خیلی پختهٔ عاقل و زیرکی است و به هر صفت خوب موصوف است، او را فرستادم که به خدمت برادر عزیزم برسد. چند روز او را نگاه دارید و تجربه کنید و او را بسنجید و امتحان فرمایید، چنانچه لایق غلامی هست در حق او پدری کنید و دختر خود ملکهٔ آفاق فرخ لقا را به رسم التفات به او بدهید. و با دل شاد روانه‌اش کنید و اگر قابل نباشد و مصلحت ندانید و صلاح دولت شما نباشد باز او را به طور خوب روانه کنید. والسلام.»

پطرس‌شاه همین که از موضوع‌نامه مطلع شد نامه را از دست شمس وزیر گرفت و به امیر هوشنگ گفت:

– فرَزند! بنشین.

بعد از ساعتی وزیر امیر هوشنگ عرض کرد:

- قربانت گردم! جواب نامه چیست؟

پطرس‌شاه گفت:

- وزیر! امیر هوشنگ حالا از راه رسیده و خسته است. من هم با وزیر و امیرانم مشورت نکرده‌ام. امروز امیرهوشنگ در اردویش رفع خستگی کند و چند روز در این جا بماند تا با وزیرانم مشورت و مصلحت کنم، هرطور که صلاح دولت من است جواب می‌دهم!

وزیر تعظیم‌کرد و امیرهوشنگ هم از جای برخاست و اجازهٔ مرخصی خواست با وزیر و چهل امیرش از بارگاه بیرون آمدند و به سوی اردوی خود رفتند.

فصل هفتم

نیرنگ قمر وزیر

بعد از رفتن امیرهوشنگ، پطرس‌شاه رو به شمس وزیر و قمر وزیر و امیرانش کرد و گفت:

ـ حضرات! شما که از معتمدان درگاه من هستید و چندین سال است با صداقت، خدمت مرا کرده‌اید، چه صلاح می‌دانید؟ اگر به امیرهوشنگ دختر بدهم، برای دولت من ضرری ندارد و مصلحت هست که دخترم در خانهٔ این جوان باشد یا نه؟

امیران همگی سر به زیر انداختند. پطرس‌شاه رو به شمس‌وزیر کرد و گفت:

– وزیر! چه می‌گویی؟ مصلحت چیست و چه باید کرد؟ از این که دختر به او بدهم حادثه‌ای برنمی‌خیزد؟

شمس وزیر از جای برخاست و در برابر پطرس‌شاه تعظیم کرد و عرض کرد:

– قربانت گردم! اگر از پیر غلام جان نثار مصلحت می‌کنید، حقیر صلاح دولت شما را نمی‌بینم که دخترتان در خانهٔ امیرهوشنگ باشد.

پطرس‌شاه گفت:

– چرا؟

عرض کرد:

– مگر شما به رمل و اسطرلاب من اعتقاد ندارید؟

پطرس‌شاه گفت:

– چرا من زیاد به تو اعتقاد دارم!

شمس وزیر عرض کرد:

– من در رمل دیده‌ام که ستارهٔ امیرهوشنگ با ستارهٔ ملکهٔ آفاق مطابق نیست. این دو ستاره ضد یکدیگرند و دختر شما قسمت این پسر نیست! اگـر بخواهیـد دختر به امیر هوشنگ دهید، فتنه و حادثه برمی‌خیزد و خونها ریختـه مـی‌شـود و برای امیرهوشنگ هم خطر جانی دارد و این پسر و دختر به یکدیگر نمی‌رسند.

پطرس‌شاه گفت:

– وزیر! مگر جوانی بهتر از امیرهوشنگ هست که لیاقت دامـادی مـرا داشـته باشد؟ اگر من به امیرهوشنگ دختر ندهم، به که بدهم که از امیـر هوشـنگ بهتـر باشد؟ مگر امیر هوشنگ چه عیب دارد؟

شمس وزیر عرض کرد:

– قربانت گردم! بنده عرض نکـردم امیرهوشـنگ عیبـی دارد. امیـر هوشـنگ الحق امروز در دنیا بی‌مانند است و بهتر از او کسی نیست. عرض کـردم بنـده در رمل دیده‌ام که ملکهٔ آفاق قسمت امیرهوشنگ نیست و اگر دنیـا بـه هـم بخـورد ملکه و امیرهوشنگ به هم نمی‌رسند. اگر در دادن دختر سعی کنیـد، خـون هـزار نفر در این میان ریخته می‌شود. شما از بنده پرسیدید، بنـده هـر چـه مـی‌دانـستم عرض کردم که اگر فردا حادثه‌ای روی بدهد، نگویید چرا به من نگفتی؟

پطرس‌شاه گفت:

– پس دختر من قسمت کیست؟

شمس وزیر عرض کرد:

قربانت‌گردم! بنده نوکر هستم، هر عرضی که می‌کـنم بـه صـداقت و راسـتی است. امروز عرض‌می‌کنم، صد سال دیگر هم می‌گویم، دختر تو فرخ‌لقـا قـسمت امیرارسلان شاه رومی پسر ملکشاه است. بـه غیـر از امیرارسـلان دختـرت را بـه هرکس بدهی خون هزاران نفـر ریختـه مـی‌شـود. اگـر هـم نخـواهی دختـر بـه امیرارسلان بدهی تا چارهٔ امیرارسلان را نکنی، دخترت را به هیچ مردی نمی‌توانی بدهی! اول علاج امیرارسلان را بکن، بعد دخترت را به هرکس می‌خواهی بدهی، مختاری. تا امیرارسلان زنده است این ازدواج صورت نمی‌گیرد!

پطرس‌شاه گفت:

- وزیر! امیرارسلان دشمن من است و به خون او تشنه‌ام! یک قطره خون او را با عالمی برابر می‌دانم! اگر به دست من بیفتد او را ریزریز می‌کنم. چگونه دختر من مال امیرارسلان است!؟ این کار هرگز نمی‌شود.

شمس‌وزیر گفت:

- پس صبر کن، امیرارسلان را که کشتی، آن وقت دخترت را شوهر بده. تا امیرارسلان زنده است نمی‌توانی این کار را بکنی!

پطرس‌شاه گفت:

- پس جواب امیرهوشنگ را چه بدهم؟

شمس وزیر عرض کرد:

- جواب امیرهوشنگ با من. اگر بفرمایید بنده به خوبی جوابش را می‌دهم و روانه‌اش می‌کنم.

پطرس‌شاه گفت:

- چه می‌گویی؟

شمس وزیر عرض کرد:

- قربانت گردم! هرکس از پادشاهان یا رعیت دختر به شوهر می‌دهند، به قدر شأن و قوهٔ خودشان، شیربهایی برای عروس تعیین می‌کنند. امیرهوشنگ هم ناچار است شیربها بدهد. در جواب نامهٔ پاپاس شاه می‌نویسم: «تا زنده‌ام با امیرارسلان شاه جنگ دارم. او لشکر مرا شکست داده است و در حقیقت عزا دارم. اگر امیرهوشنگ دختر مرا می‌خواهد دو یا سه سال دیگر صبر کند تا من سپاه جمع کنم و بروم دشمن خود را شکست بدهم. وقتی که علاج دشمن خود را کردم، آن وقت دختر من مال امیرهوشنگ است یا آن که در عوض شیربهای دختر من، امیرهوشنگ برود علاج دشمن مرا بکند و سر امیرارسلان رومی را برای من بیاورد، آن وقت دختر حق اوست. تا امیرارسلان کشته نشود من دختر به کسی نمی‌دهم. اگر امیرهوشنگ، فرخ‌لقا را می‌خواهد یا امیرارسلان را شکست دهد و یا دو سال صبر کند تا من کارم را با او یکطرفه کنم. وقتی پدر امیرهوشنگ این

سخن را بشنود صبر می‌کند. شما هم صبر کنید تا امیرارسلان به شهر بیاید و او را بگیریم و بکشیم. او که کشته شد، دخترت را به هر کسی می‌دهی به خاطر جمعی بده! یا امیرهوشنگ می‌رود و امیرارسلان را می‌کشد و یا دست از دختر برمی‌دارد و به خوبی رفع می‌شود. به جلال خدا قسم تا امیرارسلان کشته نشود، شما نمی‌توانید به هیچ کس دختر بدهید!

پطرس‌شاه خواست کمی راضی شود. رو به قمر وزیر کرد و گفت:

– وزیر! تو چه می‌گویی؟ شمس وزیر راست می‌گوید یا نه؟ این حرفها که می‌زند، حقیقت دارد؟

امیرارسلان همین که گفتار شمس وزیر را شنید در دل‌گفت: «ای قربان دهنت بروم! جانم! تو این قدر با من دوستی داشتی و نمی‌دانستم؟ اگر می‌دانستم تو این قدر نیکخواه منی روز اول به تو بروز می‌دادم.» و از شادی روی پا بند نمی‌شد. نزدیک بود در بارگاه برود و دهان شمس‌وزیر را ببوسد. سراپا گوش شده بود که دید قمر وزیر تعظیم کرد و ایستاد. قمر وزیر حرامزاده که سال‌ها با شمس‌وزیر دشمن بود و پی‌فرصت می‌گشت، عرض کرد:

– خیر قربانت گردم! راستِ نمی‌گوید! آیا بنده هم از علم نجوم سررشته دارم و کاهن هستم یا خیر؟ آیا تنها شمس‌وزیر، رمل و اسطرلاب می‌داند؟ به من اعتقاد دارید یا خیر؟

پطرس‌شاه گفت:

– چرا شما هر دو در علم نجوم قرینه ندارید، هرچه شمس وزیر می‌داند تو هم می‌دانی. من به شما هر دو به یک میزان اعتقاد دارم.

قمر وزیر گفت:

– پس چرا این‌حرفها که شمس‌وزیر می‌گوید در رمل دیده است، من ندیده‌ام؟ جیقهٔ تو را دشمنم، شمس وزیر خائن به دولت است و هر چه عرض کرده همه دروغ است و از روی خیانتکاری است. چون شمس وزیر چند سال است که مسلمان شده و از دین ما دست کشیده است و امیرارسلان هم مسلمان است. برای آن که با امیرارسلان همدین است، این دروغها را می‌گوید. جوان از

امیر هوشنگ بهتر کجا پیدا می‌شود؟ گیرم دختر به امیرهوشنگ ندادی به که می‌دهی که از او بهتر باشد؟ دختر تو لایق دست پروردهٔ خواجه نعمان هست، اما لایق پسر پادشاه عظیم‌الشأن فرنگستان نیست؟ قسمت یعنی چه؟ مگر اسطرلاب شمس وزیر غیر از اسطرلابهای رسمی است که ما می‌دانیم؟ چرا در رمل ما نشان نمی‌دهد که دختر مال امیرارسلان است؟ فرضاً این‌حرفها که شمس‌وزیر گفت همه راست باشد و اگر به غیر از امیرارسلان به کسی دیگر دختر بدهید، خونریزی می‌شود؛ امیرارسلان که دختر شما را نمی‌خواهد. در روم به تخت سلطنت نشسته و خیال ملکهٔ آفاق در دلش خطور نمی‌کند! شما آدم به دنبال او می‌فرستید که: «بیا من با تو جنگ ندارم و می‌خواهم دختر خود را به تو بدهم» او می‌آید و شما هم از خون الماس خان و سام‌خان می‌گذرید و دختر را به او می‌دهید. آن وقت مردم عالم که این حرفها را بشنوند چه می‌گویند؟ می‌گویند: «پطرس‌شاه با آن جلال و اقتدار از یک بچهٔ هیجده ساله چنان ترسید که از ترس این که یک لشکر از مصر حرکت دهد و بی‌خبر روم را تسخیر کند از خون الماس‌خان و سام‌خان و سی‌هزار لشکر و مملکتی گذشت و علاوه بر این، دختر خود را هم تملقاً پیشکش امیرارسلان کرد» قربانت شوم! من هیچ نمی‌گویم. امیرهوشنگ هر چه بدی هم کرده باشد دختر به او مده! اما این ننگ را به سر خودت می‌گذاری که اوباش فرنگ تو را ملامت کنند. از اینها گذشته، امیرارسلان مسلمان است و دختر تو عیسوی است، وقتی خواستی ملکه را به امیرارسلان بدهی او فرنگی می‌شود یا دخترت مسلمان؟ پادشاه! جیقه‌ات را دشمنم، شمس وزیر دروغ می‌گوید. ستارهٔ ملکه با ستارهٔ امیرهوشنگ مطابق است و شوهری بهتر از این جوان برای دختر تو پیدا نمی‌شود و خون گنجشکی هم ریخته نخواهد شد. بیهوده حرف این خائن را گوش نده! چند سال است که مسلمان شده و با امیرارسلان رومی رابطه و دوستی دارد. چون با شما دشمن است می‌خواهد شما را در میان پادشاهان سرشکسته و خوار کند. اگر می‌خواهید به حرف شمس‌وزیر گوش بدهید بنده دیگر نوکری نمی‌کنم!

وقتی پطرس‌شاه سخنان قمر وزیر را شنید، ساعتی اندیشید پس از آن سر بلند کرد و به شمس وزیر گفت:

– حرامزادهٔ نمک به حرام! مسلمانی و با دشمن من رابطه داری؟ در حضور من در بارگاه من دروغ می‌گویی؟! قمر وزیر چه می‌گوید؟ می‌خواهی به ارسلان دختر بدهم و این ننگ را تا قیامت به سر خود بگذارم که پطرس‌شاه از ارسلان ترسید و دختر به او داد؟ چون همدین او هستی چشم از نان و نمک سی‌سالهٔ ما پوشیدی و می‌خواهی مرا ضایع کنی؟

شمس‌وزیر تعظیم کرد و گفت:

– قربانت گردم! به جلال خدای هیجده هزار عالم قمروزیر دروغ می‌گوید. من نه مسلمانم نه با امیرارسلان دوستی دارم و نه او را می‌شناسم. جیقه‌ات را دشمنم، آنچه عرض کردم همه راست است و از دولتخواهی می‌گویم! قمر وزیر هم می‌داند که آنچه عرض کردم خلاف نیست. ستارهٔ ملکه و امیرهوشنگ ضد یکدیگرست و دست این دو نفر به هم نمی‌رسد و در شب عروسی خونها ریخته می‌شود!

پطرس‌شاه گفت:

– اگر تو مسلمان نیستی و امیرارسلان را نمی‌شناسی چرا از او حمایت می‌کنی و می‌گویی دخترت را باید به او بدهی؟

شمس وزیر عرض کرد:

– تصدقت‌گردم! من کی به شما عرض کردم که دختر به امیرارسلان بده! عرض کردم که ستارهٔ امیرارسلان با ستارهٔ ملکه مطابق است و شاید قسمت او باشد و تا زنده است نمی‌توانید ملکه را شوهر دهید! در مقابل عرض کردم به امیر هوشنگ بگویید عوض شیربها سر امیرارسلان را بیاورد یا صبر کند که شما امیرارسلان را بگیرید و بکشید. آن وقت به هرکه می‌خواهید دختر بدهید. بنده در رمل دیده‌ام تا امیرارسلان زنده است این کار صورت نمی‌گیرد. شما از همهٔ کاهنان و منجمان بپرسید این عرایض من راست است یا دروغ؟ قمروزیر راست

می‌گوید یا بنده؟ من از شما سؤال می‌کنم در مدت این سی‌سال که نوکری شما را می‌کنم از من چه خیانتی نسبت به دولت شما سرزده است؟

پطرس‌شاه گفت:

– تا به امروز از تو خیانتی ندیده‌ام!

شمس وزیر عرض کرد:

– خائن دولت تو منم یا قمر وزیر که سه سال پیش از این ادعای عشق با ملکهٔ آفاق می‌کرد و پیش شما به خواستگاری فرستاد؟ او را مورد غضب قرار دادی و به توسط من به سر کارش آوردی. این همان قمروزیر است که چشم به دختر تو داشت و عاشق دختر توست. خیانت از این بیشتر چه می‌شود که نمک تو را می‌خورد و چشم به ناموس تو دارد! چطور شد که حالا دولتخواه تو شده و به مصلحت کشور حرف می‌زند؟

پطرس‌شاه به قمروزیر گفت:

– شمس وزیر چه می‌گوید؟ چرا دروغ می‌گویی و می‌خواهی فساد بر پا کنی؟

قمر وزیر تعظیم کرد و عرض کرد:

– به جلال خدا شمس‌وزیر دروغ می‌گوید، مسلمان است و این خاج و زُنار را برای تقیه به گردن انداخته و می‌خواهد خیانت کند. اگر در جواب پاپاس شاه سر امیرارسلان را شیربها بخواهید مردم عالم خواهند گفت پطرس‌شاه خودش از عهدهٔ یک بچهٔ هیجده ساله برنیامد و به کسان دیگر روی آورد و امداد خواست. این ننگ بدتر از ننگهای دیگر است. شمس‌وزیر منظورش خفت و بدنامی است. شما دیدید در یک ساعت برابر تو و هفتصد امیر و من چه دروغها گفت که عقل من حیران شد! با وجود این که می‌دانست چون منی در این بارگاه هست که دروغهای او را فاش می‌کند. بنده اگر سه سال پیش غلطی کردم و حرفی زدم از روی نفهمی بود و سزای خود را دیدم و ترک آن کار کردم. دیگر چه خیانتی کردم؟ خیانت شمس‌وزیر همین بس که در ملا عام دروغ می‌گوید؛ دخترت قسمت امیرارسلان است و می‌خواهد تو را ضایع کند. امروز بهتر از امیرهوشنگ

در دنیا کسی نیست که لیاقت دامادی تو را داشته باشد. با پاپاس‌شاه وصلت کردن برای شما منفعت دارد، هم مملکت یکی می‌شود و هم دشمنان، حساب خود را می‌کنند. اگر هم می‌خواهید جنگ امیرارسلان را به عهدهٔ امیرهوشنگ بگذارید ایرادی ندارد، اما اول دختر را عروس کن و به دستش بده آن وقت کشتن امیرارسلان را از او بخواه که مردم هم بگویند نوکرش بود و اگر دشمن تو را شکست بدهد برایت فخر باشد نه سرشکستگی. حالا دولتخواه تو شمس‌وزیر است یا من؟

پطرس‌شاه از سخنان قمروزیر بر سر غیرت آمد و به شمس‌وزیر گفت:

– حرامزادهٔ نمک به حرام! چنین دولتخواهی می‌کنی و با من به مکر و حیله راه می‌روی؟

شمس‌وزیر خواست سخن بگوید، پطرس‌شاه گفت:

– بس کن حرامزاده!

و جلاد را صدا زد.

چو شه فریاد زد جلاد جلاد — برآمد از جهان فریاد فریاد

جلاد اَزرَق چشم زُحَل هیبت مریخ صلابت، از در بارگاه داخل شد، در برابر تخت پطرس‌شاه زمین را بوسید، عرض کرد:

– قربانت‌گردم! آفتاب عمر که رو به زوال نهاده است؟

پطرس‌شاه گفت:

– بزن گردن این حرامزادهٔ نمک به حرام‌را!

جلاد پیش دوید و نَطْعی از پوست آدم گسترد و دست شمس‌وزیر را گرفت و روی نطع نشاند.

نطع بگسترد و برو ریگ ریخت — دیو ز دیوانگیش می‌گریخت

برق تیغ را از ظلمت غلاف کشیده عرض کرد:

– قربانت‌گردم! این شمس وزیر است، شخص بزرگی است! سی سال خدمت کرده است. به من فرمودی گردنش را بزنم، آیا اجازه دارم؟ از من مؤاخذه نخواهی کرد؟ بزنم؟

پطرس‌شاه گفت:

- بزن گردن این زن جلب را!

جلاد تیغ را برکشید و سؤال را تکرار کرد که:

- اجازه دارم شمس وزیر را بکشم؟ وزیر است، خدمت کرده است.

پطرس‌شاه گفت:

- بزن!

جلاد دفعهٔ سوم عرض کرد که:

- من اجازه دارم بزنم؟ بعد از کشتنش از من مؤاخذه نمی‌کنید؟

شمس وزیر دید که هفتصد امیر در بارگاه سرها را به زیر انداخته‌اند و پطرس‌شاه دو مرتبه حکم قتلش را داده و این دفعهٔ سیم است و دیگر مفرّی ندارد!

به ورطه‌ای که امیدت برید از همه جا
ببین به کیست امیدت بدان که اوست خدا

همچنان که زیر دست جلاد بود سر به سوی آسمان بلند کرد و اشک از چشمش به روی محاسن سفیدش جاری شد و از ته دل عرض کرد:

- الهی!

آنی تو که حال دل نالان دانی — احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی — ور دم نزنم زبان لالان دانی

پروردگارا! تو که می‌دانی من مسلمانم و محض رضای تو این حرف را زدم، روا مدار که در دیار کفر به جرم مسلمانی کشته شوم! نجاتی کرامت کن!

که تیر دعای شمس وزیر به هدف اجابت مقرون شد.

پطرس‌شاه خواست به جلاد بگوید:

- بزن!

که به یک بار، هفتصد امیر از روی صندلیها برخاستند و سرها برهنه کردند و در کنار شمس‌وزیر زیر دست جلاد در میان بارگاه قطار نشستند. پطرس‌شاه نظر کرد همهٔ امیران را دید که با سر برهنه زیر تیغ جلاد نشسته‌اند. تا گفت:

- گردنش را بزن!

امیران از جای برخاستند در برابر پطرس‌شاه تعظیم کردند. پادشاه گفت:

- مطلب چیست؟

امیران عرض کردند:

- قربانت گردیم! تقصیر شمس‌وزیر چیست که حکم قتل او را فرمودید؟

پطرس‌شاه گفت:

- مسلمان است و به من خیانت کرده و در حضور من دروغ می‌گوید.

امیران گفتند:

- مگر در مدت این سی سال که شمس‌وزیر و ما به در خانهٔ تو خدمت می‌کنیم از شمس‌وزیر خیانتی دیده‌اید و به غیر از قمر وزیر از کسی دیگر شنیده‌اید که شمس وزیر مسلمان است؟

پطرس‌شاه گفت:

- خیر! من تا امروز خیانتی از او ندیده‌ام و از مسلمانی او چیزی نشنیده‌ام!

امیران عرض کردند:

- قربانت‌گردیم! اگر تا به حال نمک به حرامی نکرده است، حالا هم نخواهد کرد. مگر ما امنای دولت تو نیستیم؟ تنها قمروزیر اهل این شهر است و شمس‌وزیر را می‌شناسد و می‌داند که مسلمان است؟ چرا ما نمی‌دانیم؟ اگر مسلمان بود حداقل از این هفتصد نفر، ده نفر از مسلمانی او خبر داشتیم. چرا غیر از قمروزیر هیچ کس از این موضوع خبر ندارد؟ خوب نیست شما به حرف قمر وزیر که سالهاست با شمس‌وزیر عداوت قلبی دارد و می‌خواهد او را ضایع کند، وزیر اعظم خود را که چندین سال به صداقت به تو و پدرت خدمت کرده است و جوانی را در خانهٔ تو به پیری رسانده است، این طور در میان مردم خوار و سرشکسته کنید حال آن که تا به حال موری را از خود نرنجانده و از او خیانتی ندیده‌اید و به حرف دشمن او که شاید از عِناد و لِجاج باشد بی‌آن که کسی حرف او را تأیید کند، حکم قتل چنین شخصی را می‌دهید. ما دیگر به در این خانه امیدی نداریم! در صورتی‌که شما به حرف دشمن، شخص او را خفت

بدهید و دهن بین باشید، دیگر شخص به چه امید می‌تواند زندگی کند؟ شاید دشمنان ما هم روزی فرصت بیابند و به شما دروغی عرض کنند، شما هم بی آن که راست و دروغش را مشخص کنید حکم قتل بدهید. انسان دیگر به چه امیدواری و دلگرمی، خدمت چون تو پادشاهی دهن بین را بکند؟ پس بفرمایید ما را هم با شمس وزیر گردن بزنند! وقتی که قمر وزیر، شمس وزیر را که از او بالاتر است به یک کلام دروغ به کشتن بدهد ما که زیر دست اوییم با ما چه خواهد کرد! هر روز یک بهتان به ما بزند و تو باور کنی و بدون جهت ما را بکشی!دیگر به چه پشتگرمی، جان نثار تو کرده و خدمت کنیم؟

پطرس‌شاه همین که سخنان امیران را شنید، اندکی آرام گرفت و آبی به آتش غضبش ریخته شد و گفت:

- جماعت! یعنی شما می‌گویید شمس‌وزیر بی‌تقصیر است و خیانت نکرده و قمر وزیر به او تهمت می‌زند؟

همگی عرض کردند:

- بلی قربانت گردیم! تقصیری نکرده که مستوجب قتل باشد.

پطرس‌شاه گفت:

- تقصیر از این بزرگتر چیست که در حضور من دروغ می‌گوید که دختر تو قسمت امیرارسلان است که او دشمن من است و اگر به امیرهوشنگ دختر بدهم خون ریخته می‌شود. منظورش این است که من دختر به امیر هوشنگ ندهم و به دشمن خود بدهم که در میان پادشاهان سر شکسته شوم و به دروغ می‌گوید که: «در رمل دیده‌ام.»

امیران عرض کردند:

- این که تقصیری نیست شاید شمس‌وزیر راست می‌گوید و در رمل چنین دیده باشد. شاید قمر وزیر هم دیده باشد و بداند و از دشمنیی که با شمس‌وزیر دارد، بخواهد دروغ بگوید. صدق و کذب سخنان آنان حالا معلوم نیست، شما و ما چه می‌دانیم کدام یک راست می‌گوید. شما حالا شمس وزیر را نکشید تا بعد از عروسی. شاید قمر وزیر دروغ و شمس‌وزیر راست بگوید، خون ریخته شود و

خدای نخواسته مملکت به هم بخورد و شما هم شمس وزیر را کشته باشید و باعث پشیمانی شود و چاره نداشته باشید. بفرمایید شمس وزیر را ببرند در زندان حبس کنند و بنای عروسی را بگذارید. اگر شب عروسی اتفاقی نیفتاد شمس‌وزیر دروغ گفته و صبح عروسی می‌توانید او را بکشید. آن وقت کسی شما را ملامت نمی‌کند و اگر هم خدای نخواسته حادثه‌ای روی دهد و شمس وزیر راست گفته باشد چرا چنین کاهنی را می‌کشید که فردا برای شما باعث پشیمانی شود؟

پطرس‌شاه تحسین کرد و گفت:

- جماعت! زنجیر بیاورید!

در ساعت زنجیر حاضر کردند و دست شمس وزیر را محکم بستند و زنجیر به‌گردنش انداختند؛ اما همین که امیرارسلان به در بارگاه سخن گفتن قمر وزیر و خشمگین شدن پطرس‌شاه را دید نبضش از حرکت ایستاد. نزدیک بود که جان از بدنش بیرون برود. مثل بید می‌لرزید و مناجات می‌کرد تا آن که پطرس‌شاه از کشتن شمس وزیر گذشت و به زندانبان نهیب زد که:

- این زن جلب را ببر در زنجیرخانه زنجیر کن!

زنجیربان، سر زنجیر شمس وزیر را گرفت و او را از جای بلند کرد. همین که خواستند از بارگاه بیرون بروند، شمس وزیر رو به پطرس‌شاه کرد و گفت:

- ای پادشاه بیرحم! به حرف قمر وزیر حرامزاده حکم قتل مرا می‌دهی؟ باشد که روزی خیانت قمر وزیر بر تو معلوم شود و بیایی دست مرا ببوسی و بگویی: «وزیرا! غلط کردم! به داد من برس!» طالعت در ترقی بود که امیرانت وساطت کردند و نگذاشتند مرا بکشی والاّ قمروزیر خدمتی به تو می‌کرد که دو دمانت به باد فنا می‌رفت. باشد تا روزی که قدر مرا بدانی و دستم را ببوسی!

این را گفت بعد او را از در بارگاه بیرون بردند. چشمش به در بارگاه به امیرارسلان افتاد که با گردن کج و رنگ پریده ایستاده است. آهسته به زبان رومی گفت:

- ای امیرارسلان بی‌مروت! آن قدر بروز ندادی تا کار به این جا رسید! می‌خواستم امروز نقشی برایت بزنم بختت یاری نکرد و قمروزیر حرامزاده

نگذاشت. اگر زنده ماندم و اجل امانم داد، تو را به وصل ملکهٔ آفاق می‌رسانم و اگر مُردم مرا حلال کن. جوان! دشمنی این حرامزاده را امروز دیدی تا چه حد است؟ مبادا فریب او را بخوری. عشق است که ما رفتیم!

شمس وزیر را به زندان بردند و امیرارسلان با دیدهٔ گریان به در بارگاه ایستاده بود که پطرس‌شاه به قمروزیر گفت:

– حالا تکلیف چیست؟ سر قول و شرط خودت هستی؟ اگر به امیرهوشنگ دختر بدهم اتفاقی نخواهد افتاد؟

قمر وزیر عرض کرد:

– جیقه‌ات را دشمنم که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. شمس‌وزیر همهٔ این حرفها را دروغ گفت. دخترت را به چه کسی می‌دهی که از امیرهوشنگ بهتر باشد؟ چنین دامادی گیرت نخواهد آمد. با چند کلام دروغی که شمس‌وزیر گفت چنین جوانی را از دست مده! شما به امیرهوشنگ دختر بدهید اگر اتفاقی افتاد من از جان و مال و عیال، ضمانت می‌دهم. با تو شرط می‌کنم که از دماغ احدی خون نیاید و خون گنجشکی در مملکت ریخته نشود. تکلیف شما این است فردا که امیرهوشنگ می‌آید بنای عروسی را بگذارید. امیران شیرینی بخورند و چند روز عیش باشد. دخترت را به دست امیرهوشنگ بسپار که با خود ببرد و پدرش منتظر نباشد. آخر دختر باید شوهر کند و شوهری هم بهتر از امیرهوشنگ برای ملکه پیدا نمی‌شود.

پطرس‌شاه گفت:

– خلعت!

در دم، خلعتی مرصع حاضر کردند. قمر وزیر خلعت را پوشید و پطرس‌شاه شاد و خندان از مجلس برخاست و به طرف حرم روانه شد. بارگاه برهم خورد. امیرارسلان مثل برج زهر مار و با حالت زار و پریشان به طرف خانهٔ خواجه کاووس به راه افتاد تا به در خانه رسید. در را کوبید، خواجه کاووس در را گشود. امیرارسلان همین که داخل خانه شد، دست انداخت گریبان را درید و خود را بر زمین زد و از هوش رفت. خواجه کاووس و خواجه طاووس مضطرب

شدند. خواجه کاووس سر امیرارسلان را به زانو گرفت و با هزار رنج به هوشش آوردند. امیرارسلان برخاست نشست و دستمال پیش چشم‌گرفت و قریب دو ساعت، پیوسته گریه کرد!

خواجه کاووس و خواجه طاووس گفتند:

- فرزند! تو را چه می‌شود؟ چرا گریه می‌کنی؟

امیرارسلان از اول تا آخر حکایت را گفت. خواجه کاووس و خواجه طاووس برای شمس‌وزیر زیاد افسوس خوردند و امیرارسلان را به اتاق بردند. آن شب تا صبح امیرارسلان گریه کرد و ابیات عاشقانه خواند و خواجه کاووس و خواجه طاووس او را دلداری دادند.

اما همین که پطرس‌شاه داخل حرمخانه شد و بارگاه بر هم خورد، خواجه یاقوت به خدمت ملکهٔ آفاق رفت و در برابر تعظیم کرد. ملکه پرسید:

- خواجه یاقوت! امروز در بارگاه پدرم چه شنیدی؟

خواجه یاقوت گفت:

- ملکه! مژدهٔ مرا بده تا بگویم!

ملکه گفت:

- مگر چه شده است؟

خواجه یاقوت گفت:

- پدرت تو را به امیرهوشنگ بخشید!

تا خواجه یاقوت این سخن را گفت، ملکه چپ انداز یک سیلی بر بناگوش خواجه یاقوت زد که برق از چشمش پرید و گفت:

- حرامزاده! چه مژده‌ای برای من آوردی؟ می‌خواهم سر به تن پدرم نباشد که مرا به امیرهوشنگ ببخشد! امیرهوشنگ سگ کیست که مرا به او ببخشد! پدرم سرش را به سنگ زد. مگر من کنیز او بودم که مرا ببخشد! غلط کرد آن که مرا بخشید! گُه خوردی تو که خبر آوردی!

خواجه یاقوت که خشم ملکه را دید، عقب رفت. کنیزان عرض کردند:

– ملکه به سلامت باشد! تقصیر خواجه یاقوت بیچاره چیست؟ سیاه نفهم خر خیال کرد شما خوشتان می‌آید. اگر شوهر نمی‌خواهی به پدرت بگو. تقصیر خواجه یاقوت چیست؟ می‌رود به پدرت می‌گوید، آن وقت پادشاه بدش می‌آید. از او دلجویی کنید، می‌رود فسادی برپا می‌کند!

ملکه اندیشید بد کاری کرده، اگر برود و به پدرش بگوید پادشاه خیال بد می‌کند. مبادا بفهمد ملکه عاشق است. اگر عاشق نیست شوهر بهتر از او کجا هست و فسادی برپا می‌شود!

خواجه یاقوت را خواست، دست به سر و رویش کشید و او را نوازش کرد. فرمود خلعت آوردند به خواجه پوشاند و گفت:

– خواجه یاقوت جان! خوب مژده‌ای داشتی! اما ناگهان به من گفتی: «پدرت تو را بخشید» بدم آمد! من که کنیز نبودم. حالا بگو ببینم چطور شده؟ امیرهوشنگ چگونه جوانی است؟

خواجه یاقوت دست ملکه را بوسید و عرض‌کرد:

– ملکه! نمی‌دانی امیرهوشنگ چقدر خوشگل است. من تا به حال جوانی به خوشگلی و قد و ترکیب امیرهوشنگ ندیده‌ام!

ملکه‌گفت:

– در بارگاه چه گفته شد؟

خواجه یاقوت تمام حکایت را از آمدن و نامه‌آوردن امیرهوشنگ و رفتنش و مصلحت کردن پادشاه و حرفهای شمس‌وزیر و قمر وزیر و حبس‌کردن شمس‌وزیر و اجازه‌دادن عروسی، همه را گفت.

فرخ‌لقا از زندانی شدن شمس‌وزیر خیلی آزرده شد، طوری که نزدیک بود جان بدهد. در کمال افسردگی و پریشانی، خواجه یاقوت را مرخص کرد و از جای برخاست، یک شبهٔ حریر بر سر انداخت و با دو نفر از کنیزان محرم روانهٔ قصر پادشاه شد. قدم به پله گذاشت و بالا رفت و داخل تالار شد. دید پدر و مادرش، روی صندلی نشسته‌اند و شراب می‌نوشند. در برابر تعظیم کرد. پطرس

شاه آغوش گشود، ملکه را دربر گرفت، صورتش را بوسید، در کنار خود نشاند و گفت:

- فرزند! کجا بودی؟ چرا پیش من نمی‌آیی؟

ملکه عرض کرد:

- هرجا باشم دعاگو هستم.

پطرس‌شاه دید چهرهٔ ملکه برافروخته، حالتش دگرگون و خیلی غمگین و افسرده شده است. پرسید:

- فرزند! تو را چه می‌شود؟ حالت هر روز را نداری. در فکر و پژمرده هستی.

دختر عرض کرد:

- از بی‌التفاتی‌های شما والاّ ناخوشی ندارم!

پطرس‌شاه گفت:

- فرزند! این چه حرفی است که می‌زنی؟ تو تنها فرزند من هستی. تو را نخواهم که را می‌خواهم؟

ملکه گفت:

- هیچ مرا نمی‌خواهی! اگر مرا می‌خواستی، شوهرم نمی‌دادی که مرا از این جا ببرند.

پطرس‌شاه گفت:

- آزردگی تو برای این است که شوهرت داده‌ام؟

ملکه عرض کرد:

- بلی! حالا چه وقت است که من به خانه شوهر بروم؟ تازه اول خدمت من است، من باید کنیزی شما را بکنم!

پطرس‌شاه گفت:

- هروقت باشد باید شوهر بکنی. من فقط تو را دارم و آرزو دارم عروسی‌ات را ببینم. هر چه زودتر، بهتر.

فرخ‌لقا گریان شد و گفت:

– پدر! اگر بند از بند من جدا کنی شوهر نمی‌کنم. این امیر هوشنگ دیگر کیست که می‌خواهد مرا از شما جدا کند؟ به خدا قسم اگر یک ساعت شما را نبینم دیوانه می‌شوم. هرگز شوهر نمی‌کنم!

پطرس‌شاه گفت:

– فرزند! جوانی بهتر از امیرهوشنگ کیست که تو زن او شوی؟ شوهری مثل امیرهوشنگ برای تو پیدا شده است و تو داری گریه می‌کنی! اگر امیرهوشنگ را ببینی خودت می‌گویی به غیر از او کسی را نمی‌خواهم و عاشق می‌شوی.

ملکه گفت:

– هرکس که باشد، نمی‌خواهم!

پطرس‌شاه گفت:

– فرزند! گریهٔ تو نفعی ندارد! پادشاه گلریز خواهش کرده است و یقیناً تو را به امیرهوشنگ می‌دهم. اگر ندهم جنگ می‌شود.

دختر گفت:

– پس بگویید دو سال صبر کند.

پطرس‌شاه گفت:

– خیال کن دو سال دیگر صبر کرد، آخر چه؟ کاری که دو سال بعد می‌شود، حالا بشود.

ملکه دید هرچه گریه می‌کند پدرش به حرفهای او گوش نمی‌دهد، گفت:

– چه بگویم؟ هر چه قمر وزیر حرامزاده به شما بگوید باید همان بشود.

از جای برخاست با دل پر غم به قصر خود رفت. کنیزان را از دور خود دور کرد و قصر را خلوت کرد و به گریه و زاری پرداخت.

پطرس‌شاه به بانو گفت:

– ملکه جوان است، نمی‌فهمد، بگو کنیزانش سرش را گرم کنند و بفرست زنان و دختران قمروزیر و امیران بیایند، مشغولش کنند.

بانو عرض کرد:

– به چشم!

اما فرخ‌لقا درِ عمارت را به روی خود بسته و سر برهنه کرده چون باران بهار گریه می‌کرد و می‌گفت:

- ای جوان بیرحم! چرا از من، عاشق بیقرارت بی‌خبری و در روم مشغول عیش هستی!

خبرت هست که بی‌روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
به خدا و به سراپای تو کز دوستیت
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر مویی به غلط در همه اندامم نیست

قربانت!

چه فتاده کای پریر و سر وصل ما نداری
دل دوستان نجویی، غم آشنا نداری
سخن ز دوستداران، زره کرم، وفا نپرسی
نظری به دردمندان زره وفا نداری
نه به رشمه‌ای امیدم نه به سایه‌ای نویدم
مگر ای سحاب رحمت خبر از گدا نداری
دل من به غصه خو کرده و لب به شکوه آخر
نظر از ره عنایت تو به من چرا نداری
چه کنم به چشم مست و لب لعل می‌پرستت
که وفا ز یار خواهند و روا به ما نداری

قربانت‌گردم! تا کی تا چند من از غمت بسوزم و تو فارغ‌البال با مهوشان رومی در عیش باشی.

القصه، آن شب را تا صبح به همین نحو نالید و گریست تا هنگامی که عروس خلوت نشین خورشید از حجلهٔ افق بیرون آمد و عالم را به نور منیر خود مزین کرد:

هر صبح که در پرده رود خسرو هندو
بـــر چرخ رسـد کـوکـبهٔ چـــتر هلاکو

در سر زدن آفتاب، امیرارسلان نامدار در خانهٔ خواجه کاووس سر از خـواب راحت برداشت. با خاطر افسرده و دل شکسته و چشمهای اشـک‌آلـود بـه حمـام رفت و بیرون آمد. به همراه خواجه کاووس فرنگی به تماشاخانه رفت، در پـشت بساط ایستاد و به مردم شراب می داد که باز از در تماشـاخانه سـروکلهٔ قمروزیـر پیدا شد. با خاطر آسوده رفت روی نیمکت نشست و فریاد زد:

- الیاس! شراب بیاور.

امیرارسلان در دل گفت: «زهر مار! حرامزاده، کی می‌شود شمشیر من به خون تو آلوده شود قهوه سینی را برداشت و رفت در برابر قمروزیر تعظـیم کـرد. قمـر وزیر خندید و گفت:

- جوان! شراب بده، اگر چه می‌دانم امروز از من رنجیده و به خونم تشنه‌ای. دیدی دوستت را جلو چشمت ذلیل کردم و نگذاشتم دختـر را بـرای تـو بگیـرد. می‌دانم که اگر روزهای پیش می‌خواستی بگویی من امیرارسلانم امروز اصلاً بروز نخواهی داد، اما لوطی‌گری کن و بگو «من ارسلانم» و جانت را خلاص کـن! دو ماه است هر چه به تو می‌گویم نمـی‌دانـم چـرا بـه مـن نمـی‌گـویی. جـوان! تـو پادشاهی. جای تو در قهوه‌خانه نیست. از شاگردی خواجه‌کاووس چـه دیـده‌ای؟ به من بگو که «ارسلانم». اگر دست تو را در دست فرخ‌لقا نگذارم و تـو را بـه او نرسانم نامرد روزگارم! چرا معطلی؟ به من بگو.

امیرارسلان سه گره به ابرو کشید و چپ به قمروزیر نگاه کرد و گفت:

- وزیر! عجب مرد که بد پیله‌ای هـستی؟ مـرد کـه! بـا مـن چـه کـار داری؟ امیرارسلان کیست؟ این چه ضدیتی است که با مـن داری؟ چـرا نمـی‌دهـی مـرا بکشند؟ من که از دست تو به تنگ آمده‌ام. دو ماه است به این ولایـت آمـده‌ام از دست تو آب خوش از گلویم پایین نرفته است! هر چه در این دو ماه به تو عجـز کردم و قسم خوردم، نمی‌دانم چه دینی داری که قسم مرا هم باور نمی‌کنی!

قمر وزیر خندید و گفت:

– جوان! من روز اول به تو گفتم اگر سر مرا هم ببُری حق داری و هیچ نمی‌گویم. اگر بیش از این عصبانی باشی جا دارد. می‌دانم کجای تو می‌سوزد! اگر من جای تو بودم، خودم را کشته بودم! حالا اگر ملکه را نمی‌خواهی امروز او را بدهم به امیرهوشنگ.

امیرارسلان گفت:

– به هر کس می‌خواهی بده! به من چه ربطی دارد؟

قمروزیر گفت:

– تو را به جان ملکه امروز بیا در بارگاه و جای دیروز بایست، به کوری چشمت ببین چطور ملکه را شوهر می‌دهم و داغش را به دل تو می‌گذارم!

این را گفت و دامن امیرارسلان را پر اشرفی کرد و از تماشاخانه بیرون رفت. بعد از رفتن قمروزیر، امیرارسلان رفت زرها را در روی میز ریخت و لنگ را باز کرده به یک طرف انداخت. خواجه کاووس گفت:

– فرزند! کجا می‌روی؟

گفت:

– پدرا امروز با من حرف مزن. مرا به حال خودم بگذار.

و از در تماشاخانه بیرون رفت. با حالت پریشان رفت تا به درگاه رسید.

قمروزیر به دربان گفته بود:

– اگر امروز الیاس فرنگی آمد او را جای بدهید.

دربانان امیرارسلان را جای دادند ایستاد، اما ملکهٔ‌آفاق فرمود یکی از غرفه‌های میدان را پرده کشیدند. تا خواجه یاقوت و کنیزان رفتند پشت پرده، از دهنهٔ میدان، سواران امیرهوشنگ آمدند. در عقب سواران، چشم فرخ‌لقا به امیرهوشنگ افتاد که سر تا پا غرق جواهر و بر اسب سوار است. جوانی است که مانندش در تمام دنیا از حسن و جمال نیست، اما هر چه کرد که شاید ذره‌ای مهر امیرارسلان را از دل بیرون کند، ممکن نشد. چشمش که به امیرهوشنگ افتاد با وجود آن حسن و جمال، انگار عزرائیل به نظرش جلوه کرد. غمگین و پریشان به قصر رفت و به گریه و زاری مشغول شد.

اما همین که امیرهوشنگ داخل بارگاه شد، در برابر تخت پطرس‌شاه تعظیم کرد و دعا و ثنای به جای آورد و بر روی صندلی نشست. وزیر و امیرانش جای بر جای نشستند. ساقیان می به گردش درآوردند. چون حریفان را سر از بادهٔ ناب گرم شد، وزیر امیرهوشنگ از جای برخاست و عرض کرد:

– قربانت گردم! جواب نامهٔ امیرهوشنگ چیست؟ چه می‌فرمایید؟

پطرس‌شاه گفت:

– وزیر! امیرهوشنگ فرزند من است و دامادی از او بهتر در حال در نظرم نیست. دختر خود فرخ‌لقا را به امیرهوشنگ دادم.

قمر وزیر فرمود چهار صد خوانچه شربت و شیرینی در بارگاه آوردند. ساقی پسران مه لقای فرنگی شربت دادند. اول پطرس‌شاه و بعد امیرهوشنگ و وزیر و امیران همه شربت نوشیدند. نزدیک بود جان از کالبد امیرارسلان بیرون بیاید، بغض، بیخ گلویش را گرفته بود و حال خود را نمی‌فهمید.

قمر وزیر ملتفت حالت امیرارسلان شد و به ساقی گفت:

– این جام شربت را ببر به آن جوان که در بارگاه ایستاده است بده و بگو قمروزیر این شربت را داد و گفت: «این شربت به تو تعلق دارد، بنوش!»

ساقی‌جام را گرفت و رفت به امیرارسلان داد و گفت:

– قمر وزیر می‌گوید: «این شربت به شما تعلق دارد، بنوشید!»

امیرارسلان نزدیک بود ساقی را بکشد، جام را گرفت لاجرعه سر کشید و آن را از اشرفی پر کرده به ساقی داد و گفت:

– به قمر وزیر بگو: «ان‌شاءالله مبارک است، دست از سر ما بردار!»

ساقی رفت به قمروزیر گفت. قمر وزیر خندید و گفت:

– جام دیگر ببر بده و بگو: «کار از کار گذشت. هستی یا نیستی؟»

ساقی رفت و گفت. امیرارسلان گفت:

– برو بگو: «این جا هم نمی‌گذاری آسوده باشم؟ از جانم چه می‌خواهی؟»

ساقی رفت و به قمر وزیر گفت. در این وقت پطرس‌شاه به قمروزیر گفت:

– برخیز در تدارک عروسی باش.

و کلید خزانه را به قمروزیر داد. قمروزیر حرامزاده از جای برخاست و بیرون رفت. فرمود نقاره‌خانه به نوازش درآوردند و در شهر جار زدند: «از امروز تا هفت روز دیگر که عروسی ملکه است، خلایق آزادند و باید همه در عیش باشند.»

مردم که جار را شنیدند، شهر را آذین بستند و زینت دادند. خلق شهر از پیر و جوان و اعلی و اَدْنیٰ، همه لباس فاخر پوشیدند و به عیش پرداختند.

اما همین که صدای نقاره به گوش امیرارسلان رسید، دیگر طاقت نیاورده در نهایت یأس و پریشانی از در بارگاه به خانهٔ خواجه‌کاووس رفت تا به خانه رسید. دست انداخت گریبان را درید و بیهوش شد. ساعتی بعد که به هوش آمد، زلف را پریشان کرد و سر را بر زمین می‌زد.

وقت غروب، خواجه کاووس آمد، دید امیرارسلان آن امیرارسلان هرروز نیست. چشمها از گریه چون کاسهٔ خون، گریبان دریده، صورت خراشیده، مثل دیوانه‌های زنجیری، سر به زمین می‌زند و نعره می‌کشد و سر از پای نمی‌شناسد و تا کمر در خاک و خون نشسته است. گفت:

– فرزند! مگر چه اتفاقی افتاده است؟ تو که خودت را کشتی. این چه صورت است؟ امیرارسلان گفت:

– پدر! دست بر دل من مگذار.

و موضوع را گفت. خواجه کاووس گفت:

– جوان! از این که خود را به این صورت کرده‌ای حاصلش چیست؟ دختری که او را به دیگری بدهند، به چه کار تو می‌خورد؟ عشق یعنی چه؟ تو دختر را کجا دیده‌ای، او کجا تو را دیده است؟ سودای بیهوده است. او که تو را نخواهد، تو چرا خودت را برای او به کشتن می‌دهی؟ بعد از عروسی اگر هزار جان داشته باشی یکی را از دست قمروزیر به در نخواهی برد! حالا که خاطر جمع شدی که دختر شوهر کرده و دیگر به درد تو نمی‌خورد تا این عروسی برپاست و این حرامزاده به تو توجه ندارد اسب و خرجی به تو می‌دهم بیا برو و خودت را به روم برسان و به امر پادشاهی مشغول باش.

امیرارسلان گفت:

- پدر راست می‌گویی! این دختر دیگر به درد من نمی‌خورد. من هم تو بمیری او را دیگر یک ذره نمی‌خواهم! دختری که مرا نخواهد به چه کار من می‌خورد. به جان خودت حرف تو را شنیدم، اما حالا از این جا نمی‌روم. دو ماه بیکار در این شهر ماندم، حالا که عروسی است و تماشا است کجا بروم؟ این هفت روز هم میهمان تو هستم و روز بعد می‌روم.

خواجه کاووس حرفهای امیرارسلان را باور کرد و گفت:

- فرزند! پیر شوی! این هفت روز هم تو را نگاه می‌دارم به شرط آن که صبح روز عروسی بروی.

امیرارسلان گفت:

- به چشم، می‌روم.

مینای شراب را پیش کشید و در دل گفت: «دل غافل! من چرا خیال کنم امیرهوشنگ هم در دنیا هست و معشوقهٔ مرا به او می‌دهند. خیال می‌کنم من از روم به خواستگاری یارم آمده‌ام و او را به من می‌دهند و این عروسی تا هفت روز دیگر مال من است. حالا که امیدم هنوز قطع نشده است. وقتی که دستم از همه جا کوتاه شد، آن وقت چاره، یک خنجر است که به شکمم بزنم و خود را بکشم! این هفت روزی که از عمر من باقی است خود را بی‌دماغ نمی‌کنم

و چند جامی شراب نوشید.

خواجه کاووس دید چهرهٔ امیرارسلان گشوده شد و رنگش به جای آمده است. گفت:

- فرزند! چه خیال کردی؟

امیرارسلان گفت:

- این عروسی، کی تمام می‌شود؟ هوای پادشاهی به سرم افتاده. خیال رفتن دارم.

تا چهار ساعت از شب‌گذشته همچنان با خواجه کاووس سخن گفت. سپس شام خوردند و خوابیدند.

اما چند کلمه از ملکهٔ آفاق بشنوید که وقت‌عصر، پطرس‌شاه به حرم رفت. خواجه یاقوت خدمت ملکه رفت و گزارش را به عرض رساند. همین که فرخ‌لقا شنید پدرش او را به امیرهوشنگ داده و کار از کار گذشته است، بنا کرد به گریه کردن.

پطرس‌شاه به قصر خود رفت و از زنان حرم پرسید:

- فرخ‌لقا چه می‌کند؟

زنان حرم عرض کردند:

- قربانت گردیم! ملکه از دیروز تا حالا که شنیده شما او را شوهر داده‌اید گریه می‌کند و می‌گوید: «من شوهر نمی‌خواهم!»

پطرس‌شاه دست بانو را گرفت و به قصر رفت. دید ملکه نشسته و گریه می‌کند. خواجه یاقوت و کنیزان در خدمتش ایستاده‌اند. همین که چشم ملکه به پدر افتاد از جای برخاست و در برابر تعظیم کرد. پطرس‌شاه ملکه را در آغوش گرفت، صورتش را بوسید و گفت:

- فرزند عزیزم! چرا گریه می‌کنی؟ مگر چه اتفاقی افتاده است؟

ملکه عرض کرد:

- پدر من شوهر نمی‌خواهم. اگر می‌خواستی من گریه نکنم مرا شوهر نمی‌دادی!

پطرس‌شاه گفت:

- فرزند! شوهر چه عیب دارد؟ چرا شوهر نمی‌کنی؟ جوانی مثل امیرهوشنگ را چرا نمی‌خواهی؟ از عقل تو دور است! دختر باید شوهر کند.

اندکی ملکه را نصیحت کرد او را بوسید و به بانو گفت:

- این دختر جوان است، نمی‌فهمد. زنها را دورش جمع کنید، نگذارید گریه کند. بفرستید زن قمروزیر و دخترش و زنهای امیران بیایند دور ملکه را بگیرند و سرش را گرم کنند تا آرام بشود و باغ و عمارت را زینت بدهید و در عیش باشید.

اندکی نشست بعد برخاست و رفت. بانو و زنان دور ملکه را گرفتند و نصیحتش کردند. ملکه اندیشید که: «دشمنی به طاق ابروی امیرارسلان کرده‌ام اگر بگذارم دست امیرهوشنگ به من برسد، حتماً خود را زنده نمی‌گذارم! با خدای خود عهد کرده‌ام که به غیر از امیرارسلان دست احدی به من نرسد. حالا که یقین می‌دانم هفت روز است چه لازم که این هفت روز را به تلخی بگذرانم؟ خیال می‌کنم که عروسی من و امیرارسلان است و پای امیرهوشنگ در میان نیست و هفت شب دیگر مرا به امیرارسلان می‌دهند. چه لازم شده که این عیش را به خود زهر مار کنم؟ صبر می‌کنم تا شب عروسی. وقتی که ببینم داماد، امیرارسلان نیست و کس دیگر است آن وقت خود را می‌کشم.» به خود قبولاند که داماد، امیرارسلان است و این عروسی را برای او و امیرارسلان برپا می‌کنند. دیگر گریه نکرد. شراب خواست. چند جامی شراب نوشید. لباس و لوازم آرایش خواست. کنیزان آینه و جواهر حاضر کردند و لباس حریر و مروارید آوردند. در بر کرد و هفت قلم مشاطهٔ جمال کرد. جعبهٔ جواهر را پیش کشید. اول انگشتر الماس را که سه مثقال زهر هلاهل در زیر نگین داشت در انگشت کرد و خود را غرق دریای در و گوهر کرد و در صدر تالار بر تخت مرصع نشست. کنیزان بزم آراستند. مطربان در ساز نواختن شدند. باغ را چراغان کردند و در عیش شدند و شب را بدین گونه گذراندند.

روز دیگر پطرس‌شاه احوال ملکه را پرسید. کنیزان عرض کردند:

– ملکه در کمال شعف و خوشحالی است، می‌گوید و می‌خندد و الان از ملکه خوشحال‌تر کسی نیست.

پطرس‌شاه خشنود شد. بانوی حرم، یک نفر را به دنبال زنان امیران فرستاد. همه آمدند. ملکه هم شاد و خندان با همه می‌گفت و می‌خندید. پطرس‌شاه به بارگاه رفت. امیرهوشنگ هم آمد. بارگاه آراسته شد.

از آن جانب امیرارسلان از خواب برخاست و به حمام رفت، زلف و کاکل را شست و خود را آراست به خیال آن که عروسی اوست شاد و خندان به

تماشاخانه رفت و به مردم، چای و قهوه و شراب می‌داد که آدمی از طرف قمروزیر آمد و به خواجه کاووس گفت:

– حکم پادشاه است که قهوه‌خانه را زینت بدهی و شبها تا ساعت هفت در قهوه‌خانه باز باشد و خلایق بیایند شراب و شربت بنوشند.

خواجه کاووس گفت:

– به چشم ما حاضریم.

که در همان وقت، قمر وزیر از در تماشاخانه داخل شد. رفت بالای نیمکت نشست. فریاد زد:

– الیاس شراب بیاور.

امیر ارسلان گفت:

– زهرمار بخوری.

و قهوه سینی را برداشت و رفت و تعظیم کرد و جامی پر شراب کرد و به دست قمروزیر داد. قمروزیر جام را نوشید. دید که در صورت امیرارسلان مانند دیروز هیچ آثار کدورت نیست.

گفت:

– امیرارسلان سخت خندانی!

امیرارسلان گفت: عروسی ولی نعمت من است، چرا غمگین باشم؟ مگر اهل این شهر کدام یک آزرده خاطر هستند که من باشم؟

قمروزیر گفت:

– تو ربطی به اهل این شهر نداری. راست بگو دیگر چه مکری به خاطرت رسیده که خودت را این طور جلوه می‌دهی؟

امیرارسلان خندید و گفت:

– وزیر! من به چه ساز تو برقصم؟ اگر غمگین باشم، می‌گویی ملکه را می‌خواهی، اگر خندان باشم می‌گویی مکر است. تکلیف من چیست؟

قمروزیر گفت:

– هیچ! جوان سر به سرت می‌گذارم، می‌خواهم با تو صحبت کنم. شراب بده.

امیرارسلان چند جامی شراب به قمروزیر داد و اندکی صحبت کردند. قمر وزیر از جای برخاست رفت و به آرایش شهر پرداخت. مثل سگ سوزن خورده در کوچه و بازار می‌گشت و می‌دوید و تَمشیَت می‌داد. هروقت گذارش به در تماشاخانه‌می‌افتاد پیاده‌می‌شد و دو جام‌شراب‌می‌نوشید و می‌رفت‌تا هنگامی که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید و شه زنگ، عالم را مسخر کرد:

شب چو مشکین عمامه بر سر بست　　آسمان از ستاره زیور بست
زهره بر بام قصر زنگاری　　طاقی از سیم و طاقی از زر بست

شب که بر سر درآمد، قمر وزیر فرمود چراغهای شهر را روشن کردند. کوچه و بازار مثل روز روشن شد. خواجه کاووس چراغهای تماشاخانه را روشن کرد و خلایق، دسته دسته زن و مرد دست یکدیگر را گرفته در شهر می‌گشتند و به تماشاخانه می‌رفتند.

و شراب و قهوه می‌نوشیدند. امیرارسلان تا سه ساعت از شب رفته در تماشاخانه خدمت کرد و بعد به خواجه کاووس گفت:

- پدر می‌خواهم بروم در شهر گردش کنم.

خواجه کاووس تماشاخانه را به شاگردان سپرد، دست امیرارسلان را گرفت و از در تماشاخانه بیرون آمدند. امیرارسلان دید

عالمی خواهم از این عالم به در
تا به کام دل کنم سیر دگر

امیرارسلان دید این شهر، شهری که دیده بود نیست. انگار با بهشت عنبر سرشت به نظرش جلوه کرد که از زیادی شمع و چراغ، کوچه و بازار چون روز روشن شده است. از هر طرف، زن و مرد، پسر و دختر جفت جفت دست یکدیگر را گرفته می‌روند و می‌آیند. عاشقان و معشوقان با هم متفق و مهربان به صحبت. در سر معبرها پنج و شش نفر نشسته‌اند و صحبت می‌کنند.

ماهرویان و مه طلعتان و مهوشان، همه دسته‌های گل در دست و لباس دلبری پوشیده‌اند و گردش می‌کنند و از صدای آمد و شد کالسکه‌ها گوش کر می‌شد.

امیرارسلان دید عالم، عالم دیگری است و شهر وضع دیگری دارد. او هم با خواجه کاووس گردش می‌کرد و در این دو ماه که در فرنگ بود به قدر صدهزار

از زن و مرد و دختر، عاشق پیدا کرده بود. هرکس او را می‌دید، به یکدیگر می‌نمود که الیاس‌فرنگی است.

امیرارسلان به در بارگاه رفت. دید چراغهای بارگاه روشن است و پطرس‌شاه، امیرهوشنگ و امیران صحبت می‌کنند. از آن‌جا گذشته از دروازه بیرون رفت. امیرارسلان اردوی امیرهوشنگ را دید که چراغان کرده‌اند و در عیش‌اند. هرجا گذشت عالم دیگری دید و بهشتی مملو از حور غِلمان به نظرش جلوه کرد.تا ساعت هفت که از شب گذشت، رفتند در تماشاخانه را بستند و رهسپار خانه شدند و خوابیدند. روز دیگر هم به همین منوال گذشت.

فصل هشتم

دیدار با معشوق و کشتن رقیب

القصه، مدت چهار شبانه روز، همین طور گذشت. صبح روز چهارم باز امیرارسلان به تماشاخانه رفت و به خدمت مشغول شد که خدمتکار قمروزیر آمد و به خواجه کاووس گفت:

- قمر وزیر می‌گوید: «امشب و فرداشب در تماشاخانه بازی در بیاورید و اسباب بازی را حاضر کن. امشب پطرس‌شاه و امیرهوشنگ به تماشاخانه می‌آیند.»

خواجه کاووس عرض کرد:

- به چشم!

و با کارکنان، تماشاخانه را جاروب کردند و فرش گستردند و غرفه‌ها را زینت دادند. نیمکت و میز و صندلی چیدند و تماشاخانه را چون بهشت برین مزّین ساختند و وسایل بازیکنان را حاضر کردند. امیرارسلان وقت غروب، خودش را به حمام رساند، سر و صورت را صفا داد و عطر و غالیه و عنبر بر زلف مالید و لباس فاخر پوشید. داخل تماشاخانه گردید و لنگ در پیش کمر بست و به خدمت مشغول شد. یک ساعت از شب گذشته چراغها را روشن و وسایل بازی را حاضر کردند و مِجْمَرهای عود را به سوز و گداز درآوردند. مردم دسته دسته می‌آمدند و بر صندلیها می‌نشستند که صدای«برو برو» بلند شد.

پطرس‌شاه و امیرهوشنگ به اتفاق قمروزیر و امیران از در تماشاخانه داخل شدند. پطرس‌شاه و امیرهوشنگ در غرفه قرار گرفتند. قمر وزیر هم نشست که چشم پطرس‌شاه در میان آن همه جمعیت بر آفتاب جمال و قد بااعتدال و برز و بال و یال و کوپال و زلف و خال و جوانی و برومندی امیرارسلان افتاد. جوانی دید که از قد و ترکیب و صورت و اندام، قرینه‌اش در دنیا نیست. از شعشعهٔ جمال آن بی‌مثال، چشم پطرس‌شاه خیرگی کرد و بر صورتش مات شد. از قمر وزیر پرسید که:

- این جوان کیست که به جلال خدا تا به حال بدین حسن و جمال، آدم ندیده‌ام. این پسر را می‌شناسی یا نه؟

قمر وزیر عرض کرد:

- این پسره که در پشت بساط قهوه‌چی ایستاده است می‌فرمایید؟

پطرس‌شاه گفت:

- بلی. همین را می‌گویم!

قمر وزیر عرض کرد:

- قربانت گردم! این الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس برادر خواجه کاووس است.

پطرس‌شاه گفت:

- خواجه طاووس که دروازه به او سپرده شده است؟

قمر وزیر عرض کرد:

- بلی قربانت شوم!

پطرس‌شاه گفت:

- بگو شراب بیاورد او را درست ببینم.

قمر وزیر یک نفر پیش خواجه‌کاووس فرستاد که:

- به الیاس شراب و مزه بده خدمت پادشاه بیاورد.

آن شخص رفت به خواجه کاووس گفت.

خواجه کاووس به امیر ارسلان گفت:

- فرزند! برخیز شراب بردار به خدمت پادشاه برویم.

امیرارسلان قهوه سینی را در دست گرفت و با خواجه کاووس از پله‌های غرفه بالا رفتند. امیرارسلان در برابر پطرس‌شاه تعظیم کرد و با زبان فصیح گفت:

گرگ از مهابت تو به ره مانده میش را
بردارد از زمین و به دوش شبان دهد

❋ ❋ ❋

روزگارت همه خوش باد که در دولت تو
روزگار همه خلقان به سلامت گذرد

عیسی بن مریم، عمر و دولتت را زیاد کند!

پطرس‌شاه محو جمال و فصاحت و بلاغت امیرارسلان شد و به قمر وزیر گفت:

- این پسر خواجه کاووس کجا بود که من تا حال او را ندیده بودم؟

قمر وزیر عرض کرد:

- قربانت‌گردم! این پسر دو ماه است که به این شهر آمده و همهٔ امیران او را می‌شناسند و مکرر او را دیده‌ایم.

پطرس‌شاه گفت:

- کجا بوده که دو ماه است آمده؟

قمر وزیر عرض کرد:

- این پسر به سن هشت سالگی از مکتب گریخته است. خواجه طاووس هر چه جستجو کرد او را نیافت. مدت ده سال ناپدید بود تا دو ماه پیش از این که هوای پدر و مادر به سرش افتاد به نشانه، پدرش را پیدا کرده است. پدرش هم او را به دست عمویش سپرده است و حالا شاگرد خواجه کاووس است.

پطرس‌شاه رو به امیرارسلان کرد و گفت:

- پسرا در این مدت ده سال کجا بودی؟

امیرارسلان در برابر تعظیم کرد و عرض کرد: قربانت گردم! بنده در طفولیت هوای سیاحت به سرم افتاد. در این مدت ده سال همهٔ جزایر چین و هند و هفت

قلاد فرنگ را گردش کردم و در بعضی علوم ماهر شدم و هفت زبان را یاد گرفتم و در این اوقات، حُب وطن و هوای پدر و مادر به سرم افتاد. آمدم پدرم را شناختم. حالا دو ماه است که در قهوه‌خانه پیش عمویم خدمت می‌کنم.

پطرس‌شاه از فصاحت و بلاغت و حسن و قد و اندامش مبهوت شد و به خواجه کاووس گفت:

- در حقیقت حیف است که این جوان با این محسنات شاگرد قهوه چی باشد، لیاقت منصب‌های بزرگ دارد. ان‌شاءالله وقتی که از کار عروسی فارغ شدیم خودت الیاس را در بارگاه بیاور تا شغل و منصبی به او بدهم که بیکار نباشد.

خواجه کاووس‌عرض کرد:

- به چشم!

اما پطرس شاه و امیرهوشنگ و امیران از نگاه کردن به امیرارسلان سیر نمی‌شدند. آن شب هیچ کس از اهل تماشاخانه به بازی توجه نداشت و همگی محو جمال امیرارسلان بودند. امیرارسلان هم چُست و چابک، خدمت پطرس‌شاه را می‌کرد و شراب می‌داد تا آن که بازی تمام شد و مردم پراکنده شدند.

پطرس‌شاه از جای برخاست و به خواجه کاووس گفت:

- فردا شب هم بازی است.

و یک چنگ جواهر در دامن امیرارسلان ریخت. امیرهوشنگ و امیران هر کدام دامن امیرارسلان را از زر و جواهر پر کردند. آن شب به قدر ده هزار تومان به امیرارسلان پول دادند و همه از تماشاخانه بیرون رفتند. بعد از رفتن پطرس‌شاه، امیرارسلان همهٔ زرها و جواهرها را به خواجه کاووس داد. مردم را بیرون کرده، چراغها را خاموش کردند و در را بستند و به خانه رفتند و به استراحت پرداختند. روز دیگر آفتاب‌گلرنگ به امر ملک بافرهنگ از دریاهای پرنهنگ و کوههای پر پلنگ سر به در آورد و عالم را به نور منیر خود منور کرد:

دگر روز کاین لعبت زرنگار　　برآمد بر ایوان نیلی حصار
ز دود از رخ دهر زنگ ظلام　　نگو نسار شد رایت شاه شام

در بر آمدن آفتاب جهانتاب، مانند هر روز عیش و شادی برقرار بود و امیرارسلان باز به تماشاخانه رفت.

اما ملکهٔ آفاق در بالای تخت زرنگار با صد تمکین و وقار نشسته بود که از در تالار سروکلهٔ خواجه یاقوت پیدا شد و در برابر تعظیم کرد. فرخ‌لقا پرسید:

- خواجه در کجا بودی؟ دیشب در تماشاخانه چه بازی بود؟

خواجه یاقوت عرض کرد:

- ملکه! راستی می‌خواهی عرض کنم؟ من نفهمیدم!

ملکه گفت:

- مگر در تماشاخانه نبودی؟

عرض‌کرد:

- چرا بودم.

ملکه‌گفت:

- پس مرده بودی که نفهمیدی! سبب مات شدنت چه بود؟

خواجه یاقوت عرض کرد:

- قربانت گردم! پدرت و ما همه محو جمال الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس شده بودیم!

به محض آن که اسم الیاس فرنگی به گوش ملکه رسید بی‌اختیار دلش فرو ریخت و قلبش به تپش افتاد و رنگش پرید و حالتش دگرگون شد و دست و پایش لرزید. با خود گفت: «ای دل غافل! از شنیدن اسم پسر یک قهوه چی چرا من این طور شدم؟ او کیست؟» به خواجه یاقوت گفت:

- خواجه! مگر پسر خواجه طاووس چگونه جوانی است که پدرم و دیگر کسانی که در تماشاخانه بودند، بازی را ندیدند و محو جمالش شدند؟

خواجه یاقوت گفت:

- ملکه! نمی‌دانی، به جلال خدا قسم که از بدو خلقت آدم تاکنون خدا مثل الیاس فرنگی از حسن و جمال نیافریده و بعد از این هم مثل این جوان به دنیا نخواهد آمد! امروز در کرهٔ ارض، ثانی و تالی ندارد. در همهٔ فرنگ حتی در دنیا

مانندش به وجود نیامده و کسی که بتواند در حسن و جمال با او برابری کند، نیست. دیشب پدرت و داماد و همهٔ امیران، چشم از صورتش برنمی‌داشتند و زن و مردی که در تماشاخانه بودند محو تماشای او شده بودند و هیچ کس متوجه بازی نشد!

خواجه یاقوت آن قدر تعریف کرد که نزدیک بود فرخ‌لقا جان بدهد. از شنیدن یک اسم، عاشق و مایل شد و گفت:

- خواجه یاقوت! یک حرف از تو می‌پرسم به جلال خدا اگر راست بگویی هزار اشرفی به تو می‌دهم.

خواجه یاقوت گفت:

- بفرمایید.

ملکه گفت:

- خواجه! در حسن و جمال و قد و ترکیب و جوانی، الیاس فرنگی بهتر است یا امیرهوشنگ؟

خواجه یاقوت گفت:

- ملکه! دشمنی به عیسی بنَ مریم کرده‌ام صد نفر مثل امیرهوشنگ باید حلقهٔ غلامی این پسر را در گوش کند! امیرهوشنگ که سهل است اگر بدت نیاید به جلال خدا در حسن و جمال، صد مثل تو که مشهور آفاقی به گردش نمی‌رسی و از خوشگلی، تو باید کنیزی او را بکنی! مگر مادر دهر مانندش را به وجود بیاورد. هرچه بگویم کم نگفته‌ام.

ملکه دل و دین و ایمانش به تاراج رفت. در ظاهر به خواجه یاقوت گفت:

- خواجه هذیان می‌گویی! یعنی پسر قهوه چی از من خوشگل‌تر است؟

خواجه یاقوت عرض کرد:

- بلی از شما خوشگل‌تر است.

ملکه‌گفت:

- من امشب به تماشاخانه می‌آیم و این پسر را می‌بینم. اگر من از او خوشگل‌تر باشم، چه؟

خواجه یاقوت گفت:

- گوش و بینی مرا ببر، اما اگر او از تو خوشگل‌تر بود به من چه می‌دهی؟

ملکه گفت:

- هرچه می‌خواهی به تو می‌دهم!

خواجه یاقوت گفت:

- با من شرط کن وقتی که به شهر گلریز رفتی مرا خواجه باشی خودت بکنی!

ملکه گفت:

- خیلی خوب. قلمدان بیاورید.

کنیزان قلمدان آوردند. دختر نوشت: « قربان خاک پای جواهر آسای مبارکت شوم. دیشب هرکس به تماشاخانه رفته تعریف زیادی از تماشاخانه می‌کند. در این چند سال من تماشاخانه را ندیده‌ام، چون مرا از نظر انداخته‌اید. چند روز دیگر از خدمت مرخص می‌شوم، خیلی دلم می‌خواهد تماشاخانه را ببینم. اجازه بفرمایید امشب به تماشاخانه بیایم.»

سر عریضه را بست و به دست خواجه یاقوت داد و گفت:

- ببر خدمت پدرم جواب بیاور.

خواجه یاقوت عریضه را گرفت و به خدمت پطرس‌شاه برد. پطرس‌شاه گفت:

- خواجه! فرزندم چکار می‌کند؟

خواجه یاقوت عرض کرد:

- الحمدالله سر دماغ است. این عریضه را نوشته است.

پطرس‌شاه عریضه را گرفت، خواند. خندید، قلمدان خواست و گوشهٔ عریضه نوشت: «فرزند عزیزم! خواهش کرده‌ای به تماشاخانه بروی. بسیار خوب امشب می‌گویم جا برایت معین کنند بیا تماشا کن. چرا دیروز نگفتی؟ البته امشب بیا که بی تو صفا ندارد.» کاغذ را به دست خواجه یاقوت داد و بیرون رفت و بر تخت نشست. یکی از محرمان را طلبید و گفت:

- برو در تماشاخانه و به خواجه کاووس بگو امشب فرخ‌لقا بـه تماشـاخانه می‌آید. یک غرفه که از همه رو به روتر و بهتر باشد، زینت بده.

آن شخص به تماشاخانه رفت، سر بیخ گـوش خواجـه کـاووس گذاشـت و پیغام را گفت. خواجه کاووس عرض کرد:

- برو عرض کن: «به چشم درست می‌کنم.»

ناگهان دل امیرارسلان فرو ریخت. رفت به خواجه کاووس گفت:

- این مرد در گوش تو چه گفت؟

خواجه کاووس گفت:

- تا مژده ندهی نمی‌گویم!

امیرارسلان او را قسم داد. خواجه کاووس گفت:

- امشب ملکه به تماشاخانه می‌آید. پادشاه آدم فرستاده است کـه جـا معـین کنم. تو باید خدمت کنی. برو آن غرفهٔ روبرو را جاروب کن و زینت بده.

امیرارسلان نزدیک بود جان بدهد. بی‌اختیار زمین را سجده کرد و گفت:

بدین مژده گر جان فشانم رواست   که این مژده آسایش جـان مـاست

این را گفت و دامن را بر کمر زد و خاک غرفه را با مژهٔ چشم پاک کرد و بـا دستهٔ سنبل زلف، جـاروب کـرد و گـلاب پاشـید و عطـر زد و آتـش در مجمـر افروخت و عود و عنبر در آن ریخت و فـرش حریـر زرتـار گـسترد. چهلچـراغ آویخت و جار و لامپا و میز و نیمکت و صندلی چید و گلـدانهای پـر گـل روی میز گذاشت. عرق، چون‌گلاب از یمین و یسارش می‌ریخت و زلف و کاکلش پر گرد و غبار شد تا عصر، آن غرفه را رَوضَهٔ رضوان کرد. نزدیک عصر، در غرفه را بست و از تماشاخانه بیرون رفت و خود را به حمام رساند. زلـف و کاکـل را بـا مشک و گلاب شست و شو داد و چون قرص خورشید تابنـده از حمـام بیـرون آمد. لباس اعلای قیمتی پوشید و زلف را چون دستهٔ سـنبل تـر بـر اطـراف سـر پریشان کرد و مشک و عنبر به خود زد و قد افراخت و چون یک بهشت غلمـان به تماشاخانه رفت. خواجه کـاووس و دیگـران حیـران شـدند. چنـان حـسنی از امیرارسلان مشاهده کردند که عقلشان حیران شد! تعجب کردند و با خود گفتنـد:

«خدا چقدر حسن به این پسر داده است.» امیرارسلان دیگر سر پای بند نبود، از شادی در پوست نمی‌گنجید و چون جاهلان و دیوانه‌ها راه می‌رفت و نمی‌فهمید با که سخن می‌گوید و به زبان حال می‌گفت:

به گوشم مژدهٔ وصل، از در و دیوار می‌آید
دلم هم می‌تپد البته امشب یار می‌آید

به خواجه کاووس گفت:

– پدر! این چه حالت است که من احساس می‌کنم، نزدیک است جان از تنم به در رود! طالع ناسازگارم مدد کرد. هرگز گمان نداشتم که چشمم به جمال یار روشن شود!

خواجه کاووس گفت:

– جوان! بختت یاری کرد والاّ در این چند سال هرگز ملکه به تماشاخانه نیامده است. این از طالع تو بود که چنین اتفاقی افتاد. حالا برو چراغهای غرفه را روشن کن.

امیرارسلان گفت:

گهی پاشم ز ابر دیدگان آب — که از مژگان بروبم خاک ره را

من باید امشب، جان، نثار تماشاخانه بکنم!

فندک را به دست گرفت، به غرفه درآمد و چراغها را روشن کرد و ابیات عاشقانه می‌خواند و خدمت می‌کرد و منتظر بود و می‌گفت:

خبرم رسیده امشب بر یار خواهی آمد
سر من فدای آن ره که سوار خواهی آمد
به عیادتم نگارا قدمی تو رنجه فرما
پس از آن که من نباشم به چه کار خواهی آمد

عرض کنیم از ملکهٔ آفاق فرخ لقای فرنگی. همین که خواجه یاقوت از پطرس شاه دستخط برد و ملکه از مضمونش اطلاع یافت به قدری خوشحال شد که از شادی در پوست نمی‌گنجید. فوراً خلعت زرنگاری به خواجه یاقوت داد. خودش در کمال تر دماغی بر تخت نشسته، اما ساعت به ساعت عشق الیاس

فرنگی در دلش زیاد می‌شد و هر چه می‌خواست که آنی از خیالش غافل شود، ممکن نمی‌شد و هر ساعت، زنبور محبت، بر قلبش نیش می‌زد. هر چه می‌خواست آرام بگیرد، نمی‌توانست. با خود گفت: «ای دل! خون شوی که هر ساعت از پی یکی می‌روی! این چه حالت است که من دارم؟ گاهی عاشق امیرارسلان می‌شوم که شبها تا صبح از فراقش خواب ندارم و روز نمی‌توانم آرام بگیرم، حالا به محض شنیدن اسم پسر قهوه چی دل و دین از دستم می‌رود!» هر چه می‌خواست بداند که امیرارسلان را بیشتر می‌خواهد یا الیاس قهوه‌چی را متوجه شد که نمی‌تواند تشخیص بدهد، دید هر دو را یک قدر می‌خواهد، تعجب کرد! اما هر کدام از خواجه سرایان و غلام بچه‌ها که به تماشاخانه رفته بودند به خدمت ملکه می‌آمدند و هر کدام از الیاس‌فرنگی یک نوع تعریف و توصیف می‌کردند که دل ملکهٔ بیچاره خون می‌شد و می‌گفت:

یا صنم یا صنم از خلق جهان می‌شنوم

این صنم کیست که عالم همه بتخانهٔ اوست

از جای برخاست و به حمام رفت، سر و تن را با مشک و گلاب شست، چون یک خرمن ماه از حمام بیرون آمد، لباس حریر فرنگی مُکَلَل به الماس پوشید و در برابر آیینهٔ بدن نمای فرنگی نشست، هفت قلم مشاطهٔ جمال کرد و دو عقرب جرّار زلف را در ماهتاب صورت انداخت:

آن عنبرین دو زلف که رقاص روی اوست

گاهی به شکل دال و گهی شکل لام کرد

گیسوی عنبرین فام را چون خرمن مشک بر اطراف ریخت و نیمتاج مکلل به الماس بر گوشهٔ سر بند کرد، کمربند جواهرنشان بر میان بست و سر تا پا در میان دُر و گوهر غرق شد. تا هنگام عصر قریب سی مرتبه خود را آراست و بر هم زد و طور دیگر آرایش کرد. آن قدر حسن خود را جلوه داد که هوش از سر تمام کنیزانش پرید. تا آن روز ملکه را بدان حسن و جمال ندیده بودند. همه حیران جمال ماه مثالش شده بودند. ملکه هم از عشق پسر قهوه‌چی آرام نداشت تا شب بر سر دست درآمد و جهان، لباس عباسیان پوشید. یک ساعت که از شب گذشت

همهٔ اهل بازی حاضر شدند و مردم همه آمدند. تماشاخانه آراسته شد. پطرس‌شاه خواجه یاقوت را گفت:

- برو ملکه را بیاور.

خودش با قمروزیر و امیران و وزیران سوار شده بـه تماشـاخانه رفتنـد و بـر جای خود آرام گرفتند.

قمروزیر نظر کرد. امیرارسلان را دید که چون خورشید رخشان یا مـاه تابـان شاد و خندان در پشت بساط ایستاده اسـت. چـشمش از پرتـو جمـال خورشـید مثالش خیره شد. پیش رفت و سلام کرد. امیرارسلان جواب داد. قمروزیر گفت:

- جوان! شب بخیر. امشب تو را چه می‌شود که اسباب دلبری را از هر جهت آماده کرده و شاد و خوشحالی؟

امیرارسلان گفت:

- توقع داری ما دو ماه یک بار حمام نرویم که اسباب دلبری است! دل که را می‌خواهم ببرم؟

قمروزیر گفت:

- همیشه حمام می‌رفتی چرا خودت را این طور نمی‌آراسـتی؟ ملکـهٔ بیچـاره گرفتار هست دیگر این کارها لازم نیست.

امیرارسلان گفت:

- وزیر! چرا ما را ول نمی‌کنی؟ امشب چه جای این سخنان است؟ چرا اسـم ملکه را می‌آوری؟ خوب نیست دختر پادشـاه را بـدنام کنـی. مـن ملکـه را کجـا دیده‌ام؟ او از کجا مرا می‌شناسد؟

قمروزیر خندید و گفت:

- جوان! به خیالت من با تو دشمنم! می‌خواهم ببینم کیستی. بـه جـلال خـدا دوستی بهتر از من نداری، خواجه کاووس و خواجه طاووس به تو گفته‌انـد قمـر وزیر با تو دشمن است یا خودت این خیال را می‌کنـی؟ جـوان بـی‌عقـل! خیـال نمی‌کنی اگر من با تو دشمن بودم، همان روز اول که تو را دیدم و شـناختم یـک کلام می‌گفتم: «این امیرارسلان است». تو را می‌گرفتند و می‌کشتند! یا دیشب کـه

پطرس‌شاه احوال تو را از من پرسید اگر دشمنت بودم، بروز می‌دادم. پس بدان که دوست تو هستم. دلم می‌خواهد آزاری به تو نرسد. چرا یک کلام به من نمی‌گویی؟

امیرارسلان گفت:

- تو را به خدا قسم می‌دهم امشب مرا آسوده بگذار. فردا هر چه می‌خواهی به من بگو.آن وقت‌اگر امیرارسلان هستم به تو می‌گویم و اگر هم نیستم می‌گویم!

قمروزیر خندید و گفت:

- حق‌داری! می‌دانم احوالت به جا نیست، تو را بخشیدم.

این را گفت‌و رفت در غرفه نشست. امیرارسلان در دل می‌گفت: «خدایا! چرا ملکه نمی‌آید؟»

گفت خواهم کشت عاشق را به صد جور و جفا
دیر می‌آید مگر از انتظارم می‌کشد

و چشمش به راه بود و می‌گفت:

مفرست سوی من خبر خویش کامدم
من می‌روم زخویش، تو پیش از خبر بیا

با خود در گفتگو بود که خواجه یاقوت به خدمت ملکه رفت و عرض کرد:

- ملکه! اهل تماشاخانه منتظرند تشریف بیاورید.

ملکه سپندآسای از جای برخاست و گفت:

- خواجه! شرط همان شرط است که کرده‌ام. اگر از من خوشگل‌تر نباشد تو را خواهم کشت!

خواجه یاقوت گفت:

- اگر از شما بهتر باشد به من چه خواهید داد؟

ملکه گفت:

- خواجه! اگر او را پسندیدم هر چه بخواهی به تو می‌دهم به شرط آن که او را از نزدیک ببینم. وقتی که از میان تماشاخانه می‌گذریم به او که رسیدیم بازوی مرا فشار بده تا من بدانم، او را درست ببینم.

خواجه یاقوت قبول کرد. ملکه با خواجه یاقوت و دو کنیز محرم به تماشاخانه رفتند. امیرارسلان جلو در تماشاخانه ایستاده بود که صدای «برو برو» را شنید. امیرارسلان به جای خود رفت و تیر غمزه را در کمان ابرو نهاده، آماده ایستاد که از در تماشاخانه غلامان ملکه داخل شدند. امیرارسلان نظر کرد در پشت سر غلامان و خواجه سرایان چشمش بر آفتاب جمال و قد با اعتدال ملکهٔ آفاق افتاد. حور شمایل صنمی را دید که از جایی که آفتاب طلوع می‌کند تا جایی که غروب می‌کند، مادر گیتی نظیرش را نیاورده. سرو قدی را مشاهده کرد که از زلف و گیسو و چشم و ابرو و لعل لب و چاه زنخدان و ترکیب و اندام، روزگار مثل او را به خاطر ندارد! همین که از در تماشاخانه داخل شد انگار خورشید طلوع کرد:

برافکند از خَرگه نقابی — عیان شد در دل شب آفتابی
نگاری با تغافُل دوش با دوش — وفاداری به استغنا هم آغوش
بلا و فتنهٔ چاووشان راهش — اجل فرمانبر چشم سیاهش
گشوده هندوی زلفش دکانی — به هر مویی نهاده نرخ جانی
در آن بازار کایمان در خطر بود — متاع کس میاور کش مخر بود
تو گویی گشت طالع آفتابی — که گشت از طلعتش روشن در و بام

همین که چشم امیرارسلان بر آن آفتاب جمال افتاد، نزدیک بود نعره بزند، اما خودداری کرد، زانوهایش سست شد و رنگ از رویش پرید و اندامش به لرزه درآمد و در حالت سَکَرات افتاد. چشمش چپ شد و سرا پا چشم شد و محو جمال آن نیکو خصال گردید. هر چه نظر می‌کرد مایل‌تر می‌شد تا دختر میان تماشاخانه رسید، خواست از کنار امیرارسلان بگذرد، خواجه یاقوت آهسته بازوی ملکه را فشار داد و گفت:

– طرف راست را ببین.

ملکه حلقه‌های چشم مست را به طرف امیرارسلان برگرداند. از دو قدم فاصله چشمش بر آفتاب جمال و زلف و خال امیرارسلان افتاد. دید تا آسمان سایه بر زمین انداخته چشم جهان بین فلک چون او ندیده. از قد و ترکیب، ثانی

سهراب یل و از حسن و جمال تالی حضرت یوسف علیه‌السلام! قد چـون سـرو آزاد، گردن کشیده، سینه فراخ، شانه پهن، بازو قوی، کمر باریک، چهره چون طبق یاقوت رُمانی، لبِ چون لعل بَدَخشانی، دو چشم مست فتنه‌انگیز چون دو نرگس شهلا، ابرو چون کمان رستم تا بناگوش کشیده، پشت لـب را تـازه آب بقـا سـبز کرده، دستهٔ سنبل زلف را چون خرمن مـشک بـر اطـراف پریـشان کـرده، هـزار یوسف مصری در چاه زنخدانش اسیر:

دو زلـفش تـا کـمرگاه از سر دوش
همـه چـین و شـکنج و حلقه و دام
نـه هرگز چون رخش فردوس خرم
نـه هـرگز چون قدش شمشاد پدرام
قــد مـوزونـش یـک بستان صنوبر
صــنوبـر بــار اگــر آورد بــادام
مــیان مـژگـان چــشمش تو گویی
غــزالی خـفتـه در چــنگال ضـرغام

چنین جوانی را دید. به محض آن که چـشم هـر دو بـه فاصـلهٔ دو قـدم بـر یکدیگر افتاد ناگهان هزار تیر دلدوز از صف مژگان هر یک جستن کرد و تـا پـر بر سینهٔ هر دو نشست، زانوهای ملکه سست شد و طایر روح از آشیانهٔ صـورتش پرید و پاهایش لغزید که خواجه یاقوت زیـر بـازویش را گرفـت و بلنـد کـرد و گفت:

- حواست کجاست؟ کجا نگاه می‌کنی؟ خودداری کن که رسوا می‌شوی!

ملکه خود را جمع کرد و گفت:

- خواجه! پایم به چیزی خورد. خوب شد که مرا گرفتی.

خواجه خندید و ملکه را به غرفه رسـاند. ملکـه در روی صـندلی نشـست و کنیزان در پشت سـرش ایـستادند، امـا نـه ملکـه چـشم از صـورت امیرارسـلان برمی‌داشت و نه امیرارسلان. هر دو خیره به هم می‌نگریستند و به ایما و اشاره بـا هم سؤال و جواب می‌کردند که دیگر ملکه تاب نیاورد و به خواجه یاقوت گفت:

– خواجه! صدق و کذب سخن تو بر من معلوم نشده است، الیاس را به چشم خریداری نگاه نکردم!

خواجه یاقوت گفت:

– پس چرا نزدیک بود زمین بخورید؟ اگر من نبودم رسوا می‌شدید!

ملکه گفت:

– خواجه! این چه سخنی است؟ پایم لغزید نزدیک بود زمین بخورم والّا من این پسر را یک نظر بیشتر ندیدم!

خواجه یاقوت عرض کرد:

– حالا چه باید کرد؟

ملکه گفت:

– برو بگو: «ملکه شراب می‌خواهد» او را به تنهایی با چند مینای شراب بیاور تا درست او را ببینم.

خواجه یاقوت از غرفه به زیر آمد و گفت:

– الیاس! برای ملکه شراب بیاور.

امیرارسلان از خدا خواست، چند مینای شراب در قهوه سینی چید و از پله‌های غرفه بالا رفت و در برابر ملکه تعظیم کرد. می را در برابر ملکه روی میز گذاشت و ایستاد. دیگر قوت به دست و پای هیچ کدام نمانده بود. دل هر دو چون مرغ نیم بسمل می‌تپید. تا دو ساعت هیچ کدام یارای حرف زدن نداشتند. بعد از زمانی ملکه به خواجه یاقوت گفت:

– من امشب سرم به شدت درد می‌کند! کنیزان را به غرفهٔ دیگر بفرست. این جا کوچک است، قلبم خفگی می‌کند!

به کنیزان گفت:

– بروید بنشینید.

کنیزان رفتند و خواجه یاقوت ماند، اما ملکه بعد از خجالت زیاد رو به امیرارسلان کرد و گفت:

– جوان! شراب بده!

امیرارسلان تعظیم کرد و جامی پر کرد و به دست ملکه داد:

میی کز عکس آن پنهان نماندی
همی تصویر فکرت اندر اجسام
میی کز عکس آن چون ذره از مهر
جنین‌ها رقص کردندی در ارحام
می صافی درون ساغر زر
به بوی ضَیْمَران و رنگ بستام
خرد پرداز و مستی بخش و دیرین
صفا پرورد و عنبر بوی و گلفام

ملکه در حال جام گرفتن، دست امیرارسلان را فشار داد و جام را بر لب نهاد، لاجرعه سرکشید و به دست امیرارسلان داد. امیرارسلان دوباره پر کرد و به دست ملکه داد. ملکه جام را گرفت و اندکی نوشید و به دست امیرارسلان داد و گفت:

- بنوش!

امیر ارسلان جام را سرکشید و دوباره پر کرد:

پس از نُه جام می یا هشت یا ده بیش یا کمتر
چه داند حال مستی خاصه در بر هر که جانانش

همین که مست شدند ملکه به امیرارسلان گفت:

- اسمت چیست، کیستی؟

امیرارسلان گفت:

- قربانت گردم! من غلام تو الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس هستم!

دختر گفت:

- از خواجه طاووس خیلی دور است که پدر تو باشد! در این چند سال کجا بودی؟

امیرارسلان عرض کرد:

– بنده مدت ده سال بود در بیابان و جزیره‌ها گردش می‌کردم و الان دو ماه است به خدمت پدرم آمده‌ام. پدرم مرا به دست عمویم سپرد و در تماشاخانه خدمت می‌کنم.

ملکه گفت:

– پدرم تو را دیده است؟

گفت:

– بلی. دیشب به خدمت پدرت رسیدم، خیلی التفات فرمودند.

ملکه گفت:

– قمر وزیر تو را دیده است؟

عرض کرد:

– بلی. رابطهٔ محبت و رشتهٔ دوستی میان من و او محکم است.

القصه، امیرارسلان هی شراب به ملکه داد و فرخ‌لقا از او احوال پرسید و آخر به ایما و اشاره هردو به هم ابراز عشق کردند و درد خود را آشکار کردند. مدت شش ساعت با چشم و ابرو راز و نیاز می‌کردند. همین که هفت ساعت از شب دیجور گذشت بازی تماشاخانه تمام شد و پطرس‌شاه از جای برخاست و با امیران از تماشاخانه بیرون رفت، اما قمروزیر حرامزاده خود را در گوشه‌ای پنهان کرد. خواجه یاقوت به خدمت ملکه رفت و عرض کرد:

– دیگر برخیزید.

ملکه گفت:

– وقت آمدن از بس جمعیت بود، می‌خواستم زمین بخورم! تو کنیزها را سوار کن و صبر کن مردم بروند تا تماشاخانه خلوت شود، آن وقت می‌آیم.

خواجه یاقوت تعظیم کرد و بیرون رفت. ملکه به امیرارسلان گفت:

– جوان! یک جام دیگر شراب بیاور!

امیرارسلان جامی پر شراب کرد که به دست ملکه بدهد، ملکه بند دستش را گرفت، پیش کشید و به گوشش گفت:

– ای بی‌انصاف دلم ترکید! امیرارسلانی بلایت به جانم؟

گفت:

- غلام توأم.

ملکه گفت:

- چرا دست از سلطنت کشیدی و به این جا آمدی؟

امیرارسلان عرض کرد:

- قربانت بروم! عشق تو مرا وادار کرد که دست از سلطنت برداشتم.

نه به خود می‌رود گرفتهٔ عشق
دیگری می‌برد به قلابش

در عشق تو دست از جان شسته‌ام! دیگر سلطنت چیست؟ تو در قصر خود با کنیزان ماهرویت خوش می‌گذرانی و خبر نداری که در هر گوشه، صد چون من و بهتر از من، شب و روز از فراقت آرام ندارند و بسا جانها که در چاه زنَخدانت اسیرند و دلها در خم زلفت گرفتار.

خبرت نیست که قومی زغمت بیمارند. تازه از من می‌پرسی چرا دست از سلطنت کشیدی.

فرخ‌لقا خندید و گفت:

- ای بی‌مروت! مدت دو ماه بلکه نزدیک پنج ماه است از وقتی که تو بر تخت سلطنت روم نشسته‌ای به جلال خدا شب و روزم از دست تو یکی است و آرام و قرارم را برده‌ای. شب و روز، کار من از فراقت گریه است، از اینها گذشته دو ماه است در این ولایت هستی، چرا به من نگفتی تا فکری برایت بکنم؟ افسوس که من و تو وقتی از هم خبردار شدیم که کار از کار گذشته و دیگر دست ما به هم نمی‌رسد! خداوند قمروزیر حرامزاده را به سزای خودش برساند که پای شمس‌وزیر را از میان دور کرد والاّ شمس وزیر نمی‌گذاشت پدرم مرا به امیرهوشنگ بدهد.

امیرارسلان گفت:

- ملکه! همهٔ تقصیرها با خود شما است. اگر می‌گفتی من امیرهوشنگ را نمی‌خواهم، پدرت چه حرفی با تو داشت؟ می‌خواستی بگویی یک سال صبر کن.

فرخ‌لقا گفت:

- ای امیرارسلان! تو فکر می‌کنی پدرم مرا به رضای خودم شوهر داده است؟ به جان تو قسم هفت شبانه روز است که خون گریه می‌کنم. سعی کردم که پدرم مرا به امیرهوشنگ ندهد، لیکن به جایی نرسید چرا که کلید عقل پدرم قمروزیر است. هر چه قمروزیر حرامزاده بگوید پدرم برخلاف حرف او عمل نمی‌کند. اگر دنیا به هم بخورد، حرف، حرف قمروزیر است. وقتی شنیدم پدرم می‌خواهد مرا به امیرهوشنگ بدهد، رفتم به خدمتش، گریه کردم، قسم خوردم که خودم را می‌کشم؛ ابداً به حرف من گوش نداد و اجازهٔ عروسی داد. اگر می‌دانستم دو ماه است در این شهرید و عاشق من هستید به جلال و قدر خدا قسم خودم را می‌کشتم و نمی‌گذاشتم مرا به امیرهوشنگ بدهند! افسوس می‌خورم چرا از بودن تو در این ولایت مطلع نشدم که چاره‌ای بکنم. چه فایده که دیر با خبر شدم!

امیرارسلان سری تکان داد، گفت:

- ملکه! حالا از این حرفها چه حاصل؟ گیرم دو روز هم بدرفتاری کنی، وقتی دانستی دستت دیگر به من نمی‌رسد و دو روز از او مهربانی ببینی، مرا فراموش می‌کنی! اما من باید یا شوهر تو را بکشم و یا خودم را. به جز مرگ چارهٔ دیگری ندارم.

فرخ لقا خندید و گفت:

- جوان! چنین نیست. به جلال خدا چنان عشقت در من اثر کرده و سلطان محبت، شهر بند وجودم را تسخیر کرده است که دنیا به نظرم نمی‌آید. تا جان دارم دست من است و دامن تو! با خدا عهد کرده‌ام و حالا هم با تو عهد می‌کنم که تا زنده‌ام نگذارم دست احدی به غیر از تو به من برسد.

امیرارسلان که محبت ملکه را تا بدان حد دید گفت:

- بلایت به جانم! من تا زنده هستم و جان دارم نمی‌گذارم دست کسی به تو برسد و غلام جان نثار تو هستم! هر چه رضای تو باشد چنان می‌کنم.

ملکه بعد از همهٔ حرفها به امیرارسلان گفت:

- قربانت شوم! مبادا فریب قمروزیر حرامزاده را بخوری و بروز دهی! به خدایی که جان من و تو در قبضهٔ قدرت اوست تا از دهانت بشنود، همان آن به کشتنت می‌دهد. تا سعی داری مگذار بفهمد!

امیرارسلان گفت:

- ملکه! خاطر جمع باش تا جان دارم، بروز نمی‌دهم.

در این حرف بودند که خواجه یاقوت داخل شد و عرض کرد:

- به غیر از شما کسی در تماشاخانه نیست!

ملکه با صد اندوه، برخاست و دست در بغل کرد و چند دانه جواهر گرانبها بیرون آورد و به امیرارسلان داد و خداحافظی کرد و از تماشاخانه بیرون رفت. امیرارسلان تا در تماشاخانه او را بدرقه کرد. امیرارسلان تا آن موقع گمان نداشت که ملکه عاشق او باشد. وقتی آن همه ابراز عشق و نیاز از او دید، عشقش هزار برابر شد. از این که جمال یار را دید و از او اظهار التفات شنیده بود، شاد و خندان ، چنان که از خوشحالی، دنیا را فراموش کرده بود، نزدیک بساط رفت، لنگ را از کمر گشود و بالای بساط گذاشت که قمروزیر حرامزاده در برابرش پیدا شده، آمد روی نیمکت نشست. دست امیرارسلان را گرفت در کنار خود نشاند، لبخندی زد و گفت:

- ملکه به محض دیدنت، تو را شناخت، حال هم می‌توانی عذر بیاوری که من امیرارسلان نیستم؟ راست بگو و با ملکه چه صحبت می‌کردی؟

امیرارسلان خندید و گفت:

- تو که باز از این حرفها می‌زنی؟ وزیر! عقلت کجا رفته؟ امیرارسلان کیست؟ چرا دختر پادشاه را بدنام می‌کنی؟ من کجا با ملکه حرف زدم؟ شراب خواست بردم به دست کنیزان دادم، آنان به خدمت ملکه بردند. من پشت پرده نشستم!

قمروزیر گفت:

- این هم یک دروغ! من کاملاً متوجه شما بودم. تو خودت شراب به دست ملکه دادی، در خدمت ملکه شراب نوشیدی، قریب یک ساعت نیز تنها با هم

صحبت کردید. می‌خواستم همان ساعت که تو با ملکه گرم صحبت بودی به پطرس‌شاه بگویم که: «این پسر، الیاس نیست و امیرارسلان شاه رومی است و عاشق ملکه است» و تو را با ملکه نشانش بدهم، دلم سوخت! گفتم این بیچاره‌ها خیلی فراق کشیده‌اند، همین یک امشب است. بگذارم هر دو هر درد دلی که دارند، بکنند، دیگر یکدیگر را نخواهند دید. عیش آنان تلخ نشود! حالا جوان! تو را به جان ملکه اگر امیرارسلانی به من بگو. اگر ملکه را به تو ندهم نامردم! من که می‌دانم تو امیرارسلانی! منتها می‌خواهم از دهان خودت بشنوم!

امیرارسلان گفت:

– وزیر! هشت ساعت از شب‌گذشته است، خوابم می‌آید. سر به سر من مگذار، امیرارسلان نیستم. برو پی‌کارت!

قمر وزیر از جای برخاست و گفت:

– جوان! من فردا شب به کوری چشمت دست معشوقهٔ تو را گرفته به دست امیرهوشنگ می‌دهم. وقتی که او دختر را برد و خاطر جمع شدم، آن وقت می‌دانم تو امیرارسلان هستی یا نیستی!

و از در تماشاخانه بیرون رفت. خواجه کاووس گفت:

– فرزند! سخت خوشحالی. تو را چه می‌شود؟

امیرارسلان خندید و گفت:

– پدر سؤال غریبی از من می‌کنی! امشب هم خوشحال نباشم؟! من کی گمان داشتم که چشمم ملکه را ببیند و او به من التفات داشته باشد. از این که ملکه را دیدم باید از خوشحالی جان بدهم. امشب به خدمتش رسیدم، شراب از دستش نوشیدم، به من اظهار عاشقی کرد. و با من عهد بست. امشب به آرزوی خود رسیدم.

خواجه کاووس گفت:

– الحمدلله که تو ناامید نشدی. حالا بگو ببینم چه به تو داد؟

امیرارسلان گفت:

– مدت دو ماه در قهوه‌خانهٔ تو خدمت کردم. در این اندک وقت به قدر دویست هزارتومان مردم به من دادند، همه را به تو دادم، اما منفعت امشب من به کار خودم می‌خورد و به تو نخواهم داد!

خواجه کاووس گفت:

– حلالت باشد! اما قمروزیر در این وقت شب کجا بود و با تو چه کار داشت؟

امیرارسلان گفت:

– چه می‌دانم! این حرامزاده به هیچ نحو دست از من برنمی‌دارد! پدر سوخته دوستی و دشمنی‌اش هم معلوم نیست. اگر با من دوست است چرا معشوقهٔ مرا به دیگری می‌دهد و برای آن که شمس‌وزیر یک کلام با من دوستی کرد آن همه خفت به سر او آورد! و اگر دشمن من است پس چرا واضح می‌داند من امیرارسلان هستم و به پادشاه نمی‌گوید. چرا امشب که مرا با ملکه گرم صحبت دید، بروز نداد. من از کار این حرامزاده سر درنمی‌آورم! هر چه فکر می‌کنم نمی‌دانم چه خیالی در سر دارد!

خواجه کاووس گفت:

– تو هنوز این حرامزاده را نشناخته‌ای. مبادا تو را فریب دهد.

امیرارسلان گفت:

– خاطر جمع باش.

ساعتی نشستند. پس از آن برخاسته چراغها را خاموش کردند، در تماشاخانه را بستند و به خانه رفتند. امیرارسلان از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و از ذوق آن که دانست ملکه عاشق اوست تا صبح نخوابید. ملکه هم آن شب تا صبح از خوشحالی بیدار بود، اما هنگامی که آفتاب جهانتاب سر از افق مشرق بیرون آورد و عالم را منور کرد، امیرارسلان نامدار برخاست و با خواجه کاووس به تماشاخانه رفت. به عادت هر روز، لنگ بر کمر زد و به خدمت مشغول شد که از در تماشاخانه قمروزیر خسته و مرده مثل سگ سوزن خورده داخل شد، روی نیمکت نشسته فریاد زد:

- الیاس! شراب بیاور.

امیرارسلان چند مینای شراب برداشت و برد و در برابر قمروزیر تعظیم کرد.

قمروزیر گفت:

- در کنار دست من بنشین!

امیر ارسلان نشست.

قمروزیر گفت:

- شراب بده.

امیرارسلان چند ساغر شراب به قمر وزیر داد تا آن که آن حرامزاده مست شد و رو به امیرارسلان کرد و گفت:

- خُب جوان! آخر مطلب را به ما بروز ندادی و دختر را مفت و مسلم از دست خود در کردی. بی‌مروت! حال هم بگویی باز فرصتی هست، می‌توانم ورق را برگردانم. به خدا قسم با تو دوست هستم. بگو تا همین امشب، دست دختر را در دست تو بگذارم!

امیرارسلان سری تکان داد و گفت:

- هر چه تو می‌گویی من نمی‌فهمم! اگر من امیرارسلان هستم چرا خودم خبر ندارم؟ وزیرا! به خاج اعظم امیرارسلان نیستم و او را نمی‌شناسم.

قمروزیر گفت:

- بچه بازی می‌دهی؟ چرا به خاج اعظم قسم می‌خوری؟ من می‌دانم تو مسلمانی و یک جو به خاج اعظم و کلیسا اعتقاد نداری. من احتیاجی به تو ندارم که بخواهم چیزی از تو بگیرم. منتها از جوانی و خلق تو خوشم آمد و دلم به حالت می‌سوزد که به خاطر دختری دست از تاج و تخت برداشتی. خواستم تو ناامید نشوی به تو اصرار کردم که اگر امیرارسلانی کاری بکنم و ملکه را به تو بدهم و تو را دست خالی بر نگردانم تا تو هم بدانی که در مملکت فرنگ جوانمردی مثل قمروزیر پیدا می‌شود! حالا لگد به بخت خودت می‌زنی و بروز نمی‌دهی، زنده و سلامت راه می‌روی و معشوقهٔ تو را دیگری به دست می‌آورد. به خیالم رسید تو هم غیرت داری والاّ با تو سرو کاری ندارم، امّا حالا فهمیدم که

یک جو غیرت نداری و نامردترین اهل روزگاری! خداحافظ، ما رفتیم. امشب ملکه را به امیرهوشنگ می‌دهم. تا چشمت چهار تا بشود و بعد راست بگویی.

این را گفت و از جای برخاست و رفت، اما امیرارسلان از حرفهای قمروزیر نزدیک بود خنجر به خود زند، چاره نداشت. از خشم دیگر اعتنایی به قمر وزیر نکرد.

خواجه کاووس گفت:

- امشب کسی به تماشاخانه نخواهد آمد، تو مرخصی!

امیرارسلان با خود گفت: « ای‌نامرد بی‌غیرت! تو یک امروز به ملکه امید داری. امشب او را به امیرهوشنگ می‌دهند. دیگر به چه کار تو می‌خورد؟ چه کنم؟ غیر از این که خود را هلاک کنم چارهٔ دیگر ندارم!» امیرارسلان با حالت پریشان، کنار خواجه کاووس رفت و گفت:

- پدرا چه به کنج تماشاخانه نشسته‌ای و از حال من غافلی! امشب، شب زفاف اوست. ملکه را به امیرهوشنگ می‌دهند! برخیز چاره‌ای به درد من بکن. من از غصه خواهم مرد! ای کاش ملکه به تماشاخانه نیامده بود و او را نمی‌دیدم. خدا مرا مرگ بدهد! من زنده باشم و یار مرا به دیگری بدهند؟

خواجه کاووس گفت:

- جگر مرا سوزاندی. نمی‌دانم چه بگویم. اگر چاره داشتم به ذات خدا جان در راهت می‌دادم امّا هر چه فکر می‌کنم درد تو دوا ندارد، از چاره گذشته است!

امیرارسلان گفت:

- پدرا می‌دانم به جز آن که خودم را بکشم چاره‌ای دیگر ندارم، اما دلم می‌خواهد حالا که بیش از یک روز، عمر من به دنیا نیست بار دیگر ملکه را ببینم و چشمم به جمال او روشن شود! اما می‌دانم این هم ممکن نیست، زیرا امشب در عمارت حرم پادشاه، داماد را می‌برند و دست عروس را در دستش می‌گذارند البته غیر از اُمنای دولت و بزرگان، کسی را در حرم پادشاه راه نخواهند داد و حسرت دیدارش را به گور خواهم برد!

خواجه کاووس گفت:

- یک نظر دیگر ملکه را ببینی دیگر او را نمی‌خواهی؟

امیرارسلان گفت:

- نه! وقتی امیرهوشنگ کام دل از او بگیرد دیگر به چه کار من می‌خورد؟

خواجه کاووس گفت:

- جوان! غم مخور امشب باز جمال ملکه را خواهی دید.

امیرارسلان گفت:

- پدر! تو مرا مسخره می‌کنی و سر به سر من می‌گذاری! من دیگر ملکه را کجا خواهم دید؟

خواجه کاووس گفت:

- جوان! حقیقت را می‌گویم.

امیر ارسلان گفت:

- ملکه امشب به تماشاخانه خواهد آمد یا مرا راه می‌دهند در حرم پطرس‌شاه بروم ملکه را ببینم؟

خواجه کاووس گفت:

- خیال می‌کنی حجله در حرم پادشاه است یا اردوی امیر هوشنگ؟

امیر ارسلان گفت:

- پس کجاست؟

خواجه کاووس گفت:

- رسم و قاعدهٔ اهل فرنگستان این است که از پادشاه و گدا هر کس عروسی می‌کند در شب عروسی، عروس و داماد را به کلیسای اعظم می‌برند وپاپ اعظم آنان را دست به دست می‌دهد و نماز می‌خوانند. عروس و داماد سه روز در کلیسا عبادت می‌کنند بعد از سه روز، داماد، عروس را به خانه‌اش می‌برد. امشب هم ملکه را با امیر هوشنگ در کلیسای اعظم دست به دست خواهند داد. کلیسا را زینت کرده‌اند. امشب تو را سر راه می‌برم، وقتی که ملکه را به کلیسا می‌آورند، او را ببین.

امیرارسلان خوشحال شد و گفت:

- حمد می‌کنم خدای را که یک بار دیگر چشمم به جمال بی مثال ملکه روشن خواهد شد.

پس از آن گفت:

- پدر! من دیگر طاقت نشستن ندارم. برخیز برویم در شهر گردش کنیم و کلیسا را به من نشان بده، شاید ساعتی از خیال آسوده شوم.

خواجه کاووس گفت:

- بسیار خوب، برخیز برویم.

بعدازظهر بود که خواجه کاووس تماشاخانه را به کارکنان سپرد و دست امیرارسلان را گرفت و از تماشاخانه بیرون رفتند، قدم به راستهٔ بازار گذاشتند، در شهر تفرج‌کنان می‌رفتند تا به کلیسای اعظم رسیدند. جمعیت زیادی می‌آمدند و می‌رفتند. از کثرت زن و مرد که در کوچه‌ها گردش می‌کردند، راه عبور نبود. امیرارسلان کلیسای عظیمی دید که گنبدش از طلای ناب بود و برق می‌زد. داخل کلیسا شدند. امیرارسلان پا نهاد و کشیش‌ها و برهمنان را دید که همه غرق در لباس جواهرنشان، روی صندلیهای مرصع نشسته‌اند. چشم امیرارسلان در میان کشیشان و برهمنان به پاپ اعظم کلیسای روم افتاد که او را نکشت و مرخص‌کرد. دید همان کشیش بر کرسی مرصع نشسته است و تاج مکلل به جواهر بر سر دارد و سخن می‌گوید. امیرارسلان با خود گفت:

- ای دل غافل! این حرامزاده تا مرا ببیند می‌شناسد و بروز می‌دهد.

- این دیگر شمس‌وزیر و قمروزیر نیست که نگوید. به خواجه کاووس گفت:

- پدر! ایستادن من در این جا خوب نیست. پاپ اعظم مرا می‌شناسد، مبادا فسادی شود. بیا برویم.

خواجه کاووس و امیرارسلان از کلیسا بیرون رفتند و به گردش مشغول شدند. امیرارسلان چون دیوانگان مات و مبهوت می‌گشت.

همین که عصر شد قمر وزیر با بعضی از امیران و کشیشان و برهمنان به باغ ملکه رفتند. فرخ لقا از غصه نزدیک بود جان از بدنش مفارقت کند. غمگین و اندوهناک نشسته بود. زنان حرم او را بردند و آرایش کردند. انگشتر زهردار را در

انگشت کرد و عزم را جزم کرد که خود را بکشد تا این که شب فرارسید و چراغهای شهر را روشن کردند و نقاره‌خانه می‌زدند و مردم، دسته دسته راه می‌رفتند.

همین که شب شد امیرارسلان گفت:

- بیا برویم سر راه ملکه جای خوبی برای ایستادن بگیریم.

و با خواجه کاووس به در کلیسا رفت، مشت زری به دربان دادند و بالای سکوی در ایستادند. کم‌کم همهٔ شهر به تماشا آمدند، از دو طرف صف بستند تا صدای موزیک بر فلک بلند شد و آواز هورا از مردم شهر بر سپهر آبنوس پیچید و صدای «برو برو» بر فلک کجرو بلند شد.

امیرارسلان به سر کوچه نظر کرد. دید امیرهوشنگ داماد، غرق در لباس جواهر، تاج هفت کنگرهٔ مکلل به الماس بر سر، چهار قب پادشاهی در بر، شمشیر الماس نگاری بر کمر بسته و خنجر مرصع بر کمر زده در میان دُر و گوهر غوطه می‌خورد. سوار بر مرکب لجام لعل زین مرصع، چون سهراب یل، چهره‌اش چون قرص ماه رخشنده، دست راستش قمروزیر عمامه تمام زر بر سر بسته، لباس‌مرصع پوشیده، بر مرکب سوار، دست چپ او وزیر خودش و جمعی از امیران پشت سرش، صحبت‌کنان می‌آیند. امیرارسلان دلش تپید و رنگش پرید، انگار عالم را به فرقش زدند. و دنیا پیش چشمش سیاه شد. آه دردناکی از دل کشید و نزدیک بود نعره بزند و خود را بکشد باز خودداری کرد که امیرهوشنگ با قمر وزیر آمدند از جلو او گذشتند. چشم قمر وزیر در بالای سکو به امیرارسلان افتاد، دید در حالت سکرات است و کم مانده است جان بدهد. لبخندی زد و سری تکان داده داخل کلیسا شدند. بعد از چند دقیقه قمروزیر به تنهایی از کلیسا بیرون آمد و خود را به امیرارسلان رساند و به زبان رومی گفت:

- بی‌غیرت! هنوز زنده مانده‌ای؟ به جلال خدا قسم اگر من به جای تو بودم خودم را زنده نمی‌گذاشتم! چرا به این جا آمدی که با چشمت رقیب را به این جاه و جلال ببینی؟ چرا خودت را نکشتی؟ داماد را که دیدی. حالا می‌روم

عروس را بیاورم و دستشان را در دست یکدیگر بگذارم. آن وقت ببینم خودت را می‌کشی یا نه.

و هی بر مرکب زده رفت.

امیرارسلان چون مار بر خود می‌پیچید و ساعت به ساعت قصد جان خود می‌کرد و خواجه کاووس دستش را می‌گرفت تا این که صدای کوس و کرنا بر فلک رسید، چشم امیرارسلان از سر کوچه بر آفتاب جمال‌ماه مثال فرخ‌لقای فرنگی افتاد که از سر تا پا در میان جواهر غرق است و هفت قلم، مشاطهٔ جمال کرده بر مرکب زین مرصع سوار، دست راستش پطرس‌شاه و دست چپش قمر وزیر، ملکه با نارنج طلایی که در دست دارد، بازی می‌کند، اما مثل این که گمشده‌ای داشته باشد، به اطراف می‌نگرد که ناگاه بالای سکو، چشمش بر آفتاب جمال بی مثال امیرارسلان افتاد که با خاطر افسرده و گردن کج ایستاده، رنگ به صورت و لبهایش نمانده است. همچنان با حسرت به امیرارسلان می‌نگریست و می‌آمد تا نزدیک رسید. به اشارهٔ چشم و ابرو پرسید: «تو را چه می‌شود؟» و نارنج طلایی که در دست داشت برای امیرارسلان انداخت. امیرارسلان نارنج را در هوا گرفت در بغل پنهان کرد و بی‌اختیار گفت:

گذری ز ناز و گویی ز چه روی دل گرانی

ز چه دل گران نباشم که تو یار دیگرانی

تا آن که ملکه و پطرس‌شاه گذشتند و داخل کلیسا شدند و در را بستند و مردم پراکنده شدند و رفتند. دیگر امیرارسلان سر از پای نمی‌شناخت و بر دوش خواجه کاووس تکیه داده بود. خواجه کاووس گفت:

– فرزند! دیگر برای چه ایستاده‌ای؟ بیا برویم.

امیرارسلان گفت:

– ساعتی صبر کن که پطرس‌شاه هم بیاید آن وقت می‌رویم.

ایستادند، بعد از ساعتی در کلیسا باز شد. پطرس‌شاه با قمر وزیر و امیران بیرون آمدند و در کلیسا را بستند. قمروزیر نظر کرد دید امیرارسلان ایستاده، پیش رفت و گفت:

– جوان! پادشاه این قدر بی‌غیرت و پرحوصله می‌شود؟ دیگر برای چه ایستاده‌ای؟ می‌خواهی صبح امیرهوشنگ را به حمام ببری، آن وقت بروی؟ آن قدر بروز ندادی تا کار به این جا رسید. حالا برو بخواب. و رفت. امیرارسلان با صد حسرت از سکو پایین آمد، دست خواجه کاووس را گرفت و مَتَرنِم این مقال شد:

ز من گذشت و شد این غیرتم گره در دل
که داشت میل سخن گفتن و نداشت مجال

تا به خانه رسیدند. امیرارسلان، خواجه طاووس را دید تنها نشسته شراب می‌نوشد. دست انداخت گریبان صبوری را تا دامن فراق چاک زد و خود را بر زمین زد و از هوش رفت. خواجه کاووس و خواجه طاووس دویدند و سرش را به دامن گرفتند. وقتی که به هوش آمد برخاست و نشست. دستمال به دست گرفت به قدری گریه کرد که خون از چشمش روان شد. سر خود را بر زمین می‌زد و گریه می‌کرد و می‌گفت:

من مُردم و لعل تو به کام دگران شد
افسوس که این قرعه به نام دگران شد
خوردم چو صُراحی بسی از یاد لبت خون
تا عاقبت این باده به جام دگران شد
هر سو بدویدم ز پی طُرفه غزالی
آخر برمید از من و رام دگران شد
من دانه بیفشاندم و آن مرغ همایون
از خانهٔ من بر لب بام دگران شد

هر چه خواجه طاووس و خواجه کاووس او را نصیحت کردند، فایده نداشت. آن قدر گریه کرد سخ بار بیهوش شد! جگر خواجه کاووس و خواجه طاووس آتش گرفت. گفتند:

– حالا که کار از دست رفت، چه حاصل از این که تو خودت را بکشی!

امیرارسلان ساعتی فکر کرد، دست انداخت و دامن خواجه طاووس و خواجه کاووس را گرفت و گفت:

- ای پدر و عموی مهربان! من از شما یک توقع دارم، بیایید برای رضای خدا جان مرا بخرید و هرچه به شما می‌گویم از من بشنوید و خواهش مرا بپذیرید.

خواجه طاووس گفت:

- فرزند! به جلال خدا آتش به جان من زدی! هر مطلبی داری بگو حتی اگر جان من در خطر باشد، حرف تو را می‌شنوم. چه می‌خواهی؟

امیرارسلان گفت:

- پدر! اگر می‌خواهید خود را نکشم یک دست لباس شبروی به من بدهید.

خواجه کاووس گفت:

- به چشم! می‌خواهی چه کار کنی؟

گفت:

- شما را به خدا قسم می‌دهم، هر کار که می‌کنم شما می‌رسید و مانع می‌شوید. خواجه طاووس برخاست و یک دست لباس شبروی در برابر امیرارسلان گذاشت. امیرارسلان از گریستن خودداری کرد. از جای برخاست، برهنه شد، خفتان مخمل مشکی پوشید پرو پا تاوه پیچید و زره تنگ حلقه در بر کرد و سپر بر مهرهٔ پشت انداخت و چهار خنجر بر کمر زد و چهار کمند شصت خم ابریشمی را حلقه کرد و به دسته‌های خنجر محکم ساخت و شمشیر بر کمر بست و «شِدّهٔ» مشکی بر صورت بست و سراپا چون آب حیات در سیاهی نهان شد. خواجه کاووس و خواجه طاووس به قد و ترکیب و صلابت امیرارسلان نظر کردند، همانا سهراب بن رستم را دیدند و بر اندام او مات شدند. پس از آن امیرارسلان نامدار دست کرد مینای شراب را برداشت لب به لب مینا نهاد و تا ته سر کشید. مینای خالی را به یک سو انداخت شیشهٔ دیگر برداشت و لاجرعه سرکشید. همین که مستی شراب بر او اثر کرد از جای برخاست صورت خواجه کاووس و صورت خواجه طاووس را بوسید و گفت:

– هر بدی که از من دیدید مرا حلال کنید و تا صبح در انتظار من باشید اگر تا سپیدهٔ صبح نیامدم، دیگر منتظر من نباشید!

این را گفت و در خانه را گشود و به خواجه طاووس و خواجه کاووس قسم داد که:

– در پی من نیایید.

و بیرون رفت.

خواجه طاووس و خواجه کاووس در را بستند و به نوشیدن می مشغول شدند. امیرارسلان چون شیر خشم آلود، قدم در کوچه نهاد دید همهٔ مردم خوابیده‌اند و دَیّاری در کوچه نیست. دستش بالای قبضهٔ شمشیر بود و می‌رفت تا رسید به در کلیسای اعظم، کمند از کمر گشود و حلقه حلقه کرد و انداخت به سر دیوار کلیسا. کمند بند شد. امیرارسلان دست به کمند زد به قوت مرغ سبکروح، خود را بالا کشید. شکم را بالای دیوار گذاشت و نظر کرد دید:

نیست در خانهٔ دلم جز یار لَیس فی الدار غَیرهُ دَیّار

از بالای دیوار، چون سیلاب اجل سرازیر شد و قدم در صحن کلیسا گذاشت. به اطراف نظر کرد دید همهٔ چراغها خاموش است و صدای هیچ کس در نمی‌آید، اما در غرفهٔ رو به رو چراغ می‌سوزد. قدم در راه نهاد و رفت تا به آن غرفه رسید. قدم به پله نهاد و بالا رفت دید پرده آویخته‌اند. آهسته رفت و پشت پرده ایستاد و گوشهٔ آن را برچید. به اندرونی نظر کرد، دید همهٔ چراغها روشن است و امیرهوشنگ داماد تک و تنها روی صندلی نشسته است و با کمال افسردگی، ساغر شرابی در دست دارد و به زبان فرنگی آهسته می‌خواند و پا به زمین می‌زند، اما ذوقی که باید داشته باشد، ندارد و سرش پایین است و فکر می‌کند. امیرارسلان هر چه نظر کرد که ببیند ملکه کجا است، دید غیر از امیرهوشنگ کس دیگری نیست. با خود گفت: «دل غافل! ملکه کجاست؟ داماد را تنها گذاشت کجا رفت؟» خواست داخل شود و امیر هوشنگ را دو نیم کند باز به خود هی زد: «نامرد! شاید ملکه برنجد یا فسادی به پا شود. اول بروم ببینم یارم کجاست و چه می‌کند.» پرده را انداخت و از پله‌ها پایین رفت. هر چه دور کلیسا

گشت کسی را ندید، متفکر و حیران رفت کنار دریاچه ایستاد و اندکی فکر کرد. صدایی شنید که یکی با خودش حرف می‌زند. درست گوش داد شنید که صدا از گنبد کلیسا می‌آید. به دنبال صدا رفت، دید کنیز سیاهی به دیوار تکیه داده غرغر می‌کند و می‌گوید: « خدایا! چند شب است نخوابیده‌ام. امشب هم که شب عروسی است و از زحمت خلاص شده‌ایم نمی‌گذارند بخوابیم. نصف شب، چه وقت عبادت است!»

امیرارسلان گفت: «نامرد! اگر این‌حرمزاده مرا ببیند شاید فریاد بزند. حتماً ملکه در این جاست.»

شمشیر را از غلاف کشید همان طور که کنیز ایستاده بود و با خودش حرف می‌زد آن را به کمرش زد که مثل‌خیار تر دو نیم شد. شمشیر را در غلاف جای داد و پیش رفت. صدایی شنید که کسی گریه می‌کند. از اثر آن صدا زانوی امیرارسلان سست شد و حالتی دیگر به او دست داد.

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد ‌‌ ‌ ‌ نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد

درست‌گوش‌کرد. صدای آشنا به گوشش آمد. آواز ملکه را شناخت.

آشنا داند صدای آشنا ‌ ‌ ‌ آری آری جان فدای آشنا

همین که صدای ملکه را شنید، انگار جان به تنش آمد. پشت پرده رفت و آن را به یک سو زد، دید ملکه با همان حالت بزک کرده روی نیمکت نشسته و جام شرابی در دست دارد و سر سوی آسمان کرده با ناله‌ای که جگر سنگ را کباب می‌کند، می‌گوید: «پروردگارا! تو می‌دانی که از دین باطل برگشته، مسلمان شده‌ام و به درگاه تو پناه آورده‌ام. روا مدار که من در سن جوانی با دل پر درد این جام زهر را بنوشم و آن بیچاره خودش را از فراق من بکشد و هر دو ناکام و محروم بشویم. خدایا! تو می‌دانی عشق امیرارسلان تا چه حد در من اثر کرده است. روز اول با تو شرط کردم نگذارم دست هیچ کس غیر از امیرارسلان به دامن من برسد. حال که راه چارهٔ من از هر طرف بسته شده و مرا به دیگری داده‌اند، خدایا تو شاهد باش، من در وفاداری به امیرارسلان این جام زهر را می‌نوشم!

طــبیبم گــفت درمــانی ندارد درد مَهْجوری
غلط می‌گفت خود را کشتم و درمان آن کردم»

جام را نزدیک دهان برد. خواست بنوشد کـه طاقـت بـر امیرارسـلان نمانـد. بی‌شکیب داخل گنبد شد و فریاد زد:

– چه می‌کنی؟ بگذار زمین که رسیدم!

فرخ لقا از آن صدا ترسید. برگشت و نگاه کرد. سیاه‌پوشی دید، خواست نعره بزند امیرارسلان شِدهٔ را از پیش صورت برداشت، دوید ملکه را در بغل گرفـت و جام زهر را از دستش گرفت و روی زمین گذاشت و گفت:

– بلایت به جانم! می‌خواستی چکار کنی و در این جا چـه مـی‌کنـی؟ دامـاد بیچاره را چرا تنها گذاشته‌ای؟ آمده‌ای این جا و این جام چیست؟

ملکه گفت:

– قربانت شوم! تو کجا بودی و این جا چه می‌کنی؟

امیرارسلان گفت:

– تصدقت شوم! جَذْبهٔ عشق تو این کارها را می‌کند، از روم تا این جا آمـدم، از خانهٔ خواجه کاووس تا این جا نمی‌توانم بیایم؟

ز صـد فرسنگ ره زلفت مرا بست
کــمند این جا و من این جا اسیرم

از عشق تو آمدم ببینم کارم چطور می‌شود، امیرهوشنگ با تو چه کرده اسـت و چه می‌کند؟

ملکه گفت:

– امیرهوشنگ را کجا دیدی و چه کار می‌کرد؟

امیرارسلان گفت:

– وقتی تو را به داخل کلیسا آوردند نزدیک بود جانم بیرون بـرود. هـر چـه خواستم آرام بگیرم نتوانستم. هر چه گشتم کسی را ندیدم. دیدم در غرفه‌ای چراغ می‌سوزد. رفتم بالا دیدم داماد تنها نشسته است، شراب می‌نوشـد. خواسـتم او را بکشم از تو ترسیدم و به این جا آمدم.

ملکه گفت:

- چطور فهمیدی من این جا هستم، مگر کنیز جلو در نبود؟

امیرارسلان گفت:

- کنیز را کشتم. صدای تو را شنیدم، اگر یکدم دیگر نرسیده بودم خدای ناکرده خانهٔ مرا خراب می‌کردی! بگو ببینم چطور از پیش امیرهوشنگ آمدی؟

ملکه گفت:

- وقتی مرا به کلیسا آوردند در همین مکان با امیرهوشنگ دست به دست دادند. ساعتی بودیم. مردم که رفتند امیرهوشنگ دست مرا گرفت تا به همان غرفه ببرد. چند جامی شراب از دست من نوشید. خواست مرا ببوسد، چون با تو عهد بسته بودم گفتم: «من با خدا عهد کرده‌ام، وقتی عروسی کردم در شب عروسی دست داماد هنوز به من نرسیده دو ساعت در کلیسا عبادت کنم. حالا دو ساعت مرا مرخص کن بروم عهد خود را به جای آورم.» آن بیچاره هم باور کرد. من با یک کنیز آمدم این جا. کمی گریه کردم. زهر در جام ریختم. می‌خواستم خودم را بکشم که تو آمدی. بحمدالله یک بار دیگر چشمم به جمال تو روشن شد.

امیرارسلان گفت:

- اگر من نیامده بودم زهر را می‌نوشیدی؟

ملکه گفت:

- البته می‌نوشیدم.

امیرارسلان گفت:

- چرا؟

گفت:

- برای آن که غیر از تو دست دیگری به من نرسد.

امیرارسلان گفت:

- بحمدالله من آمدم، حالا خلوتی بدون اَغیار است. بنشین ساعتی می‌بنوشیم و هیچ خیال نکنیم امیرهوشنگی هم در دنیا هست. می‌گوییم این همه ساز و نقاره برای ما بوده و ما عروس و داماد هستیم.

مینای شراب را از روی میز برداشت جامی پر کرده به دست ملکه داد و گفت:

- بلایت به جانم!

زان پیش که در زمانه تا بی بخوریم
با یکدیگر امروز شرابی بخوریم
کاین پیک اجل به وقت مردن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

ملکه جام را نوشید. جامی دیگر پر کرد و به دست امیرارسلان داد. امیرارسلان جام را نوشید و چند جامی که پی‌در پی نوشیدند، مستی شراب در آنان اثر کرد و عرق مستی بر پیشانی هر دو نشست. امیرارسلان غبغب ملکه را در مشت گرفت، آن قدر بوسید که سیر شد و دلش آرام گرفت.

ملکه گفت:

- من بیش از دو ساعت از امیرهوشنگ مرخصی نگرفته‌ام، حالا قریب سه ساعت است که با تو نشسته‌ام. می‌ترسم که از موقع رفتن من بگذرد و این حرامزاده بیاید تو را با من ببیند. خوب نیست. خیلی شجاع است! می‌ترسم چشم زخمی به تو برسد!

امیرارسلان گفت:

- اگر من بروم تو پیش امیرهوشنگ می‌روی که او هر کاری دلش می‌خواهد با تو بکند؟

ملکه گفت:

- خیر! پیش امیرهوشنگ نمی‌روم. وقتی تو رفتی این جام زهر را می‌نوشم. تو هم دیگر در این شهر نمان. برو به روم و با خاطر جمع، مشغول امر پادشاهی شو.

امیرارسلان گفت:

– به چشم! حالا می‌روم. چند جام دیگر شراب بنوشم آن وقت مرخص می‌شوم.

و باز دست در گردن ملکه کرد و او را بوسید، اما امیرهوشنگ داماد هرچه نشست و انتظار کشید، دید ملکه نیامد. با خود گفت: «ملکه کجا رفت؟ او که دو ساعت بیشتر از من مرخصی نگرفت، چرا دیر کرد؟ شاید خوابش برده. بروم ببینم چه می‌کند. اگر خوابش برده باشد همان طور که در خواب است بغلش می‌کنم و می‌آورم.» از جای برخاست و از پله‌های غرفه سرازیر شد. رفت تا در گنبد کلیسا؛ ناگاه پایش به نعش کنیز بند شده، بر زمین خورد. از جای برخاست و گفت: «ای دل غافل! چرا این جا تراست؟» درست نگاه کرد دید کنیز را دو نیم کرده‌اند! با خود گفت: «کنیز را چه کسی کشته؟ و بر سر ملکه چه آمده است؟» هراسان به پشت در رفت. صدای دو نفر را شنید که قربان و صدقهٔ هم می‌روند. صدای ملکه را شناخت که می‌گفت:

– قربانت گردم! برخیز و بگذار خودم را بکشم و جانم از عشق تو خلاص بشود!

صدای مردی را نیز شنید که می‌گفت:

– دردت به جانم! چرا تشویش داری؟ امیرهوشنگ البته حالا خوابیده است، اگر هم بیاید سگ کیست که بتواند چپ نگاه کند! با یک شمشیر کارش را می‌سازم.

امیرهوشنگ دیگر طاقت نیاورده پرده را به یک سو زد! داخل شد، دید سیاه‌پوشی ملکه را چون جان در بر گرفته و شراب می‌نوشند. غیرت بر او مستولی شد!

تو بفرما بکشند عاشق بی غیرت را
یار خود را با دگری بیند و خود را نکشد

امیرهوشنگ هم جوان صاحب غیرت، خاصه عاشق، چشمش که بر بیگانه افتاد دیگر سر از پای نشناخت. بی‌اختیار نعره برآورد:

- حرامزاده! در این جا چه می‌کنی؟ باش که مادرت را به عزایت بنشانم. مادر به خطا، خوب گیرم افتادی! جایی مرو تا سزایت را بدهم.

دست در قبضهٔ شمشیر آبدار کرد. برق تیغ از ظلمت غلاف بیرون کشید و به سوی امیرارسلان دوید. امیرارسلان در حالی که نشسته بود و دست در گردن ملکه داشت به امیرهوشنگ اعتنایی نکرد. فرخ‌لقا که چشمش بر امیرهوشنگ افتاد نزدیک بود روح از تنش مفارقت کند، رنگ از صورتش پرید و بدنش به لرزه درآمد. به امیرارسلان نگاه کرد، دید خیره خیره به امیرهوشنگ می‌نگرد. خیال کرد امیرارسلان ترسیده است. گفت:

- وای بر من! دیدی چه بر سر من آمد؟

جام زهر را برداشت بنوشد. دید امیرهوشنگ هم نزدیک شد. فریاد زد:

- ای گیسو بریده! بگذار سزای این مادر به خطا را بدهم آن وقت می‌دانم چه به روزگارت بیاورم!

امیرارسلان به ملکه نگاه کرد. دید او می‌خواهد جام را بنوشد، به زیر دستش زد. جام زهر سرازیر شد که در این وقت امیرهوشنگ رسید، تیغ را حوالهٔ امیرارسلان کرد. آن شیر بیشهٔ شجاعت از روی نیمکت نیم خیزی کرد، شمشیر از ظلمت غلاف کشید، دست امیرهوشنگ که با تیغ بالا رفت، چنان زیر بغلش زد که برق تیغ از سر شانهٔ چپش طلوع کرد و سر و دستش به کناری افتاد و چون سرو آزاد از پای درآمد. امیرارسلان تیغ را در غلاف جای داد و دست ملکه را گرفت و او را پیش کشید و بوسه از لعل لبش ربود، اما ملکه آن دل و جرأت و ضربت دست را که‌دید حیران شد. به نعش امیرهوشنگ نگاهی کرد و بعد به امیرارسلان نگریست و گفت:

- جوان! امیرهوشنگ را کشتی؟

امیرارسلان گفت:

- نازنین! می‌خواستی نکشم و چنین رقیبی را زنده بگذارم؟

ملکه گفت:

- قربان دست و بازویت! خوب کردی کشتی، اما فساد برپا می‌شود.

امیرارسلان گفت:

- کاری است که شد، حالا هر چه می‌خواهد، بشود. دل من و تو که از غم خلاص شد. دیگر تشویش نداریم. هر کس هر کاری می‌کند بکند.

ملکه گفت:

- می‌ترسم بلایی بر سر تو بیاید!

امیرارسلان گفت:

- بیاید.

نه از کشتن، نه از بستن، ندارم هیچ پروایی
من آن روزی که این جا پا نهادم، ترک سر کردم

ملکه گفت:

- تو نمی‌ترسی، مترس. من فردا چکار کنم؟

امیرارسلان گفت:

- حالا در آن غرفه با فراغ بال در بسترت بخواب. صبح اگر از تو بپرسند: «امیر هوشنگ را که کشت؟» بگو: «من نمی‌دانم. وقتی که ما را دست به دست دادند، امیرهوشنگ چند جامی شراب با من نوشید و گفت: « من نذر کرده‌ام اگر پدرت تو را به من بدهد دو ساعت بروم در کلیسا عبادت کنم.» دیر کرد و نیامد. خوابیدم و دیگر نمی‌دانم چطور شد.» خیلی هم گریه کن، خودت را بزن، یقه را پاره‌کن، هرچه قوه داری شیون کن!

پس از آن دست در گردن ملکه کرد، چند بوسهٔ آبدار از لبانش ربود و گفت:

- برو بخواب.

ملکه از گنبد کلیسا بیرون آمد و رفت در غرفه در میان بستر به استراحت خوابید، اما امیرارسلان نظر کرد، دید خاجی در صدر کلیسا آویخته‌اند که از صد من طلای ناب ساخته شده و به قدر بیست من جواهر بر آن کار کرده‌اند. با خود گفت: «نامردا! من بیش از دو ماه است در خانهٔ خواجه کاووس هستم. منفعتی که باید از من به او برسد نرسیده است. این خاج را برای او می‌برم!»

دست کرده خاج را برداشت و در شال دستمال جای داد و آن را به دوش کشید و از گنبد کلیسا بیرون آمد. رفت تا پای دیوار رسید. دست به کمند زده بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد و قدم در کوچه نهاد. به سرعت اجل می‌رفت تا به در خانهٔ خواجه کاووس رسید، در زد. آمدند در را گشودند. سپیدهٔ صبح اثر کرده بود که امیرارسلان با لباس غرق خون، خوشحال و مسرور داخل خانهٔ خواجه کاووس شد و کوله بار را بر زمین گذاشت. خواجه کاووس و خواجه طاووس گفتند:

– فرزند! کجا بودی؟ این کوله بار چیست؟ که را کشته‌ای؟

امیرارسلان از اول تا آخر هر چه روی داده بود، همه را نقل کرد. آه از نهاد خواجه کاووس و خواجه طاووس برآمد. گفتند:

– جوان! این چه کاری بود که کردی؟ جان عالمی را به هدر دادی! فردا خون صد هزار کس ریخته می‌شود.

امیرارسلان گفت:

– بگذارم مردکهٔ غریبه با یار من هر چه می‌خواهد، بکند و من او را نکشم؟ چشم پطرس‌شاه کور شود که دختر شوهر ندهد!

خواجه کاووس گفت:

– خوب کردی امیرهوشنگ را کشتی. این کوله بار چیست که آوردی؟

امیرارسلان گفت:

– سه ماه بلکه چهار ماه است مرا در خانهٔ خودتان نگهداری می‌کنید و زحمت مرا کشیده‌اید، از من نفعی به شما نرسیده است. خاج‌اعظم که صد من طلا و جواهر دارد برای شما آورده‌ام.

این را گفت و خاج را از میان شال دستمال بیرون آورد و در برابر خواجه کاووس و خواجه طاووس نهاد. تا چشم آنان به خاج افتاد هر دو ناگهان دو دستی بر سر خود زدند و گفتند:

– آتش به خانه‌ات بیفتد که خانهٔ ما را خراب کردی! پسر این چه کاری بود که کردی؟ حالا خاج را کجا پنهان کنیم؟

امیرارسلان گفت:

- دنیا که خراب یا آخر نشده، خوب کردم! یک پارچه طلا مگر چه ارزش دارد که شهر به هم بخورد. پادشاه به این بزرگی یک خاج دیگر نمی‌تواند بسازد به جای این بگذارد؟

خواجه کاووس گفت:

- به هر صورت کار خیلی بدی کردی. حالا این خاج را کجا پنهان بکنیم که کسی پی نبرد؟!

امیرارسلان از جای برخاست، خاج را بر زمین زد و خرد کرد و جواهرش را کند و خاج را به هم کوبید. چاهی در میان خانهٔ خواجه کاووس بود، سر چاه را باز کرد، خاج را در میان چاه پنهان کرد و سر آن را با خاک و خاشاک پوشاند. دست کرد مینای شراب را برداشت، لب بر لب آن نهاد و تا ته سر کشید. شیشه را به سویی انداخت و به سخن گفتن مشغول شد تا هنگامی که نو عروس خلوت نشین صبح از حجلهٔ مشرق سر بیرون آورد و عالم را به نور جمال خود منور کرد.

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رَشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القُدُس زد چاک بر پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین، طلعت عیسی
ز دامانِ نسیم صبح، روشن شد دم عیسی
ز جیب روشن فجر، آشکارا شد کف موسی

در سر زدن آفتاب، امیرارسلان نامدار از جای برخاست به حمام رفت، خونها را از تن شست، زلف و کاکل را صفایی داد و از حمام بیرون آمد. لباس حریر فرنگی پوشید و چون سرو روان و شمشاد خرامان به خانه آمد و با خواجه کاووس به تماشاخانه رفت و در پشت بساط، روی نیمکت نشستند.

امیرارسلان از خوشحالی روی پای بند نبود و در پوست خود نمی‌گنجید، اما خواجه کاووس رنگ به رویش نمانده بود و نبض نداشت، مات و مبهوت نشسته بود و فکر می‌کرد.

اما چند کلمه عرض کنیم از امیرهوشنگ و اهل کلیسا. پس از رفتن امیرارسلان، ملکه به غرفه رفت و به فراغ بال خوابید. صبح پاپ اعظم و کشیشان از خواب برخاستند و به عزم زیارت خاج اعظم به طرف گنبد کلیسا رفتند. به در گنبد که رسیدند پاپ اعظم چشمش به خون زیادی افتاد و نعش کنیز را دید دو پاره به روی زمین افتاده. مضطرب شد. فریادی زد، راهبان جمع شدند. پرسید:

- یاران! این کنیز را که کشته است؟ چه معنی دارد در گنبد کلیسا آدم بکشند. این کار کیست؟

کشیشان عرض کردند:

- نمی‌دانیم. حتماً تقصیری از او سر زده و امیرهوشنگ او را کشته است.

داخل گنبد شدند. جلو در، چشمشان به کشتهٔ امیرهوشنگ افتاد که با لباس جواهر، غرق دریای خون افتاده و شمشیری به زیر بغلش زده‌اند که از کتفش سر به در کرده و چون سرو آزاد از پای درآمده است. تا این کیفیت را دیدند، پاپ اعظم دست انداخت گریبان را چاک کرد. کشیشان همه گریبان دریدند و شیون بر آسمان بلند شد. غلغله و شیون در تمام کلیسا پیچید و اهل کلیسا همه آمدند و آن صحنه را دیدند. همگی فریاد برکشیدند و ناله کردند؛ انگار قیامت قیام کرد! از صدای داد و بیداد، ملکهٔ آفاق از خواب برخاست. صدا زد:

- جماعت! چه خبر است؟ چرا این طور همهمه می‌کنید؟ امیرهوشنگ کجا رفته است؟

هر چه فریاد زد کسی به او محل نگذاشت. برخاست و از غرفه به زیر آمد. به در گنبد رسید، نعش کنیز را دید، فریادی کشید که:

- آه! کنیز مرا که کشته است؟!

پاپ اعظم پیش رفت با گریبان پاره دست ملکه را گرفت و او را به سر کشتهٔ امیرهوشنگ برد. ملکه تا کشتهٔ امیر هوشنگ را دید، فریادی برکشید و خود را روی نعش انداخت و بیهوش شد.

پاپ‌اعظم و کشیشان دورش را گرفتند و به هوشش آوردند. ملکه مقنعه را از سر به یک طرف انداخت. گیسوان را پریشان کرد و صدا را به نوحه و ناله بلند کرد که:

– ای خدا! کدام ظالم بی‌مروت، داغ تو را بر دل من گذاشت؟ ای کاش تو را ندیده بودم! دیگر بعد از تو چگونه زندگی خواهم کرد؟ خدا مرا مرگ دهد. کاش مرده بودم و چنین روزی را ندیده بودم!

هر چه راهبان خواستند ملکه را آرام کنند، صدایش بلندتر و گریه‌اش شدیدتر می‌شد و آرام نمی‌گرفت!

اما از آن طرف قمر وزیر حرامزاده به عزم مبارک باشد امیرهوشنگ به کلیسا آمد. قیامتی دید که قیام کرده و جمعیتی دید بیش از ده هزار نفر که در کلیسا جمع هستند و همه با گریبانهای پاره ایستاده‌اند و گریه می‌کنند و شیون به فلک می‌رود!

پرسید:

– جماعت! چه خبر است؟

که پاپ اعظم خاک بر سرکنان آمد و کیفیت کشته شدن امیرهوشنگ را گفت. قمر وزیر آهی کشید و گریبان پاره کرد و گفت:

– یاران! ملکه در کجاست؟

گفتند:

– از بس بر سر نعش امیرهوشنگ زاری کرده، نزدیک است هلاک شود.

قمروزیر پرسید:

– امیر هوشنگ را که کشته است؟

گفتند:

- نمی‌دانیم! صبح ما آمدیم به زیارت، نعش امیرهوشنگ را دیدیم که روی زمین افتاده.

قمر وزیر بر سر نعش امیرهوشنگ رفت. عجب ضرب شمشیری را دید که هرگز ندیده بود. گفت:

- هر که این شمشیر را زده قوّت بازوی رستم و اسفندیار با اوست.

و ملکه را دید که از بس شیون کرده دیگر رمقی ندارد و به آن کس که امیر هوشنگ را کشته است نفرین می‌کند. پیش رفت و گفت:

- قربانت شوم! ساعتی آرام بگیر ببینم چطور شده است؟ دیشب که امیر هوشنگ در نزد تو بود کجا او را کشتند؟

ملکه گفت:

- وزیرا! من چه می‌دانم کدام دست بریده این خاک را بر سر من بدبخت ریخت. دیشب همین که همه رفتند، امیرهوشنگ دست مرا گرفت به غرفه رفتیم. چند جام شراب با هم نوشیدیم. امیرهوشنگ به من گفت: « ملکه! من نذر کرده‌ام اگر پدرت تو را به من بدهد در شب عروسی بروم خدمت خاج‌اعظم دو ساعت عبادت کنم.» و از پیش من برخاست و رفت. من دو ساعت به انتظار نشستم، دیدم نیامد، چون خیلی خسته بودم خوابیدم، حالا برخاسته‌ام این هنگامه را می‌بینم! ای خدا! من دیگر بی امیرهوشنگ چطور زندگی کنم؟ کدام ظالم، عروسی مرا به عزا و شادی‌ام را به ماتم تبدیل کرد! الهی به غضب عیسی بن مریم گرفتار شود!

این کلمات را می‌گفت و بر سر و سینه می‌زد و می‌گریست.

قمروزیر و دیگران هر چه کوشیدند شاید ملکه ساعتی آرام شود، ممکن نشد. می‌گفت:

- جماعت! بگذارید خودم را هلاک کنم! دیگر زندگی به چه درد من می‌خورد ؟

قمروزیر با هزار تدبیر، ملکه را از امیرهوشنگ جدا کرد، خواجه یاقوت را خواست و ملکه را به دستش سپرد که به حرمسرا برساند. خواجه یاقوت، ملکه

را در هَودَج نشاند و او را جلو در عمارت حرمسرا پیاده کرد و به داخل برد که ملکه صدا را به شیون بلند کرد. بانو و زنان حرم به دورش جمع شدند و احوال پرسیدند. ملکه هر چه امیرارسلان یادش داده بود، می‌گفت و گریه می‌کرد. زنان حرم ناگاه شیون کردند. غلغلهٔ اهل شهر و شیون اهل حرم در بارگاه به گوش پطرس‌شاه رسید. پرسید:

- جماعت! چه خبر است؟ این چه همهمه و غلغله است؟ صبح عروسی چرا نقاره‌خانه نمی‌کوبند؟

به عرض پطرس‌شاه رساندند که:

- دیشب دزدان در کلیسا امیرهوشنگ را با یک کنیز کشته‌اند.

آه از نهاد پطرس‌شاه برآمد. گریبان درید و گفت:

- فرخ لقا کجاست؟

عرض کردند:

- در حرم است و ساعتی آرام نمی‌گیرد. از بس خودش را زده است مشرف به موت است!

پطرس شاه گفت:

- قمر وزیر کجاست؟

عرض کردند:

- در کلیسا سر نعش امیرهوشنگ است.

پادشاه گریهٔ زیادی کرد. همهٔ امیران را به کلیسا فرستاد و خود برخاست و به حرم رفت. دید ملکه سر تا پا سیاه پوشیده. آن قدر گریسته که چشمهایش ورم کرده است و دیگر حالی ندارد. پیش رفت کنار دست ملکه نشست. چون چشم ملکه بر جمال پدرش افتاد شیون را از سر گرفت. پطرس‌شاه او را دلداری داد و احوال پرسید. ملکه همان حرفها را گفت. پطرس‌شاه گفت:

- فرزند! غم مخور، ان‌شاءالله قاتلش را پیدا می‌کنیم. شکر خدا که به تو ضرری نرسید.

ملکه را دلداری داد و استمالت کرد. برخاست بیرون رفت و با حالت پریشان، روی تخت نشست.

از آن سو خبر کشته شدن امیرهوشنگ به گوش وزیر و چهل امیرش رسید، همه گریبان دریدند و سپاه، یال و دم مرکبان را بریدند و شیونی برپا شد که جهان به خاطر نداشت. وزیر و امیران امیرهوشنگ سر و پای برهنه به طرف کلیسا رفتند. به محض رسیدن، وزیر، خود را روی نعش امیرهوشنگ انداخت. محاسن می‌کند و صورت می‌خراشید. امیران همه خاک بر سر می‌کردند، انگار قیامت برخاست و مردم همه زاری می‌کردند. قمروزیر پیش رفت و وزیر امیر هوشنگ را آرام کرد. گفت تابوت بیاورند و نعش امیرهوشنگ را در تابوت گذاشت. نعش کنیز را هم روی تخته انداختند. خواستند نعش را حرکت دهند که ناگاه چشم پاپ‌اعظم بر جای خالی خاج افتاد! ناگهان فریادی زد و خود را بر زمین انداخت که:

- آه! خاج اعظم در کجاست؟ خاج را که برده است؟

که کشیشان و برهمنان متوجه شدند. دیدند زنجیر را گسسته و خاج را برده‌اند. همگی تاجها را بر زمین زدند و قیامت برخاست. پاپ اعظم غش کرد! مردم شیون از سر گرفتند و خاک بر سر کردند و شهر برهم خورد و شورشی عظیم برخاست.

قمروزیر و امیران گریبان پاره کردند. پاپ‌اعظم و کشیشان لجن به سر گرفتند و پلاس سیاه به گردن انداختند. بعد از شیون و زاری بسیار، نعش امیرهوشنگ را با کنیز برداشتند و به اتفاق وزیر و امیران و وزیران امیرهوشنگ و پاپ اعظم و کشیشان خاک بر سر کنان به خدمت پطرس‌شاه رفتند تا رسیدند به دربار، همگی داخل شدند. پاپ اعظم زنّار بر زمین زد و وزیر امیرهوشنگ گریبان چاک زد و به پطرس‌شاه بد و ناسزا گفت.

چشم پطرس‌شاه که دوباره به پیکر پرخون امیرهوشنگ افتاد، تاج بر زمین زد و گریبان درید و به زاری مشغول شد. قمروزیر و امیران آرامش کردند. چشم

پطرس‌شاه بر پاپ اعظم و کشیشان افتاد که همه پلاس سیاه به گردن دارند. پرسید:

- پاپ را چه می‌شود؟

حکایت بردن خاج را بیان کردند. آه از نهادش برآمد. دوباره تاج بر زمین زد و گفت:

- جماعت! این کار را کدام حرامزاده کرده است؟

پاپ با گریبان پاره صدا برآورد:

- ای پادشاه ظالم! تاج و تختت سرنگون شود که در عهد تو چه خفت‌ها بر سر ما آمد! چرا در دولت هیچ پادشاهی چنین اتفاقی نیفتاد؟ خدا خانه‌ات را خراب کند که خانهٔ ما را خراب کردی! به خاج اعظم و عیسی بن مریم دشمنی کرده‌ام تا برندهٔ خاج را نگیری، آرام نمی‌گیرم.

از سخنان پاپ اعظم که در برابر صد هزار کس آن همه ناسزا گفت، انگار عالم را بر فرق پطرس‌شاه زدند. نزدیک بود جان از تنش بیرون برود! با صد ملایمت و آرامی پاپ را آرام کرد و بر عهده گرفت که دزد خاج را پیدا کند و در عوض وقتی خاج پیدا شد بیست من طلا بر او اضافه کند.

قمروزیر و امیران، کشیشان را ساکت کردند، پلاسهای سیاه را از گردن آنان گشودند و تاج بر سرشان نهادند و به کلیسا روانه کردند. بعد از رفتن پاپ و کشیشان، پطرس‌شاه رو به قمروزیر کرد که:

- این کار، کار کیست؟ آن کس که امیرهوشنگ را کشته خاج را برای چه برده است؟ مگر از خاج پروایی نکرد و حرمت کلیسا را منظور نداشت؟

قمروزیر عرض کرد:

- قربانت گردم! این را یک قلم بدانید؛ آن کس که این کار را کرده مذهبش البته سوای مذهب عیسویان بوده و اعتقاد به خاج اعظم نداشته، همین قدر که دیده طلا و جواهر است غنیمت دانسته و آن را با خود برده و از دو حال بیرون نیست: یا این شخص یکی از عشاق ملکهٔ آفاق بوده و از غیرت در کمین امیر هوشنگ بوده، فرصت یافته و این کار را کرده و برای این که دست خالی نباشد

خاج را هم برده است و یا این که یکی از دزدان و رندان و طرّاران مملکت بوده و برای بردن خاج آمده، امیرهوشنگ و کنیز را کشته و خاج را هم برده است. اما آن کسی که این کار را کرده خیلی رند و طرّار بوده و این کار، کار رستم زال است! کار هر بی سروپایی نیست و هر کس هم هست اهل فرنگ نیست!

پطرس‌شاه ساعتی فکر کرد و بعد سر برآورد و گفت:

- بس کن ای‌حرامزادهٔ نمک به حرام! هر چه می‌کشم از دست تو حرامزاده می‌کشم! این همه بلا را تو به سر من آوردی. زن جلب! روز اول که شمس وزیر در حضور همهٔ امیران به من گفت: «دختر به امیر هوشنگ مده و اگر این کار را بکنی شهر به هم می‌خورد و دختر قسمت امیرهوشنگ نیست.» تو حرامزاده سخت ایستادی که: «دروغ می‌گوید!» و آن قدر قسم خوردی که مرا واداشتی وزیری چون شمس را خفت دهم و دختر به امیرهوشنگ دادم. آن قدر سعی کردی که آن بیچاره را به کشتن دادی و مملکت مرا خراب کردی. پاپاس‌شاه از خون پسرش‌دست برنخواهد داشت و عالم از دست تو حرامزاده به خرابی رفت! چه کنم؟ وقتی خیانت تو بر من آشکار شد که کار از کار گذشت.

قمر وزیر خواست سخن بگوید که سلطان فرمود:

- جلاد! بزن گردن این زن جلب را.

که جلاد ازرق چشم زحل هیبت مریخ صلابت، از در داخل شد و نطعی از پوست آدم‌گسترد و دست قمروزیر را گرفت و روی نطع نشاند. تیغ را کشید و عرض کرد:

- قربانت‌گردم! این شخص، قمر وزیر است که حکم قتلش را به من داده‌ای! اجازه دارم که او را بکشم، دیگر حرفی نیست؟

پطرس‌شاه غضب آلود نهیب زد:

- بزن گردن این زن جلب را!

جلاد سه مرتبه اجازه گرفت و تیغ را بالا برد که بزنند.

قمروزیر در اطراف نظر کرد دید کسی از او شفاعت نمی‌کند، ناگاه از زیر تیغ جلاد برخاست و در برابر پطرس‌شاه زمین بوسید و عرض کرد:

- قربانت گردم! گناه و تقصیر من چیست که حکم قتل مرا می‌فرمایید؟
پطرس‌شاه گفت:

- حرامزاده! دیگر می‌خواهی چه تقصیری داشته باشی؟ گناه بالاتر از این چیست که می‌دانستی این همه فتنه و آشوب خواهد شد و از عداوتی که با شمس وزیر داشتی بروز ندادی و هر چه گفت برعکس او سخن گفتی و این فتنه و آشوب را برپا کردی. از این خیانت بالاتر چیست؟!

حرامزادهٔ قمروزیر در برابر پطرس‌شاه زمین بوسید و عرض کرد:

- قربانت‌گردم! بنده اگر آن روز حرفی زدم از راه دولتخواهی زدم! شمس‌وزیر می‌گفت: «دختر به امیرارسلان رومی بدهید.» بنده عرض کردم: «قربانت گردم! چطور می‌شود؟ او مسلمان است و دختر شما فرنگی است.» دیگر عرضی نکردم که سزاوار کشتن باشد.

پطرس‌شاه گفت:

- حرامزاده! شمس وزیر نگفت: «اگر دختر به امیر هوشنگ بدهی او کشته می‌شود و خون صد هزار کس ریخته خواهد شد؟» تو قسم خوردی او دروغ می‌گوید و التزام دادی که اگر حادثه‌ای شد تو را بکشم.

قمروزیر عرض کرد:

- دشمنی به جیقه‌ات کرده‌ام آن روز شمس وزیر دروغ می‌گفت! بنده هر چه استخراج کردم چنین چیزی به نظرم نیامد و هر چه در رمل دیدم بدون خلاف عرض کردم. در این هفت روز عروسی از بس کار داشتم در اسطرلاب نظر نکردم و از گردش کوکب خبری ندارم!

پطرس‌شاه گفت:

- حرامزاده! در هر حال این همه فتنه و فساد را تو برپا کردی و من همهٔ اینها را از چشم تو می‌بینم! باید تو را به قصاص خون امیر هوشنگ و خاج اعظم بکشم!

قمر وزیر گفت:

– قربانت شوم! از این که مرا بکشید، مملکت آرام می‌گیرد و قاتل امیر هوشنگ می‌ترسد و پدر امیرهوشنگ از سر خون فرزندش می‌گذرد و دیگر به جنگ شما نخواهد آمد؟ از کجا می‌دانید آن کس که دل و جرأت دارد که شب در کلیسا امیرهوشنگ را که با هزار سوار برابری می‌کرد، بکشد؛ یک شب هم به سر شما نیاید؟ اگر راست می‌گویید باید قاتل را پیدا کنید و شهر را نظم دهید. کشتن من برای شما چه حاصلی دارد؟ برفرض آن که همهٔ این تقصیرها را من کرده باشم کاری باید کرد که قاتل دستگیر شود.

پطرس‌شاه متفکر شد و گفت:

– راست می‌گویی! اما اگر می‌خواهی تو را نکشم باید قاتل امیر هوشنگ و برندهٔ خاج اعظم را پیدا کنی!

قمر وزیر عرض کرد:

– قربانت گردم! مگر من داروغهٔ ولایت هستم یا دزد شناسم؟ شما در عرض سال مبلغی جیره و مواجب به داروغه و شبگرد می‌دهید که چنین روزی به کار آید! بنده که رند و طَرّار شناس نیستم! بفرستید داروغه بیاید و دزد را از او بخواهید!

فصل نهم

الماس‌خان داروغه

پطرس‌شاه گفت:

- درحقیقت خیلی با تدبیر هستی! بیا بنشین.

قمروزیرحرامزاده تعظیم کرد و رفت بر کرسی وزارت نشست. پطرس‌شاه گفت:

- الماس‌خان داروغه را بیاورید.

عده‌ای بیرون دویدند.

اما از آن طرف، امیرارسلان نامدار در قهوه‌خانه با خواجه کاووس و خواجه طاووس فرنگی صحبت می‌کرد که ناگاه قیامت برپا شد! هرکس به تماشاخانه می‌آمد حکایت کشته شدن امیر هوشنگ و بردن خاج اعظم را می‌گفت. امیرارسلان به خواجه طاووس گفت:

- پدرا! برخیز به بارگاه برویم، ببینیم چه خبر است؟

خواجه طاووس گفت:

- عجب سر ناترسی داری! این همه کارها کرده‌ای حالا می‌خواهی به تماشا هم بروی؟ بنشین مبادا حادثه‌ای روی دهد.

امیرارسلان گفت:

- چه حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد؟ کسی نمی‌داند این کار، کار کیست؟ همه به تماشا می‌روند ما هم می‌رویم. به پیشانی ما که ننوشته و کسی هم ما را ندیده است.

از جای برخاست. خواجه کاووس و خواجه طاووس هم بناچار به همراه امیرارسلان به در بارگاه رفتند. وقتی رسیدند که پطرس‌شاه حکم قتل قمروزیر را داده بود. امیرارسلان بر در بارگاه ایستاده بود تا وقتی که پطرس‌شاه، الماس‌خان داروغه را خواست.

اما الماس‌خان حرامزاده‌ای است که در این دنیا از حرامزادگی و رندی و عیّاری و طرّاری و زیرکی مانند ندارد. در نظر اول هر کس را ببیند می‌شناسد و می‌داند که در دلش چه می‌گذرد و چگونه آدمی است و در این مدت، نه امیرارسلان او را دیده است و نه او امیرارسلان را. امیرارسلان ایستاده بود نگاه می‌کرد که ناگاه چشمش بر الماس‌خان افتاد. جوانی دید به سن بیست و هفت سال که آثار شجاعت و حرامزادگی و مردی از صورتش پیداست، چشمهای کبود و موهای زرد و دو سبیل از بناگوش به در رفته، سر و زنخ تراشیده، قد بلند و گردن کشیده، سینه فراخ، کمر باریک، بازو قوی، چون اسفندیار رویین تن، غرق لباس رزم و اسلحه، سوار مرکب به درگاه رسید و پیاده شد و داخل بارگاه گردید. در برابر تخت پطرس‌شاه زمین ادب بوسید و عرض کرد:

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
قطار هفتهٔ ایام بگسلند مهار
چنان برآرد گُرزت ز استخوانها مغز
که از درخت برآرد شکوفه باد بهار

عمر و دولتت را خلاق عالم زیاد کند. مقصود از احضار فرمودن بنده چیست؟

پطرس‌شاه گفت:

- الماس‌خان کجا بودی؟

عرض کرد:

- قربانت‌گردم! در چهار سوق به امر شبگردی مشغول بودم.

پطرس‌شاه گفت:

- آفرین بر تو! دیشب در کلیسا داماد مرا که کشته و خاج‌اعظم را که دزدیده است؟

الماس‌خان عرض کرد:

- امیرهوشنگ را کشته‌اند؟

پطرس‌شاه گفت:

- بلی!

الماس‌خان پیش رفت، نگاهی بر کشتهٔ امیر هوشنگ و نگاهی به نعش کنیز افکند، از آن ضرب شمشیر، پشتش لرزید. ساعتی خیره خیره نگریست و بعد سر راست کرد.

پطرس‌شاه گفت:

- الماس‌خان کار کیست؟ آیا صاحب این بازو را دیده‌ای؟

الماس‌خان گفت:

- قربانت‌گردم! نمی‌دانم کار کیست و او را ندیده‌ام، اما این قدر می‌دانم آن کس که این کار را کرده، جرأت شیر نر و زَهرهٔ ببر دارد و از شجاعان و رندان دنیاست. این طور شمشیر زدن کار هیچ کس نیست. نمی‌دانم آن کس که این قوت بازو را دارد چطور آدمی است. قربانت گردم! تفصیل کشته شدن امیر هوشنگ را به من بگویید ببینم چطور شده است؟

پطرس‌شاه آنچه از زبان ملکه شنیده بود برای الماس‌خان تعریف کرد.

الماس‌خان گفت:

- قربانت گردم! آن کسی که امیرهوشنگ را کشته است به جلال خدا رستم نمی‌تواند با او برابری کند. اسفندیار نیز تاب یک ساعت میدانش را ندارد. کنیز را غافلگیر کرده و کشته اما با امیرهوشنگ روبرو شده است، امیرهوشنگ هم از برای او شمشیر کشیده، اما او شجاع‌تر بوده و امان نداده است که دستش پایین بیاید با شمشیر زیر بغلش زده است و سر و دستش را جدا کرده است. هر کس بوده خیلی رند و شجاع بوده است.

پطرس‌شاه گفت:

- به هر صورت تو داروغهٔ مملکت منی. مـن کـشندهٔ امیرهوشـنگ و برنـدهٔ خاج را از تو می‌خواهم.

الماس‌خان تعظیم کرد و عرض کرد:

- قربانت‌گردم! به اقبال بی‌زوالت اگر رستم باشد به چنگش مـی‌آورم و اگـر گنجشک بشود، نمی‌تواند از دستم در برود و عهد می‌کنم همین امروز او را دست بسته به حضورت بیاورم!

پطرس‌شاه آفرین کرد و گفت:

- خلعت!

یک دست خلعت مرصع آوردند. الماس‌خان تعظیم کرد و خلعت را پوشـید، اما امیرارسلان از دیدن الماس‌خان پشتش لرزید، همین که دیـد المـاس‌خـان بـه عهده گرفت که قاتل را پیدا کند به خواجه کاووس و خواجه طاووس گفت:

- دیگر ایستادن ما در این جا خـوب نیـست. عجـب حرامـزاده ایـست ایـن الماس‌خان! بیایید برویم مبادا فسادی بشود. اگر ایـن حرامـزاده مـرا ببینـد امـانم نمی‌دهد! باید خود را نشان این حرامزاده نداد.

دست خواجه کاووس و خواجه طاووس را گرفت و بـا شـتاب از در بارگـاه بیرون رفت. وارد تماشاخانه شد و روی صندلی نشست اما ترس از المـاس‌خـان در دل امیرارسلان نشسته بود و دلش مثل جوجه مرغ می‌تپید و نزدیک بود جـان بدهد! به خواجه کاووس گفت:

- عجب از این حرامزاده ترسیدم! هر چه می‌کنم دلم آرام نمی‌گیرد.

خواجه کاووس گفت:

- جوان! الحذر از این حرامزاده که در دنیا در شـجاعت و حرامزادگـی نظیـر ندارد. خدا ما را از شر این سگ محافظت کند.

الماس‌خان حرمزاده از بارگاه بیرون آمد، سوار مرکب گردید، چهار صد نفـر عیّارپیشهٔ شبگرد را طلبید و به همه سفارش کرد و خودش بـا آنـان در کوچـه و بازار به گردش پرداخت. هر کس الماس‌خان را می‌دید از او می‌ترسـید و احتـراز

می‌کرد، اما آن حرامزاده با کنجکاوی به اطراف نظر کرد و چشمهایش چون ثانیهٔ ساعت می‌گشت.

قمروزیر از بارگاه برخاست و یکسر به طرف تماشاخانه رفت. امیرارسلان نامدار پریشان خاطر نشسته بود و با خواجه کاووس و خواجه طاووس صحبت می‌کرد. ناگاه سر و کلهٔ قمروزیر از در تماشاخانه پیدا شد، رفت در آخر تماشاخانه بالای نیمکت نشست و فریاد برکشید:

- الیاس! شراب بیاور!

امیرارسلان گفت:

- زهرمار! کوفت بخوری حرامزاده! چه وقت آمدن است!

و از جای برخاست. مینای شراب و آجیل و مزه برداشت رفت و در برابر قمر وزیر تعظیم کرد، قهوه سینی را روی میز گذاشت و ایستاد. قمروزیر نگاهی به امیرارسلان کرد و خندید. گفت:

- الیاس! بیا پهلوی من بنشین.

امیرارسلان نشست. قمروزیر گفت:

- شراب بده!

امیرارسلان چند جامی به قمروزیر داد. همین که سر آن حرامزاده از بادهٔ ناب گرم شد، گفت:

- امیرارسلان پادشاه روم! خوش رنگ و رو، را باخته‌ای! تو را چه می‌شود؟ هم خوشحالی و هم ترسیده‌ای.

امیرارسلان گفت:

- وزیر! به جلال خدا پادشاه روم نیستم و کاری نکرده‌ام که بترسم و رنگ و رو هم نباخته‌ام و اتفاقی نیفتاده که خوشحال باشم.

قمروزیر خندید و گفت:

- جوان! خوشحالی از این بیشتر چیست که دیشب به ضرب شمشیر آبدار در پیش یارت، رقیب را کشتی و تا صبح با ملکهٔ آفاق تک و تنها بی‌زحمت اغیار می‌نوشیدی و او را بوسیدی، با وصف آن که گمان نداشتی یک بار دیگر او را از

دور ببینی. بارک‌الله! بنازم به غیرتت! حالا دانستم پادشاهان چه صاحب غیرت هستند. امیر هوشنگ بیچاره را کشتی، خوب کردی، خیلی از جوانمردی و غیرتت خوشم آمد. خدای ما را چرا دزدیدی؟ او به تو چه بدی کرده بود؟ پسر! این چه اشتباهی بود که از تو سر زد؟ تو که دزد نیستی خاج را می‌خواستی چه کنی؟

امیرارسلان گفت:

– وزیر! به عیسی بن مریم قسم من امیرارسلان نیستم! اگر با من دشمنی و می‌خواهی مرا به کشتن بدهی بده. چرا معطل می‌کنی؟ چرا باید امیرهوشنگ را بکشم و خاج‌اعظم را بدزدم و با ملکهٔ آفاق لاف عشق بزنم؟ این بهتان بزرگ را چرا به من می‌زنی؟ اگر می‌خواهی مرا به کشتن بدهی زودتر جانم را خلاص کن!

قمر وزیر خندید و گفت:

– جوان! اگر من دشمن تو بودم، شب اول که پطرس‌شاه تو را دید، می‌گفتم: «این امیرارسلان رومی است» و تو را به کشتن می‌دادم، یا امروز که مرا به خاطر تو زیر شمشیر نشاندند تو را نشان می‌دادم. تو خودت خیال کن. هیچ نوکری در حق آقایش آن قدر دوستی می‌کند؟ خواجه نعمان که لاف پدری تو را می‌زد چنین خدمتی به تو نکرده است. فرضاً من دشمن جان توأم و تو هم امیرارسلان نیستی، اما من از راه پدری یک نصیحت به تو می‌کنم؛ تو را به جلال خدا از من بشنو و ناحق خودت را به کشتن مده.

امیرارسلان گفت:

– بفرمایید.

قمروزیر گفت:

– جوان! من که می‌دانم و خودت هم می‌دانی که امیرهوشنگ را تو کشتی و خاج اعظم را تو بردی و خاج الان در خانهٔ خواجه کاووس است. الماس‌خان داروغه را هم که دیدی چه حرامزاده‌ای است! به محض این که چشمش به تو بیفتد تو را می‌شناسد و خواهد گرفت. پادشاه و بزرگان هم می‌دانند که دید

الماس‌خان خطا نیست و تا این حرامزاده تو را ببیند، رسوا می‌شوی! الماس‌خان دیگر قمر وزیر نیست که در راه محبت به تو در زیر شمشیر بنشیند و تو را نشان ندهد. به محض دیدن، امانت نمی‌دهد. نصیحت من به تو این است که از خر شیطان پایین بیا. حالا که کار را به این جا رساندی یک کلام به من بگو ارسلانم و تا الماس‌خان تو را ندیده تو را به دست خواجه کاووس می‌دهم ببرد در خانه‌اش، دو ساعت که از شب گذشت تو را بیاورد در باغ من. تو دست بیعت به من بده. به جلال خدا که به فاصلهٔ ده روز دست فرخ‌لقا را به دستت بدهم و خودم هم از وزارت پطرس‌شاه دست بردارم و تو را یک ماهه با ملکه به ملک قسطنطنیهٔ روم برسانم. آن وقت اگر تو احسانی در حق من داری بکن وگرنه خیرةالله الخیرا! تا بدانی در ملک فرنگ جوانمردی مثل قمروزیر به وجود می‌آید. برای یک کلام قسم که با تو خورده‌ام این کار را می‌کنم. حالا تو را به دین و مذهبی که داری راست بگو.

امیرارسلان نزدیک بود که فریب وسوسه‌های آن حرامزاده را بخورد. باز عقل بر او هی زد که: «نامرد! چه می‌کنی؟ این قمروزیر است، مفت مباز، از کجا معلوم که این حرامزاده راست بگوید.»

سر بلند کرد و گفت:

– وزیرا من هر چه از برای تو قسم می‌خورم تو همان حرفها را می‌زنی! دشمنی به خاج‌اعظم کرده‌ام، امیرارسلان را نمی‌شناسم و نمی‌دانم کیست!

قمروزیر گفت:

– از این حرفها گذشته است. حالا باید جان تو را حفظ کرد. می‌خواهی ارسلان باش می‌خواهی مباش! من آن قدر می‌دانم تا چشم الماس‌خان به تو بیفتد تو را می‌گیرد و به کشتنت می‌دهد. آنچه فعلاً به تو می‌گویم بشنو. برخیز با خواجه کاووس برو در خانهٔ او. شب هم به اتفاق پدر و عمویت بیا در خانهٔ من و از چنگ این حرامزاده به در رو.

امیرارسلان دیگر سخن نگفت. قمر وزیر صدا برآورد:

– خواجه کاووس!

خواجه کاووس گفت:

- لبیک!

قمر وزیر گفت:

- بیا.

خواجه کاووس رفت و در برابر قمروزیر تعظیم کرد. قمروزیر گفت:

- بیا بنشین.

خواجه کاووس دیگر جائی در تنش نمانده بود، مثل بید می‌لرزید، با رنگ پریده نشست.

قمروزیر گفت:

- خواجه طاووس کجاست؟

عرض کرد:

- همین جاست.

قمر وزیر او را هم طلبید و رو به خواجه کاووس و خواجه طاووس کرد و گفت:

- شما دو نفر نوکر قدیمی پطرس‌شاه هستید، حالا نزدیک پنج‌ماه است که امیرارسلان شاه رومی را آورده‌اید و در خانهٔ خود نگاهداری می‌کنید. من روز اول دانستم، اما نمی‌دانم خدا چه محبتی از این جوان در دل من انداخته که او را دوست می‌دارم تا به این حد که پادشاه مرا به زیر تیغ نشاند و من ابراز نکردم. با این که می‌دانستم این جوان، امیرهوشنگ را کشته و خاج‌اعظم در خانهٔ شماست، هیچ نگفتم. همهٔ آنها به کنار، اما تمام این تقصیرات به گردن شماست که از روز اول، در حق این جوان، یاری کردید و او را از من ترساندید. همهٔ آنها به کنار، دیشب چرا گذاشتید این پسر از خانه بیرون برود؟ او عاشق بود و دیوانه، شما را چه می‌شد؟ امیرهوشنگ را کشت، خوب کرد! چرا گذاشتید خاج را بدزدد؟ چرا گذاشتید از خانه بیرون بیاید. حالا که همهٔ این کارها شده، پس حرف مرا بشنوید. اگر الماس‌خان این جوان را ببیند، به محض دیدن، او را می‌گیرد و خانه‌اش را خراب می‌کند. تا الماس‌خان، امیرارسلان را ندیده است او

را ببرید در خانهٔ خودتان پنهان کنید. همین که دو ساعت از شب گذشت او را به باغ من بیاورید! با وجود الماس‌خان شما دیگر نمی‌توانید این جوان را نگاهداری کنید. بگذارید چند روزی پیش من باشد تا این فتنه و آشوب آرام بگیرد. آن وقت من راهش می‌اندازم برود. حالا دیگر نشستن من در این جا خوب نیست، من می‌روم.

از جای برخاست و به خواجه کاووس و خواجه طاووس تأکید زیاد کرد و از در تماشاخانه بیرون آمد و سوار مرکب شد و رفت.

خواجه کاووس و خواجه طاووس به امیرارسلان گفتند:

– جوان! به جز این حرفها که این حرامزاده زد چاره‌ای دیگر نداریم و از شر الماس‌خان حرامزاده ایمن نیستیم! الحق قمروزیر این سخن را راست گفت. برخیز زودتر تو را به خانه برسانیم. مبادا الماس‌خان بیاید و حادثه‌ای برخیزد.

امیرارسلان گفت:

– نمی‌دانم این قمروزیر چه فکری برای من دارد. یقین دارم که دشمن جان من است. این دوستی‌ها چیست که در حق من می‌کند؟! اگر دوست من است، چرا به خاطر من شمس‌وزیر را آن طور معزول و بی‌آبرو کرد و اگر با من دشمن است، این جانفشانی‌ها برای چیست؟

خواجه طاووس گفت:

– در هر صورت دوست است یا دشمن اما این حرفها را به مصلحت تو زده. حالا برخیز برویم.

امیرارسلان نامدار از جای خود برخاست دست راست خواجه طاووس و دست چپ خواجه کاووس را گرفت از در تماشاخانه بیرون آمدند و قدم در کوچه‌ها نهادند. امیرارسلان چنان جمعیتی دید که در شب عروسی ندیده بود. مردم دسته دسته می‌آمدند و می‌رفتند، همه غمناک و پریشان خاطر بودند و کسی با کسی حرف نمی‌زد. امیرارسلان به خواجه کاووس گفت:

– مردم شهر، غریب افسرده‌اند!

خواجه کاووس گفت:

- جوان! هیچ می‌دانی چه داغی بر دل اهل این شهر نهاده‌ای؟ خدای آنان را دزدیده‌ای و جوانی مثل امیر هوشنگ را کشته‌ای، باز می‌گویی اهل این شهر چرا آزرده خاطرند؟!

امیرارسلان خندید و از دهنهٔ کوچه داخل میدان شدند. ده قدمی که رفتند:

خدنگ مارکش با مار شد جفت

قضا هم خنده زد هم آفرین گفت

ناگهان امیرارسلان دید که جمعیت به هم خورد و از آن در میدان، سرو کلهٔ الماس‌خان پیدا شد، غرق سلاح، بر مرکب سوار و چهار صد عیارپیشه در یمین و یسارش می‌آیند. چشم آن حرامزاده چون ثانیهٔ ساعت گردش می‌کرد و یمین و یسارش را می‌نگریست.

امیرارسلان تا چشمش بر دو حلقهٔ چشم الماس‌خان افتاد، بند دلش گسست و پشتش لرزید. به خواجه کاووس و خواجه طاووس گفت:

- آه که این حرمزاده آمد. تند برویم تا مبادا این حرامزاده مرا ببیند. خیلی ترسیده‌ام.

قدم را تند کردند و به دست چپ میدان زدند. امیرارسلان به بهانهٔ آن که پشت گوش را بخاراند دست را حایل صورت کرد و به چابکی هر چه تمام تر رفت تا رسید به در میدان. خواست بیرون برود روی را به طرف الماس‌خان برگرداند که ببیند آن حرامزاده رفته است یا نه، تا نگاه کرد الماس‌خان حرامزاده به وسط میدان رسیده بود. برگشت که عقب سر را نگاه کند که ناگاه نظرش بر آفتاب جمال امیرارسلان افتاد. تا آن حرامزاده امیرارسلان را دید، مرکب را جلو کشید و ایستاد و چیزی به شبگردان گفت. چند نفر از شبگردان به طرف امیرارسلان دویدند و فریاد زدند:

- جوان! در جایت آرام بگیر!

بند دل امیرارسلان گسست و دلش فرو ریخت. ناچار ایستاد. عیاران رسیدند و به خواجه کاووس گفتند:

- خان داروغه می‌خواهد این جوان را ببیند.

خواجه کاووس و خواجه طاووس نزدیک بود بمیرند. در حالت سَکرات ناچار رفتند تا رسیدند جلو روی الماس‌خان. هر سه از ترس تعظیم کردند. دیگر رنگ به صورت خواجه کاووس و خواجه طاووس نمانده بود. الماس‌خان قریب یک ربع ساعت خیره خیره بر قد و ترکیب و صورت و زلف و کاکل و چهره و اندام امیرارسلان نگاه کرد. پس از آن لبخندی زد و گفت:

– جوان! اسمت چیست و از مردم کدام دیاری؟

امیرارسلان گفت:

– اسمم الیاس پسر خواجه طاووس و از مردم این شهرم.

الماس‌خان به امیرارسلان گفت:

– پسر همین خواجه طاووس؟

امیرارسلان گفت:

– بلی!

گفت:

– پس در این مدت چرا من تو را ندیده‌ام؟

امیرارسلان گفت:

– بنده در کودکی جلای وطن کردم. از این شهر رفتم در کل فرنگستان گردش کردم تا پنج‌ماه قبل که هوای پدر و مادرم به سرم افتاد و آمدم. حال پنج‌ماه است در این شهرم و همهٔ اهل شهر مرا دیده‌اند و می‌شناسند. شما اگر مرا ندیده‌اید نمی‌دانم!

الماس‌خان خندید و گفت:

– خواجه طاووس! الحق پسر خوبی داری! حیف است این پسر شاگرد قهوه‌چی باشد!

و به امیرارسلان گفت:

– جوان! ببخش. من چون تو را ندیده‌ام، ساعتی معطلت کردم و احوالت را پرسیدم. حالا کجا می‌روی؟ من خسته شده‌ام. بیا در تماشاخانه چند جامی شراب

به من بده، اندکی راحت شوم. اگر می‌دانستم تو در تماشاخانه هستی هر روز می‌آمدم. حالا بیا برویم.

همان‌طور که سوار بود، گریبان امیرارسلان را گرفت و او را برگرداند. رفتند تا به در تماشاخانه رسیدند. پیاده شدند و الماس‌خان داخل گردید و در بالای صندلی نشست. امیرارسلان و خواجه کاووس و خواجه طاووس در برابرش ایستادند. الماس‌خان گفت:

- الیاس! شراب بیاور!

امیرارسلان مینا و جام شراب را در برابرش حاضر کرد. ساغری پر شراب کرد و به دست او داد و الماس خان چند جامی شراب نوشید و به خواجه کاووس و خواجه طاووس و امیرارسلان گفت:

- بنشینید.

هر سه بر روی صندلی نشستند. الماس‌خان رو به خواجه طاووس کرد که:

- خُب، الیاس پسر توست؟

خواجه طاووس گفت:

- غلامزاده است.

- پس چرا من تا به حال او را ندیده‌ام.

خواجه طاووس گفت:

- از روزی که این پسر آمده، به جز تماشاخانه جای دیگر نرفته است. شما هم به تماشاخانه نیامده‌اید. هر کس به تماشاخانه آمده مکرر او را دیده است.

الماس‌خان گفت:

- قمروزیر او را دیده است؟

خواجه طاووس گفت:

- پطرس‌شاه و همهٔ امنای دولت او را دیده‌اند و می‌شناسند. پادشاه توجه زیادی به این پسر دارد.

الماس‌خان گفت:

– در این صورت چرا باید جوانی به این خوشگلی‌و اندام که منظور نظر پادشاه و ارکان دولت است در قهوه‌خانه شاگرد قهوه‌چی باشد؟ چرا او را در جایی نوکر نمی‌کنی؟ حیف است چنین جوانی عمرش را صرف قهوه‌چی‌گری و خدمتگزاری مردم بکند.

خواجه طاووس گفت:

– خان داروغه! خودم هم این خیال را کرده‌ام و می‌دانم لایق هر شغل و منصبی است، لیکن چون جوان بود و کسی را در این شهر نمی‌شناخت و خودم هم جلو دروازه کار داشتم و نمی‌توانستم او را بگردانم، این چند ماه او را به دست برادرم سپردم که پادشاه و وزیر و امیر و مردم را بشناسد. اما حالا چند روز است به صرافت افتاده‌ام که اگر آدم خوبی پیدا شود، او را نوکر کنم. شاید بختش یاری کند و به زور بازو، نانی پیدا کند و منت کسی به سرش نباشد!

الماس‌خان رو به امیرارسلان کرد و گفت:

– جوان! اگر پدرت بگذارد پیش من نوکر می‌شوی؟

امیرارسلان در دل گفت: «حرامزاده! از سلطنت روم دست کشیدم که بیایم نوکر تو شوم.» سپس‌سر بلند کرد و گفت:

– اختیار من به دست پدرم است. هر چه او مصلحت بداند همان است. اگر اجازه دهد چرا نوکر نشوم؟ چه کسی از شما بهتر؟

الماس‌خان به خواجه‌طاووس گفت:

– خواجه طاووس! راستش من از این پسر خیلی خوشم آمده است. گمان دارم آن قدر که من او را خواسته‌ام هیچ کس در این شهر او را نخواسته و به قدر من کسی به این جوان مایل نشده است. آیا راضی هستی من او را ببرم نوکر خود بکنم و هر چه رضای او باشد، به عمل بیاورم و به جای فرزند من باشد؟

خواجه طاووس دید چاره ندارد. به ناچار گفت:

– من نه تنها از خدا می‌خواستم پسر من آقایی مثل شما داشته باشد بلکه آرزو می‌کردم که شما او را نگهداری کنید!

الماس‌خان گفت:

- آفرین به تو! حالا برخیزید و الیاس را بردارید همراه من بیایید به سر چهار سوق تا قرار نوکری او را با شما بگذارم. آن وقت به شما اِنعام خوبی بدهم و از پی کار خود بروم. ببینم ماجرای دزد چطور می‌شود!

خواجه طاووس بیچاره بدنش چون بید به لرزه درآمد، ناچار قبول کرد.

الماس‌خان حرامزاده از جای برخاست. دست امیرارسلان را گرفت و از در تماشاخانه بیرون رفت. خواجه کاووس و خواجه طاووس هم از پشت سرش رفتند. الماس‌خان پیاده دستش به دست امیرارسلان بود و می‌رفتند تا رسیدند به سر چهار سوق. امیرارسلان نظر کرد چهار سوقی دید چون کارگاه بوقلمون آراسته، از در و دیوارش، آلات حَرب از سپر و شمشیر و کمان و خنجر آویخته و هر طرف چهار سوق، دکانهای جواهری که هر دکانی، دولت دو سر پادشاه دارد، همه جواهرهای قیمتی و در یک سو تخت طلایی نهاده‌اند. در اطراف تخت، شبگردهای چست و چالاک پرو پا تاوه پیچیده ایستاده‌اند. الماس‌خان همان طور که دست امیرارسلان در دستش بود، رفت بالای تخت نشست و او را کنار دست خود نشاند. فرمود دو صندلی حاضر کردند، به خواجه کاووس و خواجه طاووس گفت:

- بنشینید.

هر دو روی صندلی نشستند. فرمود:

- شراب بیاورید.

چند نفر دویدند و شراب آوردند. چند جامی شراب نوشید و به امیرارسلان و خواجه کاووس و خواجه طاووس هم داد، اما مردم فرنگ همین که دیدند الماس‌خان، الیاس را به چهار سوق آورده از هر طرف، دسته دسته، فوج فوج می‌آمدند که ببینند الماس‌خان با الیاس چه می‌کند. چهار طرف چهار سوق را احاطه کردند، راه آمد و شد مسدود شد، اما الماس‌خان حرامزاده همین که مست شد، نگاهی به امیرارسلان کرد و گفت:

- خُب جوان! اسم تو الیاس فرنگی است و پسر خواجه طاووسی؟

امیرارسلان گفت:

- بلی غلامزاده‌ام!

الماس‌خان خندید و گفت:

- الحق جوان خوبی هستی! به نظرم خیلی مردانه هستی و آثار مردی و مردانگی از صورتت پیداست.

سر پیش برد و گفت:

- جوان! یک سؤال از تو می‌کنم. تو را به مردان عالم قسم می‌دهم بیا در عالم مردانگی این یک حرف را راست بگو!

امیرارسلان گفت:

- بفرمایید!

الماس‌خان گفت:

- قسم بخور که راست می‌گویی!

امیرارسلان گفت:

- به جلال خدا راست می‌گویم، هر چه بپرسید راست می‌گویم. هر چه می‌خواهید سؤال کنید.

الماس‌خان سر بیخ گوش امیرارسلان گذاشت و گفت:

- جوان غیرتمند! تو را به هر مذهبی که داری قسم می‌دهم بگو ببینم اسمت چیست و اهل کدام دیاری؟ برای چه منظوری به این شهر آمدی؟ با خواجه کاووس و خواجه طاووس چه آشنایی داری؟ اسم تو الیاس نیست، به خاج اعظم و عیسی بن مریم هم اعتقاد نداری و پسر خواجه طاووس هم نیستی! مسلمان هم هستی! حال تو را به خدا سوگند می‌دهم بیا لوطی‌گری کن و راست بگو کیستی و کجایی هستی؟ به خاج اعظم قسم اگر بگویی آزارت نمی‌رسانم و هر جا که دلت می‌خواهد برو، خدا به همراهت. به شرط آن که بگویی اسمت چیست و اهل کدام دیاری و امیرهوشنگ را چرا کشتی و خاج اعظم را چرا بردی؟

از شنیدن این سخنان، انگار نُه سپهر مینافام را کندند و بر کله‌اش زدند! رنگ از صورتش پرید و مضطرب شد و آه از جانش برآمد. سر بلند کرد و گفت:

– خان داروغه! به خدای هیجده هزار عالم قسم است از این سخنان که شما می‌گویید هیچ اطلاعی ندارم. اهل این شهر و پسر خواجه طاووسم. نه کلیسا دیده‌ام، نه خاج برده‌ام و نه امیرهوشنگ را کشته‌ام! من بچه قهوه‌چی تا به حال گنجشک هم نکشته‌ام! مرا چه حد آن که مثل امیرهوشنگ جوانی را بکشم. به خدای عالم قسم، من اطلاعی از این واقعه ندارم. اگر با من دشمنی و می‌خواهی مرا به کشتن بدهی بگو. من الیاس قهوه‌چی هستم و تا به حال از قهوه‌خانه بیرون نیامده‌ام و کلیسا را هم ندیده‌ام.

الماس‌خان گفت:

– اسم مرا شنیده‌ای که الماس‌خان فرنگی چه گرگی است! پیش من نمی‌توانی دروغ بگویی. من که گفتم اگر راست بگویی حرف مردان یکی است! با تو کاری ندارم، من می‌دانم تو هم می‌دانی که اهل این ولایت نیستی و مسلمانی. انگار امیرارسلانی که می‌گویند روم را گرفته تویی! اگر امیرارسلان هم نباشی، کُشندهٔ امیرهوشنگ و برندهٔ خاج اعظم تویی و الان خاج اعظم در خانهٔ خواجه طاووس است! چرا مرا معطل می‌کنی؟ یک کلام به من بگو اهل کدام ولایتی و چه مذهبی داری؟ اگر عاشق ملکهِ بودی و از غیرت مردی، امیرهوشنگ را کشتی، خوب کردی! خاج را چرا بردی؟ اگر دزد بودی و مقصودت بردن خاج بود، امیرهوشنگ را چرا کشتی؟ راست بگو! به خدای عالم اگر دروغ بگویی به زاری و ذلت، تو را می‌کشم. از دست من دیگر نمی‌توانی بگریزی!

امیرارسلان در دل گفت: «خدایا! از شر این حرامزاده، خود را به تو سپردم. پناه بر خدا!» به‌الماس‌خان‌گفت:

– پهلوان! دشمنی به خاج‌اعظم کرده‌ام که من الیاس و اهل این شهرم و در این مدت که پنج‌ماه می‌شود کلیسا را ندیده‌ام. مگر از دین برگشته‌ام که خدای خودم را بدزدم! پس چرا خدا به کمر من نزد؟ دروغ به این بزرگی را چرا در حق یک بچهٔ هیجده ساله می‌گویی؟ کرا قدرت آن است که امیرهوشنگ را بکشد و خاج را بدزدد؟ این کار، کار رندان و دزدان و گرگان کهنه کار است؛ کار بچه

قهوه‌چی نیست. برو کسی را که دستبرد زده پیدا کن! من دزد نیستم و از دزدی، سررشته ندارم.

الماس‌خان گفت:

- ای حرامزاده! من از این حرفها خیلی شنیده‌ام. تکلیف تو این است که این طور خودت را به شغال مرگی بزنی. الحذر از چشمهای تو! نمی‌دانم تو به این سن و سال این همه رندی و حرامزادگی و دل و زهره از کجا آورده‌ای؟ من به یقین می‌دانم خاج‌اعظم را تو برده‌ای! راست بگو اهل کدام دیاری و برای چه به این شهر آمده‌ای و با خواجه کاووس و خواجه طاووس چه آشنایی داری؟

امیرارسلان نزدیک بود از خشم جانش درآید. با خود گفت: «نامرد! تا کی از یک شبگرد بی سروپا نامربوط می‌شنوی؟ بزن با مشت بر مغزش که مغز سرش بیرون بیاید!» باز عقل بر او هی زد که: «ای دل غافل! در روز روشن، اگر این حرامزاده را بکشم، اهل این شهر شورش می‌کنند. یکی دو تا نیستند که بتوانم از عهده آنان برآیم. مرا می‌کشند. اگر من جان سالم به در برم این دو پیرمرد بیچاره را می‌کشند. بهتر این است که خاموش باشم.» و دل به لطف خدا بست و هیچ نگفت.

الماس‌خان گفت:

- پسرا! چرا جواب نمی‌دهی؟ اقرار کردی؟

امیرارسلان گفت:

- پهلوان! من که از صبح تا به حال برای تو قسم می‌خورم تو حرف خودت را می‌زنی! مگر چه کرده‌ام که اقرار کنم؟ پطرس‌شاه و قمر وزیر و همهٔ اعیان دولت مرا دیده‌اند و می‌شناسند. حالا تو مرا به تهمت دزدی گرفته‌ای. پدر و عموی مرا که سالهاست به دولت خدمت کرده‌اند، آورده‌ای در میان مردم می‌خواهی آنان را به دزدی متهم کنی. نمی‌دانم این چه عداوتی است که تو با ما داشتی و حالا فرصت به دستت آمده است؟

الماس‌خان گفت:

– مادر به خطا! با من درشتی می‌کنی؟ اگر پطرس‌شاه از من مؤاخذه نمی‌کرد الان زیر شکنجهٔ مُقرت می‌آوردم. معلوم است کسی که این دل و جرأت را داشته باشد که شب در کلیسا امیرهوشنگ را بکشد و خاج را بدزدد، به این زودی اقرار نمی‌کند. حرامزاده تو را به زجری بکشم که اهل این شهر به حالت خون گریه کنند. حالا باش تا من چند کلام با این دو پیرمرد حرف بزنم.

خواجه کاووس و خواجه طاووس را طلبید، اما دیگر جان به تن هیچ کدام باقی نمانده بود و از ترس، یارای سخن گفتن نداشتند. مثل مردهٔ متحرک آمدند و در برابر الماس‌خان تعظیم کردند. گفت:

– بنشینید.

نشستند. الماس‌خان رو به خواجه‌کاووس و خواجه طاووس کرد و گفت:

– من از صبح تا به حال هر چه از این پسر می‌پرسم، برعکس سخنان من حرف می‌زند. حالا از شما سؤال می‌کنم، اگر راست بگویید به خدای عالم قسم هر سه را مرخص خواهم کرد، اگر دروغ بگویید اول شما را و بعد او را به زاری زار خواهم کشت.

خواجه کاووس گفت:

– بفرمایید!

الماس‌خان گفت:

– راست بگویید. این جوان کیست، اسمش چیست و اهل کدام شهر است؟ چرا این جا آمده، با شما چه آشنایی دارد و او را از کجا می‌شناسید؟

بند دل هر دو پاره شد! خواجه طاووس گفت:

– خان داروغه! دشمنی به عیسی بن مریم کرده‌ام، این جوان پسر من و اهل همین شهر است.

الماس‌خان گفت:

– اگر پسر توست چرا گذاشتی شب اسلحه بپوشد و برود در کلیسا داماد پادشاه را بکشد و خاج اعظم را بدزدد؟ مگر نمی‌دانستید الماس‌خانی در این ولایت است که صبح او را امان نمی‌دهد و می‌گیرد؟

خواجه طاووس گفت:

– پهلوان! به خاج اعظم قسم که این پسر امروز از قهوه‌خانه بیرون آمده و کلیسا را ندیده و به امیرهوشنگ و خاج‌اعظم کاری نداشته است. دیشب تا صبح در خانهٔ برادرم نزد خودم خوابیده بوده است و پسر من هرگز از خانه بیرون نرفته است و اطلاعی از این ماجراها نداریم!

الماس‌خان گفت:

– به هر حال این پسر دیشب چه در خانه بوده یا نبوده، کشندهٔ امیر هوشنگ و دزد خاج این جوانست! اگر پطرس‌شاه صد سال دیگر دزد خاج و قاتل دامادش را از من بخواهد، همین جوان را نشان می‌دهم! بیایید تا شما را بی‌آبرو نکرده‌ام، راست بگویید والاّ در میان مردم به ضرب شکنجه هر سه‌تان را خواهم کشت.

خواجه کاووس و خواجه طاووس گفتند:

– همین است که گفتیم! زیاده بر این حق به جانب توست، هر چه می‌خواهی بکن چرا که چند وقت است از ما تعارفی به تو نرسیده است. ما را رها کن برویم تعارف شما را درست کنیم و به خدمت بیاوریم. دست از ما بردار.

الماس‌خان لبخندی زد و گفت:

– خواجه کاووس از سخنان شما نرم نمی‌شوم و این حرفها به گوش من نمی‌رود. از صبح تا به حال هم هر چه به آرامی با شما سخن می‌گویم، شما با من تندی می‌کنید به خیال این که دست از شما برخواهم داشت. اگر نوکر پطرس‌شاه نبودید، حالا شما را مُقِر آورده بودم ولیکن چون چندین سال است خدمت کرده‌اید، مبادا پادشاه از من مؤاخذه کند، باید شما را به خدمت پادشاه ببرم هر چه حکم دارد در حق شما بکند!

صدا زد:

– جماعت! بگیرید هر سه را زنجیر کنید!

شبگردان ریختند دست امیرارسلان نامدار را بستند و زنجیر به گردنش انداختند. خواجه کاووس و خواجه طاووس را هم بستند. الماس‌خان از جای

برخاست، مرکب طلبید، سوار شد. سر پالَهنَگ امیرارسلان را گرفت. خواجه کاووس و خواجه طاووس را هم بست و به دست شبگردان سپرد و به طرف بارگاه روان شد.

این خبر کم‌کم در شهر بر سر زبانها افتاد که: «الماس‌خان، الیاس‌فرنگی و خواجه کاووس و خواجه طاووس را به دزدی گرفته است.» مردم شهر، دسته دسته، فوج فوج به تماشا می‌آمدند تا این خبر در حرم به گوش ملکهٔ آفاق رسید که الماس‌خان، قاتل امیر هوشنگ را پیدا کرده است. دلش در تشویش افتاد که مبادا امیرارسلان باشد. خواجه یاقوت را خواست و گفت:

- خواجه! برو ببین قاتل امیر هوشنگ کیست؟ زود خبر بده.

خواجه یاقوت رفت جلو در بارگاه ایستاد که دید الماس‌خان از دهنهٔ میدان نمایان شد، سوار بر مرکب و سر پالهنگ امیرارسلان و خواجه کاووس و خواجه طاووس را در دست دارد، آمد در بارگاه از اسب پیاده شد. بندیان را جلو بارگاه نگاه داشت و خود داخل بارگاه شد. در برابر تخت پطرس‌شاه زمین بوسید و ایستاد. پطرس‌شاه گفت:

- الماس‌خان! چه کردی؟ آیا دزد را گرفتی؟

الماس‌خان عرض کرد:

- به اقبال بی زوالت دزد را گرفته‌ام. بیرون بارگاه حاضر است. اجازه بفرمایید بیاورم.

پطرس‌شاه خشنود شد و گفت:

- هزار آفرین! بیاور ببینم کیست؟

الماس‌خان بیرون رفت، سر زنجیر امیرارسلان را گرفت و با خواجه کاووس و خواجه طاووس وارد شد. هر سه تعظیم کردند. امیرارسلان نامدار لب به دعا و ثنا گشود. چشم پطرس‌شاه به خواجه‌کاووس و خواجه طاووس و الیاس پسر قهوه‌چی افتاد که هر سه را محکم به زنجیر بسته‌اند. گفت:

- الماس‌خان! اینها را چرا بسته‌ای؟ دزد خاج کیست؟

الماس‌خان تعظیم کرد و عرض کرد:

– قربانت گردم! دزد خاج و قاتل امیرهوشنگ این پسر است که می‌گویند الیاس نام دارد و پسر خواجه کاووس است. جیقه‌ات را دشمنم کشتن امیر هوشنگ و دزدیدن خاج غیر از این پسر، کار هیچ کس نیست. او پسر خواجه طاووس نیست، مسلمان است و اهل این ولایت هم نیست. یا آن امیرارسلان که می‌گویند این است یا اگر هم نیست کس دیگر است یا اهل مصر یا شام و یا حلب و روم و انطاکیه است. هر کس هست مسلمان است و قاتل امیرهوشنگ و دزد خاج است، دیگر نمی‌دانم چه آشنایی با خواجه‌کاووس و خواجه طاووس دارد.یا این دو برادر هم مسلمان هستند و تعصب دینی دارند و این پسر را نگاهداشته‌اند و یا این که دزد است و با اینها شریک است. در هر صورت، قاتل امیرهوشنگ و برندهٔ خاج اعظم همین الیاس است که در خدمت ایستاده است. من از صبح تا به حال هر چه از او می‌پرسم بروز نمی‌دهد و قسم یاد می‌کند. می‌خواستم آنان را آزار و شکنجه کنم، چون نوکر شما هستند و چند سال است خدمت کرده‌اند، ترسیدم که مرا مؤاخذه کنید، به خدمت شما آوردم تا خودتان از آنان بپرسید که این پسر کیست و با اینها چه آشنایی دارد و چرا امیرهوشنگ را کشته و خاج را برده است؟

پطرس‌شاه به امیرارسلان نگاه کرد، دید مثل رستم دستان ایستاده و اصلاً حالتش تغییر نکرده است و چهره‌اش چون خورشید می‌درخشد و سر را به زیر انداخته، اما به صورت خواجه کاووس و خواجه طاووس رنگ نمانده؛ انگار دیگر جان در بدن ندارند!

رو به طرف امیران و سرداران کرد و گفت:

– جماعت! چه می‌گویید؟ آیا این پسر دزد است؟

امیران و سرداران همگی عرض کردند:

– قربانت گردیم! از زمانی که ما این پسر را دیده‌ایم اسمش الیاس و پسر خواجه طاووس بوده. تا به حال هم شرارتی از او سر نزده است. هر کاری یک ریخت و ترکیبی می‌خواهد. این که ریخت دزدی ندارد. البته شما بهتر می‌دانید. اگر در این مدت سی سال که پدر و عمویش به این دولت خدمت می‌کنند

خیانتی کرده‌اند، البته این پسر هم دزد است والاّ چرا باید در عرض این چند سال کسی حرفی از آنان نشنیده باشد؟ قربانت گردیم! اگر از ما می‌پرسید همه الیاس را به کرات دیده‌ایم و او را می‌شناسیم، او دزد نیست! دیگر اختیار با شماست.

پطرس‌شاه گفت:

– من هم به نظرم نمی‌آید این جوان دزد باشد، اما الماس‌خان هم هرگز اشتباه نمی‌کند و دروغ نمی‌گوید.

رو به الماس‌خان کرد و گفت:

– الماس‌خان! من الیاس پسر قهوه‌چی را بارها دیده‌ام و با او صحبت کرده‌ام، نباید چنین کسی باشد که بتواند امیرهوشنگ را بکشد و خاج را بدزدد شاید عوضی گرفته‌اید! خواجه کاووس و خواجه طاووس نوکرهای قدیمی من هستند.

الماس‌خان عرض کرد:

– قربانت‌گردم! جیقه‌ات را دشمنم این جوان دزد خاج و قاتل امیر هوشنگ است. اگر صد سال دیگر هم دزد را از من بخواهید، این جوان را نشان می‌دهم. دید من هرگز به خاک نیفتاده و تا کسی را نشناسم، عبث او را نمی‌گیرم. به جلال خدا قسم است الان خاج اعظم در خانهٔ خواجه طاووس است. اجازه بفرمایید بروم آن را بیرون بیاورم! الحذر از چشمهای این پسر! به خدای عالم صد مِثل امیرهوشنگ و شجاع‌تر از او را در یک ساعت مثل گنجشک کله می‌کند. من می‌دانم چه کهنه حریفی است! به سن و سالش نگاه نکنید. آتشپاره‌ای است که اگر دست به قبضهٔ شمشیر کند، در دو ساعت، فرنگ را زیر و رو می‌کند!

پطرس‌شاه رو به امیرارسلان کرد و گفت:

– جوان! الماس‌خان چه می‌گوید؟ مگر تو الیاس پسر خواجه طاووس نیستی که من دو سه مرتبه تو را در قهوه‌خانه دیده‌ام؟

امیرارسلان گفت:

– چرا.

پطرس‌شاه گفت:

– الماس‌خان می‌گوید: «دیشب در کلیسا امیرهوشنگ داماد را کشته‌ای و خاج‌اعظم را دزدیده‌ای»، راست می‌گوید، تو این کار را کرده‌ای یا نه؟

امیرارسلان عرض کرد:

– قربانت گردم! نمکت را به حرامی خورده‌ام اگر دروغ بگویم. او نمکت را به حرامی خورده و دروغ می‌گوید! بنده دیشب تا صبح با پدرم در خانهٔ عمویم بودم و آن جا خوابیدم و هرگز از این ماجراها خبری ندارم. صبح به عادت هر روز از خانهٔ عمویم بیرون آمدم. هرکس به قهوه‌خانه آمد، گفت: «دیشب در کلیسا داماد شاه را کشته و خاج اعظم را برده‌اند.» پنج ماه است که در این شهرم. به عیسی بن مریم قسم هنوز کلیسا را ندیده‌ام. همین که این خبر را شنیدم مایل شدم ببینم چگونه مکانی است و کدام صاحب جرأت، دست به چنین دستبردی زده و می‌خواستم نعش را تماشا کنم. از تماشاخانه که بیرون آمدم الماس‌خان پیدا شد. از من پرسید: «کیستی؟» من شرح احوال خود را گفتم. مرا به تماشاخانه برگرداند. چند جام شراب از دست من نوشید و به من گفت: «نوکر می‌شوی؟» گفتم: «بلی». مرا به سر چهار سوق آورد و غافل، یقهٔ مرا گرفت که: «تو دزدی و امیرهوشنگ را کشته‌ای!» شما پادشاه هستید. نظر سلطان کیمیا است. نظر کنید ببینید این کار، کار من است؟ من می‌توانم با جوانی چون امیرهوشنگ مقابل شوم و او را بکشم؟ آن وقت شرم نکنم و خدای خود را بدزدم؟ مگر در کلیسا به جز خاج اعظم چیزی نبود که من بدزدم؟ چرا تا به حال خاج اعظم به کمر من نزده است؟ امیرهوشنگ هیچ، آن کدام شیردل است که خدا را بدزدد؟ من هیجده سال از سنم گذشته و در این مدت به دست خودم گنجشک نکشته‌ام! اگر ببینم کسی سر گوسفندی را می‌برد، از ترس غش می‌کنم! حالا الماس‌خان دلش خواسته مرا به کشتن بدهد، مختار است، لیکن به همان خاج‌اعظم دشمنی کرده‌ام، دروغ می‌گوید. کشندهٔ امیر هوشنگ و برندهٔ خاج‌اعظم من نیستم.

الماس‌خان گفت:

– شما ببینید این حرامزاده چه نوع سخن می‌گوید که عقل انسان حیران می‌شود. قربانت گردم! شما باید از همین حالت بدانید که این پسر چه حرامزاده

ای است! اگر این تهمت را به رستم می‌زدند، می‌ترسید و رنگش تغییر می‌کرد و به لکنت می‌افتاد. ببینید این چه نقش غریبی است که نه رنگ باخته و نه به قدر سر سوزنی ترسیده و در حضور سلطانی چون تو چه نوع سخن می‌گوید و قسمهای دروغ یاد می‌کند. از همین جا باید بشناسید که این حرامزاده چه تخم ناپاکی است!

امیرارسلان رو به الماس‌خان کرد و گفت:

– مادر به خطا آن کسی است که در خدمت سلاطین دروغ می‌گوید. از من گناهی سر نزده که بترسم و رنگ ببازم. خدای متعال می‌داند این کار، کار من نیست و اطلاعی ندارم! چرا بترسم؟

الماس‌خان گفت:

– ای حرامزاده! اگر از تو اقرار نگیرم و در شکنجه تو را نکشم، الماس نباشم!

امیرارسلان گفت:

– خدا بزرگ است.

پطرس‌شاه به خواجه طاووس گفت:

– خواجه! الماس‌خان چه می‌گوید؟ راست بگو این الیاس پسر کیست و چه کاره است؟ دیشب در کلیسا این جوان، داماد مرا کشته یا الماس‌خان دروغ می‌گوید؟

خواجه طاووس نیم مرده تعظیم کرد و عرض کرد:

– قربانت‌گردم! دشمنی به خاج اعظم کرده‌ام دروغ می‌گوید! الیاس پسر من است و دیشب هم تا صبح در خانهٔ برادرم نزد ما بود و از خانه بیرون نرفت و تا به حال کلیسا را ندیده است. آنچه الماس‌خان عرض کرد همه دروغ است!

پطرس‌شاه گفت:

– چرا در این چند سال که الماس‌خان را داروغه کرده‌ام، هرگز دروغ نگفته است. راستش را بگو.

خواجه طاووس عرض کرد:

– قربانت‌گردم! دشمنی به جیقه‌ات کرده‌ام دروغ می‌گوید. چون پادشاه نظر التفات به ما دو برادر دارد، از رشک و حسد این بهتان را به ما زده است!

پطرس‌شاه گفت:

– من نوکر از شما معتبرتر دارم، اگر الماس‌خان از حسد می‌گوید چرا آنان را نگرفت؟

خواجه طاووس عرض کرد:

– قربانت‌گردم! الماس‌خان در هر سال از هر کدام آنان مبلغ خطیری رِشوه می‌گیرد از ما هم می‌گرفت! امسال از زیادی مشغله، تعارف او را فراموش کرده‌ایم به این سبب از ما رنجیده است. پی‌فرصت می‌گشت تا امروز که فرصت به دستش آمد و کرد آنچه دربارهٔ ما خیال داشت!

در این سخن بودند که ناگاه قمروزیر حرامزاده داخل گردید. در برابر تخت پطرس‌شاه زمین بوسید و ثنا خواند.

چشم پطرس‌شاه بر قمروزیر افتاد. گفت:

– وزیر! کجا بودی؟ بیا که خوب آمدی!

قمروزیر عرض کرد:

– قربانت گردم! بنده رفته بودم در جستجوی دزد. خبر آوردند که الماس‌خان دزد را گرفته است. آمدم ببینم دزد کیست و الماس‌خان چطور او را به این زودی پیدا کرده است.

پطرس‌شاه فرمود:

– بیا بنشین.

قمروزیر رفت بالای کرسی نشست و نظر کرد. خواجه کاووس و خواجه طاووس و امیرارسلان را دید که سه جای دست آنان را به خم کمند بسته‌اند و زنجیر به گردنشان انداخته‌اند. رو به پطرس‌شاه کرد و عرض کرد:

– قربانت‌گردم! خواجه کاووس و خواجه طاووس و الیاس چه خلافی کرده‌اند که آنان را بسته‌اید؟ دزدی که الماس‌خان گرفته است، کجاست؟

پطرس‌شاه گفت:

– وزیرا دزد همین جوان، الیاس نام است که می‌گویند پسر خواجه طاووس است.

قمروزیر عرض کرد:

– که می‌گوید؟

پطرس‌شاه گفت:

– الماس‌خان را که می‌دانید هرگز دیدش به خاک نیفتاده است. او می‌گوید که: « این جوان فرنگی نیست و پسر خواجه طاووس هم نیست و مسلمان است. خواجه‌کاووس و خواجه طاووس هم مسلمانند و شاید این پسر، امیرارسلان پادشاه روم باشد. آمده است این جا با خواجه کاووس و خواجه طاووس شناس شده است.»

قمروزیر گفت:

– چه معنی دارد؟ اولاً پادشاه خاطر جمع باشد که بنده در اسطرلاب دیده‌ام که امیرارسلان رومی هنوز در روم است و بر تخت سلطنت خودش نشسته و از دروازهٔ قسطنطنیهٔ روم بیرون نیامده است. ثانیاً این که به یقین می‌دانم الیاس پسر خواجه طاووس است و بارها او را دیده‌ام و می‌شناسم، نه مسلمان است و نه از این ماجراها خبر دارد، دزد هم نیست و کشندهٔ امیرهوشنگ هم نیست. پادشاه! عقل خودشان کجا رفته است؟ کشتن امیرهوشنگ و بردن خاج کار رستم زال است. جرأت شیر می‌خواهد و کار آدمهای رند و کهنه کار است. کار این بچه‌قهوه چی نیست! امیرهوشنگ به تنهایی جواب ده‌هزار سپاه را می‌داد! این پسر با این ریختش چطور او را کشته است؟ کی پدر او شمشیرزن بوده؟ شجاعت را از خواجه طاووس میراث برده یا از خواجه کاووس؟ من به جرأت قسم می‌خورم که الیاس تا به حال گنجشک هم نکشته است!

پطرس‌شاه گفت:

– وزیرا من هم ترکیب دزدی در این پسر مشاهده نمی‌کنم. گمان ندارم این کارها را این پسر کرده باشد، لیکن تو هم می‌دانی الماس‌خان هرگز دروغ نگفته و قسم می‌خورد که این جوان این کار را کرده است.

قمروزیر گفت:

– قربانت گردم! کی تا به حال این اعتقاد را به الماس‌خان پیدا کرده‌اید؟ مگر او از جانب خدا آمده است یا پیغمبر است که دروغ نگوید؟ یک وقتی در مملکت پیازی دزدیده‌اند، الماس‌خان هم حدساً دزد را گرفته است. حالا شما چنان اعتقادی به حرف او دارید که هر چه می‌گوید باور می‌کنید! اگر سابقاً دیدی داشت و دزد می‌شناخت، حالا چون چند سال است که مملکت آرام است و شرارتی نمی‌شود، از خاطرش رفته که اسم دزد چیست تا چه رسد به آن که دزد را بشناسد! کدام وقت جماعت شبگرد و داروغه راست گفته‌اند که حالا بگویند!

پطرس‌شاه گفت:

– وزیر! یعنی می‌گویی که الیاس دزد نیست و الماس‌خان دروغ می‌گوید؟

قمروزیر گفت:

– بلی.

پطرس‌شاه گفت:

– تو ضامن این پسر می‌شوی؟

قمروزیر عرض کرد:

– از بابت این که بی‌گناه است ضامن می‌شوم، لیکن از بابت آن که الماس‌خان با این جوان دشمن است، چون اینها را عرض کردم با من هم حالا بد شده، مرا کاری نیست و ضامن نخواهم شد!

پطرس‌شاه گفت:

– پس تکلیف چیست؟ من چه باید بکنم؟ تو قسم می‌خوری که دزد نیست، الماس‌خان قسم می‌خورد که دزد است، من حرف کدام یک را گوش بدهم؟

قمروزیر عرض کرد:

– قربانت گردم! اختیار با شماست، لیکن تکلیف شما این است که این سه نفر را به دست الماس‌خان بسپارید، ببرد امشب در زیر زنجیر نگاه دارد، آن کسی که دیشب این دستبرد را زده و دیده که داروغه کس دیگر را به جای او گرفته است، البته امشب هم شیر شده، می‌آید و دستبرد دیگر خواهد زد. الماس‌خان این

سه نفر را نگاه دارد، اگر امشب هم در مملکت دزدی شد و شرارتی کردند، بدانید بنده راست عرض کردم و اینها گناهی ندارند! اگر امشب شهر آرام بود و تا صبح کسی دزدی نکرد، بدانید که کار این جوان است و این سه نفر را هر زجری که می‌خواهید، بدهید.

پطرس‌شاه رو به الماس‌خان کرد و گفت:

- تو چه می‌گویی؟

الماس‌خان عرض کرد:

- تصدقت شوم به این راضی‌ام و التزام می‌دهم که امشب اینها در زیر زنجیر باشند، اگر امشب در شهر پیازی دزدیدند مرا به هر عقوبتی که می‌خواهید، بکشید! اگر صد سال دیگر قاتل امیرهوشنگ را از من بخواهید این جوان را می‌گیرم و یقین می‌دانم غیر از این پسر، دزدی در این مملکت نیست!

پطرس‌شاه گفت:

- فردا صدق سخنان شما معلوم می‌شود. فعلاً اینها را ببر دَسْتاق بکن تا ببینم فردا چه باید کرد.

الماس‌خان تعظیم کرد، سر زنجیر امیرارسلان و خواجه‌کاووس و خواجه طاووس را گرفت، از بارگاه بیرون رفت و سوار مرکب شد. رفت سر چهار سوق آنان را به ستون چهار سوق بست و به امیرارسلان گفت:

- حرمزاده! از کشته شدن نجات یافتی! به خیالت می‌رسد دست از تو بر می‌دارم؟! تا تو را با شمشیر قلم نکنم آرام نمی‌گیرم!

امیرارسلان گفت:

- حرامزادهٔ، ولدالزنا چه نامربوط می‌گویی! دربارهٔ من هر چه از دستت بر می‌آید انجام بده. حرامزاده! تو که جان مرا گرفتی!

الماس‌خان گفت:

- مادر به‌خطا! پشتگرمی از قمروزیر داری که به من فحش می‌دهی؟ فردا حمایت قمروزیر را نشانت می‌دهم!

اما از آن طرف خواجه یاقوت در بارگاه ایستاده تمام گفتگوها را شنید و به خدمت ملکهٔ آفاق رفت. ملکه پرسید:

- در کجا بودی؟

خواجه یاقوت عرض کرد:

- به در بارگاه بودم.

و گزارشها را مفصلاً عرض کرد. همین که ملکه شنید الماس‌خان، الیاس شاگرد قهوه‌چی را گرفته دنیا در نظرش تیره و تار شد. غمگین گردید. به بهانهٔ کشته شدن امیرهوشنگ گریبان درید و شیون را از سر گرفت. کنیزان او را دلداری دادند اما گریه‌اش بیشتر شد و شب را تا صبح به گریه و زاری و بیقراری گذراند. پطرس‌شاه هم تا عصر در بارگاه نشست و غروب آفتاب به حرمخانه رفت. غمگین و پریشان بود و تا صبح نخوابید، اما از آن طرف همین که شب به سر دست درآمد، الماس‌خان حرامزاده مکمل و مسلح گردید، چهارصد شبگرد را خواست، دویست نفر رادر سر چهار سوق به محافظت امیرارسلان و یارانش گذاشت و خودش بر مرکب سوار شد با دویست شبگرد دیگر در کوچه و بازار به گردش درآمد، اما هر وقت گذارش به سر چهار سوق می‌افتاد، پیاده می‌شد و چند جامی شراب می‌نوشید و اندکی با امیرارسلان سؤال و جواب می‌کرد و باز به‌گردش می‌رفت تا هنگامی که گنجور قدرت، در خزانهٔ افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب به زیر مخزن دامان آورد.

نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر پیشش
هزاران سیمگون ماهی در این سیمابگون دریا
برآمد ترکی از خاور، جهان آشوب و غارتگر
به غارت برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

در برآمدن نیّر اعظم و عطیه بخش ممالک عالم، یعنی آفتاب عالمتاب، الماس‌خان حرامزاده به سر چهار سوق رفت، در بالای تخت نشست، شبگردان را مرخص کرد و چند جامی شراب نوشید. رو به امیرارسلان کرد و گفت:

- جوان!

امیرارسلان گفت:« درد پدرم!» سر راست کرد، گفت:

- بلی!

الماس‌خان گفت:

- چطوری؟! دیشب کجای شهر دزدی شد؟! از بخت و اقبالی که دارم آب از آب تکان نخورد. امروز تو را به بارگاه می‌برم و روی قمروزیر را سیاه می‌کنم! تو و خواجه کاووس و خواجه طاووس را به زجری بکشم که مرغان به حال شما گریه کنند!

امیرارسلان اشک در حلقهٔ چشمش به گردش درآمد و گفت:

- آخر ما هم خدایی داریم، خدای ما بزرگ است.

گر نگهدار من آنست که من می‌دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

الماس‌خان گفت:

- حرامزاده! باز هم سخن می‌گویی و به دزدی اقرار نمی‌کنی؟

امیرارسلان دیگر سخن نگفت. الماس‌خان صبر کرد تا درست روز روشن شد. از جای برخاست سوار مرکب شد و خواجه کاووس و خواجه طاووس و امیرارسلان را برداشت و به بارگاه رفت. در بارگاه از مرکب پیاده شد و داخل گردید، در برابر پطرس‌شاه تعظیم کرد و ایستاد.

از آن طرف هم ملکه، خواجه یاقوت را به در بارگاه فرستاد که خبر بیاورد. خواجه یاقوت ایستاد. شنید پطرس‌شاه به الماس‌خان گفت:

- ای الماس‌خان! چه کردی؟ دیشب دزدیی نشد؟

عرض کرد:

- قربانت گردم! دزد دیشب در نزد من بود، چگونه دزدی می‌شود؟ به اقبال بی‌زوالت دیشب آب از آب تکان نخورد! جیقه‌ات را دشمنم دزد همین است. سوای این در این شهر دیگر دزدی نیست.

پطرس‌شاه به امیرارسلان گفت:

- الیاس! دیشب که در شهر دزدی نشده است؟

امیرارسلان عرض کرد:

- چه عرض کنم؟

پطرس‌شاه گفت:

- حرامزاده! جواب مرا هم می‌گویی؟ قمروزیر کجاست؟ یکی برود او را بیاورد دزد را نشانش بدهم.

که در این وقت قمروزیر وارد شد و در برابر تعظیم کرد. پطرس‌شاه به قمر وزیر گفت:

- وزیر! دیشب در کجا دزدی شد؟

قمروزیر گفت:

- نمی‌دانم!

الماس‌خان گفت:

- آصف جاهی! معذور بدارید! دیروز اگر دروغ گفتم پس چرا دیشب در شهر فتنه‌ای برنخاست؟

پطرس‌شاه به قمروزیر گفت:

- وزیر! یقین من حاصل شد که این پسر دزد است. الان در زیر چوب مقُرش می‌آورم. آن وقت هر سه را به دست الماس‌خان می‌دهم که دار بزند و به زاری بکشد!

قمروزیر سر به زیر انداخت و گفت:

- مختارید!

پطرس‌شاه گفت سه چوب و فلک حاضر کردند. امیرارسلان و خواجه کاووس و خواجه طاووس را خواباندند و پای هر سه را در فلک نهادند و فراشان، چوب در دست، آماده ایستادند.

همین که امیرارسلان نامدار پای خود را در حضور خلایق و پادشاه در فلک دید، پادشاه و پادشاهزاده، هرگز چنین روزی به خود ندیده بود، اشک به حلقهٔ چشمش گردید و دامن قبا را روی صورت انداخت و سر به سوی آسمان بلند

کرد و گفت: «پروردگارا! تو می‌دانی که در هر کاری دل به لطف و کرم تو بسته‌ام و بندهٔ ضعیف تو هستم. روا مدار که در ولایت کفار، خوار و خفیف شوم!

ای آن که به ملک خویش پاینده تویی
در ظلمت شب، صبح نماینده تویی
درهای امید بر زخم بسته شده
بگشای خدایا که گشاینده تویی

پروردگارا! از خزانهٔ غیب خودت، نجاتی عطا کن!»

در مناجات بود که پطرس‌شاه به فراشان نهیب زد که:

- بزنید.

دست فراشان بلند شد که بزنند. ناگاه از دهنهٔ میدان، غلغله و شیون برخاست که انگار قیامت بر پا شد. دست فراشان خشکید.

پطرس‌شاه پرسید:

- چه خبر است؟

که جمعی با گریبان پاره داخل بارگاه شدند. پطرس‌شاه گفت:

- اینها کیستند؟ چه خبر است؟

آن جماعت عرض کردند:

- دیشب رفته‌اند در خانهٔ «کمپانی باشی» سر خودش، سه پسر و یک کنیزش را بریده‌اند و سه هزار دارایی‌اش را که همه جواهر بوده برده‌اند!

رنگ از صورت الماس‌خان پرید.

پطرس‌شاه پرسید:

- دیشب؟

عرض کردند:

- بلی قربانت گردیم! همین دیشب این اتفاق افتاده است!

پطرس‌شاه خیلی پریشان خاطر شد و گفت آن جمع را ساکت و آرام کنند.

اما امیرارسلان زیر فلک، نزدیک بود از شادی جان دهد! خواجه کاووس و خواجه طاووس هم خیلی خوشحال شدند و جانی گرفتند که پطرس‌شاه به الماس‌خان گفت:

- تو می‌گفتی دیشب دزدی نشده است! پس «ملک‌التجار» را که شریک‌الدولهٔ من بود که کشته است و سه کرور جواهرش را که برده است؟

قمروزیر گفت:

- بلی! وقتی که پادشاه حرف داروغه را تصدیق کند و حرف او را راست بداند و داروغه هم پادشاه پشتگرمی داشته باشد، دیگر در گرفتن دزد سعی می‌کند؟ او که می‌داند هر کس را ناحق بگیرد، پادشاه بی آن که تحقیق کند، آن بیچاره را می‌کشد، دیگر چه واجب کرده که زحمت بکشد و دزد را پیدا کند؟ دیروز اگر یکدم دیر رسیده بودم، دو نوکر چندین ساله‌ات را به حرف الماس‌خان می‌کشتی! بپرسید دیشب الیاس از زیر زنجیر گریخته و کمپانی را کشته است یا خواجه کاووس و خواجه طاووس بیچاره گریخته‌اند و این کارها را کرده‌اند؟!

پطرس‌شاه از حرفهای قمروزیر متغیر شد و رو به الماس‌خان کرد که:

- حرامزاده! قاتل کمپانی و دزد مال کیست؟ مگر این سه نفر دیشب در بند نبودند؟

الماس‌خان عرض کرد:

- چرا!

پطرس‌شاه گفت:

- پس کمپانی مرا که کشته است؟ دیروز التزام ندادی که اگر دزدی بشود تو را بکشم، پس این چیست؟ جلاد!

که جلاد ازرق چشم زحل هیبت مریخ صلابت از در داخل شد، در برابر تعظیم کرد و عرض کرد:

- قربانت گردم! آفتاب عمر کدام یک روی به زردی کرده است؟!

پطرس‌شاه گفت:

- بزن گردن این زن جلب را!

جلاد نطعی از پوست آدم گسترده بر او ریگ ریخت و دست الماس‌خان را گرفت در بالای نطع نشاند. برق تیغ از ظلمت غلاف کشید تا دو بار اجازه‌گرفت. دفعهٔ سوم الماس‌خان حرامزاده دید کسی شفاعت نکرد، خود از زیر تیغ برخاست، در برابر تعظیم کرد و عرض کرد:

- قربانت گردم! تقصیرم چیست که حکم قتل مرا فرمودی؟

پطرس‌شاه گفت:

- تقصیر از این بیشتر چه می‌شود که در حضور من دروغ می‌گویی و نوکران قدیمی مرا متهم می‌کنی؟

الماس‌خان گفت:

- قربانت گردم! جیقه‌ات را دشمنم، راست عرض کردم ولیکن دشمنان فرصت، یافتند و سخن مرا کذب قلم دادند! بنده را مرخص بفرمایید. التزام می‌دهم سه روز دیگر قاتل کمپانی باشی را با مال او پیدا کنم.

پطرس‌شاه گفت:

- بنویس!

الماس‌خان نوشت و مهر کرد و به دست پطرس‌شاه داد. پطرس‌شاه فرمود:

- خلعت بیاورید.

خلعت آوردند. الماس‌خان پوشیده بر روی صندلی نشست. قمروزیر به خدمت پطرس‌شاه عرض کرد:

- قربانت گردم! دیگر خواجه کاووس و خواجه طاووس و الیاس را چرا بسته‌اید؟ حالا که بر شما معلوم شد تقصیری ندارند، اگر مزد خدمت چندین سالهٔ آنان دادنی بود، از دیروز تا به حال داده‌اید! دیگر بس است. بفرمایید دست آنان را بگشایند.

پطرس‌شاه فرمود دست آنان را گشودند.

قمروزیر عرض کرد:

- قربانت گردم! چون چند سال است با اخلاص به شما خدمت می‌کنند، علی‌الخصوص در این چند روز عروسی جان کندند و حالا هم در میان مردم

خفیف شدند، خلعتی به آنان مرحمت بفرمایید که هم از خفت بیرون بیایند و هم دلشان گرم شود!

پطرس‌شاه فرمود خلعت آوردند، هر سه خلعت پوشیدند. پطرس‌شاه از خواجه کاووس و خواجه طاووس عذر بسیار خواست و آنان را نوازش کرد. پس از آن امیرارسلان در برابر پطرس‌شاه تعظیم کرد و گفت:

- قربانت گردم! بنده عرض دارم.

پطرس‌شاه گفت:

- چه مطلب داری؟

عرض کرد:

- چون الماس‌خان از سابق با پدر و عموی من عداوتی داشت، وسایلی چید و ما را به تهمت دزدی گرفت. خدا نخواست و حق آشکار شد. حالا دیگر عداوتش بیشتر شده و پی‌بهانه می‌گردد! هر وقت باشد تلافی خواهد کرد. استدعا دارم دستخطی مِرحمت بفرمایید تا الماس‌خان تقصیر را به گردن من ثابت نکند با من کاری نداشته باشد و امان‌نامه‌ای بدهید چون اگر دستخط شما با من نباشد، الماس‌خان هر روز تقصیری به گردن من می‌اندازد و عاقبت مرا به کشتن خواهد داد!

پطرس‌شاه دستخط را مهر کرد و به دست امیرارسلان داد. امیرارسلان نامدار دستخط را گرفت، بوسید، بر چشم نهاد و دعا و ثنای به جای آورد.

الماس‌خان از جای برخاست، در برابر پطرس‌شاه تعظیم کرد و گفت:

- قربانت گردم! خوب نکردید به این جوان دستخط لطف کردید برای آن که جیقه‌ات را دشمنم کشندهٔ امیر هوشنگ و دزد خاج اعظم همین جوان است! اگر هزار سال دیگر باشد غیر از این جوان، کسی دیگر تاب جنگ کردن با امیر هوشنگ و کشتن او را نداشت.

پطرس‌شاه گفت:

- حالا که حق سخن شما بر ما معلوم نشده است از کجا بدانم که تو راست می‌گویی؟

الماس‌خان عرض کرد:

- پس دستخطی هم به بنده مرحمت بفرمایید که بعد از غروب آفتاب هرجا این پسر را دیدم، خواه با حربه و خواه بی‌حربه بگیرم. تا غروب آفتاب هرجا

می‌خواهد برود، اما بعد از غروب آفتاب از خانه بیرون نیاید. خواجه کاووس و خواجه طاووس هم در این مورد به من التزامی بسپارند. من دیگر با آنان سخنی ندارم.

پطرس‌شاه التزامی در این مورد از آنان گرفت و به الماس‌خان داد. الماس‌خان رو به امیرارسلان کرد و گفت:

- ای مادر به خطا! خودت را از چنگ من به در کردی، اما عاقبت‌گیر من خواهی افتاد!

تعظیم کرد و بیرون رفت. خواجه کاووس و خواجه طاووس و امیرارسلان هم بیرون رفتند. شاد و خوشحال به تماشاخانه رفتند. باز امیرارسلان نامدار لنگ پیش کمر بست و به خدمتگزاری مشغول شد. اهالی فرنگ از کشته نشدن امیرارسلان خوشحال شدند، اما الماس‌خان حرامزاده مثل خوک تیر خورده افسرده و پریشان از بارگاه بیرون رفت. عیاران و شبگردان را طلبید و سفارش زیادی کرد و فرمود منادی در کوچه و بازار شهر ندا داد:

- ایها الناس! حکم پادشاه است که بعد از غروب آفتاب کسی در کوچه و بازار نگردد و همین که آفتاب غروب می‌کند، بروید در خانه‌های خودتان! هیچ کس از خانه‌اش بیرون نیاید! هرکس خلاف حکم عمل کند مال و عیالش به هدر است!

امیرارسلان همین که جار را شنید کمی خندید و به خواجه کاووس گفت:

- این حرامزاده این جار را می‌زند که من بشنوم. من که دزد نیستم و کاری که باید بکنم، کردم! دیگر برای چه بیرون بیایم؟

خواجه کاووس گفت:

- محل مگذار، بگذار برود دزد را پیدا کند!

اما الماس‌خان سوار مرکب شد، در کوچه و بازار به گردش درآمد تا گذارش به در تماشاخانه افتاد. تا چشم امیرارسلان به الماس‌خان افتاد، جام شراب را پر کرد و به در تماشاخانه رفت. جام را به الماس‌خان تعارف کرد و گفت:

- پهلوان! دو روز است خیلی زحمت می‌کشید. بسم‌الله ساعتی در قهوه‌خانه بنشینید، جام شرابی بنوشید و رفع خستگی کنید تا خدمتی که از ما بیاید به جای آوریم!

الماس‌خان جام را گرفت و نوشید و گفت:

– جوان! الحذر از چشمهای تو! باید از تو ترسید! من خیلی از تو می‌ترسم. حرامزادگی از چشمت می‌بارد!

امیرارسلان گفت:

– چرا از من می‌ترسی؟! همهٔ مردم از تو می‌ترسند!

الماس‌خان گفت:

– تو خودت می‌دانی که داماد پادشاه را کشته‌ای و خاج را برده‌ای. چطور خودت را به شغال مردگی می‌زنی؟ زبان پطرس‌شاه را بستی و مرا دروغگو درآوردی! خُب جوان! چطور قمروزیر را جذب قلوب کرده‌ای که این طور در حق تو ایستادگی می‌کند! قمروزیر نبود معلومت می‌کردم!

امیرارسلان گفت:

– پهلوان! حالا دیگر این گفتگوها فایده‌ای ندارد یا من دزد هستم و یا نیستم، تو دیگر دستی به من نداری! نمی‌توانی نگاه چپ به من بکنی! اگر مردی برو دزد را پیدا کن. از ما دیگر گذشته است!

الماس‌خان گفت:

– ای مادر به خطا! این دفعه از چنگ من گریختی، باز هم گیر من خواهی افتاد. آن وقت به زاری تو را می‌کشم که مردم فرنگ خون به حال تو گریه کنند! چه فایده که قمروزیر حرامزاده نگذاشت کار من صورت بگیرد. این جار را شنیدی؟ دشمنی به عیسی بن مریم کرده‌ام اگر آفتاب غروب کند و تو را در کوچه ببینم بی‌آن که برگه‌ای داشته باشی همان جا تو را می‌کشم!

امیرارسلان گفت:

– وقتی که مرا دیدی و گرفتی هر کاری می‌کنی، بکن!

الماس‌خان در نهایت خشم از جلو تماشاخانه گذشت و امیرارسلان به تماشاخانه رفت. تا غروب در تماشاخانه بود. همین که آفتاب جهانتاب سر به چاهسار مغرب کشید و شه زنگ، جهان را مسخر کرد، امیرارسلان دست خواجه کاووس و خواجه طاووس را گرفت و به خانهٔ خواجه کاووس رفتند. در خانه را بستند و به نوشیدن می مشغول شدند. اما هنگام عصر، پطرس‌شاه از بارگاه برخاست و به حرم رفت. با خاطر پریشان، متفکر و حیران، قرار گرفت. خواجه یاقوت هم به خدمت ملکه رفت و گزارشها را بیان کرد. ملکه همین که شنید امیرارسلان کشته نشده است به قدری خوشحال شد که نزدیک بود پوست در

پیکرش بترکد! دانهٔ الماسی در بازو داشت که خراج کل فرنگ بود، باز کرد به خواجه یاقوت داد و گفت:

– آفرین به تو! خوب خبری آوردی. ان‌شاءالله خلعت خوبی به تو خواهم داد.

خواجه یاقوت خوشحال شد، ملکه را دعا کرد و رفت.

فصل دهم

دام فریب

اما چند کلمه از امیرارسلان نامدار بشنوید که در خانهٔ خواجه کاووس با خواجه طاووس صحبت می‌کرد. امیرارسلان به خواجه کاووس گفت:

- الحق قمروزیر، دوستی را در حق من تمام کرد! شما دیدید چطور با پطرس‌شاه حرف می‌زد؟! اگر او نبود به جلال خدا چنانچه هزار جان داشتیم یکی از چنگ الماس‌خان حرامزاده بیرون نمی‌بردیم! یقین من حاصل شد که قمروزیر دوست من است و الان از او دوست‌تری ندارم!

خواجه کاووس گفت:

- جوان! به جلال خدا اگر بیش از اینها در حق تو دوستی بکند باز از او دشمن تر کسی را نداری! هنوز تو این حرامزاده را نشناخته‌ای. جوان! تو را به خدا مبادا فریب او را بخوری و بروز بدهی!

امیرارسلان گفت:

- بروز نخواهم داد. اگر بیش از اینها در حق من یاری بکند!

خواجه کاووس گفت:

- قمر وزیر در حق ما یاری نکرد. آن کس یاری کرد که در خانهٔ کمپانی‌باشی رفت و آن بیچاره را با سه پسر و کنیزش کشت. به جلال خدا اگر این دزدی دیشب در شهر نمی‌شد پدر قمروزیر هم نمی‌توانست ما را نجات بدهد. خدا پدر آن کسی را بیامرزد که این مردی را در حق ما کرد. و مال ملک التجار حلالش باشد!

امیرارسلان گفت:

- راستی آن کدام شیردل بود که چنین دزدی کرد و جان ما را خرید؟!

القصه، از این سخنان می‌گفتند تا سه ساعت از شب گذشت. امیرارسلان گفت:

- راستش من سه شب است نخوابیده‌ام، برخیزید بخوابیم.

خواجه کاووس فرمود سه دست رختخواب حریر در بالای تخت گستردند و هر سه به فراغت خوابیدند. خواجه کاووس و خواجه طاووس مست و پیر بودند و چند شب نخوابیده بودند تا در بستر رفتند نفیر خوابشان بلند شد، اما امیرارسلان می‌اندیشید که: «در روم چطور سلطنت می‌کردم و در کلیسا عاشق شدم، از آن جا گریختم و به فرنگ آمدم. در قهوه‌خانه بودم تا ملکه را عروس کردند. آن شب چطور به تماشاخانه آمد و با من چه گفت. شب بعد در کلیسا چطور امیرهوشنگ را کشتم و با ملکه صحبت کردم.» کم‌کم به خیال ملکه افتاد، هر چه خواست بخوابد ممکن نشد. عشق به کله‌اش زد، برخاست و چند جامی شراب نوشید. خواست برخیزد که عقل بر او هی زد: «نامرد! چه می‌کنی؟ گرگی مثل الماس‌خان در کمین داری! از من التزام‌گرفته است که هر جا مرا ببیند بکشد. این کار شوخی نیست.» اندکی خود را ملامت کرد و خوابید. باز خیال به سرش افتاد طوری که اختیار از دستش به در رفت. هر چه خود را ملامت کرد و خواست آرام بگیرد گوش عشق، این سخنان را نمی‌شنید. عاقبت بی‌طاقت شد و از جای برخاست. با خود گفت: « ای‌امیرارسلان بی‌غیرت! تو کدام وقت از جانت ترسیدی؟»

نه از کشتن نه از بستن ندارم هیچ پروایی
من از روزی که این جا پا نهادم ترک سر کردم

مینای شراب را پیش کشید، لب بر لب آن گذاشت و لاجرعه سرکشید. همین که از شراب مست گردید از جای برخاست، برهنه شد و لباس شبروی را پیش کشید و سر تا پا چون آب حیات در سیاهی نهان شد. مُکَمِل و مسلح شد و نقاب مشکی بر صورت بست و شمشیر و خنجر و کمند و کمان و ترکش برداشت و

آهسته از پلهٔ عمارت سرازیر شد. در خانه را باز کرد و الماس‌خان را فراموش کرد و بسم‌الله گفته قدم در کوچه نهاد و راستهٔ کوچه را به نظر سنجید و صیادوار قدم می‌زد و نمی‌دانست به کجا می‌رود و جذبهٔ محبت او را می‌برد تا رسید به دهنهٔ میدان. قدم در میدان نهاد، می‌رفت تا پشت دیوار باغی رسید. هر چه خواست بگذرد دید نمی‌تواند. با خود گفت: « ای ارسلان! بیش از کشته شدن نیست! به این باغ برو، هر چه می‌شود بشود.» کمند را از دستهٔ خنجر نجات داد و چین چین و حلقه حلقه چون زلف دلبران کرده به دیوار باغ انداخت. کمند بند شد، دست به آن زده چون مرغ سبکروح بالا رفت. شکم به روی دیوار گذاشت و در باغ نظر کرد دید:

نیست در خانهٔ دلم جز یار   لَـیسَ فی الدار غَیرهُ دیّار

گفت: «این جا کجا است و تعلق به که دارد؟ هر چه باداباد! خودم را به خدا سپردم.» و چون مرغ سبکروح سرازیر شد. قدم در خیابان باغ نهاد. دست بر بالای قبضهٔ شمشیر بسم‌الله گفت و می‌رفت. چند خیابان رفت و نمی‌دانست به کجا می‌رود. با خود گفت: « نامرد! این باغ مال کیست و من کجا می‌روم؟ چرا در این باغ یک نفر آدم نیست؟ کدام نقطهٔ شهر است؟ این چه کاری بود کردم!» می‌رفت تا در برابرش قصری نمودار شد که سر بر فلک کشیده و ایوانش با قبهٔ سپهر برابری می‌کند!

منظری دید چو خلوتگه یار   بود بنای فراقش معمار
حُسن، چشمک زن ایوان و درش   عشق، جاروب کش رهگذرش

رفت تا پای عمارت رسید. قدم به پله نهاد و بالا رفت. هر چه در ایوان تحتانی عمارت گردش کرد، کسی را نیافت. همهٔ اتاقها تاریک بود. به طبقهٔ فوقانی رفت تالار بسیار بزرگ و قشنگ و پر زیب و زینتی دید که چراغ بسیاری روشن است و مِجْمَرهای عود در سوز و گداز و بوی مشک و عبیر در این عمارت پیچیده، پردهٔ حریری جلو در تالار آویخته‌اند و نالهٔ جانسوز و جانگدازی از پشت پرده می‌آید. چنان صدایی که از اثرش، نزدیک بود جان امیرارسلان

بیرون بیاید! گفت: «یعنی چه؟ این کیست که در این وقت شب در این باغ این طور می‌نالد؟

این چه صدا بود که جانم بسوخت
از اثرش روح و روانم بسوخت

بروم ببینم صاحب صدا کیست و چه دردی دارد!» پشت پرده رفت، انگشت دراز کرده گوشهٔ پرده را گرفت و آهسته کنار زد. نظر کرد تالاری دید بسیار عالی که شمع و چراغ بسیاری روشن است و فرشها و پرده‌های ریشه مروارید گسترده و آویخته و میزها و صندلیهای طلا چیده‌اند و در برابر، تخت مرصعی نهاده‌اند. بر فراز تخت نظر کرد، چشمش بر آفتاب جمال و زلف و خال ملکهٔ آفاق افتاد که لباس حریر سیاه پوشیده و سر را برهنه کرده و گیسوی عنبرفام را چون شب عاشقان بر اطراف خود ریخته، جام شرابی در دست دارد و اشک چون سیلاب خون از چشمش سرازیر است و می‌گوید: «ای فلک کجرفتار و ای سپهر غدار! تا کی با من بازی می‌کنی؟! یک سال است به جای شراب، زهر در گلوی من می‌ریزی و ساعتی یک بازی با من می‌کنی:

فغان که از حرکات سپهر کجرفتار
فتاد طرح جدایی میانهٔ من و یار
زمانه پیش من آورد همچنان روزی
که روز روشن من شد به معنی شب تار
شب دراز دد و دیو و آدمی و پری
به خواب راحت و من از فراق او بیدار
کسی که بی رخ او یکدمم قرار نبود
برفت و کار مرا با فراق داد قرار

ای جوان رومی! بلایت به جانم! ای کاش تو را ندیده بودم و نمی‌دانستم در این شهری و مرا می‌خواهی و می‌گذاشتی در کلیسا جام زهر را می‌نوشیدم و خود را از دست فراق تو آسوده می‌کردم!

اگر وقت نظاره‌ات مرده بودم   ز دست فراق تو جان برده بودم

ای امیرارسلان، قربانت گردم!

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کردست | که پند عاقل و جاهل نمی‌کند اثرم
قیامتم که به دیوان حَشر پیش آرند | میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم

بلایت به جانم! قربانت گردم! صد حیف که یک بار دیگر چشمم به جمال بی‌مثالت روشن نخواهد شد! نه تو دیگر به نزد من خواهی آمد و نه من می‌توانم پیش تو بیایم!

که ره دهد سوی آن سایهٔ همای مرا
به وصل او که رساند مگر خدای مرا
به ظلمت شب هجر از حیات وصلم دور
فغان که خِضْرِ رهی نیست رهنمای مرا
چو غنچه تنگدلم رو نما که همچون گل
شکفته دل کند آن روی دلگشای مرا
نسیم وصل تو کی بر سرم گل افشاند
رسان به دیده غباری زخاک پای مرا
دمی نمی‌گذرد در غمت به من چون شمع
که نیست گریهٔزاری به های های مرا»

القصه، به قدری شعر خواند و گریست که آتش در کانون سینهٔ امیرارسلان افتاد! بی‌اختیار پرده را برچید و داخل شد و سلام کرد.

تا صدای امیرارسلان به گوش ملکه رسید سر بلند کرد و چشمش به قد و قامت سروآسای سیاه پوشی افتاد. بی‌اختیار فریاد زد:

– ای سیاهی کیستی؟

و بیهوش شد.

امیرارسلان دید ملکه ترسید. شده مشکی را از پیش صورت باز کرد و ملکه را چون جان شیرین در برکشید و چند بوسه آبدار از لب و رخسارش برداشت و

گلاب بر صورتش زد تا هر دو چشم ملکه چون نرگس شهلا باز شد. تا ملکه ارسلان را دید از جای جست در برابرش تعظیم کرد و گفت:

- بلایت به جانم! شما کجا و کلبهٔ حقیر من کجا؟ مگر امشب، شب قدر است؟! آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم! چطور شد که یاد من کردی؟

امیرارسلان او را در بغل گرفت، صد بوسه از لعل لبش بر داشت، گفت:

- تصدقت بروم! من غلام توأم! عشق تو مرا به خدمتت آورد!

فرخ لقا گفت:

- دردت به جانم! چه کسی شما را به قصر من راهنمایی کرد؟ خواجه کاووس و خواجه طاووس که این جا را بلد نیستند.

امیرارسلان خندید و گفت:

- به جان تو قسم، خودم از خانهٔ خواجه کاووس تک و تنها آمدم، کسی مرا راهنمایی نکرد.

ملکه گفت:

- قربانت گردم! خودت بلد بودی و می‌دانستی؟

امیرارسلان گفت:

- کمند عشقت مرا کشاند و آورد. من نمی‌دانستم کجا می‌روم! عشقت به سرم زد، بی‌اختیار و دیوانه وار قدم در کوچه نهادم. نمی‌دانستم کجا می‌روم! ناگاه پشت دیوار باغ رسیدم، کمند انداختم، راست به خط مستقیم آمدم تا پشت این پرده، صدای تو را شنیدم و داخل شدم. این نوع چیزها در عشقبازی عجب نیست!

ملکه گفت:

زهی رتبهٔ عشق! الله اکبر! حُب جوان! من شنیده‌ام الماس‌خان حرامزاده از تو التزام گرفته و مردم، غروب آفتاب از خانه بیرون نمی‌آیند. تو از الماس‌خان نترسیدی که این جا آمدی؟

امیرارسلان گفت:

- بلایت به جانم! الماس‌خان سگ کیست که من از او بترسم؟ کشته هم شدم فدای یک تار مویت!

سـر چـــه باشد که نثار قدم دوست کنی
این متاعی است که هر بی سروپایی دارد
تا دامــن کــفن نــکشم زیـر پای خاک
بــاور مــکن که دست زدامــن بدارمت

التزام هم داده باشم پروا ندارم!

ملکه پرسید:

- قربانت گردم! آن شب در کلیسا امیرهوشنگ را کشتی، خاج را چـرا بـردی که این غوغا برپا شود؟ خاج به چه کار تو می‌خورد؟

امیرارسلان گفت:

- دیگر کار شیطان بود و مقدر بود که گیر بیفتم.

امیرارسلان آنچه به سرش آمده بود همه را بیان کرد و گفت:

- قربانت گردم! تو چرا در این باغ تک و تنها نشـسته‌ای؟ کنیـزان و خواجـه سرایان و خُدامت کجا هستند؟ تو تنها در این جا چه می‌کنی؟

ملکه گفت:

- قربانت شوم! من همین که شنیدم گرفتار شدی دیگر طمع از تو بریدم. بـه بهانهٔ امیرهوشنگ گریه می‌کردم و کسی نمی‌دانست درد من چیست! تا شنیدم تـو نجات یافتی، اندکی آسوده شدم، لیکن یقین داشتم که دیگر تو را نخواهم دیـد و از دیدارت مأیوس بودم. امشب قصر را خلوت کردم و کنیـزانم را از بـاغ بیـرون کردم که دقایقی در فراق تو شعر بخوانم و زاری کنم که الحمدلله آمدی.

همین طور به گفتگو مشغول بودند که ملکه پرسید:

- بلایت به جانم! با قمروزیر چطوری؟

امیرارسلان گفت:

- قمروزیر کمال مهربانی را دارد و در خدمت پدرت خیلی از من حمایت کرد و با الماس‌خان گفتگوها کرد و مرا نجات داد. حالا که خیلی دوستی می‌کند و با من خیلی لاف مهربانی می‌زد.

ملکه گفت:

- الحذر از این حرامزاده! مبادا فریب این حرامزاده را بخوری و بروز بدهی. به خدای عالم تا از دهانت بشنود کشته می‌شوی!

امیرارسلان گفت:

- به چشم.

القصه تا نزدیک صبح درد دل کردند.

امیرارسلان از جای برخاست و گفت:

- قربانت گردم! دیگر مرخص بفرما بروم. صبح نزدیک است.

ملکه از جای برخاست، دست امیرارسلان را گرفت و از قصر بیرون آمدند. در خیابان صحبت‌کنان می‌رفتند تا پای کمند رسیدند. امیرارسلان ملکه را در بغل‌گرفت و صورتش را بوسید. ملکه گفت:

- قربانت گردم! امشب سرزدهٔ آمدید و مرا خجالت دادید، بزمی که قابل حضورت باشد نچیده بودم. بعد از این هر وقت می‌خواهید بیایید خبر کنید.

امیرارسلان گفت:

- ملکه! بعد از این هر شب خواهم آمد.

ملکه گفت:

- من از خدا می‌خواهم، اما از الماس‌خان حرامزاده می‌ترسم مبادا حادثه‌ای روی بدهد!

امیرارسلان گفت:

- سگ کیست! تا من کشته نشده‌ام یا گیر نیفتاده‌ام هر شب خواهم آمد.

امیرارسلان دست به کمند زده بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد. کمند را از دیوار رهاند و قدم در میان کوچه نهاد. در کوچه می‌رفت تا به خانهٔ خواجه کاووس رسید، در را گشود، داخل شد و آن را بست. به عمارت رفت، دید

خواجه کاووس و خواجه طاووس هر دو در خوابند. سپیدهٔ صبح اثر کرده بود که امیرارسلان داخل عمارت شد.فریضه به جای آورده لباس شبروی از تن بیرون آورد و لباس خود را پوشید. خواجه کاووس و خواجه طاووس را بیدار کرد. فریضه به جای آوردند.

امیرارسلان گفت:

- دیشب بی‌خوابی به سرم زد نخوابیدم، کسلم.

خواجه کاووس گفت:

- حالا تا صبح وقت هست، قدری بخواب.

امیرارسلان به بستر رفت و خوابید. امیرارسلان قریب دو ساعت خوابید. از خواب که برخاست به حمام رفت و پس از آن لباس پوشید و با خواجه کاووس و خواجه طاووس بیرون آمدند. خواجه طاووس به دروازه رفت و خواجه کاووس و امیرارسلان هم به تماشاخانه رفتند و در پشت بساط ایستادند. مردم در تماشاخانه جمع شدند. امیرارسلان چای و شراب و قهوه و قلیان می‌داد. دو ساعت که از روز گذشت ناگاه قمروزیر از در تماشاخانه داخل شد. به عادت هر روز رفت بالای نیمکت نشست و امیرارسلان را صدا زد. امیرارسلان شراب برداشت به خدمت قمروزیر برد و تعظیم کرد. چند جام شراب به قمروزیر داد. پس از آن قمروزیر به امیرارسلان گفت:

- جوان! بیا در کنار دست من بنشین.

امیرارسلان در کنار قمروزیر نشست.

قمروزیر گفت:

- حالا دیگر ممنون من هستی؟! دانستی که قمروزیر تا چه حد با تو دوست است؟ آیا من دیروز در حق تو خدمت کردم یا نه؟

امیرارسلان گفت:

- آصف‌جاها! در حقیقت مرا خریده‌ای و منت بر سر من داری. من تا زنده هستم رَهین منت تو هستم و خوبی تو را منظور دارم.

قمروزیر گفت:

– یقین کردی که من با تو دشمنی ندارم و دوست تو هستم؟

امیرارسلان گفت:

– یقین من حاصل شد که من در فرنگ از شما دوست‌تری ندارم!

قمروزیر گفت:

– در این صورت چرا به من نمی‌گویی کیستی؟

امیرارسلان گفت:

– صد بار گفته‌ام الیاس پسر خواجه طاووس هستم.

قمروزیر گفت:

– جوان! تو را به خدا چرا خودت را معطل می‌کنی؟ من که منظوری ندارم! دشمن تو هم نیستم و یقین می‌دانم تو پادشاه رومی! دلم می‌خواهد از دهان خودت بشنوم تا به فاصلهٔ دو شب، دست ملکه را در دستت بگذارم و حاجتی با تو ندارم، چون تو را دوست می‌دارم می‌خواهم مشکلت به دست من حل شود. تو را به جلال خدا بگو و جانم را خلاص کن.

امیرارسلان گفت:

– وزیر! تو پنج‌ماه است که به من اصرار می‌کنی و در حق من دوستی‌ها کردی که پدرم نمی‌کند؛ اگر من امیرارسلان بودم این چه آزاریست که نگویم؟ دشمنی به عیسی بن مریم کرده‌ام، امیرارسلان نیستم، الیاس فرنگی هستم. نه امیرارسلان دیده‌ام و نه نام روم شنیده‌ام! شاید آن امیرارسلانی که تو به من می‌گویی شباهت داشته باشد، اما خودم امیرارسلان نیستم.

هرچه قمروزیر اصرار کرد امیرارسلان همان جواب را گفت. قمروزیر از جای برخاست و گفت:

– جوان! به من بروز نمی‌دهی، اما از این که نمی‌گویی پشیمان خواهی شد! روزی پشیمان شوی که دستت به جایی نرسد!

مشت زری به امیرارسلان داد و از در تماشاخانه بیرون رفت.

امیرارسلان تا عصر مشغول خدمت بود. نزدیک غروب که مردم پراکنده شدند خواجه کاووس و امیرارسلان از تماشاخانه بیرون آمدند، در را بستند و به

طرف خانه رفتند. سه ساعت از شب گذشته سفره‌گستردند. امیرارسلان بعد از خوردن غذا فرمود بستر گستردند و خوابیدند. امیرارسلان صبر کرد تا خواجه طاووس و خواجه کاووس هر دو خوابیدند. از جای برخاست، لباس شبروی پوشید، خود را آراست و از پلهٔ عمارت سرازیر شد. در را گشود و قدم در کوچه نهاد. رفت تا پشت دیوار باغ، کمند انداخت بالا رفت و از آن طرف چون سیلاب اجل سرازیر شد. مردانه رفت تا پای قصر رسید، بالا رفت، پشت پرده ایستاد و آن را آهسته برچید. در اندرون نظر کرد، دید عمارت را زینت بسیاری کرده، مجلس چیده‌اند و بزم ملوکانه آراسته‌اند. ملکه در بالای تخت نشسته است و سه دختر فرنگی آفتاب طلعت ماهروی در برابرش ایستاده‌اند که چشم امیرارسلان از پرتو جمالشان خیره شد. دید یکی از آن دختران، جامی از شراب پر کرد و در برابر ملکه گرفت. ملکه جام را گرفت، نوشید و گفت:

- نمی‌دانم ملک ارسلان چرا دیر کرد؟ مبادا خدای نخواسته حادثه‌ای روی داده باشد.

دختر گفت:

- ان‌شاءالله هیچ اتفاقی نیفتاده. کاش زودتر می‌آمد ما می‌دیدیم چگونه جوانی است. ملکه! تو را به خدا امیرارسلان خوشگل‌تر است یا امیرهوشنگ شوهرت؟

ملکه گفت:

- اسم آن حرامزاده را پیش من میاورید! صد مثل امیرهوشنگ و بهتر از او غلام یار من نمی‌شوند! امیرهوشنگ سگ کیست که در جمال و جوانی و قد و ترکیب، قرینهٔ امیرارسلان بشود؟ امشب خواهد آمد، او را می‌بینید چگونه کسی است.

ملکه جامی دیگر نوشید و گفت:

- خدایا! پس کی خواهد آمد؟

رو به در کرد و گفت:

ما را شب هجر او سر آید چه شود

خورشید رخش ز در درآید چه شود

آن کوکب دولت که دهد کام همه
یک روز به کام ما برآید چه شود

* * *

خوش آن که شب غمم سرآید
خورشید من از درم درآید
خوش آن که ستارهٔ مرادم
از مشرق آرزو برآید

امیرارسلان دیگر تاب نیاورد، پرده را برچید، داخل شد و گفت:

«سلامی چو بوی خوش آشنایی
بر آن مردم دیدهٔ روشنایی»

سلام کرد. ملکه از تخت جستن کرد و در میان تالار بغل گشودند و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند. امیرارسلان دست ملکه را گرفت. رفتند بالای تخت در کنار هم نشستند، اما چشم آن سه دختر که بر آفتاب جمال و قد و ترکیب و صورت و اندام امیرارسلان افتاد حیران جمالش شدند و با خود گفتند: «حق به جانب ملکه است که دل به این جوان داده است! الحق که‌سزاوار خواستن است.» بعد از ساعتی ملکه رو به دختران کرد که:

– یار مرا دیدید؟ چگونه جوانی است؟ حق دارم شب و روز گریه کنم یا خیر؟

دختران گفتند:

– قربانت‌گردیم! الحق خوب جوانی است! حالا دانستیم که حق به جانب شما بوده است!

ملکه گفت:

– حالا که دانستید و دیدید یار من چطور آدمی است به کار خود مشغول باشید.

یکی از آنان به شراب دادن مشغول شد و دو نفر دیگر نشستند و دَف و چنگ به نوازش درآوردند.

امیرارسلان از ملکه پرسید:

- دردت به جانم! اینها کیستند و در این جا چه می‌کنند؟

ملکه عرض کرد:

- قربانت گردم! اینها کنیزان محرم منند، چون می‌دانستم امشب شما خواهید آمد این سه نفر را که محرم راز من بودند و درد مرا می‌دانستند، آوردم کمی بنوازند و شما را ببینند.

امیرارسلان گفت:

- خوب کردی، بعد از این هر شب همین سه نفر را بیاورید.

حرامی است عیشی که در وی نباشد
نه آواز چنگی نه گلبانگ رودی

امیرارسلان چون مست شد دست در گردن ملکه انداخت، لب بر لبش نهاد و بازار بوسه رواج گرفت:

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرَم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

غافل از بازی فلک کجرفتار تا هنگام صبح به بوس و کنار مشغول بودند. همین که صبح نزدیک شد، امیرارسلان با صد حسرت و آه از جای برخاست و گفت:

- بلایت به جانم! مرخص بفرمایید بروم که صبح نزدیک است.

می‌روم وز سرحسرت به قفا می‌نگرم همتی
همتی ای نونهال گلشن جان همتی

ملکه از جای جست، دست امیرارسلان را گرفت و با کنیزان از قصر به زیر آمدند و قدم در خیابان نهادند. رفتند تا پای کمند رسیدند. امیرارسلان با ملکه وداع کرده دست بر کمند زد و بالا رفت، شکم در روی دیوار نهاد، در میدان نظر کرد کسی را ندید، چون سیلاب اجل سرازیر شد و کمند را به دستهٔ خنجر محکم کرد و دست در بالای قبضهٔ شمشیر همه جا رفت تا از در میدان خارج شد. قدم در کوچه نهاد، قریب سی قدم که رفت ناگاه قضا کار خود را کرد!

خــدنگ مارکُش با مار شد جفت

قضا هم خنده زد هم آفرین گفت

از سر کوچه پرتو مشعل، نمودار شد. چهار مشعل در جلو می‌کشیدند. صدای «جرنگ جرنگ» اسلحه می‌آمد. الماس‌خان حرامزاده غرق دریای آهن و فولاد با چهارصد شبگرد غرق سلاح رسیدند. آه از جان امیرارسلان برآمد و گفت:

– ای آسمان! داد از جفای تو که دقیقه‌ای به کام من گردش نمی‌کنی!

خواست به باغ برگردد که مشعل‌چی فریاد زد:

– سیاهی، مادر به خطا کیستی؟! به جایت آرام بگیر که گیر آمدی!

امیرارسلان خود را به بالای سکو گرفت و به دیوار چسباند که الماس‌خان حرامزاده به ده قدمی او رسید، ایستاد و صدا برآورد که:

– سیاهی کیستی؟ در این وقت شب، غرق سلاح کجا بودی؟ مگر جار مرا نشنیدی که باز از خانه‌ات بیرون آمدی؟ الماس‌خان را نمی‌شناسی یا آدم حسابش نمی‌کنی؟ عیسی بن مریم تو را به چنگ من گرفتار کرد! کیستی؟ نامت را بگو.

امیرارسلان در دل گفت: «اگر این حرامزاده مرا بشناسد، امانم نمی‌دهد. بهتر است که محل نگذارم!» هیچ نگفت. باز الماس‌خان صدا زد:

– تو را می‌گویم، کیستی؟ مگر لالی؟ چرا جواب مرا نمی‌دهی؟

باز امیرارسلان هیچ نگفت. الماس‌خان گفت:

– مادر به خطا! به خیالت می‌رسد تو را نشناختم! با من سخن نمی‌گویی؟ حرامزاده به جایت باش که خوب گیر آمدی! من تو را در آسمان می‌جستم در زمین گرفتار شدی. حمد می‌کنم خدای را که تو را در دل شب با این لباس در کوچه دیدم! اگر صبح داغت را به دل قمروزیر نگذارم نامردم! یقین من حاصل شد که دزد خاج و کشندهٔ امیرهوشنگ تویی و بر جمال ملکهٔ آفاق عاشقی! الان از باغ ملکه بیرون آمدی که گرفتار من شدی.

بغض گلوی امیرارسلان را گرفت. با خود گفت: «نامرد! زندگی برای تو از جملهٔ محالات است!» صدا برآورد:

– ای الماس‌خان! مرحبا به دید تو! خوب مرا شناختی اما شنیده‌ام تو مردی و از صاحب غیرتان روزگاری! تو را به مردان عالم قسم بیا ندید بگیر و چشم از من بپوش. راه بده بروم. شتر دیدی ندیدی! شرط می‌کنم همین فردا از فرنگ بروم و در این جا نمانم و تا زنده‌ام رهین منت تو باشم و حلقهٔ غلامی تو را در گوش کنم! خیال کن غلامی خریدی و آزاد کردی! می‌دانم مردی و از مردان عالم نشان داری.

الماس‌خان که این کلمات را شنید قاه قاه خندید. گفت:

–بارک الله جوان! راه بدهم تو بروی و صبح از این شهر می‌روی و غلام من می‌شوی! گیرم ندیده گرفتم، گذاشتم بروی با این چهار صد نفر، جواب پطرس‌شاه را چه بدهم؟ من مرد نیستم و از مردان هم نشان ندارم و تو را هم رها نمی‌کنم، حرامزاده! حالا به من التماس می‌کنی؟ فردا صبح تو را با همین لباس شبروی خدمت پطرس‌شاه می‌برم، روی قمر وزیر را سیاه می‌کنم. بیا پایین!

امیرارسلان رگ غیرتش به حرکت درآمد. گفت: «نامرد! زندگی برای تو به چه کار می‌خورد که به این حرامزادهٔ زن صفت التماس می‌کنی و او التماس تو را قبول نمی‌کند؟! این زندگی به چه کار تو می‌خورد؟!»

نعره برآورد:

– ای حرامزاده! اگر می‌دانستم این قدر ناجوانمرد و بی‌غیرت هستی هرگز رو نمی‌انداختم و از تو خواهش نمی‌کردم. حقا که نامردی. لَچَک خراباتیان فرنگ بر سر توست؟

الماس‌خان صدا برآورد:

– مادر به خطا! مرا نامرد می‌خوانی و فحش می‌دهی؟ اگر با شمشیر شقه‌ات نکنم نامرد باشم! بیا پایین دست به بند بده ما را معطل مکن!

امیرارسلان قاه قاه خندید و شیشکی بست و گفت:

– ولدالزنای حرامزاده! تو مرا با شمشیر شقه می‌کنی؟! آن که مرا شقه کند هنوز به دنیا نیامده است. سگ کیستی که بتوانی چپ به من نگاه کنی؟ اگر مردی خودت بیا دست مرا ببند تا سزایت را بدهم.

الماس‌خان نهیب زد:

- جماعت! یکی برود دست این مادر به خطا را ببندد!

یکی از شبگردان پیش رفت که امیرارسلان برق شمشیر از ظلمت غلاف کشیده غلاف کش چنان بر کمرش زد که دو نیم شد!

الماس‌خان نعره برآورد:

- حرامزاده! شبگرد مرا کشتی؟ کشتن تو بر من واجب شد! بگذار پطرس‌شاه صبح از من مؤاخذه کند!

برق شمشیر از ظلمت غلاف کشید و به طرف امیرارسلان دوید. امیرارسلان با خود گفت: «کشته می‌شوم، دیگر تحمل غلط است! اگر هزار جان داشته باشم از دست این چهار صد نفر که به سلامت بیرون نخواهم برد. گیرم از عهدهٔ اینها برآمدم، صبح نزدیک است، هوا که روشن شد خلق فرنگ خبردار می‌شوند! تنها با یک شهر چه می‌توانم بکنم؟ بهتر این است تا قوه دارم جنگ کنم حداقل خون خود را بگیرم!»

صبر کرد تا الماس‌خان رسید، دست را با شمشیر بلند کرد، خواست فرود بیاورد که امیرارسلان نامدار از سکو به زیر آمد، در هوا بند دست الماس‌خان را گرفت به یک فشار تیغ را از کفش بیرون کشید و گفت:

- مال حلال نصیب جان صاحبش، بگیر از دست من!

تا الماس‌خان خواست فکر کند تیغ را بر فرقش زد که برق آن از میان دو پایش جستن کرد و پیکرش بر زمین خورد. آن چهار صد نفر که الماس‌خان سردار خود را کشته دیدند، صدا برآوردند که:

- حرامزاده! الماس‌خان را می‌کشی، نمی‌گذاریم جان سالم به در بری!

امیرارسلان گفت:

- حرامزاده‌های روباه صفت! آن که سردار شما بود چه کاری از او ساخته شد که از شما بشود؟

دست بر شمشیر، چون شیر نر حمله کرد و مشعل چیان را از پای درآورد. به هر طرف که روی می‌کرد از کشته پشته می‌ساخت. هرکس را به فرق می‌زد دو

پاره و هرکس را به کمر می‌زد قلم می‌کرد. به زیر بغل هر کس می‌زد از شانه‌اش سر به در می‌کرد. رستم وار جنگ می‌کرد تا پنجاه نفر را کشت، تیغش کند شد و بازویش از کار افتاد. دیگر دستش بالا نمی‌رفت، تکیه بر دیوار داد، سر تیغ را به زمین فرو برد، عرق از چهار طرفش سرازیر شد، نفسش به شماره افتاد و گلویش خشک شد. سر به سوی آسمان گرفت، عرض کرد:

«پروردگار من!

سوی که پوییم؟ تویی بی نظیر — بر که پناهیم؟ تویی دستگیر

ای کرمت همنفس بی‌کسان — جز تو کسی نیست کس بی‌کسان

نیست به غیر از تو کسی دادرس — چشم عنایت به تو داریم و بس

خدایا روا مدار که به دست کفار کشته شوم!»

تیر مناجاتش به هدف اجابت رسید و قادر قدرت نما قدرت نمود. از دهنهٔ کوچه سیزده نفر سیاهپوش نمودار گردید. یکی فریاد زد:

– حرامزاده‌ها! از جان این جوان چه می‌خواهید؟ باشید رسیدم!

دست بر شمشیر به قلب شبگردان زد. دوازده سیاهپوش دیگر هم خود را بر آنان زدند. صدای گیرودار بلند شد. آن سیاهپوش اولی چند نفر را کشت. امیرارسلان همین که دید امداد از برایش رسید قوت گرفت. شمشیر را کشید، چند نفر را کشت که بزرگ سیاه‌پوشان رسید. دست امیرارسلان را گرفت و از معرکه بیرون برد. دوان دوان امیرارسلان را برد تا پشت دری رسید، در را گشود و به امیرارسلان گفت:

– جوان! برو در میان این باغ که اگر یکدم نمی‌رسیدم کشته بودندت!

امیرارسلان حیران و سرگردان بود. باغی دید. قدم در خیابان باغ نهاد. از تشنگی زبان از کامش بیرون آمده بود. رفت تا به کنار آبی رسید. در خود نظر کرد، دید غرق خون است. در کنار آب نشست، دستها را شست و چند کفی آب نوشید و شمشیر را شست. با خود گفت: «نامرد! عجب گیری افتاده بودم! کم مانده بود گرفتار یا کشته شوم! این مسلمان کدام جوانمرد بود که اگر نرسیده بود نابود می‌شدم! این جا کجاست؟ کدام نقطهٔ فرنگ است؟ این سیاهپوش مرا از

کجا می‌شناخت؟ خدا پدرش را بیامرزد. عجب یاری در حق من کرد. کاش می‌آمد می‌دانستم کیست؟ از او عذرخواهی می‌کردم که من تا زنده هستم رهین منت این سیاهپوشم!»

در این فکر بود و با آب بازی می‌کرد که ناگاه یکی از پشت سر، چشمهایش را گرفت. امیرارسلان برگشت، عقب سر نگاه کرد دید همان سیاهپوش دلاور است که چون نره شیر چنگ و چنگال به خون‌آلوده، لباسش غرق خون، ایستاده است.

امیرارسلان از جای برخاست و سلام کرد، سیاهپوش علیکی گرفت. در کنار آب نشستند. سیاهپوش گفت:

- جوان، خوش آمدی! کلبهٔ ما را منور کردی!

امیرارسلان گفت:

- نمی‌دانم شما کیستید، لیکن از یاریی که در حق من کردید تا قیامت نوکر شما هستم و حق جان در گردن من دارید!

سیاهپوش گفت:

- امشب تنها نیست که تو را از کشتن نجات داده‌ام. حالا بگو ببینم امشب با این لباس شبروی و اسلحه کجا بودی؟ مگر نشنیدی قدغن شده است که کسی شب از خانه‌اش بیرون نیاید؟ تو کجا بودی با این لباس؟ اگر یکدم نرسیده بودم گرفتار می‌شدی!

امیرارسلان گفت:

- در خانهٔ یکی از رفیقانم میهمان بودم. این لباس را برای این پوشیدم که مبادا مرا بگیرند و چون تأکید شده بکشند، حداقل دست و پا بسته کشته نشوم! به قدر خود تلاشی کرده باشم!

سیاهپوش خندید و گفت:

- جوان! عجب آدم سختی هستی و سر حرف خودت ایستاده‌ای! یک کلام راست نمی‌گویی!

امیرارسلان گفت:

– راستی همین است که گفتم! اگر هم دروغ گفته باشم مصلحت نیست که راست بگویم چون نمی‌دانم کیستی و این جا کجاست. تا نفهمم این جا کجاست و شما کیستید و با من چه آشنایی دارید و مرا از کجا می‌شناسید حقیقت احوال خودم را به شما نمی‌گویم! این شده را از صورت باز کنید تا شما را بشناسم، آن وقت عرض می‌کنم.

سیاهپوش گفت:

– جوان! من هم نمی‌دانم تو کیستی، تو هم صورتت بسته است، معلوم نیست کیستی؟ اول صورت خود را باز کن من تو را بشناسم، آن وقت من هم به تو می‌گویم.

امیرارسلان گفت:

– اگر مرا نمی‌شناسی چگونه از پطرس‌شاه نترسیدی با دوازده نفر، خود را به قلب چهارصد نفر زدی و مرا نجات دادی و به خانه آوردی؟!

سیاهپوش گفت:

– رفیقی داشتم به هوای او آمدم، تو را دیدم که الماس‌خان و صد نفر شبگرد را کشتی، از مردانگی تو خوشم آمد. دانستم که این کار غیر از رفیق من، کار سام نریمان است. خودم را زدم به قلب سیصد نفر، الحمدلله تو را صحیح و سالم به چنگ آوردم. حالا صورتت را باز کن ببینم زحمت من به هدر رفته است یا مقصود من تویی!

در این حرف بودند که آن دوازده نفر سیاهپوش، همگی غرق خون و شمشیرهای خون چکان در دست رسیدند، در برابر سیاهپوش ایستادند و تعظیم کردند.

سیاهپوش از آنان پرسید:

– چکار کردید؟

عرض کردند:

– به اقبال بی‌زوالت همه را کشتیم بیست نفر باقی ماند که هوا روشن شد، ترسیدیم ما را بشناسند آمدیم.

سیاهپوش پرسید:

- از شما کسی کشته نشد؟

عرض کردند:

- به اقبالت خون از دماغ هیچ کدام بیرون نیامد. اگر صبح نشده بود آن بیست نفر را هم کشته بودیم.

سیاهپوش تحسین کرد و گفت:

- مبادا به کسی بروز بدهید! بروید تا فردا ان‌شاءالله همگی شما را خلعت و انعام بدهم.

آن دوازده نفر تعظیم کردند. سیاهپوش دست امیرارسلان را گرفت و از جای برخاست. گفت:

- جوان! برخیز برویم در عمارت، کمی شراب بنوشیم. می‌دانم خیلی خسته‌ای. الماس‌خان داروغه و صد نفر کشتن شوخی نیست.

امیرارسلان برخاست با سیاهپوش رفتند تا به عمارت عالیی رسیدند. قدم به پله نهادند و بالا رفتند. امیرارسلان عمارت بهشت مانندی دید که عقلش خیره ماند. تالار پر زینت و وسایلی دید که صندلیهای طلا دور تا دورش چیده‌اند. سیاهپوش، امیرارسلان را برد و در عمارت روی صندلی کنار میز نشاند و خودش هم کنار دست او نشست و گفت:

- جوان! تو را به خدا و به مذهبت قسم می‌دهم صورتت را باز کن!

امیرارسلان شده را از پیش صورت باز کرد. سیاهپوش گفت:

- حمد می‌کنم خدای را که زحمت من به هدر نرفت و مقصود من حاصل شد!

جامی پر شراب کرد و به دست امیرارسلان داد. آن نامدار جام را نوشید. همین که کوفتگی و خستگی از تنش بیرون آمد، سیاهپوش گفت:

- جوان! تو را به خدا قسم می‌دهم خدمتی که من امشب در حق تو کردم اگر پدرت ملکشاه رومی زنده می‌شد یا خواجه نعمان وزیرت از روم می‌آمد چنین خدمتی در حق تو می‌کردند و تو را از این ورطهٔ خطرناک نجات

می‌دادند؟ این یاری که من در حق تو کردم آیا کسی در حق کسی می‌کند؟ این جانفشانی که در راه تو کردم از دوستی است یا از دشمنی؟! آیا من دشمن تو هستم که این یاری را به تو کردم یا دوست؟ این را راست بگو!

امیرارسلان گفت:

– من نمی‌دانم شما کیستید. ملکشاه رومی و خواجه نعمان کیستند! اما این قدر می‌دانم که یاری و دوستیی که امشب در حق من کردید، پدر من خواجه طاووس تا به حال چنین یاریی در حق من نکرده است. الحق دوستی از این بالاتر نمی‌شود. من شما را نمی‌شناسم، اما تا قیامت غلام تو هستم و منت تو بر سر من است و خدمت تو را منظور دارم.

سیاهپوش گفت:

– در این صورت چرا نام خودت را از من پنهان می‌کنی و راستیِ احوالت را به من نمی‌گویی؟

امیرارسلان گفت:

– من که اول عرض کردم، اسمم الیاس است، پسر خواجه طاووس دروازه‌بان هستم و در قهوه‌خانهٔ دولتی زیر دست عمویم خواجه کاووس کار می‌کنم!

سیاهپوش قاه قاه خندید و گفت:

– جوان! دیدی که باز دروغ گفتی و هنوز مرا دشمن خودت می‌دانی؟!

امیرارسلان سوگند یاد کرد که:

– جز این چیز دیگر نیست، اگر شما بهتر می‌دانید بگویید!

سیاهپوش گفت:

– پادشاه! بچه بازی می‌دهی یا مرا امتحان می‌کنی؟ تو امیرارسلان بن ملکشاه رومی پادشاه روم هستی. در روم عاشق ملکه شدی. به طاق ابروی فرخ‌لقا دست از سلطنت و کشور کشیدی، تک و تنها قدم در فرنگ نهادی. از فلان دروازه، وقت غروب داخل شدی. خواجه طاووس مسلمان است، تو را شناخت، گرفت پنهان کرد و به نزد تو آمد. هر چه نصیحت کرد قبول نکردی، ناچار به دست

برادرش سپرد. چهار ماه در قهوه‌خانه خدمت کردی؛ هرچه قمروزیر بیچاره که دوستت بود از تو احوال پرسید درشتی کردی و بروز ندادی تا امیرهوشنگ به خواستگاری ملکه آمد و شمس وزیر را حبس کردند و عروسی برپا شد. شب در تماشاخانه ملکه را دیدی و عهد و میثاق بستی. داماد و عروس که در کلیسا بودند، امیرهوشنگ را کشتی و صبح گرفتار شدی. قمروزیر در حق تو یاریها کرد تا نجات یافتی. باز توبه نکردی. هر شب به باغ ملکه می‌رفتی تا امشب که الماس‌خان تو را دید و او را کشتی! اگر یک دم نرسیده بودم گرفتار می‌شدی. جوان! من همهٔ احوال تو را از روزی که از دروازهٔ روم بیرون آمدی، می‌دانم! باز از من پنهان می‌کنی؟!

آه از نهاد امیرارسلان برآمد. در دل گفت: «عجب حرامزاده ایست! این کیست و از کجا مرا می‌شناسد؟! انگار شب و روز، مونس من بوده است! مردم فرنگ غریب طرارند!»

سیاهپوش گفت:

– جوان! فکر می‌کنی؟

امیرارسلان گفت:

– حرفهای غریب می‌زنی! امیرارسلان کیست و روم کجاست؟ تو را به خدای هیجده هزار عالم قسم می‌دهم صورت خود را باز کن تا تو را بشناسم. بعد می‌گویم که حقیقت حال من چیست.

سیاهپوش گفت:

– تا نام خود را نگویی صورتم را باز نمی‌کنم.

امیرارسلان التماس کرد تا آن که سیاهپوش شدهٔ مشکی را از پیش صورت باز کرد. چشم امیرارسلان بر قمروزیر افتاد. آه از جانش برآمد! با خود گفت: «نامردا! نزدیک بود فریب این حرامزاده را بخوری و کم مانده بود ببازی!»

قمروزیر گفت:

– جوان! مرا دیدی متفکر شدی؟

امیرارسلان گفت:

– آصف‌جاها! این جا کجاست؟ شما در دل شب با دوازده سیاهپوش کجا بودید که به داد من رسیدید؟

قمروزیر خندید و گفت:

– جوان! اگر چه خواجه‌کاووس و خواجه‌طاووس مرا در نزد تو دشمن قلمداد کرده‌اند و تو هم مرا دشمن خودت می‌دانی، لیکن به جلال خدا در همهٔ دنیا دوستی مثل من نداری! جوان! از شبی که بنای عروسی ملکه گذاشته شد تا امشب، هر شب با این لباس به در خانهٔ خواجه‌کاووس می‌آمدم. شب عروسی وقتی با لباس شبروی از خانهٔ خواجه کاووس درآمدی همه جا عقب سرت بودم تا داخل کلیسا شدی و امیرهوشنگ را کشتی و با ملکه تا صبح عیش کردی، همه را دیدم. صبح به خاطر تو زیر شمشیر نشستم و بروز ندادم و به چه نحو تو را از چنگ الماس‌خان خلاص کردم! شبها باز تا باغ ملکه همراه تو می‌آمدم تا به سلامت به خانه می‌رسیدی! خُب جوان! تو فکر نکردی امیرهوشنگ را کشتی و خاج را بردی، شب بعد که گرفتار بودی ملک‌التجار بیچاره را با سه پسرش که کشت و مالش را که برد؟ کدام دوست این کار را کرد؟

امیرارسلان گفت:

– نمی‌دانم و خیلی تعجب می‌کنم!

قمروزیر گفت:

– ملک‌التجار را من کشتم! در بارگاه با الماس‌خان شرط نکردم که اگر دزدی شد کار این جوان نیست؟

امیرارسلان گفت:

– چرا.

قمروزیر گفت:

– روز در بارگاه این شرط را کردم و شب رفتم ملک‌التجار را کشتم! غیر از قمروزیر این کارها کار کیست؟ جوان! تو با وجود اینها به من بروز نمی‌دهی و می‌گویی الیاسم و مرا دشمن خودت می‌دانی. کدامیک از دوستانت یکی از این

خدمتها را به تو کرده است؟ جوان تو را به حق آن خدایی که جان من و تو در دست اوست بگو. من که می‌دانم، می‌خواهم اقرار کنی و به لفظ خودت بگویی!

امیرارسلان ساعتی فکر کرد و در دل گفت: «خدایا! این حرامزاده چه خیالی دارد که این همه اصرار می‌کند؟! پروردگارا! خودم را به تو سپردم!» سر برآورد و گفت:

– آصف‌جاها! این چه اصراری است که به من می‌کنی؟ منظور تو چیست؟ اگر امیرارسلان باشم که تو همهٔ احوالم را می‌دانی. دیگر این که با زبان خودم بگویم چه رمزی است؟ آخر دلیل این همه ابرام چیست؟

قمروزیر گفت:

– جوان! به خدای هیجده هزار عالم قسم هیچ فکری دربارهٔ تو ندارم، جز آن که تو را دوست می‌دارم! روز اول که تو را در تماشاخانه دیدم محبتت در دل من جای گرفت و تو را شناختم. به تو اصرار کردم، بروز ندادی!

امیرارسلان گفت:

– عاشق من شده‌ای و به سبب عشق، این خدمت را کردی؟

قمروزیر گفت:

– استغفرالله. این چه حرفی است! من سگ کیستم که لاف عشق با چون تو سلطانی بزنم! مگر پسر سادهٔ خوشگل قحط است که من عاشق پادشاهان بشوم؟!

امیرارسلان گفت:

– چون از من خوشت آمد و مرا دوست داری این همه زحمت کشیدی و جان خودت را کف دست نهادی؟!

قمروزیر گفت:

– بلی!

امیرارسلان گفت:

– در رمل دیده‌ای که من پادشاه بزرگی خواهم شد، این خدمتها را کردی که وقتی در روم می‌روم جایزه و انعام به تو بدهم!

قمروزیر گفت:

– خیر! من در رمل طالع تو را ندیده‌ام و محتاج تو هم نیستم. دولت سه سر پادشاه الان در خانهٔ من است، احتیاجی به تو ندارم.

امیرارسلان گفت:

– پس این محال است که کسی بی‌منظور این همه جانفشانی در راه کسی بکند! مطلب اصلی‌ات را بگو تا من هم به تو بگویم.

قمروزیر گفت:

– جوان! دشمنی به عیسی بن مریم کرده‌ام، مطلبی ندارم!

امیرارسلان گفت:

– پس چرا این همه به من خدمت کردی؟!

قمروزیر گفت:

– این همه زحمت را برای این کشیدم که خواجه‌کاووس و خواجه طاووس روز اول به تو گفتند: «قمروزیر دشمن توست» و تو سخت گرفتی و باور کردی و مرا دشمن خود خیال کردی، من هم در حق تو، این همه یاری کردم که بدانی خواجه کاووس و خواجه طاووس دروغ می‌گویند و قمر وزیر دشمن تو نیست. جوان! فکر نمی‌کنی که من بیچاره با تو چه دشمنی دارم؟! چرا باید ندیده و نشناخته با تو دشمن باشم؟ پدر مرا کشته‌ای؟ برادر مرا کشته‌ای؟ چه اتفاقی افتاده که من به خون تو تشنه باشم؟ تو رومی، من فرنگی، کجا همدیگر را دیده‌ایم که بدی تو به من نمایان شود؟!

امیرارسلان گفت:

– همهٔ این حرفها راست است و این همه یاری که تو در این شهر در حق من کردی هیچ پدری در حق فرزندش نمی‌کند! یک چیزی در تو هست که با این همه دوستی، قلب من با تو صاف نمی‌شود و هر چه می‌خواهم که تو را دوست خود بدانم دلم راضی نمی‌شود. هرچه نظر می‌کنم از تو جز دوستی چیز دیگر ندیده‌ام، اما هروقت تو را می‌بینم پشتم می‌لرزد. نمی‌دانم چه خیالی دربارهٔ من داری که این طور می‌شوم؟ اگر یک چیز را از خودت دور کردی و خیالی نداری

من امیرارسلانم، اما اگر آن چیز با تو باشد که من از او می‌ترسم، امیرارسلان نیستم و همان الیاس پسر خواجه طاووسم!

قمروزیر قاه قاه خندید و گفت:

- جوان! چه چیز همراه من است؟ من چیزی همراه خود ندارم که می‌ترسی! دوستی و محبت دیگر بیش از این نمی‌شود که من در حق تو کردم! باز یک چیزی همراه من است که می‌ترسی؟!

امیرارسلان گفت:

- چیزی که دیده شود همراه تو نیست، آن یک چیز در دل توست؛ چشمهای تو پاک نیست، کدورتی از تو در دل من است.

قمروزیر ساعتی فکر کرد بعد گفت:

- جوان! کدورت من با تو سببی ندارد، چون از روزی که تو به فرنگ آمدی از من بدی ندیدی. به جلال خدای هیجده هزار عالم قسم که فکر و خیالی برای تو ندارم و تو را از جان خود بیشتر دوست می‌دارم! یقین به تو گفته‌اند قمروزیر عاشق ملکه است؛ از آن جهت خاطرت از من رنجیده! دشمنی به عیسی روح‌الله کرده‌ام اگر من عاشق ملکه باشم یا خیال او در دل من خطور کند! مرا چه به دختر پادشاه! جوان! به خدا هیچ خیالی ندارم جز آن که می‌خواستم بدانی که من دشمنی با تو ندارم. این همه که به تو اصرار می‌کنم می‌خواهم بدانم که دید من غلط نیست، تو را خوب شناخته‌ام یا نه؟ دید و نظر خود را امتحان می‌کنم والاّ مرا چه به امیرارسلان و ملکه! ای امیرارسلان! حالا که کار به این جا رسید و تا این جا در حق تو دوستی کردم به جلال خدای عالم و آدم اگر بگویی امیرارسلانم با تو شرط می‌کنم که دست فرخ‌لقا را ده شب دیگر به دستت بگذارم و دوستی را در حق تو تمام کنم. امیرارسلان هستی بگو، نیستی برو از پی‌کارت. شمس‌وزیر دو سه مجلس بیشتر با تو ننشست، تو او را دوست می‌دانی، اما قمر وزیر در دوستی تو سه بار زیر شمشیر نشست. شب در کوچه، خودم را به قلب چهار صد نفر زدم و تو را نجات دادم. کمپانی بیچاره را به خاطر تو کشتم باز مرا دشمن خودت می‌دانی و دلت با من یکی نیست.

امیرارسلان گفت:

- وزیر! هر چه می‌گویی راست است، اما من هم به تو راست گفتم. شاید چون شنیده‌ام عاشق ملکه هستی این طور از تو می‌ترسم!

قمروزیر گفت:

- استغفرالله! من کجا و عشق ملکه! تو به امیرارسلانی اقرار کن، شرط همان است که اگر دست ملکه را به دستت نگذارم و تو را با ملکه بـه روم نرسانم، از نامردان روزگار باشم!

القصه، آن حرامزاده به قدری وسوسه کرد تا آن کـه امیرارسلان اقـرار کـرد! همین که قمروزیر از امیرارسلان شنید که گفت: «امیرارسلانم» از جای برخاست و در برابر تعظیم کرد. دست امیرارسلان را بوسید و گفت:

- الحمدلله که مراد من حاصل شد و زحمت من به هدر نرفت!

امیرارسلان دست قمروزیر را گرفت در کنار خود نشاند و گفت:

- وزیر! حالا دیگر از من راضی شدی؟! به شرط خودت هستی؟

قمروزیر گفت:

- اگر از حرف خود برگردم نامردم! به جلال خدا اگر روز اول گفته بودی تا به حال صد مرتبه به وصال ملکه رسیده بودی! حالا هم طوری نـشده، ان‌شـاءالله چند روز دیگر دست ملکه را در دستت می‌گذارم تا در من چیزی نباشد کـه تـو بترسی!

امیرارسلان خندید. چند جامی که شراب نوشیدند، سپیدهٔ صبح اثر کرد و هوا روشن شد. قمروزیر به امیرارسلان گفت:

- جوان! برخیز به حمام برویم و این خون و کثافت را از خود دور کنیم.

امیرارسلان برخاست با قمروزیر به حمام رفت. لبـاس از تـن بیـرون کـرد و فوطهٔ نیلوفری بر کمر بست و داخل حمام شد. چشم قمروزیر کـه بـر آن تـن و بدن افتاد حیران ترکیب و اندام و سفیدی و گوشت امیرارسـلان شـد. قـد چـون سرو آزاد، کمر باریک، سینه فراخ، شانه پهن، بازو قوی، گردن کـشیده و گوشـت چون سیماب، بر روی یکدیگر چیده، بدن چون شاخهٔ بلور، زلف و کامل چـون

مشک ناب بر روی شانه ریخته. عقل قمروزیر حیران شد! در دل‌گفت: «خدایا! بزرگی به تو می‌برازد و بس که یک بنده‌ات را این همه حسن و جمال و جوانی می‌دهی!»

از آب و گِل چنین صورت که دیده است
تعالی خالق الانسان من طین

٭ ٭ ٭

اگر تو ز آب و گلی همچنان که سایر خلق
گل بهشت و مخمر به آب حیوانی

القصه، امیرارسلان نامدار زلف و کاکل را شست و شانه زد و خونها را از تن خود سترد. قمروزیر هم تن خود را شست. هر دو از حمام بیرون آمدند. قمر وزیر فرمود یکدست لباس اعلای قیمتی آوردند. امیرارسلان پوشید و خود را آراست. قمر وزیر گفت:

– جوان! اکنون برخیز برو در تماشاخانه تا ببینم چه روی می‌دهد.

امیرارسلان از جای برخاست، هنوز بیشتر مردم از خواب بیدار نشده بودند. از باغ قمروزیر بیرون آمد. به جَلدی و چابکی خود را به خانهٔ خواجه کاووس رساند که کسی او را نبیند. وقتی بود که خواجهٔ کاووس و خواجه طاووس از خواب برخاسته بودند و امیرارسلان را جستجو می‌کردند که کجا رفته؟! خواجه کاووس می‌گفت:

– من می‌دانم! این جوان آخر خانهٔ ما را خراب خواهد کرد! نمی‌دانم دیشب دیگر چه فتنه‌ای برپا کرده است؟

که آفتاب جمال امیرارسلان نامدار از در عمارت طلوع کرد و چون نخل طوبی[1] داخل شد و سلام کرد. خواجه کاووس و خواجه طاووس برخاسته پیش دویدند و دست امیرارسلان را بوسیدند. خواجه کاووس گفت:

– فرزند! دیشب کجا بودی که ما را از غصه و خیال هلاک کردی؟

امیرارسلان همهٔ احوال را به تفصیل بیان کرد. آه از نهاد خواجه کاووس و خواجه طاووس برآمد. گفتند:

– جوان! الماس‌خان را کشتی؟

گفت:

– پس می‌خواستید نکشم؟

گفتند:

– شبگردان تو را شناختند یا نه؟

گفت:

– بعضی شناختند، بعضی نشناختند!

خواجه کاووس گفت:

– جوان! عجب سر ناترسی داری! یقین می‌دانم که امروز پطرس‌شاه هر سهٔ ما را خواهد کشت، دیگر رهایی محال است.

امیرارسلان گفت:

– خدایی که ما را از چنگ الماس‌خان نجات داد نخواهد گذاشت که ما کشته شویم. قمروزیر که نمرده است، ما را نجات می‌دهد! حالا برخیزید به تماشاخانه برویم.

به تماشاخانه رفتند. امیرارسلان لنگ به کمر بست و به خدمتگزاری مردم مشغول شد. اما از آن طرف، صبح پطرس‌شاه به بارگاه رفت و بر تخت نشست. قمروزیر و اعیان دولت و امیران همه آمدند جای بر جای آرام گرفتند که از در بارگاه غلغله و غوغا برخاست. پطرس‌شاه گفت:

– شما کیستید؟

گفتند:

– قربانت گردیم! ما شبگردان ولایت هستیم و دستیاران الماس‌خانیم! دیشب شش ساعت از شب گذشته الماس‌خان با چهارصد شبگرد در کوچه و بازار می‌گشت تا به کوچهٔ دهنهٔ میدان رسیدیم. ناگاه سیاهیی از دهنهٔ میدان پیدا شد. شخصی لباس شبروی پوشیده بود، تک و تنها از میدان، قدم در کوچه نهاد. الماس‌خان او را دید، چند کلامی که با او سؤال و جواب کرد، گفتگوی آنان به نزاع رسید. تا الماس‌خان خواست شمشیر بکشد سیاهپوش امان نداد یک شمشیر

بر فرقش زد که دو پاره شد! ما از جای در آمدیم. همه شمشیر کشیده حمله کردیم. آن سیاهپوش خود را به تنهایی به قلب ما زد و قریب صد نفر را قلم کرد، چند نفر را زخمدار کرد، بازویش از کار افتاد، نزدیک بود گیر بیفتد که سیزده سیاهپوش رسیدند و زدند به ما. آن سیاهپوش را به در بردند و سیصد و شصت نفر ما را کشتند و سی نفر را زخمدار کردند، نزدیک صبح همه گریختند. هر چه گشتیم از آن سیزده نفر اثری نبود! حالا آمدیم به عرض برسانیم. نعش الماس‌خان هم بیرون بارگاه است.

آه از نهاد پطرس‌شاه برآمد. نزدیک بود جان از بدنش بیرون برود. از آن جماعت پرسید:

- شما آن سیاهپوش را نشناختید؟

عرض کردند:

- قربانت گردیم! شب تاریک بود و صورتش بسته، معلوم نمی‌شد کیست، اما از قد و ترکیب و هیکل، شباهت زیادی به الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس داشت!

الماس‌خان تا او را شناخت و نامش را برد، او فرصت نداد که حرف از دهان الماس‌خان بیرون بیاید، او را کشت. دیگر نمی‌دانیم!

پطرس‌شاه به غیظ درآمد. فرمود:

- بروید این مادر به خطا را با خواجه کاووس و خواجه طاووس بیاورید تا سزای هر سه را بدهم!

جمعی از غلامان غضب به طرف تماشاخانه دویدند. غافل ریختند امیرارسلان و خواجه طاووس و خواجه کاووس را گرفتند. هر سه را کَت بسته داخل بارگاه کردند. هر سه در برابر تخت پطرس‌شاه زمین بوسیدند. امیرارسلان دعا و ثنا به جای آورد. عرض کرد:

- قربانت گردم! باز چه خلافی از ما سرزده است که مستوجب غضب شده‌ایم؟

پطرس‌شاه گفت:

– حرامزادهٔ مادر به خطا! سخن با من می‌گویی؟ مگر تو به الماس‌خان التزام ندادی که شب از خانه بیرون نیایی؟

امیرارسلان عرض کرد:

– چرا قربانت گردم! التزام دادم!

پطرس‌شاه فرمود:

– پس دیشب شش ساعت از شب گذشته با لباس شبروی در میدان عمارت من چه می‌کردی و الماس‌خان را کی کشت و به تنهایی خود را به چهار صد نفر زد؟! حرمزاده راست بگو آن سیزده نفر که بودند؟ به جلال خدا تو را به زجری بکُشم که مرغان به حالت گریه کنند. حرمزاده! عجب آتشپاره‌ای هستی! این دل و زهره و جرأت را از کجا آوردی؟ یقینم شد که داماد مرا هم تو کشته‌ای!

امیرارسلان عرض کرد:

– قربانت‌گردم! شما از کجا می‌دانید که دیشب بنده رخت سیاه پوشیده‌ام و چهارصد شبگرد را کشته‌ام؟ شما آن جا بودید و مرا شناختید؟ یا آن که کسی به عرض شما رسانده که این دستبرد، کار الیاس بوده است که مرا شناخته است و به شما ثابت کرده است! مگر غیر از من بخت برگشته‌ای در این شهر نیست که هر فتنه‌ای می‌شود پای من در میان است؟!

پطرس‌شاه گفت:

– شبگردان من می‌گویند که قد و ترکیب آن سیاهپوش مثل تو بوده و الماس‌خان هم تو را شناخته که او را کشته‌ای!

امیرارسلان لبخندی زد و عرض کرد:

– قربانت گردم! شما پادشاهید و پادشاهان نباید به سخن هر بی‌سروپایی التفات کنند و به هر لاطایلی گوش دهند! آخر شما فکر نمی‌کنید که یک پسرهٔ بی‌قابلیت قهوه‌چی چطور این همه شجاعت دارد که تنها سیصد نفر را بکشد، در حالی که دو شب پیش او را به تهمت دزدی گرفته باشند؟ مگر من سهراب پسر رستم یا رستم پسر زالم که از آن همه شکنجه و آزار الماس‌خان نترسم و هنوز خستگی زنجیر از گردنم نرفته لباس شبروی بپوشم و به کوچه‌ها بروم؟ جیقه‌ات

را دشمنم من از این ماجرا اطلاعی ندارم. دیشب تا صبح خوابیده‌ام. مرا چه کار به لباس شبروی؟ تصدقت گردم! حالا که پادشاه در حق بنده بدگمان شده‌اند و بیشتر مردم فرنگ دشمن من شده‌اند بهتر است بنده را به هر تقصیری که به گردنم گذاشته‌اند و به هر طریقی که می‌خواهید بکشید! شاید مملکت آرام بگیرد! حالا که من فتنهٔ یک شهر شده‌ام، مرا بکشید، بگذارید پدر و عمویم در این آخر عمر آسوده باشند و هر روز به خاطر من خفت نکشند!

پطرس‌شاه گفت:

- ای حرامزاده! باز خودت را به موش مردگی زدی؟! تا انتقام خون الماس‌خان را از تو نستانم آرام نمی‌گیرم!

امیرارسلان گفت:

- اختیار با شماست!

ما درین شهر غریبیم و درین مُلک فقیر

به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر

مرا بکشید، اما دزد مملکت را هم پیدا کنید!

پطرس‌شاه گفت:

- غیر از تو کسی در شهر من دزد نیست!

دیگر قمروزیر تاب نیاورد. از جای برخاست و عرض کرد:

- قربانت گردم! شما را یقین حاصل شد که الیاس، الماس‌خان را کشته است؟

پطرس‌شاه گفت:

- بلی! شکی در این نیست که کار، کار این پسر است!

قمروزیر عرض کرد:

- از حرف چهار شبگرد بی‌سروپا! الحق پادشاهی شما این روزها خیلی ترقی کرده است که نه حرف وزیر می‌شنوید و نه امیران را داخل آدم حساب می‌کنید! هر کسی هر حرفی بزند زود باور می‌کنید، آن هم حرفهای جَفَنگ و بی‌پا! دیگر نوکری ما در این خانه ثمری ندارد!

پطرس‌شاه گفت:

– وزیر! یعنی می‌خواهی بگویی باز هم این پسر بی‌تقصیر است؟

قمروزیر عرض کرد:

– چه عرض کنم؟ من که او را بی‌تقصیر می‌دانم، شما باید خودتان آدم‌شناس باشید.

پطرس‌شاه گفت:

– وزیر! چشمهای این پسر ناپاک است. می‌دانم کشتن الماس‌خان به غیر از این مادر به خطا کار کسی دیگر نیست!

قمروزیر عرض کرد:

– اگر یقین می‌دانید چرا زنده نگاهش داشته‌اید؟ او را بکشید! زنده ماندن چنین شخصی برای شما منفعت ندارد. بکشیدش!

پطرس‌شاه گفت:

– نمی‌توانم او را بکشم! برای این که کسی او را ندیده و ثابت نشده است. ما گمان برده‌ایم و حدس می‌زنیم تا اقرار نکند کشتنش جایز نیست. او را بکشیم شاید دزد نباشد. حیف است چنین جوانی را به ناحق نابود کنیم.

قمروزیر خندید و سری تکان داد. پطرس‌شاه متغیر شد و گفت:

– برای چه می‌خندی؟

قمروزیر عرض کرد:

– برای این می‌خندم که شما می‌خواهید همین امروز تقصیر به گردن این جوان ثابت کنید، او هم اقرار کند و شما هم همین امروز او را بکشید!

پطرس‌شاه گفت:

– پس چه باید کرد؟

قمروزیر عرض کرد:

– قربانت گردم! اگر می‌خواهید این پسر اقرار کند، او را به دست من بسپارید. او را به خانه‌ام می‌برم و شکنجه و آزارش می‌کنم. اگر با اذیت اقرار

نکند، گاهی به زبان ریشخند و گاهی او را بترسانم تا اگر تقصیری داشته باشد بگوید، ده روزه از او اقرار می‌گیرم.

پطرس‌شاه گفت:

- وزیر! راست می‌گویی. لیکن من ده روزه قاتل الماس‌خان را از تو می‌خواهم یا این پسر باشد یا نباشد. هرکس باشد حتماً ده روزه او را باید پیدا کنی.

قمروزیر عرض کرد:

- قربانت گردم! بنده نوکرم، هر نوع خدمت که بفرمایید منت دارم. این پسر را با زنجیر به من بدهید و این دو نفر پیرمرد را هم رها کنید بروند سر کارشان. من این جوان را به خانه‌ام می‌برم و التزام می‌دهم که ده روزه یا از این پسر اقرار بگیرم و یا قاتل الماس‌خان را پیدا کنم!

پطرس‌شاه گفت:

- آفرین به تو! اما به نظرم می‌آید این شخص دزد ملکه باشد، دور باغ فرخ‌لقا را هم کشیکچی بگذارید!

قمروزیر عرض کرد:

- خاطر جمع باشید!

دست خواجه کاووس و خواجه طاووس را گشوده آنان را مرخص کردند. قمروزیر سر پالَهَنگ امیرارسلان را گرفت و از بارگاه بیرون رفت و روانهٔ باغ شد. همین که داخل باغ شدند فرمود غلامان در باغ را بستند. پس از آن دست امیرارسلان را گشود و خود را به قدمش انداخت و او را به قصر برد و نشاند. خودش ساعتی نشست، چند جامی شراب نوشید و به امیرارسلان گفت:

- جوان! این باغ و این عمارت و این زنان و این دستگاه به تو تعلق دارد! من باید شب و روز گردش کنم. فرصت ندارم که همیشه پیش تو باشم، البته روزی یک بار خودم را به تو می‌رسانم. ان‌شاءالله تا هفت هشت روز دیگر، دست ملکه را در دستت می‌گذارم. خاطرت از هر جهت جمع باشد که دیگر دست هیچ کس

به تو نمی‌رسد. من حالا می‌روم و هر وقت فرصت شد به خدمت تو می‌آیم. اگر کاری داری به این غلامان بگو.

امیرارسلان تشکر کرد. قمروزیر از جای برخاست به غلامان سفارش زیادی کرد و گفت:

– هر کس از شما پرسید که: «قمروزیر، الیاس را کجا برد و با او چگونه رفتار می‌کند؟» بگویید: «او را حبس کرده و زیر زنجیر است، اما تا به حال اقرار نکرده است.» مبادا از دهان یکی از شما بروز کند که خانهٔ من به باد فنا می‌رود!

غلامان عرض کردند:

– به چشم.

قمروزیر از باغ خارج شد و به سر چهار سوق رفت و بر تخت نشست. شبگردان را طلبید. سفارش زیادی به همه کرد و هزار غلام قَدَر انداز به دور باغ ملکه فرستاد. خود هم با صد شبگرد، مسلح شد و در کوچه و بازار به گردش درآمد. هنگام غروب آفتاب، پطرس‌شاه با خاطر پریشان از بارگاه برخاست و به عمارت رفت. خواجه یاقوت هم حکایت‌گرفتار شدن امیرارسلان نامدار و گزارشهای روز را برای ملکه تعریف کرد. آه از جان ملکه برآمد با خود گفت: «مگر یک بار دیگر امیرارسلان را در خواب ببینم!

دیدی که فراق شد فراغم   سیلی خور باد شد چراغم

دیگر دیدن امیرارسلان میسر نیست، خاصه که به دست قمروزیر حرامزاده گرفتار شد.» خیلی غمگین شد به بهانهٔ امیرهوشنگ گریهٔ زیادی کرد، اما از آن سو امیرارسلان نامدار در باغ قمر وزیر در عمارت در کمال تردماغی نشسته بود و شراب می‌نوشید و غلامان در خدمتش بودند. گاهی کتاب می‌خواند و گاهی صحبت می‌کرد تا شب به سر دست درآمد. ملازمان چراغهای قصر را روشن کردند، اندکی ساز نواختند و پس از آن سفره گستردند. امیرارسلان به فراغ بال شام خورد و قهوه نوشید و قلیان کشید تا این که چهار ساعت از شب گذشته بالای تخت مرصع، بستر حریر گستردند. امیرارسلان به استراحت خوابید. قمر

وزیر با شبگردان تا صبح گردش کردند تا این که عروس خلوت نشین صبح از حجلهٔ افق برآمد و جهان را از پرتو خود منور کرد:

صبحدم کافتاب نورانی برگرفت این حجاب ظلمانی
گلوی اهرمن ز هم بدرید قوّت بازوی سلیمانی

در برآمدن آفتاب جهانتاب، امیرارسلان نامدار از خواب راحت برخاست به حمام رفت و بیرون آمد، لباس حریر در بر کرد، به عمارت رفت و در بالای صندلی قرار گرفت که از تالار، سرو کلهٔ قمر وزیر پیدا شد. امیرارسلان برخاست دست قمروزیر را گرفت و در کنار یکدیگر نشستند. قمروزیر به امیرارسلان گفت:

- شهریار! دیشب به شما چگونه گذشت؟

گفت:

- بحمدالله از محبت شما خیلی خوش گذشت. کسی که چون تو پدر مهربانی داشته باشد البته به او خوش می‌گذرد!

قمروزیر گفت:

- حمد خدای را که دل تو با من صاف شده و با من مهربان شدی. خاطرت جمع باشد که دو سه روز دیگر به وصل ملکهٔ آفاق می‌رسی.

قدری صحبت کرد و برخاست، بیرون رفت و به طرف بارگاه روان شد.

القصه، امیرارسلان سه روز در باغ قمروزیر به سر برد. شب چهارم به عادت هر شب، شام خورده خوابید. غلامان وزیر هم به خانه‌های خود رفتند، اما امیرارسلان به خیال ملکهٔ آفاق افتاد. هر چه خواست بخوابد نتوانست! عشق ملکه به کله‌اش زد. از جای برخاست مینا و شراب برداشت و از پله‌های عمارت به زیر رفت. شب چهاردهم ماه بود. روشنی زیادی مانند روز در باغ افتاده بود. بوی گل و ریاحین پیچیده و نهرهای آب از هر طرف جاری بود. کنار نهر آبی نشست و جام را از شراب پر کرد و سر کشید. کلاه از سر برداشت، همین که مست شد، فریاد زد:

«ای نازنین، قربانت گردم!

میان بـاغ حـرامست بی تـو گردیدن
که خـار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

اگر به جـام برم دست بی تو در مجلس
حرام صـرف بـود بی تـو باده نوشیدن

خـم دو زلـف تـو هر لاله حلقه بر حلقه
به سنـگ خاره در آموخت عشق ورزیدن

به جـای خـشک بمانند سروهای چمن
چـو قامـت تو ببینند در خـرامـیدن»

امیرارسلان را در باغ به گریه و غزلخوانی داشته باش، چند کلمه از قمروزیـر بشنو که اندکی در کوچه‌ها گشت و با خود گفت: «بروم در باغ ببینم امیرارسـلان به چه کار مشغول است؟» به شبگردان گفت:

– شما دو ساعت در گردش باشید تا من به خانه‌ام بـروم، کـاری دارم انجـام بدهم و برگردم.

سر اسب را برگرداند و به در باغ رفت، پیاده شد داخل باغ گردید. همـه جـا رفت تا پای قصر رسید. نالهٔ امیرارسلان را در زیر درختان شنید. به اثر صدا رفت، دید امیرارسلان در کنار جدول نشسته، زلف و کاکل را پریشان کرده، جام شرابی در دست دارد و مثل ابر بهار گریه می‌کند و می‌گوید:

«ملکهٔ بی‌وفا! بلایت به جانم!

اگر بـه باغ روم لاله داغ دل شـودم
اگـر به گل نگرم به چشمـم آید خـار

اگر به یوسف مصری نـظر کنم بی تو
بود برابر چشمم چـو گـرگ آدمخوار

هزار لقمه به دنـدان ربودن از دَم شیر
هزار عـقده زدندان گشودن از دَم مار

به قـعر چاه فـتادن زآسـمان بـلند
به فرق سر شدن از دشت بر سر کهسار

از ایــن مـعامله‌گر صد هزار پیش آید
به از جــداییت‌ای مــه هــزار بــار هزار

ای نازنین پر جفا و ای محبوبهٔ بی‌وفا! تا کی تا چند از درد فراقت بنالم؟

بــا فراقــت تــا فتــادم اتـفاق — در فراقت طاقت مـن گشته طاق
الــفراق و الــفـراق و الــفـراق
ای دوای درد بـــی درمــان مـــن — رحم کـــن بـــر سینهٔ سوزان من
در فـراقت بـــر لب آمد جان من — دیـــن مـــن اسلام من ایمان من
جان من آمد بـه لـــب از اشتیاق — هر زمان می‌گویم به آهنگ عراق

الـفراق و الــفراق و الــفــراق»

پس‌از آن دست انداخت گریبان صبوری را تا دامن فراق چاک زد! به قـدری به سر و صورت زد که مدهوش شد!

قمروزیر پیش رفـت، سـر امیرارسـلان را بـه دامـن گرفـت، انـدکی آب بـه صورتش زد، بعد از ساعتی امیرارسلان چشم گشود، دید شخـصی سـرش را بـه دامن گرفته، پرسید:

– کیستی؟

قمر وزیر گفت:

– جوان!

حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی
مــا یار تو باشیم و تو ما را نشناسی

من قمروزیرم. این چه‌حالت است؟ در شب تاریـک، تنهـا در میـان بـاغ چـه می‌کنی؟

امیرارسلان گفت:

– وزیر! باز هم سبب گریهٔ مرا می‌پرسی؟ هنوز نمـی‌دانـی چـه دردی دارم و چه در دل من است؟

قمروزیر گفت:

– من که با تو شرط کردم تا چند شب دیگر ملکه را در همین باغ به دستت می‌دهم! دیگر چرا گریه می‌کنی؟

امیرارسلان گفت:

– من تا چند شب دیگر زنده نیستم که تو ملکه را به من بدهی! به جلال خدا و به جان ملکه قسم، اگر من امشب ملکه را نبینم تا صبح خواهم مرد! سه شب است که او را ندیده‌ام، مُشْرِف به مُوتم. آه از آن وقت که سه چهار شب دیگر او را نبینم!

این را گفت و قطرات اشک چون سیلاب از چشمش روان شد!

قمروزیر گفت:

– جوان! دلت می‌خواهد همین امشب ملکه را ببینی؟

امیرارسلان گفت:

– البته کاملاً معلوم است!

قمروزیر گفت:

– مگر نشنیده‌ای در باغ ملکه هزار کشیکچی نشسته‌اند؟ اگر سیاهی مورچه را حول و حوش باغ ببینند به ضرب ناوَک دلدوز از پای درمی‌آورند! چگونه می‌توانی بروی؟!

امیرارسلان گفت:

– پس در این صورت، من باید بمیرم! به خدای عالم قسم اگر امشب چشمم به جمال ملکه روشن نشود به خود خنجر می‌زنم.

قمروزیر گفت:

– اگر من با وجود هزار کشیکچی تو را به باغ ملکه ببرم به من چه می‌دهی؟

امیرارسلان گفت:

– سر و جانم را پیشکش می‌کنم! جان من که قابل قربانی تو نیست.

دست انداخت دامن قمروزیر را گرفت، گفت:

– وزیر! دستم به دامانت! اگر این نیکویی را در حق من بکنی تا زنده‌ام از غلامان حلقه به گوش تو هستم!

قمروزیر گفت:

– جوان! من تو را به باغ ملکه می‌برم، اما شرطها دارم. اگر شرطهای مرا قبول بکنی تو را می‌برم. اگر قبول نکنی تا صبح همین جا بنشین و گریه کن!

امیرارسلان گفت:

– وزیر! قربانت بروم! آن چه شرط است؟ هر چه بفرمایی به جان فرمانبردارم.

قمروزیر گفت:

– شرط اول این است هر چه به تو بگویم حرف مرا بی‌کم و زیاد بشنوی! اگر بر فرض من به تو بگویم خودت را در چاه بینداز باید بی‌گفتگو در چاه بیفتی!

امیرارسلان گفت:

– وزیر! با تو شرط می‌کنم اگر به من بگویی خنجر به چشم خودت بزن، همین حالا می‌زنم!

قمروزیر گفت:

– شرط دوم این است که وقتی تو را به باغ ملکه می‌برم از پنج ساعت بیشتر در خدمت ملکه ننشینی و هر چه ملکه از تو بپرسد: «از کجا آمدی؟» بروز ندهی که مرا قمروزیر آورده است. بگو: «از دیوار باغ آمدم.» جوان! دستم به دامنت! تو عاشقی و اختیار در دست خودت نیست! مبادا ملکه تو را به جان خودش قسم بدهد و تو هم بگویی: « قمر وزیر مرا این جا آورده است!» که من و خودت را به کشتن می‌دهی! زینهار اَلَف زینهار! تو را به جان ملکه قسم می‌دهم هر چه فرخ لقا اصرار کند و قسم بدهد که: «از کجا آمده‌ای؟» بروز مده و اسم مرا میاور. بگذار من به کار خود مشغول باشم تا ان‌شاءالله سه شب دیگر تو را به وصل ملکه برسانم! ملکه را بیاورم و تو را با او به روم ببرم!

امیرارسلان گفت و قسم خورد تا این که قمروزیر حرامزاده خاطر جمع شد. گفت:

- برخیز در عمارت برویم، لباس شبروی بپوش تا تو را ببرم!

امیرارسلان سپندآسای از جای پرید و به عمارت درآمد. قمروزیر یکدست لباس شبروی حاضر کرد. امیرارسلان پوشید و صورت خود را بست. قمروزیر دست امیرارسلان را گرفت، قدم در یکی از خیابانهای باغ نهادند. قمروزیر در راه همچنان سفارش می‌کرد که:

- جوان! مبادا ملکه تو را قسم بدهد و بگویی.

مکرر قسم می‌داد می‌گفت:

اگر امشب نگویی هر شب در سر وعده، تو را به باغ ملکه می‌برم.

امیرارسلان خاطر قمروزیر را جمع کرد تا وقتی که به گوشهٔ باغ رسیدند. قمر وزیر در پای دیوار، در روی خاکها زانو بر زمین زد و با خنجر، خاکها را کنار زد، قفل کوچکی نمایان شد. وزیر قفل را گشود، دهنهٔ نَقَبی نمایان شد. به امیرارسلان گفت:

- بیا.

و خودش داخل شد.

امیرارسلان قدم به پله نهاد، داخل نقب گردید و به دنبال قمروزیر می‌رفت. اندک مسافتی که طی کردند روشنایی نمایان شد. قمروزیر دست امیرارسلان را گرفت و بیرون آمدند. چشم شاهزادهٔ عالی مقدار به باغ بهشت آیینی افتاد.

قمروزیر گفت:

- جوان بسم‌الله! این باغ ملکه است. من در همین جا می‌نشینم و منتظر تو هستم برو و زود بیا. تو را به خدا قسم می‌دهم اسم نقب و قمروزیر را میاورا!

امیرارسلان گفت:

- خاطرت جمع باشد.

قدم در خیابان باغ نهاد. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. تماشاکنان قدم می‌زد تا رسید به پای قصر. قدم به پله نهاد و بالا رفت تا به پشت پرده رسید.

دید ملکه باز نشسته است و سر برهنه کرده و گریه می‌کند. امیرارسلان داخل شد و سلام کرد. فرخ‌لقا سر بلند کرد، چشمش به آفتاب جمال و قد با اعتدال امیرارسلان نامدار افتاد. سپندآسای از جای پرید و خانهٔ آغوش گشود. هر دو یکدیگر را چون جان شیرین دربر کشیدند و لب بر لب هم نهادند و بوسه‌های آبدار از لبهای یکدیگر ربودند.

امیرارسلان دست ملکه را گرفت و به بالای تخت رفتند. هر دو در کنار هم آرام گرفتند. امیرارسلان به ملکه گفت:

- نازنین! باز که تنها نشسته بودی و گریه می‌کردی؟

ملکه گفت:

- قربانت شوم! به جز گریه چارهٔ دیگر ندارم. قسم به جلال خدا از شبی که از تو جدا شده‌ام و شنیدم که تو را به جرم کشتن الماس‌خان گرفته‌اند و قمر وزیر از تو حمایت کرده و تو را به خانهٔ خودش برده تا امشب که آمدی، یک ساعت از گریستن آرام نگرفته‌ام! شب و روز آنی از خیال تو آسوده نیستم؛ برای این که می‌دانم قمروزیر با تو دشمن است و به خونت تشنه. نمی‌دانم چرا این همه دوستی را در حق تو می‌کند و چه خیالی دارد؟

امیرارسلان گفت:

- ملکه! به اقبال بی‌زوالت چنان شمشیر بر فرق الماس‌خان زدم که به یک ضرب، دو پاره شد و صد نفر را قلم کردم و شصت نفر را زخم زدم.

و حکایت آمدن قمروزیر را بیان کرد. ملکه گفت:

- بی‌انصاف! نام خودت را گفتی؟

امیرارسلان گفت:

- خیر، هنوز نام خود را بروز نداده‌ام! قمروزیر به خاطر الیاس فرنگی مرا دوست می‌دارد. هر چه به من اصرار کرد، اقرار نکردم! هنوز نمی‌داند که ارسلانم!

ملکه گفت:

- مبادا فریب این حرامزاده را بخوری و بگویی که گفتن و کشته شدنت یکی است!

امیرارسلان گفت:

- خاطر جمع باش. هزار سال دیگر هم نمی‌گویم!

فرخ‌لقا گفت:

- بسیار خوب، اما یک حرف از تو می‌پرسم، تو را به جان من راست بگو و مرا از تشویش نجات بده.

امیرارسلان گفت:

- بپرس به جان خودت راست می‌گویم!

ملکه گفت:

- تو را به خدا قسم می‌دهم امشب از کجا داخل این باغ شدی و همراه که آمدی؟

امیرارسلان گفت:

- می‌خواهی همراه که بیایم؟ تنها و از دیوار باغ آمدم!

فرخ‌لقا گفت:

- تو را به جان خودم قسمت می‌دهم همراه قمروزیر نیامدی؟

امیرارسلان قاه قاه خندید و گفت:

- ملکه! قمروزیر چه می‌داند من تو را دوست دارم. به جان تو قسم که خودم تنها از دیوار باغ آمدم! قمروزیر سر چهار سوق به شبگردی مشغول است، به خیالش نمی‌رسد که من اسم تو را بلد هستم، چه رسد به آن که بداند عاشقت هستم! این چه خیالی است که می‌کنی؟!

ملکه گفت:

- هزار نفر دور باغ من کشیک می‌کشند، مورچه نمی‌تواند گذر بکند. اگر تو از دیوار باغ آمدی چگونه کسی تو را ندید؟ اگر قمروزیر تو را آورده به من بگو تا کار از کار نگذشته فکری بکنم. به جلال خدای عالم اگر نگویی پشیمان خواهی شد. این حرامزاده به تو سپرده است که به من نگویی! من که دشمن تو نیستم، چرا از من پنهان می‌کنی؟

امیرارسلان گفت:

- قربانت گردم! من غلام توأم. به حرف قمروزیر راز از تو پنهان نمی‌کنم! کسی که از روم به عشق تو از سلطنت دست بکشد، تک و تنها از فرنگ بیاید، در کلیسا امیرهوشنگ را بکشد، شبها به باغ تو بیاید، الماس‌خان داروغه را بکشد و نترسد، از هزار کشیکچی پفیوز سم‌گرد گوش دراز بی‌عار می‌ترسد؟! به اقبالت از راهی آمدم که یک مورچه مرا ندید! نه تنها امشب، بعد از این هر شب، منتظر من باشید خدمت شما می‌رسم. ملکه! محال است که من از این چیزها بترسم و نیایم. هزار نفر نباشند صد هزار نفر باشند. من دوری تو را نمی‌توانم تحمل کنم.

من و از عشق صبوری؟ به چه تاب و چه توان!

من و از روی تو دوری؟ به چه صبر و چه قرار!

اگر دنیا به هم بخورد من از تو دست بردار نیستم! تا جان دارم و زنده هستم هر شب خواهم آمد. نازنین!

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مکن که دست زدامن بدارمت

عاشق از جان نمی‌ترسد!

فرخ‌لقا گفت:

- بلایت به جانم! می‌دانم تو عاشق من هستی و دل و جرأت داری و از صد هزار نفر هم پروا نداری! لیکن از آن می‌ترسم که قمروزیر حرمزاده تو را فریب داده باشد و همراه او آمده باشی و به من دروغ بگویی!

امیرارسلان گفت:

- ملکه! اعتقاد غریبی داری! از سر شب تا به حال وقت ما همه به قسم گذشت. هر چه قسم می‌خورم باور نمی‌کنی! حالا صبح می‌شود. پس من کی با تو دو جام شراب بنوشم و کی تو را ببوسم؟

ملکه گفت:

- من امشب دلم آرام نمی‌گیرد. می‌دانم حتماً با قمروزیر آمده‌ای!

امیرارسلان گفت:

- ملکه! اگر می‌خواهی فردا شب نیایم بفرمایید! این بهانه‌ها لازم نیست. به جان تو تنها آمدم، می‌خواهی باور کن می‌خواهی مکن!

ملکه گفت:

- قربانت شوم! من دلم می‌خواهد که تو همیشه پیش من باشی، اما اگر از دیوار آمدی می‌ترسم این هزار نفر ضرری به تو برسانند.

امیرارسلان دست در گردن ملکه انداخت و چند بوسه از لب و رخسارش ربود و گفت:

- دردت به جانم! این غصه‌ها را مخور. منظور تو منم که هر شب خدمتت خواهم رسید!

ملکه گفت:

- من از خدا می‌خواهم!

امیرارسلان گفت:

- به شرط آن که هر شب تنها باشی.

و با هم به صحبت و بوس و کنار مشغول شدند و راز دل عاشقانه با هم می‌گفتند. نزدیک صبح امیرارسلان از جای برخاست و در برابر ملکه تعظیم کرد و عرض کرد:

- بلایت به جانم! دیگر مرخص بفرمایید بنده بروم! صبح نزدیک است، ان‌شاءالله باز فردا شب خدمت می‌رسم.

ملکه از جای برخاست و از تخت به زیر آمد. امیرارسلان بغل گشوده او را چون جان شیرین در آغوش کشید و از در تالار بیرون رفت. ملکه خواست بدرقه کند، امیرارسلان معذرت خواست و خود به تنهایی از پله‌های قصر به زیر رفت. به طرف گوشهٔ باغ روان شد تا رسید به سر نقب. دید قمروزیر در کنار نقب نشسته سر به زانو نهاده در خواب است. امیرارسلان در دل گفت: «الحق از قمر وزیر بهتر در دنیا نیست! خدا خواجه کاووس و خواجه طاووس را بکشد که از روز اول مرا ترساندند. من این مرد را دشمن خیال کردم در صورتی که این

بیچاره از دوستان صادق من است. اگر روز اول بروز می‌دادم کار من به این جا نمی‌رسید و تا به حال صد مرتبه به وصال ملکه رسیده بودم!»

قمروزیر از صدای پای ملک ارسلان سر راست کرد و گفت:

– شاهزاده! حالا دانستی دوستی قمروزیر با تو تا چه حد است؟ بیا برویم، صبح نزدیک است.

امیرارسلان گفت:

– الهی من به قربان تو گردم! من تا قیامت نوکر تو هستم! تا جان دارم دست از دامنت برنمی‌دارم!

دست قمروزیر را گرفت و داخل نقب شدند و درش را محکم بستند. همه جا از راه نقب رفتند تا از باغ قمروزیر سر بیرون کردند و به قصر رسیدند. قمر وزیر، امیرارسلان را وداع کرد و از باغ بیرون رفت. سوار مرکب شد و با شبگردان مشغول گردش شد.

امیرارسلان هم در عمارت قمروزیر در میان بستر حریر به استراحت خوابید. قمروزیر تا صبح گشت و صبح به بارگاه رفت. پطرس‌شاه پرسید:

– وزیر! چه کردی؟ الیاس اقرار کرد؟ دزد را پیدا کردی یا نه؟

قمروزیر تعظیم کرد، عرض کرد:

– قربانت گردم! هنوز نه الیاس اقرار کرده است و نه دزدی پیدا کرده‌ام. ان‌شاءالله بنده به وعدهٔ ده روزه، دزد را خواه الیاس باشد و خواه کس دیگر به دست شما می‌دهم، اما این پسر عجب سخت و ناپاک است! هر چه از آن روز تا به حال به او اصرار می‌کنم بروز نمی‌دهد. زنجیرش کرده‌ام و زجرش می‌کنم نمی‌شود، به زبان خوش از او احوال می‌پرسم نمی‌شود، نوید می‌دهم نمی‌شود، چوب می‌زنم نمی‌شود، هر کار می‌کنم یک کلام حرف نمی‌زند جز این که قسم می‌خورد و می‌گوید: «خبر ندارم!»

پطرس‌شاه گفت:

– وزیر! به خدا قسم این همه آشوبها را در مملکت من این جوان به تنهایی کرده است. داماد مرا این پسره کشته و خاج را این پسره دزدیده و الماس‌خان را

این پسر کشته است. به جلال خدا قسم حرامزاده‌تر از این پسر در دنیا آدم نیست! چه فایده روز اول که الماس‌خان این حرامزاده را گرفت تو از او حمایت کردی و نگذاشتی او را بکشم، اگر تو او را رها نمی‌کردی الماس‌خان کشته نمی‌شد. این همه فساد را او در ولایت من برپا کرده است.

قمروزیر گفت:

– تصدقت بروم! از الیاس حمایتی نکردم! هر عرضی که کرده‌ام از راه دولتخواهی بوده است. روز اول بنده با شما شرط کردم اگر شب در ولایت دزدی شود این کار، کار الیاس است. صبح ملک‌التجار و سه پسرش را کشتند، شما هم او را رها کردید. حالا هم شرط کرده‌ام ده روزه دزد را پیدا کنم. اگر سر ده روز دزد پیدا نشد آن وقت چه الیاس اقرار بکند و چه نکند او را بکشید! عرض بنده این است که اگر دزد پیدا بشود و این پسر را کشته باشید پشیمان می‌شوید. حیف است او را ناحق، ناچیز کنید! شاید دزد نباشد، شاید دزد باشد و هنوز بر ما چیزی ثابت نشده است.

پطرس‌شاه گفت:

– وزیر! من یقین می‌دانم این جوان دزد است، اما این چند روز هم صبر می‌کنم تا بر تو ثابت بشود به فتوای تو او را می‌کشم!

آن روز تا عصر قمروزیر در بارگاه نشست. هنگام غروب باز سوار شد و در بازارها به گردش پرداخت. چند ساعت از شب گذشته به باغ رفت، باز با امیرارسلان قسم خورد و به باغ ملکه رفتند. باز ملکه هر چه اصرار کرد و قسم داد که:

– با کی آمدی و از کجا آمدی؟

امیرارسلان باز قسم خورد که تنها آمدم و از دیوار آمدم!

القصه، تا پنج شب، قمروزیر، امیرارسلان را به باغ ملکه می‌برد و فرخ‌لقا تا صبح قسم می‌داد و اصرار می‌کرد و امیرارسلان بروز نمی‌داد. تا شب ششم، اول شب، قمروزیر حرامزاده به باغ رفت. امیرارسلان استقبال کرد، دست قمروزیر را گرفت، رفتند بالای نیمکت نشستند. قمروزیر به غلامان گفت:

– شراب بیاورید!

غلامان شراب حاضر کردند و به می دادن مشغول شدند. پس از آن سفره گستردند. قمروزیر دست امیرارسلان را گرفت. سر سفره نشستند، شام خوردند قهوه نوشیدند و قلیان کشیدند. پس از آن برخاستند روی صندلی کنار میز نشستند. قمروزیر، غلامان را مرخص کرد و گفت:

– بروید در منزل‌های خودتان، کسی در این باغ نباشد!

غلامان بیرون رفتند. همین که تالار خلوت شد، قمروزیر گفت:

– جوان! آیا حالا دیگر دوستی من بر تو ثابت شده و یقین می‌دانی من دوست تو هستم؟ و دلت با من یکی شده است یا نه؟

امیرارسلان گفت:

– وزیرا! به جلال خدا دوستیی که تو در حق من کردی محال است هیچ پدری در حق فرزندش بکند! برادر در حق برادر این قدر دوستی و جانفشانی نمی‌کند. مادامی که زنده‌ام از غلامان حلقه به گوش تو هستم!

قمروزیر گفت:

– آیا می‌دانی حرفی که به تو می‌زنم و راهنمایی که به تو می‌کنم از روی صداقت و راستی بوده و هر راهنمایی که به تو کرده‌ام آیا سر مویی پشیمانی برای تو حاصل شده یا هر چه گفتم همه دوستی پدرانه بوده است؟

امیرارسلان گفت:

– خدا شاهد است از روزی که با تو یکرنگ شده‌ام هر سخنی که گفته‌ای به مصلحت من بوده است!

قمروزیر گفت:

– پس جوان! بدان که بعد از این هم هر حرفی بزنم به مصلحت توست و از راه دوستی است و خیر تو را می‌خواهم.

امیرارسلان گفت:

– هر چه می‌گویی به جان منت دارم! آن حرف چیست؟

قمروزیر گفت:

- جوان! آیا تو واقعاً عاشق جمال ملکهٔ آفاق هستی و دلت می‌خواهد به وصال ملکه برسی یا نه؟

امیرارسلان گفت:

- وزیر! سؤال غریبی از من می‌کنی! اگر من عاشق ملکه نبودم چرا از سلطنت و لشکر و کشور دست برداشتم و تک و تنها با لباس مندرس به فرنگ آمدم؟

قمروزیر گفت:

- می‌دانم تو عاشقی. می‌خواهم بدانم همین قدر که شبها می‌روی او را می‌بینی و می‌بوسی و چند جام شراب از دستش می‌نوشی قانع می‌شوی یا آن که دلت می‌خواهد به وصالش برسی و او زن تو باشد و بی‌ترس و واهمه شب و روز در کنار یکدیگر باشید؟

امیرارسلان گفت:

- وزیر! تو امشب غیبگویی می‌کنی! البته دلم می‌خواهد به وصل برسم، ملکه زن من باشد، هر شب مثل دزدها با صد تکان و لرزه دو ساعت با ملکه نشستن چه لذتی دارد؟

قمروزیر گفت:

- در صورتی که آن هم پاینده نیست. من ده روز از پطرس‌شاه مهلت گرفته‌ام، امشب، شب هشتم است. گیرم دو شب دیگر بتوانی به باغ ملکه بروی، روز دهم حتماً پطرس‌شاه تو را از دست من می‌گیرد یا می‌کشد و یا حبس می‌کند. آن وقت ملکه را مگر در خواب ببینی.

امیرارسلان گفت:

- پس چه باید کرد؟

قمروزیر گفت:

- هیچ جوان! باید فکری کرد و چاره‌ای اندیشید تا ملکه را به چنگ آورد. بیا برویم من تو را با ملکه بردارم. امشب یا فردا شب از شهر بیرون برویم و شما را به روم برسانم تا به شرط خودم وفا کرده باشم!

امیرارسلان گفت:

- چگونه می‌شود ملکه را به دست بیاوریم؟ امشب بـه او بگـویم ببیـنم چـه می‌گوید؟

قمر وزیر حرامزاده قاه قاه خندید و گفت:

- بارک‌الله! خوب فکری کردی! اولاً به جلال خدا اگر ملکه بفهمد که تـو بـا من یکی شده‌ای و شبها با من به باغ ملکه می‌روی با این مهر و محبتی که به تـو دارد چشم از عشق و عاشقی می‌پوشد و بند از بندت جدا می‌کنـد! دوم ایـن کـه راضی نمی‌شود و اگر راضی شود از این شهر نمی‌تواند بیرون برود!

امیرارسلان گفت:

- چرا؟

قمروزیر گفت:

- برای این که این دختر عشاق بسیار داشت. پدرش از ترس آن که مبـادا او را بدزدند و ببرند، به من و شمس‌وزیر فرمود طلسمی ساختیم و گردنبند یـاقوتی را که دوازده دانه یاقوت دارد طلسم بند کردیم. تا زمانی که این گردنبند به گردن این دختر بسته است، کسی بر او دسترسی نمی‌یابد و از این شهر نمی‌تواند بیرون برود. باید طوری بشود که آن گردنبند را از گردنش بـاز کنـی، اگـر بخـواهی در هشیاری از گردنش باز کنی نمی‌گذارد و می‌فهمد که من به تـو یـاد داده‌ام! بایـد بیهوشش کرد و از گردنش گشود تا بشود او را دزدید!

امیرارسلان گفت:

- پس چطور خواهد شد؟

قمروزیر گفت:

- اگر حرف مرا می‌شنوی که بگویم والاّ برخیزم بروم!

امیرارسلان گفت:

- به دیده منت دارم. هر چه بگویی اطاعت می‌کنم!

قمروزیر گفت:

- اولاً هر چه به تو قسم می‌دهد باید بروز ندهی!

پس از آن دست در بغل کرد، کاغذ بسته‌ای بیرون آورد و گشود. گرد سبزی در میانش بود. گفت:

- این گرد، داروی بیهوشی است. همین که رفتی و نشستی، چند جامی که شراب نوشیدی، هنگامی می‌خواهی برخیزی آهسته این گرد را در جام شراب بریز و بده ملکه بنوشد. وقتی که بیهوش شد، اول گردنبند را از گردنش باز کن و در بغل بگذار. وقتی که گردنبند را باز کردی آن وقت او را بردار بیاور این جا به هوشش می‌آوریم. همین که تو را دید رام می‌شود و فردا شب شما را از شهر بیرون می‌برم!

امیرارسلان گرد را از قمروزیر گرفت در بغل نهاد و طوری خوشحال شد که انگار عالم را به او دادند! گفت:

- وزیر! چرا نشسته‌ای؟ برخیز برویم!

قمروزیر خندید و برخاست دست امیرارسلان را گرفت و از قصر به زیر آمدند. همه جا رفتند تا داخل نقب شدند و از باغ ملکه سر درآوردند.

قمروزیر حرامزاده نشست و به امیرارسلان گفت:

- برو، مبادا دستپاچه شوی گردنبند را باز نکرده دختر را بیاوری.

امیرارسلان گفت:

- آسوده خاطر باش.

و قدم در خیابان نهاد. رفت تا داخل قصر ملکه شد. دید ملکه هفت قلم مشاطهٔ جمال کرده، تنها نشسته و منتظر اوست. امیرارسلان پرده را برچید داخل شد، در برابر ملکه تعظیم کرد و عرض کرد:

ز بس که سجده کنم بی‌حفاظ پیش جمالت
به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم

ملکه تا امیرارسلان را دید از جای برجست و استقبال کرد. امیرارسلان آغوش گشوده، فرخ‌لقا را در بغل گرفت و بوسید. هر دو رفتند بر تخت نشستند. ملکه جامی پر شراب کرده به امیرارسلان داد. امیرارسلان نوشید و او هم جامی شراب به ملکه داد. چند جامی نوشیدند.

پس از نه جام می یا هشت یا ده بیش یا کمتر
چه داند حال مستی خاصه در بر هر که جانانش
کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون نمود از بر
به ناگه صبح صادق سرزد از چاک گریبانش

همین که هر دو مست شدند، امیرارسلان به صورت ملکه نگاه کرد دید آثار کدورت و گرفتگی در صورتش نمایان است. دست به گردنش درآورد و چند بوسه از لبان لعلش ربود، عرض کرد:

– بلایت به جانم! امشب شما را چه می‌شود که افسرده و پریشانی؟! مگر غلامت ارسلان مرده است؟ این چه حالت است؟

ملکه گفت:

– قربانت‌گردم! امشب از تو و از این مجلس بوی فراق به مشامم می‌رسد! تو را به جان من بیا راست بگو. اگر همراه قمروزیر آمده‌ای تا جدایی در میان ما نیفتاده است فکری بکنم. جوان! حرف قمروزیر را می‌شنوی و حرف مرا نمی‌شنوی؟!

امیرارسلان گفت:

– ملکه! هنوز قسمهای مرا باور نکرده‌ای؟ من کجا قمروزیر کجا؟ این چه خیال است که می‌کنی؟!

ملکه گفت:

– خیلی خوب. حالا به من مگو تا وقتی که پشیمان شوی و دستت به جایی بند نباشد! آن وقت خواهی دانست که فرخ‌لقا چه می‌گوید! من که می‌دانم آن حرامزاده تو را فریب داده و امشب هم بوی فراق می‌شنوم! یقین می‌دانم فریب این حرامزاده را خورده‌ای! امشب یا فرداشب از من جدا می‌شوی!

ملکه هر چه اصرار کرد بروز نداد تا نزدیک برخاستن، امیرارسلان دست در بغل کرد و داروی بیهوشی را بیرون آورد، چنان که ملکه ندید، در جام ریخت و شراب هم ریخت به دست ملکه داد و گفت:

– دردت به جانم! بگیر این جام را نوش‌جان کن! ان‌شاءالله روزی بشود که در عمارت روم با یکدیگر شراب بنوشیم!

ملکه جام را گرفت و اشکش سرازیر شد. گفت:

– سبحان‌الله! عجب حالتی است که از این جام بوی فراق به مشامم می‌رسد!

فلک بیند دو همدم را هم آواز　　　همان دم نغمهٔ دوری کند ساز

ای امیرارسلان بیرحم! چرا راستی را به من نمی‌گویی؟! و جام را لاجرعه سر کشید. امیرارسلان او را در بغل گرفت چند بوسه از لب و رخشان ربود ملکه همان طور در بغل امیرارسلان بیهوش شد. امیرارسلان همین که دید ملکه بیهوش است دست کرد گردنبند را باز کند دید در زیر لباس بسته است گریبان ملکه را گشود و حیران زیبائی آن سینه گردید نظر کرد دوازده دانه یاقوت «ابوالحسنی» هر یک به وزن بیست مثقال دید که بر گردن زیبای ملکه بسته است و خطی مثل ردّ پای مور بر این دانه‌ها کنده‌اند. دست کرد گردنبند را به ذوق تمام باز کرد و در بغل گذاشت. از تخت به زیر آمد. خواست ملکه را بلند کند که عربدهٔ رعدآسایی از پشت سر بلند شد:

– ای مادر به خطای حرامزاده! چه کار می‌کنی؟ باش که رسیدم!

امیرارسلان خواست به عقب سر نگاه کند که چنان سیلی بر بنا گوشش خورد که چون کبوتر مهره خورده بر زمین نقش بست و از هوش رفت! وقتی به خود آمد دید نزدیک صبح است و سپیده زده! برخاست و نشست. دید خون در تالار موج می‌زند! روی تخت نظر کرد، دید سر ملکه را گوش تا گوش بریده‌اند! خون از چهار طرف تخت سرازیر است و گیسوان عنبرآسایش غرق خون است. آه از جانش برآمد! دو دستی بر سرش زد و به یک تکان، گریبان را چاک کرد. با خود گفت: «ای دل غافل! کدام دست بریده چنین کاری کرده است؟ خدا مرا بکشد که چنین روزها را نبینم! نامرد! اگر این جا بایستم و کسی مرا ببیند حتماً به گردن من می‌گذارند. بروم ببینم قمروزیر کجاست؟ یک حربه از او بگیرم خودم را بکشم که دیگر زندگی برای من خوب نیست» نالان و گریان با دل بریان و سینهٔ سوزان از پله‌های قصر به زیر رفت تا به سر نقب رسید. دید قمروزیر در

خواب است، نعره زد و مدهوش شد. قمروزیر حرامزاده از جای برخاست، امیرارسلان را در بغل گرفت، داخل نقب شدند و در را بستند. امیرارسلان را به عمارت خودش برد. امیرارسلان چشم گشود خود را در عمارت قمروزیر دید. خاطر جمع شد.ناگهان دست انداخت و گریبان جان را درید! زلف و کاکل را کند و به زاری و بیقراری مشغول شد. قمروزیر پیش رفت و گفت:

– فرزند! قربانت گردم! تو را چه می‌شود؟ ملکه کجاست؟ گردنبند یاقوت کجاست؟

امیرارسلان فریاد برآورد و گفت:

– وزیر! از من مپرس! یک خنجر به من بده تا خودم را هلاک کنم.

و شرح‌حال را گفت. دست در بغل کرد، دید گردنبند نیست. آه از نهاد قمر وزیر برآمد، او نیز گریبان درید و محاسن کند. امیرارسلان دقیقه‌ای آرام نمی‌گرفت، غلامان قمروزیر او را نگاهداشته بودند، دمبدم قصد خود می‌کرد. می‌خواست خودش را از قصر پرت کند، نمی‌گذاشتند. امیرارسلان خنجر کشید، خواست به خود بزند. قمروزیر از گریستن خودداری کرد و دوید به هزار مشقت، خنجر را از دست امیرارسلان گرفت. امیرارسلان گفت:

– بگذار خودم را بکشم، بی‌ملکه زندگی دنیا چه صفایی دارد؟!

قمروزیر گفت:

– فرزند! آدم عاقل هرگز قصد جان خودش را نمی‌کند! از این که تو خودت را بکشی ملکه زنده می‌شود؟

امیرارسلان آهی کشید و گفت:

– وزیر! بگذار خودم را بکشم. دیگر زندگی به چه درد من می‌خورد؟

زندگی بهر دیدن یارست

یار چون نیست زندگی‌عارست

گریه می‌کرد، زلف می‌کند و با زبان حال می‌گفت: «ای ملکه جان! قربان قد و بالایت بگردم! بلایت به جانم! کدام دست بریده نخل زندگی تو را از پای درآورد؟ ای کاش مرده بودم و چنین روزی نمی‌دیدم!

کـجایی ای گـل گلزار زنـدگانی من
کـجایی ای ثـمر نخل شادمـانی من

ز دوری تو نمردم چـه لاف مهر زنـم
که خاک بر سر من باد و زنـدگانی مـن

چو مـرگ همچو تویی دیدم و ندادم جان
زمانه شد متـحیر ز سـخت جانی من

که هر که جان رودش زنده چون تواند بود
چراغ مرده فروزنـده چـون تـواند بود»

القصه، امیرارسلان از بس که گریه کرد قریب ده مرتبه بیهوش شد باز به هوش آمده، همچنان می‌گریست. هر چه قمروزیر دلداری‌اش می‌داد بیشتر بی‌تابی می‌کرد تا این که روز روشن شد و آفتاب سر از چاهسار مشرق به درآورد:

روز دیگر کاین جهان پـر غرور
یافت از سرچشمهٔ خورشید نور

تُرک روز آمد ابا زریـن کـمر
هنـدوی شب را ز تـیغ افکند سر

قمروزیر اندکی امیرارسلان را استمالت کرد و گفت:

– فرزند! مرخص کن بروم، کمی کار دارم انجام بدهم و بیایم.

قمروزیر رو به غلامان کرد و سفارش کرد که:

– متوجه باشید مبادا ناغافل خود را ناقص کند.

و رفت. امیرارسلان را در حال گریه داشته باشید! چند کلمه از پطرس‌شاه و اهل حرم بشنوید که از آن طرف، همین که صبح شد کنیزان ملکه به عادت همیشه داخل تالار شدند. دیدند خون چون دریا موج می‌زند. بالای تخت نظر کردند، کشتهٔ ملکه را دیدند که ملکه را گوش تا گوش سر بریده‌اند. قامت چون سروش از پای درآمده و در خون غوطه می‌خورد. آه از جان دایه و کنیزان برآمد.

ناگهان صدا را به شیون و غلغله بلند کردند و همه گیسوان کندند و گریبان دریدند. این صدا در حرم به گوش بانو رسید. پرسید:

– جماعت! چه خبر است؟

جمعی دویدند و خبر آوردند:

– دیشب دزدان در عمارت ملکه آمده‌اند و سرش را بریده‌اند!

بانو شیون‌کنان به طرف باغ ملکه رفت. نعش فرزند را دید که در خون غوطه ور شده است. گریبان درید و گیسو پریشان کرد. صدا به گوش پطرس‌شاه رسید. سراسیمه از عمارت خود بیرون آمد. سروپای برهنه به باغ ملکه رفت؛ آن حال را که دید گریبان جان تا به دامن چاک زد، تاج بر زمین زد و بیهوش شد!

بانو و کنیزان ریختند به دور پطرس‌شاه و به هوشش آوردند. چون چشم گشود و کشتهٔ فرزندش را دید، نعره برآورد و گفت:

– آه! کدام دست بریده این داغ را بر دل من گذاشت؟! ای فرزند دلبندم! کدام ظالم، رحم بر جوانی تو و پیری من نکرد، تو را در بهار جوانی از زندگانی مأیوس کرد و مرا در آخر عمر بی‌فرزند کرد؟! چرا دیشب مرا به جای تو نکشتند؟!

خنجر کشید که بر سینهٔ خود زند، زنان حرم و خواجه سرایان مانع شدند و خنجر را از دستش گرفتند. پطرس‌شاه چون شیر زخمدار می‌نالید. ساعتی گریست. پس از آن برخاست و با گریبان پاره بیرون آمد و در بارگاه نشست. امیران احوال پرسیدند. پطرس‌شاه تاج بر زمین زد و گفت:

– دیشب دزدان در باغ ملکه آمده‌اند و سر فرخ لقا را بریده‌اند!

آه از نهاد امیران برآمد و به ناگاه هفتصد امیر گریبان دریدند و محاسن کندند. شیون به آسمان بلند می‌شد. پطرس‌شاه چند نفر را به دنبال قمروزیر فرستاد. غلامان رفتند و آمدند، گفتند:

– قمروزیر ناخوش است! هر چه کردیم خودش را نشان ما نداد.

پطرس‌شاه در فکر فرو رفت. امیران دیدند که راه چارهٔ پطرس‌شاه مسدود شده و دیگر چاره ندارد. همگی از جای برخاستند به یک بار در برابر تخت پطرس‌شاه تعظیم کردند و عرض کردند:

- قربان شما برویم! چرا از نیامدن قمروزیر آن قدر پریشان خاطر شدی؟

پطرس‌شاه گفت:

- برای این که فکر می‌کنم قمروزیر هم از بدبختی من باید امروز ناخوش شود و راه چارهٔ من از هر طرف بسته شود! اگر قمروزیر بود تدبیری در بارهٔ این دزد می‌کردم!

امیران عرض کردند:

- قربانت گردیم! حالا که کار به این جا رسید واجب شد عرض کنیم، نمکت را به حرامی خورده‌ایم همهٔ این کارها، کار خود قمروزیر است. روزی که شمس‌وزیر در حضور همهٔ ما به شما عرض کرد: «دختر به امیرهوشنگ مدهید» شما به حرف این حرامزاده رفتار کردید. وزیری مثل شمس را خفت دادید تا این حرامزاده کرد کاری که سالها در تدبیرش بود! مگرنه این همان قمروزیر است که ادعای عشق با ملکه می‌کرد؟ جیقه‌ات را دشمنیم، همهٔ این فتنه‌ها را خود قمر وزیر کرده است. کار را به این جا رسانده و خودش را پنهان کرده می‌گوید: «ناخوشم!»

پطرس‌شاه گفت:

- پس تکلیف من چیست؟

امیران عرض کردند:

- قربانت گردیم! حلاّل این مشکلات، شمس‌وزیر است. به خاطر دارید روزی که شمس‌وزیر را به زندان می‌فرستادید در زیر زنجیر عرض کرد: «ای پادشاه! باشد تا روزی که از همه جانب، کار بر تو تنگ شود و بیایی به التماس از من امداد بخواهی!» حالا امروز همان روز است که از چهار جانب، کار بر شما تنگ شده و چاره ندارید. غیر از شمس وزیر هم هیچ کس از عهدهٔ قمروزیر بر نمی‌آید. باید شمس‌وزیر را بیاورید تا چاره‌ای به درد شما بکند.

پطرس‌شاه ساعتی فکر کرد، بعد سر برآورد و گفت:

– درحقیقت راست می‌گویید، چارهٔ این کارها به دست شمس وزیر است لیکن می‌ترسم این همه خفت که من ناحق بر سرش آوردم، وقتی بروم نیاید و اعتنایی به من نکند.

امیران عرض کردند:

– قربانت گردیم! چنین نیست. شمس وزیر نوکر شماست، معلوم است نوکر گاهی التفات می‌بیند و گاهی غضب. شما اگر خودتان در زندان بروید و از او دلجویی بکنید، البته از دلش در می‌رود.

پطرس‌شاه گفت:

– یقین دارید که اگر خودم به دنبال شمس وزیر بروم خواهد آمد و مشکل مرا حل خواهد کرد؟

امیران عرض کردند:

– البته خواهد آمد.

پطرس‌شاه از جای برخاست و سر و پای برهنه با همهٔ امیران به طرف زندان رفتند. زندانبان در را گشود و به شمس وزیر خبر دادند که:

– پادشاه با همهٔ امیران، سروپای برهنه به طرف زندان می‌آیند.

شمس‌وزیر خندید و گفت:

– قمروزیر کجاست؟

زنجیربان گفت:

– قمروزیر در میان آنان نیست.

که در همان وقت پطرس‌شاه با سر برهنه و گریبان پاره داخل زندان شد، در برابر شمس‌وزیر تعظیم کرد، پیش رفت با دست خود، زنجیر را از گردن او برداشت و زبان به عذرخواهی گشود. شمس وزیر از جای برخاست دست پطرس‌شاه را گرفت در کنار خود نشاند و گفت:

– ای پادشاه! حالا قدر شمس‌وزیر را دانستی که دولتخواهی تو را کرد و تا کجا به کار تو می‌خورد. فریب قمروزیر را خوردی تا کار خودش را انجام داد!

پطرس‌شاه دست انداخت دامن شمس وزیر را گرفت و گفت:

- وزیر! حالا کار از این حرفها گذشته است. من خودم می‌دانم که کار غلطی کرده‌ام. تو را به جلال خدای هیجده هزار عالم قسم می‌دهم بیا چارهٔ درد مرا بکن! دختر شانزده سالهٔ من از دستم رفت، می‌ترسم مملکت من هم از دستم برود!

شمس‌وزیر گفت:

- تو ولی نعمت و آقای من هستی. سی‌سال است نمک تو را می‌خورم. من مثل آن مادر به خطای نمک به حرام قمروزیر نیستم. اگر همان صبح عروسی مرا خواسته بودی نمی‌گذاشتم الماس‌خان کشته بشود و دخترت از دستت برود. حالا هم اگر نیامده بودی تا سه روز دیگر مملکت از دستت بیرون می‌رفت و دولتت به باد می‌رفت. حالا که آمدی و قدر مرا دانستی و به شخص من محتاج شدی ان‌شاءالله به خواست خدا نمی‌گذارم دشمن بر تو دست بیابد. به سبب حرفی که با تو زدم، در وقتی که فرمودید مرا به زنجیر خانه آوردند، گفتم: «باشد تا وقتی که قدر مرا بدانی و بیایی دست و پای مرا ببوسی تا من علاج دردت را بکنم!» امروز، همان روز است. حالا که کارت از کار گذشت آمدی و من هم به عهده می‌گیرم که به خواست خدا مشکلت را حل کنم. اکنون برخیزید به بارگاه برویم، نشستن جایز نیست!

پطرس‌شاه دست شمس وزیر را گرفت و از جای بلند کرد. دستش را بوسید. فرمود خلعت مرصعی آوردند به شمس‌وزیر پوشاندند و عمامهٔ تمام زر بر سرش گذاشتند و مرکب صرصر تکی از استبل پطرس‌شاه با لجام لعل و زین مرصع حاضر کردند. پطرس‌شاه خود رکاب گرفت و شمس‌وزیر سوار شد، پطرس‌شاه و امیران هم سوار شدند و به بارگاه رفتند. پطرس‌شاه بر تخت نشست و به شمس وزیر اجازت داد و او بر کرسی صدارت نشست. امیران جای بر جای آرام گرفتند، اما از روزی که امیرهوشنگ کشته شده بود وزیر و چهل امیرش هر روز به بارگاه می‌رفتند. آنان هم با لباس‌سیاه نشسته بودند لیکن پطرس‌شاه ساعتی از گریه آرام نمی‌گرفت، لاینقطع چون باران بهار اشک از چشمش سرازیر بود. بعد

از ساعتی که بارگاه آراسته شد، شمس وزیر از جای برخاست و در برابر تخت پطرس‌شاه زمین بوسید و عرض کرد:

– قربانت گردم! حالا قریب پنج ساعت می‌شود که بنده شما را دیده‌ام آنی از گریه آرام نگرفته‌اید!

پطرس‌شاه گفت:

– وزیر! سؤال غریبی از من می‌کنی! من پیر شده‌ام و یک اولاد داشتم خواستم او را عروس کنم که آرزو از دلم بیرون برود. شب اول عروسی، دامادی مثل امیرهوشنگ را کشتند، شب سوم دلاوری چون الماس‌خان داروغه را با چهارصد نفر کشتند، شب دهم که دیشب باشد سر دختر نوجوانم را در جامهٔ خواب بریدند. من بودم در عالم و یک فرزند! او را هم پیش چشمم به خون غوطه‌ور کردند. دیگر پادشاهی و سلطنت به چه کار من می‌خورد؟ باز تو سبب گریهٔ مرا می‌پرسی؟

شمس وزیر گفت:

– مگر قمروزیر در این مدت مرده بود که نگذارد این همه کار بشود؟ حالا کجاست چرا به بارگاه نمی‌آید؟ بفرستید او را بیاورند اندکی سؤال بکنم.

پطرس‌شاه گفت:

– می‌گویند «ناخوش است.» آدم فرستادم نیامد. می‌گویند: «احوالش خیلی بد است.»

شمس وزیر گفت:

– حالا شما به شخص من تنها احتیاج دارید و می‌خواهید من عقده از روی دل شما بردارم؟

پطرس‌شاه گفت:

– وزیر! دستم به دامنت. من تو را آورده‌ام که قاتل دخترم را پیدا کنی و به دست من بدهی، امروز به وجود تو محتاجم و می‌دانم غیر از تو کسی نیست که این گره را بگشاید!

شمس وزیر عرض کرد:

- قربانت گردم! خوب فهمیده‌اید. غیر از من و قمروزیر در قوهٔ هیچ کس نیست که قاتل داماد و دختر شما را پیدا کند. قمر وزیر هم اگر امروز صد هزار آدم عقب او بفرستید، به خصوص شنیده است که من آمده‌ام، اگر خانه را به سرش خراب کنند بیرون نمی‌آید. این کار منحصر به وجود من است. اگر با من شرط می‌کنید که هر چه عرض کردم بشنوید و سر مویی حرف مرا نادیده نگیرید، دشمنی به جیقه‌ات کرده‌ام، امروز عصر قاتل دختر و داماد تو را به دستت می‌دهم. اگر بخواهید حرفی که من می‌زنم یک کلامش را نشنوید خود می‌دانید. من به هیچ وجه کار به کار شما ندارم بروید خودتان قاتل را پیدا کنید!

پطرس‌شاه گفت:

- وزیرا من غلام توأم، دشمنی به عیسی بن مریم کرده‌ام، هرچه بگویی می‌شنوم و از تو اطاعت می‌کنم.

شمس وزیر عرض کرد:

- اولاً وزیر و امیران امیرهوشنگ را چرا مرخص نمی‌کنید بروند؟ برای چه این جا مانده‌اند؟ اگر می‌گویند اهل مملکت شما پادشاهزادهٔ ما را کشته‌اند، پس شاهزادهٔ ما را هم البته آنان به عوض خون امیرهوشنگ کشته‌اند. اگر بخواهند ادعای خون امیرهوشنگ را از ما بکنند ما هم ادعای خون ملکه را از آنان می‌کنیم و حرف حسابی با ما ندارند. شما نامهٔ دوستانه به پاپاس‌شاه بنویسید و وقایع را بی‌کم و زیاد بنویسید و همین امروز وزیر و امیران امیرهوشنگ را مرخص بفرمایید بروند. پاپاس‌شاه چشم به راه است. ماندن آنان لزومی ندارد. اگر ان‌شاءالله قاتل به دست آمد سرش را روانه می‌کنیم.

پطرس‌شاه فرمود:

- خودت هرچه می‌دانی بنویس.

شمس وزیر آنچه روی داده بود مفصلاً در نامه نوشت. پطرس‌شاه نامه را مهر کرد. در ساعت فرمود خلعت حاضر کردند. وزیر و چهل امیر را خلعت داد و به قشون امیرهوشنگ انعام بخشید و آنان را مرخص کرد. شمس‌وزیر به وزیر امیر هوشنگ گفت:

- دیدید که تقصیر با ما نبود. اگر به تحریک ما بود ملکهٔ ما را نمی‌کشتند. پس بدان که اشرار و دزدان از ولایت‌های دیگر آمده‌اند. تمام وقایع را به تفصیل به پاپاس‌شاه بگو، اگر او ادعای خون پسرش را بکند ما یقین می‌دانیم ملکهٔ ما را شما کشته‌اید.

وزیر و امیران امیرهوشنگ از بارگاه بیرون رفتند، سوار شدند و به طرف اردوی خودشان رهسپار گردیدند. در ساعت قشون را حرکت دادند با تابوت امیر هوشنگ به طرف قلاد چهارم فرنگ رفتند. اما از آن طرف همین که شمس وزیر امیران امیرهوشنگ را روانه کرد به پطرس‌شاه عرض کرد:

- قربانت گردم! اکنون برخیزید بنده را به باغ ببرید و نعش ملکه را به من نشان بدهید.

پطرس‌شاه از جای برخاست و با شمس‌وزیر و بیست نفر از امیران سالخوردهٔ محرم به باغ ملکه رفتند و داخل عمارت شدند. همین که چشم پطرس‌شاه بر نعش فرزند افتاد، بغل گشود و نعش را در آغوش گرفت و بنای بی‌تابی گذاشت.

وزیر عرض کرد:

- قربانت گردم! گریه را موقوف کنید! اجازه بفرمایید بنده نعش را ببینم.

امیران، پطرس‌شاه را از ملکه جدا کردند. شمس‌وزیر پیش رفت، سر ملکه را برداشت، اندکی نگاه کرد و زمین گذاشت و کمی هم به تن ملکه نگریست و سینه‌اش را گشود.

خواست گردنبند را باز کند، دید گردنبند نیست. موضوع گردنبند را از پطرس‌شاه پرسید، پطرس‌شاه گفت:

- از صبح تا به حال کسی به کنار نعش نرفته است و از گردنبند خبر نداریم.

شمس وزیر ساعتی به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- حضرات! شما ساعتی این جا بنشینید تا من بیایم.

و از پلهٔ قصر سرازیر شد. دور دیوار باغ به گردش درآمد تا رسید به گوشهٔ باغ، دید خاک تازه ریخته‌اند. خاک را عقب زد، دهنهٔ نقب را دید. هیچ نگفت.

دوباره خاک را به جای اولش ریخت، برخاست به خدمت پطرس‌شاه رفت. دید باز گریه می‌کند. قاه قاه خندید! پطرس‌شاه گفت:

- وزیر! سبب خنده‌ات چیست؟ امروز جای خندیدن نیست.

شمس‌وزیر گفت:

- به گریهٔ شما خندیدم. شما برای که گریه می‌کنید؟

پطرس‌شاه گفت:

- وزیر! در حقیقت تو در زنجیرخانه مانده‌ای عقل از سرت دررفته است. برای فرزندم گریه می‌کنم. مگر نمی‌دانی که من چقدر فرخ‌لقا را دوست می‌داشتم؟ حالا پیش چشمم در خون خود شناور است، می‌خواهی گریه نکنم؟

شمس وزیر گفت:

- اگر ملکه را زنده کنم به من چه می‌دهید؟

پطرس‌شاه گریست و گفت:

- وزیر! من تو را آورده‌ام که قاتل فرزندم را پیدا کنی با من مزاح می‌کنی؟ مگر تو عیسی روح‌الله هستی یا خدایی؟ آن که سر را از تنش جدا کنند چگونه زنده می‌شود؟

شمس‌وزیر عرض کرد:

- جیقه‌ات را دشمنم راست عرض می‌کنم. تا عصری زنده‌اش می‌کنم اما به یک شرط!

پطرس‌شاه گفت:

- وزیر! تا قیامت غلام توأم. اگر یک بار دیگر چشمم به جمال فرخ‌لقا بیفتد سلطنت و خزانه را به تو می‌سپارم. آنچه شرط است به جان اطاعت می‌کنم.

شمس‌وزیر گفت:

- قربانت گردم! آیا دلت می‌خواهد فرزندت را یک بار دیگر زنده و سلامت ببینی؟

پطرس‌شاه گفت:

- البته از خدا می‌خواهم!

شمس وزیر گفت:

- گمان داری که ملکه زنده بشود؟

گفت:

- نه تا به حال کدام مرده زنده شده است که این بشود؟

شمس‌وزیر گفت:

- اگر دخترت را می‌خواهی که بعد از کشته شدن و مأیوس شدن شما زنده شود و من او را سالم و تندرست به دستت بدهم نامه‌ای بنویس که: «اگر شمس وزیر، فرخ لقا را بعد از این که همه از او ناامید بودند زنده و سلامت به دست من بدهد، من در همان ساعت دختر را برای امیرارسلان رومی عقد می‌کنم و از سر خون الماس‌خان ایلچی و سام‌خان فرنگی می‌گذرم. امیرارسلان رومی را هرجا باشد می‌آورم و فرخ‌لقا را به او می‌دهم.» پایش را مهر کن و به من بده تا همین حالا فرخ لقا را چاق و سلامت به خدمتت بیاورم!

پطرس‌شاه اندکی فکر کرد و بعد گفت:

- وزیر! امیرارسلان رومی دشمن من است، اگر او را گیر بیاورم خونش را می‌خورم. چگونه از خون الماس‌خان ایلچی و سام‌خان و سی‌هزار سپاه بگذرم و دختر به او بدهم؟ مردم روزگار به من چه می‌گویند؟

شمس وزیر گفت:

- اگر بنای حرف نشنیدن است بنده کار ندارم، خودتان قاتل دختر را پیدا کنید. مگر ملکه نمرده است و شما از او ناامید نیستید؟

پطرس‌شاه گفت:

- چرا.

شمس‌وزیر گفت:

- پس چرا نمی‌نویسید؟ اگر ملکه را می‌خواهید همین است که می‌گویم. فعلاً که ملکه‌ای در میان نیست. به جلال خدا تا دخترت را به امیرارسلان ندهی مملکت آرام نمی‌گیرد. این دختر قسمت امیرارسلان است تا با او یکی نشوی

دختر به دستت نمی‌آید. خیال کنید که او مرده است. حالا که امیدی به او ندارید چه ضرر دارد؟ بنویس تا من دختر را سالم به دستت بدهم!

امیران عرض کردند:

– قربانت گردیم! حالا گمان نداریم ملکه زنده شود و ملکه‌ای در میان نیست، شما این نوشته را هم از برای اتمام حجت بدهید ببینم چطور می‌شود. اگر هم ملکه زنده شد، امیرارسلان رومی کم کسی نیست، البته از امیر هوشنگ بهتر است. چه ضرر دارد؟ منتها خون الماس‌خان و سام‌خان پایمال می‌شود. از خونخواهی نفعی برای شما حاصل نمی‌شود.

پطرس‌شاه ساعتی فکر کرد و قلمدان خواست و نوشت: «اگر شمس‌وزیر، فرخ لقا را سالم به دست من بدهد شرط کردم همان ساعت دختر را برای امیرارسلان پسر ملکشاه رومی عقد کنم و از سر خون سام‌خان و الماس‌خان و سی هزار لشکر بگذرم و بفرستم امیرارسلان را در هرجا هست بیاورند؛ فرخ‌لقا را خودم عروس کنم و به دست امیرارسلان بدهم.» نوشته را مهر کرده به دست شمس‌وزیر داد. شمس وزیر نوشته را بوسید و در بغل گذاشت. از جای برخاست و گفت:

– بفرمایید نعش ملکه را بیاورند.

پطرس‌شاه به خواجه سرایان گفت نعش را برداشتند با امیران همراه شمس‌وزیر آمدند. شمس‌وزیر آنان را به سر نقب برد و نعش را طرفی گذاشت. فرمود هیزم بسیاری آوردند، خاک نقب را عقب زد، هیزم را روی دهنهٔ نقب چید و آتش زد. هیزمها آتش گرفته و آتش از دیوار باغ گذشت. شمس‌وزیر به پطرس‌شاه گفت:

– با من دیگر حرفی نزنید، هر چه می‌گویم به حرف من عمل کنید و هر کاری می‌کنم نپرسید.

کتابی از بغل در آورد و مشغول خواندن شد. پطرس‌شاه و امیران متحیر ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. شمس‌وزیر کتاب را خواند و تمام کرد. کتاب را در بغل‌گذاشت و به پطرس‌شاه گفت:

- نعش را بردارید در میان آتش بیندازید!

پطرس‌شاه گریست و گفت:

- وزیر! من چگونه نعش فرزندم را در آتش بسوزانم؟

شمس‌وزیر گفت:

- جز این چاره نداریم.

هرچه اصرار کرد پطرس‌شاه نپذیرفت. شمس‌وزیر گفت:

- کار از کار می‌گذرد.

برخاست و نعش را در بغل‌گرفت. تا پطرس‌شاه گفت:

- چه می‌کنی؟

نعش را در میان آتش انداخت که شعلهٔ آتش بلند شد.

پطرس‌شاه گفت:

- آه وزیر! این چه کاری بود که کردی؟

شمس‌وزیر گفت:

- پادشاه! در حقیقت خیلی بد کاری کردم که نعش دخترت را در حضورت سوزاندم. بهتر این است که خودم هم بسوزم.

چند قدمی عقب رفت و دامن را برچید و دوید. پطرس‌شاه و امیران گفتند:

- مرو.

در میان آتش پرید. آه از جان پطرس‌شاه و امیران برآمد و حیران ایستادند.

فصل یازدهم

سرگردانی و آوارگی

آنان را بدارید و چند کلمه از قمروزیر حرامزاده بشنوید که در منزل خود، شاد و خندان نشسته بود که جمعی از غلامان خبر آوردند که پطرس‌شاه خود به زندان رفته و شمس وزیر را بیرون آورده و خلعت داده است. آه از نهاد قمروزیر برآمد. سراسیمه برخاست و به عمارتی که امیرارسلان بود، رفت. دید چند نفر از غلامان، دورش را گرفته‌اند، گاهی غش می‌کند و گاهی به هوش می‌آید و دمبدم قصد خود می‌کند. از شدت گریه، چشمهایش ورم کرده و نزدیک است که بمیرد. رو به امیرارسلان کرد و گفت:

- فرزند! چرا این قدر بی‌تابی می‌کنی؟

امیرارسلان گفت:

- پدر! دیگر زندگی به چه درد من می‌خورد؟ باید آن قدر گریه کنم که بمیرم.

قمروزیر گفت:

- فرزند! اگر برای ملکه گریه می‌کنی که کشته شده است به جلال خدا ملکه زنده است. تو را به جان ملکه آرام بگیر. چند کلامی با تو حرف بزنم.

امیرارسلان گفت:

– پدرا چرا مرا ریشخند می‌کنی؟ من خودم دیدم که سر ملکه را از تنش جدا کرده بودند.

قمروزیر گفت:

– عیسی بن مریم را دشمنم ملکه زنده است و اکنون در خانهٔ من است. بیا دستم به دامنت در عوض خوبی‌هایی که در حق تو کردم و چند بار از کشته شدن نجاتت دادم، امروز به تو محتاجم؛ یک یاری در حق من بکن. با تو شرط می‌کنم، امروز تا دو ساعت دیگر، دست ملکه را در دستت بگذارم. دستم به دامنت، من کم یاری در حق تو نکردم! بیا جان من و عیال مرا بخر!

امیرارسلان گفت:

– مگر چه شده است که این قدر مضطرب و پریشانی و عجز می‌کنی؟ من جز امروز هرگز در این مدت از تو عجز ندیده‌ام.

قمروزیر گفت:

– فرزند! دشمن دست یافته است. حالا یا یک ساعت دیگر، خانهٔ من خراب می‌شود، مال و عیال من به هدر می‌رود.

امیر ارسلان گفت:

– در صورتی که تو نتوانی چارهٔ دشمنت را بکنی از دست من چه برمی‌آید؟

قمروزیر گفت:

– چارهٔ دشمن من به غیر از تو کسی نمی‌تواند بکند. کشندهٔ او تو هستی. تو را به دین و آیینت قسم می‌دهم امروز در حق من یاری بکن. شرط کرده‌ام، دشمنی به خدای هیجده هزار عالم کرده‌ام، دست فرخ‌لقا را به دستت بدهم.

امیرارسلان گفت:

– همین قدر که من یقین بدانم ملکه زنده است به جلال خدا هر چه بگویی اطاعت می‌کنم!

قمروزیر گفت:

– حالا وقت تنگ است، کار از کار می‌گذرد والّا اول ملکه را نشانت می‌دادم بعد از تو خواهش می‌کردم که دشمن مرا علاج کنی! چه فایده که وقت می‌گذرد.

امیرارسلان گفت:

– حالا بگو چه باید کرد تا من رفتار کنم؟

قمروزیر گفت:

– به شرط آن که قسم بخوری که از حرف من سر پیچی نکنی و حرف کسی را نشنوی.

امیرارسلان قسم‌خورد. قمروزیر اول بر زمین افتاد و پاهای امیرارسلان را بوسید پس از آن دست در بغل کرد کتابی بیرون آورد و به امیرارسلان گفت:

– جوان! دستم به دامنت قربانت شوم! این کتاب را بگیر.

کمانی با دو چوبهٔ تیر آورد به دست امیرارسلان داد و چون ابر بهار به گریستن پرداخت. به قدری گریه کرد که دل امیرارسلان کباب شد. گفت:

– پدر! آتش به جان من زدی! چرا این قدر گریه می‌کنی؟ تو را چه می‌شود؟ مطلب را به من بگو.

قمروزیر گفت:

– جوان! تو را به خدا هر چه می‌گویم بشنو. اگر ملکه را به تو ندهم نامردم. همین کسی که دشمن منست ملکه را برده است. وقتی که تو او را کشتی من ملکه را به خدمتت می‌آورم. تو را می‌برم زیر این عمارت و کنار دریاچه می‌نشانم. این کمان را با دو چوبهٔ تیر کنارت بگذار و این کتاب را بخوان. هرچه بگویند: «مخوان» تو گوش مده و بخوان. آتشی از گوشهٔ باغ پیدا می‌شود، کم‌کم پیش می‌آید و صدا به گوش تو می‌رسد که: «کتاب را مخوان!» تو گوش مده و همچنان کتاب را بخوان تا آتش نزدیک شود. اژدهای بسیار بزرگی از میان آتش پیدا می‌شود، هر چه به تو التماس می‌کند که «کتاب را مخوان»، جوان مبادا سخنش را بشنوی. به محض این که به فاصلهٔ بیست قدم به تو نزدیک شد به هر جای کتاب رسیده بودی دیگر مخوان. کتاب را بگذار، کمان را بردار و یک تیر در کمان بگذار و چشم راست اژدها را هدف قرار بده و بی‌تأمل، چشم راستش را با تیر بزن. تا تیر اول را زدی تیر دوم را چابک و چسبان به چشم چپش بزن، فرصت مده. آن وقت کتاب را بخوان تا آتش آرام بگیرد. به جلال خدا اگر این

یاری را در حق من بکنی، همان ساعت فرخ‌لقا را زنده به دستت می‌دهم، اما جوان، وقتی که می‌خواهی تیر به طرف اژدها بیندازی صد هزار جور صدا به گوشت می‌رسد از آن جمله از اثر سحر، صدای ملکهٔ آفاق به گوشت می‌رسد که به تو می‌گوید: « به اژدها تیر مزن»، خود ملکه به نظرت جلوه می‌کند، مبادا فریب آنها را بخوری. اینها همه سحر است، تو مردانه به کار خودت مشغول باش و پشت سرت را نگاه مکن تا کار به انجام برسد.

امیرارسلان وقتی خاطر جمع شد که ملکه زنده است انگار دنیا را به او دادند. گفت:

– پدرا اگر من گمان داشته باشم که یک بار دیگر ملکه را می‌بینم، بگویی «دنیا را خراب کن، خراب می‌کنم!» این کار سهلی است.

قمروزیر گفت:

– شرط همان است. اگر فریب نخوری و به حرف من عمل کنی امروز عصر دست ملکه را به دستت می‌دهم. برخیز که کار از کار می‌گذرد و شمس‌وزیر می‌آید.

امیرارسلان از جای برخاست، کلاه بر سر نهاد و کتاب و تیر و کمان را برداشت و با قمروزیر از پله‌های عمارت پایین رفت. قمروزیر گفت:

– جوان! سفارشهای مرا فراموش مکن، من به کار دیگر مشغول می‌شوم و نمی‌توانم با تو سخن بگویم. مبادا فریب کسی را بخوری. اگر ملکه را هم دیدی حرفش را مشنو.

بیش از صد بار سفارش کرد تا به اول باغ رسیدند. قمروزیر، امیرارسلان را زیر درخت نارونی نشاند، خودش هم پانزده قدم دورتر، زیر عمارت، پشت سر امیرارسلان نشست و کتابی در دست گرفت اما چون ابر بهار گریه می‌کرد که ناگاه صداهای عجیب و غریب از چهار طرف برخاست که انگار قیامت کرد. قمر وزیر گفت:

– جوان بخوان!

امیرارسلان کتاب را گشود و مشغول خواندن شد. قمروزیر هم تند تند کتاب می‌خواند که امیرارسلان دید از گوشهٔ باغ - جایی که دهنهٔ نقب بود ـ شعله ای آتشی نمایان شد. کم‌کم آتش زبانه کشید، شعله‌اش حدود یک ذرع از دیوار باغ بلند می‌شد. صدای «گُر گُر» آتش، چون صدای توپ بود. آتش، درختان سبز باغ را می‌سوزاند که صدایی چون رعد از میان آتش بلند شد که:

- ای امیرارسلان شاه رومی! جوان بی‌عقل! آن قدر پی‌حرف این حرامزادهٔ ابلیس رفتی تا کار را به این جا رساندی! حالا هم نشسته‌ای و تیشه به ریشهٔ جان خود می‌زنی! کتاب را مخوان! این حرامزاده را با تیر بزن و جان عالمی را خلاص کن.

امیرارسلان در میان آتش نظر کرد، چشمش بر هیولای اژدهایی افتاد که‌سرش مانند گنبد دوّار، دهان چون دهنهٔ غار، شاخها مثل شاخ چنار، دو چشم چون دو کاسهٔ پر خون و دهان را چون دهنهٔ غار گشوده و دندانها مثل خنجر از دهانش بیرون آمده است و از آتش نمی‌ترسد و می‌آید. این صدا از اژدها بود! نبض امیرارسلان ایستاد. با خود گفت: «نامرد! چه هیولای عجیبی است! اگر دهان باز کند من مثل گنجشک به کام این حرامزاده می‌روم. چه کنم؟!» دید لب‌های اژدها به هم خورد که:

- ای‌جوان بی‌شعور! چرا حرف مرا نمی‌شنوی؟ این حرامزاده را با تیر بکش. کتاب را مخوان. بگذار کار او را بسازم!

امیرارسلان تعجب کرد، در دل‌گفت: «این چه اسراری است که به چشم من جلوه می‌کند؟!» شنید قمروزیر از پشت سر التماس می‌کند:

- جوان! دستم به دامنت. مبادا حرف این جانور را بشنوی! تا کتاب را به زمین بگذاری تو را به کام مرگ می‌کشاند.

امیرارسلان باز کتاب را برداشت و تند تند مشغول خواندن شد که فریاد اژدها بلند شد:

- جوان بی‌مروّت! باز فریب این سگ را خوردی؟ به تو می‌گویم کتاب را مخوان!

امیرارسلان اهمیتی نداد. کتاب را خواند تا تمام شد. اژدها پانزده قدم مانده به امیرارسلان فریاد زد:

– ای‌امیرارسلان! اگر به خاطر تو نبود این باغ را زیر و رو می‌کردم! چه‌فایده که حرف مرا نمی‌شنوی؟ می‌گویم با تیر بزن این حرامزاده را.

که صدای قمروزیر بلند شد:

– امیرارسلان قربان دستت گردم! تیر را به چشم این اژدها بزن که قاتل ملکه همین حرامزاده است! چرا مهلتش داده‌ای؟!

امیرارسلان به گفتهٔ قمروزیر، کمان را از زمین برداشت و یک تیر خدنگ زرنگ لب سرخ عقاب پر یازده مشت زره شکاف دلدوز در چلهٔ آن گذاشت و گوش تا گوش، دوش تا دوش کشید. خواست اژدها را بزند که نالهٔاژدها بلند شد:

– ای جوان بیرحم تا کی حرف این حرامزاده را می‌شنوی؟ خودت را به کشتن می‌دهی. مزن!

قمروزیر گفت:

– گوش مکن بزن!

امیرارسلان خواست بزند که صدایی از پشت سر به گوشش رسید که:

– ای ملک ارسلان رومی! آن قدر حرف قمروزیر را گوش کردی تا کار را به این جا رساندی. باز به حرف این حرامزاده گوش می‌دهی. اژدها را مزن. قمر وزیر حرامزاده را با تیر بزن و مرا نجات بده.

آن صدا طوری در دل امیرارسلان اثر کرد که بازویش سست شد و نزدیک بود کمان از دستش بیفتد. گوش داد که صدا از کجاست.

قمروزیر گفت:

– جوان! چرا از شنیدن یک صدا سست شدی؟ اژدها را بزن، کار از کار می‌گذرد. اژدها رسید، بزن جانمی!

امیرارسلان کمان را کشید که باز صدا بلند شد:

– بی‌غیرت! نظر کن، این اژدها را مزن!

امیرارسلان متحیر ماند که: «پروردگارا! حرف کدام را بشنوم؟ صاحب این صدا کیست؟»

پشت سرش را نگاه کرد، چشمش در منظر قصر بر آفتاب جمال ملکهٔ آفاق افتاد که با لباس سیاه ایستاده است و می‌گوید:

- ای‌بیرحم! می‌خواهی مرا به کشتن بدهی؟ آن قدر کردی که مرا به دست این حرامزاده گرفتار کردی. حالا با تیر بزن این حرامزاده را!

تا چشم امیرارسلان بر ملکه افتاد و او را سالم دید قوّتی به جانش آمد، گفت: «نامرد! باید حرف ملکه را شنید، اگر بگوید خودت را هم بکش بی‌مضایقه می‌کُشم!» کمان را گوش تا گوش کشید. همچنان که قمروزیر سرگرم کتاب خواندن بود، چشم راست او را هدف قرار داد و تیر را رها کرد. تیر بر چشم راست قمروزیر خورد و از پشت سرش به در رفت. تیر دیگری به کمان گذاشت که دید انگار قیامت برخاست. از هر طرف، صداهای عجیب و غریب برمی‌خاست و توفان و رَعد و برق و صاعقه نمایان شد. روز روشن، چون شب تاریک، تیره و تار شد. امیرارسلان از آن صداها و گرد و خاک بیهوش شد. وقتی به هوش آمد و دیده گشود، دید اول صبح است و آفتاب به قدر دو نیزه از زمین بالا آمده است. برخاست و نشست و در اطراف نظر کرد. نه باغی دید و نه عمارتی و نه کسی، از چهار طرف تا چشم کار می‌کرد برّ و بیابان بود.

فدای خانهٔ در بسته‌ات شوم مجنون

به هر طرف که نظر می‌کنم بیابان است

هیچ کس نیست و در بیابانی افتاده است.

امیرارسلان با خود گفت: «نامرد! چطور شد؟ من چرا چنین شدم؟ باغ کو، ملکه و قمروزیر و اژدها کجا رفتند؟ چرا از این که یک تیر به چشم قمروزیر زدم آن همه آشوب به پا شد؟»

از جای برخاست و گفت: «بروم ببینم شهر فرنگ کجاست؟ خود را به شهر برسانم، ببینم چه خبر است؟»

یک طرف بیابان را گرفت و بنا کرد به راه رفتن. از صبح تا ظهر قدم می‌زد. آفتاب که به وسط آسمان رسید پایش از رفتن باز ماند و حرارت آفتاب بر بدنش تابید. عرق از یمین و یسارش می‌چکید و زبانش از تشنگی خشک شده از کام بیرون آمده بود و از گرسنگی قوّت حرکت نداشت. هر چه نظر کرد به جز ریگ روان و خار مغیلان چیزی ندید. از گرسنگی اندکی ریشهٔ گَوَن خورد تا قدری به حال آمد. برخاست به راه افتاد، می‌گریست و می‌رفت تا این که شب فرارسید.

تیره شبی همچو سر زلف یار — گم شده در ظلمت او روزگار
ظلمت شب کرده زبس روی ماه — همچو رخ کاغذ مشقی سیاه

شب که فرارسید امیرارسلان نامدار در زیر تختهٔ سنگی نشست. مقداری ریشهٔ گون خورد و رفع خستگی کرد. وقتی که نفسش به جای آمد با خود گفت: «ای دل غافل! بی جهت در این صحرا ماندن ثمری ندارد. بروم ببینم سرنوشت چیست و به کجا می‌رسم. بخت بد تا به کجا می‌برد آبشخور ما.» برخاست رو به راه نهاد.

القصه، مدت پنج شبانه روز در بیابان قدم می‌زد و ریشهٔ علف می‌خورد. ششمین روز باز در بیابان می‌رفت و گریه می‌کرد و می‌گفت:

در این بیابان ز ناتوانی — فتادم از پا چنان که دانی
صبا پیامی ببر ز مجنون — به سوی لیلی ز مهربانی
نه همزبانی که یک زمانی — به او بگویم غم نهانی
نه نیکخواهی که گاهگاهی — ز من بپرسد غم که داری

سر به سوی آسمان کرد و گفت: «پروردگارا! به کدام تقصیر، مستوجب این عقوبت شده‌ام؟!

آنی تو که حال دل نالان دانی — احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی — ور دم نزنم زبان لالان دانی

خدایا یا مرگ یا نجات!» و همچنان ناله می‌کرد و می‌رفت تا هنگام عصر، خامهٔ ریگی به نظرش آمد. بالای خامه برآمد و زیر قدم نگاه کرد، در سی قدمی

خامه چشمش بر دیوار باغی افتاد سبز و خرم. درختان سبز سر به فلک کشیده. حمد خدای را به جای آورد و با خود گفت: «البته در این جا آبادی ای هست. بروم از صاحب آن یا باغبان بپرسم از این جا تا شهر چقدر راه است، مقداری نان و آب از او بگیرم و خود را به شهر برسانم.»

با شتاب از خامه سرازیر شد و خود را به باغ رساند. دید در باغ باز است. بسم‌الله گفت و داخل شد.

یکی باغی بهشت از وی نمونه　　　درو گلها شکفته گونه گونه

باغ بسیار باصفای سرسبز و خرمی دید. مقداری از میوه‌های باغ خورد و چند کفی آب نوشید. دست و رو را با آب نهر شستشو داد. به جستجوی صاحب باغ پرداخت. هر چه گشت اثری از باغبان یا کسی دیگر ندید، با خود گفت: «این باغ مال کیست؟» در این فکر بود که ناگاه نالهٔ جانسوزی به گوشش رسید که از شنیدن آن صدا بی‌اختیار زانویش سست شد و دلش تپید. حالت غریبی به او دست داد. به دنبال صدا رفت. در وسط باغ، عمارتی عالی دید. قدم به پله‌ها نهاد و بالا رفت. چند اتاق تو در تو دید که ناله از آخرین اتاق شنیده می‌شد. یکی می‌گفت: «پروردگارا! تا کی در بند بلا اسیر و دستگیر باشم؟ رحمی بکن! مدتی تو را ستایش نمی‌کردم، شب و روز یاصنم می‌گفتم. شب و روز بر تخت عزت و کامرانی نشسته بودم، از روزی که یا صمد گفتم و تو را شناختم، شب و روزی نیست که عذاب تازه نبینم و ساعتی فارغ نیستم. خدایا تا کی؟ یا مرگ یا نجات!

ای آن که به ملک خویش پاینده تویی
در ظلمت شب، صبح نماینده تویی
درهای امید بر رخُم بسته شده
بگشای خدایا که گشاینده تویی

پروردگارا! مرا نجات بده و از این بند غم خلاص کن.»

آن صدا چنان در دل امیرارسلان اثر کرد که آتش بر خرمن جانش افتاد. بی‌اختیار اشک از چشمش سرازیر شد. گفت: «صاحب این صدا کیست و چه

ظلمی به او رسیده است؟» به اثر صدا رفت، چند اتاق را گشت تا داخل غرفه شد. چشمش بر آفتاب جمال ملکهٔ آفاق افتاد که او را در وسط اتاق به چهار میخ کشیده و سنگ بزرگی بر سینه‌اش نهاده بودند طوری که قدرت حرکت نداشت. اگر نفس می‌کشید تمام استخوانهای سینه‌اش خرد می‌شد و سرش به قدر یک وجب از زمین بلندتر بود. گیسوان عنبر آسایش چون خرمن مشک به روی زمین ریخته و اشک حسرت چون باران از چشمش سرازیر است و می‌نالد. از مشاهدهٔ آن حالت، آتش در کانون سینهٔ امیرارسلان افتاد. بی‌اختیار دوید و پیش رفت. دید ملکه از بس‌گریه کرده بیهوش شده است. سر ملکه را به زانو گرفت. سنگ را از روی سینه‌اش برداشت، چند بوسه از لبش ربود و کمی بازوهایش را مالید. ملکه چشم گشود و سر خود را بر زانوی امیرارسلان دید. امیرارسلان تا دید ملکه به هوش آمده بغضش ترکید و قریب نیم ساعت گریست. بعد گفت:

- بلایت به جانم! قربانت شوم! تو کجا و این جا کجا! کدام بی‌مروت تو را شکنجه و آزار کرده است؟ اسیر کدام ظالم شده‌ای که تو را به این عقوبت دچار کرده است؟

ملکه گفت:

- ای امیرارسلان بیرحم به جلال خدا قسم تو مرا به این روز انداختی و گرفتار کردی!

امیرارسلان گفت:

- الهی دو چشم من کور بشود که تو را به این روز نبینم! من راضی نیستم که خار به پای تو برود چه رسد به این که تو را گرفتار کنم. مگر من چه کرده‌ام؟

ملکه گفت:

- جوان! روزی که به تو گفتم آن قدر به حرف قمروزیر حرامزاده گوش نکن و هر چه به تو می‌گوید به گفتهٔ او عمل مکن، حرف مرا نشنیدی تا کار را به این‌جا رساندی. چند بار به تو گفتم نام خودت را به این حرامزاده بروز مده، آن قدر وسوسه کرد تا فریب او را خوردی. فکر نمی‌کردی قمروزیر چه قصدی دارد که آن قدر اصرار می‌کند؟ این حرامزاده اگر منظوری نداشت آن قدر جانفشانی

در حق تو نمی‌کرد! ای بی مروت بیرحم! شبها که قمروزیر تو را به باغ مـی‌آورد، با آن همه اصراری که به تو می‌کردم چرا به من بروز نمـی‌دادی و آن قـدر قـسم دروغ می‌خوردی. به حرف این حرامزاده عمل کردی که شب مرا بیهوش کـردی و گردنبند را از گردن من باز کردی و مرا به دست قمروزیر حرامـزادهٔ نمـک بـه حرام اسیر و گرفتار کردی!

امیرارسلان گفت:

– قربانت گردم! مگر تو به دست قمروزیر حرامزاده گرفتـاری و او تـو را بـه این روز نشانده است؟

ملکه گفت:

– بلی، وقتی تو را قسم می‌دادم که اگر همراه قمروزیر می‌آیی بـه مـن بگـو، می‌خواستم بدانم اگر با او می‌آیی به تو بگویم که این حرامزاده عاشق من است و به محض این که مرا به دست بیاورد با تو این گونه رفتار می‌کند. تو بی‌انصاف به من نگفتی تا آرزوی قمروزیر بر آورده شد. او مرا دزدید و آورد به باغ که تـو بـه چشم راستش تیر زدی و توفان شد. وقتی چشم گشودم خود را در این باغ دیـدم و قمروزیر حرامزاده در برابر من نشسته بود. هر چه عجز و زاری کرد، فحـش و ناسزا گفتم تا آن که عصبانی شد و به من سیلی زد. بیهوش شدم. وقتی بـه خـود آمدم، دیدم به چهار میخ کشیده شده‌ام و قمروزیر در برابرم ایستاده است. گفـت: «گیسو بریده! به خاطر ارسلان رومی مادر به‌خطا به من‌سر فرود نمـی‌آوری؟ اگـر داغ آن مادر به خطا را به دلت نگذارم، نامرد باشم! چـه فایـده کـه نمـی‌دانـم آن حرامزاده ساحر است یا با ساحری همدست بود که تا به تو نگاه کـردم از چنـگ من در رفت. می‌روم اگر در رحم مادرش باشـد او را مـی‌آورم و در حـضور تـو می‌کشم و داغش را به دلت می‌گذارم.»

چند تازیانه بر بدن من زد و به جستجوی تو رفت که هر جـا گیـرت بیـاورد بند از بندت جدا کند! که تو را راهنمایی کرد و مرا نشانت داد؟

امیرارسلان گفت:

– نازنین! هیچ کس به من نشان نداد.

سپس امیرارسلان آنچه بر او گذشته بود تمام و کمال برای ملکه تعریف کرد.

بعد امیرارسلان گفت:

– الحمدالله که تو را سالم دیدم. قمروزیر حرامزاده سگ کیست که بتواند تو را این گونه زجر دهد؟ به زجری او را بکشم که مرغان به حالش گریه کنند. تو را از همین جا به روم می‌برم.

ملکه خندید. امیرارسلان گفت:

– سبب خنده‌ات چیست؟

ملکه فرمود:

– برای این می‌خندم که تو و من همین امشب زنده هستیم. فردا که آفتاب تیغ بکشد و قمروزیر بیاید به جلال خدا یک دقیقه امانت نمی‌دهد. اگر مرا نکشد حتماً تو را خواهد کشت. او نخواهد گذاشت که مرا نجات بدهی و با خودت به روم ببری به خیالت که قمروزیر، امیر هوشنگ یا الماس‌خان است که تو بتوانی او را بکشی؟ ای امیرارسلان! آنچه به تو گفتم نشنیدی. حالا یک سخن می‌گویم. تو را به جلال خدا از من بشنو و خودت را بیهوده در دست این حرامزاده به کشتن مده.حیف است، اول جوانی توست، ناحق در دست این حرمزاده کشته نشوی!

امیرارسلان گفت:

– این چه حرفی است؟

ملکه گفت:

– طمع از من ببر. تا این حرامزاده زنده است محال است که دیگر دست تو به من برسد و کشتن قمروزیر هم برای تو ممکن نیست. قمروزیر شب و روز به دنبالت می‌گردد که تو را بکشد. به محض این که تو را ببیند امانت نمی‌دهد. اگر به خاطر من می‌خواهی جانت را تلف کنی شرط عقل نیست. بیا و از من چشم پوشی کن و مرا به حال خود بگذار. حال اول شب است و از هر راهی که آمده‌ای برگرد. شبها راه برو و روزها پنهان شو تا خودت را به دهی یا آبادی برسانی. راه روم را بپرس و به روم برو. اگر به روم برسی دیگر دست این

حرامزاده به تو نمی‌رسد. بر تخت سلطنت بنشین و خیال مکن فرخ‌لقایی هم بوده است. دختر هر پادشاهی را بخواهی به جان، منت تو را دارند. از برای خودت عروسی کن. مرا بگذار به بند این حرامزاده گرفتار باشم. اگر خدا نجاتم داد و از دست قمروزیر نجات یافتم هرطور باشد خودم را به تو می‌رسانم و اگر دیدم این نمک به حرام دست از من برنداشت خودم را می‌کشم و داغ تو را به دلم می‌گذارم، برخیز این جا مجال نشستن نیست؛ مبادا قمروزیر بیاید تا فرصت داری برو.

امیرارسلان گفت:

– عجب نصیحتی به من می‌کنی؟! اگر سلطنت و زندگی می‌خواستم از روم بیرون نمی‌آمدم. بارک‌الله، عجب است که دلت به حال من سوخت و در حق من دوستی می‌کنی که به خاطر تو از روم بیایم و این همه کارها در فرنگ بکنم، امیر هوشنگ و الماس‌خان را بکشم و تو را به دست قمروزیر گرفتار کنم، تو را به این حالت ببینم و برای این که مبادا قمروزیر مرا بکشد، تو را به زیر زنجیر بگذارم و جان خودم را نجات دهم. این جان و زندگی دنیا و سلطنت و ریاست را می‌خواهم چه کنم که یار من در زیر چهار میخ و شکنجه به دست دشمن گرفتار باشد و خود از جان بترسم. هیهات! به جلال خدایی که جان من در قبضهٔ قدرت اوست تا با قمروزیر حرامزاده روبرو نشوم و شمشیر را به خونش تر نکنم یا به دستش کشته نشوم، از این جا نمی‌روم. من زنده باشم و تو به دست قمر وزیر گرفتار باشی؟ خدا مرا بکشد. صد هزار مرتبه کشته شدن از این زندگی برای من بهتر است.

ملکه گفت:

– بلایت به جانم! حرف مرا بشنو. جانت را نجات بده. من می‌دانم این حرامزاده به خون تو تشنه است. تا تو را ببیند می‌کشد و داغت به دل من می‌ماند. شمشیر تو اگر تا پشت گاو و ماهی را بشکافد، بر بدن این نمک به حرام اثر ندارد و نمی‌توانی او را بکشی. برخیز تا زود است برو. به جلال خدا با تو شرط می‌کنم اگر از چنگ قمروزیر خلاص شوم هروقت باشد خودم را به تو می‌رسانم.

امیرارسلان گفت:

- کار از این سخنان گذشته است. دشمنی به چشم مستت کرده‌ام اگر صد از این حرفها بزنی نمی‌روم! بیش از این نیست که به دست قمروزیر کشته شوم. من روزی که به عشق تو از دروازهٔ روم بیرون آمدم دست از جان شستم و باید همان وقت کشته می‌شدم. این چند ماه هم که زنده ماندم، خواست خدا بود. حالا تا هنوز شب است و قمروزیر نیامده تو را از بند باز می‌کنم. بنشین کمی با هم صحبت کنیم و شرابی بنوشیم تا ببینم فردا با قمروزیر چه باید کرد. یا او مرا می‌کشد و یا من او را. فعلاً که رقیب در میان نیست.

دست به کمر برد و خنجر را از غلاف کشید و به کلافهٔ ابریشم گذاشت. آنچه زور در بازو داشت به کار برد. دم خنجر چون دم اره، دندانه دندانه شد و عرق از چهار طرف امیرارسلان سرازیر شد اما سر مویی نبرید. خنجر را به یک طرف انداخت و چون ابر بهار، به گریستن پرداخت. ملکه هم گریان شد و گفت:

- جوان! به تو گفتم نمی‌توانی قمروزیر را بکشی و مرا نجات دهی. برخیز و برو و جان خود را به هدر مده.

امیرارسلان گفت:

- قربانت گردم! تا خودم را فدای یک تار مویت نکنم، از این جا نمی‌روم. حالا بگو ببینم آذوقه و خوراکی در این جا هست که رفع گرسنگی کنم و قوّت کشته شدن یا کشتن داشته باشم؟

ملکه گفت:

- در این دولابچه شراب و کباب و نان هست که حرامزاده قمروزیر برای من مهیا کرده لیکن از روزی که مرا به این جا آورده است چیزی نخورده‌ام.

امیرارسلان نامدار از جای برخاست و در دولابچه را باز کرد. چند مینای شراب و شمعدان و غذا را در آن دید. شمعدان را روشن کرد و مینای شراب و کباب آورد. سر ملکه را به دامن گرفت و جامی نوشید و جامی به دهان ملکه ریخت و کباب خورد. پارچه پارچه گوشت سینهٔ جوجه به دهان ملکه می‌گذاشت. هر دو کباب خوردند و شراب نوشیدند تا سیر شدند و یکدیگر را

می‌بوسیدند. گاهی ملکه، امیرارسلان را نصیحت می‌کرد و گاهی مـی‌گریـستند و شراب می‌نوشیدند تا سپیدهٔ صبح اثر کرد و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکـب به زیر مخزن دامان آورد:

روز دیگر کاین جهان پـر غرور
یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
ترک روز آمـد ابازرین کـمر
هندوی شب را به تیغ افکند سر

همین که صبح شد ملکه باز زبان به التماس‌گشود که:

- جوان! برخیز تا وقت داری فرار کن. اگر فرار کنی کـه قمروزیـر تـو را نبینـد، شاید باعث نجات من شوی، اما اگر آن حرامزاده تو را ببیند، دیگـر هرگـز راه نجاتی برای من و تو نخواهد بود.

ملک ارسلان گفت:

- قربانت شوم به چشم. الآن می‌روم اما ساعتی صبر کن تا دو جام دیگـر بـا تـو بنوشم.

جام را پر شراب کرد که ناگاه سر و کلهٔ قمروزیر حرامزاده از در اتاق نمایـان شد. چشمش بالای سر ملکه بر آفتاب جمال امیرارسلان افتاد کـه نشـسته و سـر ملکه را به دامن گرفته و جام شرابی در دست دارد. قاه قاه خندید و گفت:

آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم
یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم

حرامزاده! من تو را در آسمان می‌جستم، در زمین یافتم. مادر به خطا در منزل من چه می‌کنی؟! مگر این گیسو بریده به تو نگفـت قمروزیـر بـه خونـت تـشنه است؟ مادر به خطا هفت شبانه روز است که در جستجوی تو خواب نکرده‌ام. تو در کنار معشوقهٔ من نشسته و شراب می‌نوشی؟ در جایت آرام بگیر که خوب گیر افتادی. بخت یاری کرد که با پای خودت به مقتل آمدی!

همین که چشم امیرارسلان نامدار بر قمروزیر افتاد که ناسـزا مـی‌گویـد، رگ غیرتش به حرکت آمد. از جای پرید و نعره برآورد که:

- حرامزاده تو را چه اختیار که یار مرا در این جا بیاوری و به چهار میخ بکشی؟ باش تا مادرت را به عزایت بنشانم.

سپندآسای از جای پرید و دست بر قبضهٔ شمشیر آبدار برد و چون شیر خشم‌آلود، حمله کرد. شمشیر را بالا برد و با قوّت تمام فرود آورد و چنان بر کمر قمروزیر زد که اگر بر کوه البرز می‌زد البته که به دو نیم می‌شد، اما اصلاً اثر نکرد. شمشیر از دم تا قبضه چون آینهٔ حلب خرد شد و سر مویی به کمر آن حرامزادهٔ مادر به خطا آسیب نرسید. آه از نهاد امیرارسلان برآمد! دست به خنجر برد و حمله کرد که صدای خندهٔ قمروزیر بلند شد و گفت:

- حرامزادهٔ مادر به‌خطا به من شمشیر می‌زنی؟ به خیالت من هم الماس‌خان و امیرهوشنگ و چهارصد شبگرد بی‌سروپا هستم که شمشیر تو به من اثر کند؟

پیش دوید و بند دست امیرارسلان را گرفت و یک فشار داد. امیرارسلان هرچه قوّت کرد و خواست که بند دست خود را رها کند، نتوانست. قمر وزیر حرامزاده با اندک قوت، خنجر را از دستش درآورد.

هر بلبلی که زمزمه بنیاد می‌کند
اول و را به برگ گلی شاد می‌کند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد
در پرده کار سیلی استاد می‌کند

چنان سیلی درشتی بر بناگوش امیرارسلان زد که آتش از چشمش پرید، هر چه خواست خود را نگاه دارد، نتوانست. چرخی خورد و بیهوش بر زمین افتاد. وقتی چشم گشود و اندکی به حال آمد دید در کنار دریاچهٔ همان باغ او را به درخت بسته‌اند؛ قمروزیر حرامزاده در برابرش ایستاده و ملکه هم با دست بسته و زنجیر در گردن، کنار دستش ایستاده است و سر پالهنگ ملکه را در دست دارد. همین که دید امیرارسلان به هوش آمد نعره برآورد:

- ای ارسلان رومی! مادر به خطا! دیدی چگونه به دستم گرفتار شدی؟ شمشیر به من می‌زنی؟ در برابر من لاف مردی می‌زنی؟ با یک سیلی دستت را بستم. حالا چه می‌گویی؟ بزنم با این شمشیر به کمرت که در برابر یارت با

درخت چهار پاره شوی و داغت را به دل این‌گیسو بریده بگذارم تا دیگر عاشق کسی نشود؟

امیرارسلان دید ملکه ایستاده است و نگاه می‌کند و این حرامزاده در حضور یارش، آن قدر ناسزا می‌گوید، رگ غیرتش به حرکت آمده با خود گفت: «ارسلان خاک بر سرت! دیگر زندگی به چه کارت می‌خورد که یک پیرمرد مردنی به علم سحر، دستت را ببندد و در حضور معشوقه‌ات فحش بدهد و ناسزا بگوید؟»

سر بلند کرد و گفت:

- بس‌کن خانه خراب ساحر، چه کرده‌ای که این همه لاف می‌زنی؟ اگر ساحر نبودی چنان شمشیر بر فرقت می‌زدم که دو نیم می‌شدی. اگر سحر نمی‌کردی می‌دانستم با تو چه کنم. مرا به نامردی گرفته‌ای و این همه لاف بی‌جا می‌زنی و ناسزا می‌گویی؟

قمروزیر که سخنان امیرارسلان را شنید گفت:

- حرامزاده! حالا هم که صید ضعیف من هستی لاف می‌زنی و ناسزا می‌گویی؟ تا به حال به جوانی‌ات رحم می‌کردم، حالا کشتن تو بر من واجب شد.

امیرارسلان گفت:

- اگر مرا نکشی از نابکارترین افراد فرنگ کمتری. اگر قدرت داری مرا بکش.

قمروزیر گفت:

- حرمزاده! باید تو را طوری بکشم که تا قیامت، حسرت در دلت بماند.

پس از آن دست ملکه را گشود و زنجیر را از گردنش برداشت و شمشیر از غلاف کشید و به دست ملکه داد و گفت:

- اگر می‌خواهی تو را نکشم این شمشیر را بگیر و با دست خودت گردن امیرارسلان را بزن! اگر نزنی به خاج اعظم قسم است اول این حرامزاده را پیش چشمت به دست خودم می‌کشم، بعد از آن تو را به زجری بکشم که مرغان

آسمان به حالت گریه کنند. بگیر شمشیر را و امیرارسلان را بکش تا تو را دوباره به فرنگ به خدمت پدرت ببرم.

ملکه اشک از چشمش فروریخت و گفت:

– حرمزادهٔ نمک به حرام این چه تکلیفی است که به من می‌کنی؟ دستم بریده باد اگر بخواهم شمشیر به روی ملک ارسلان بکشم. هر چه از دستت برمی‌آید بکن. مرا می‌کشی بکش، می‌سوزانی بسوزان، من هرگز این کار را نمی‌کنم. گذشته از این که امیرارسلان یار من است و عاشق او هستم من دختر پانزده ساله که تا به حال گنجشک نکشته‌ام، چطور می‌توانم یک مرتبه شمشیر در دست بگیرم و چنین جوانی را بکشم؟ اگر می‌خواهی او را بکشی، خودت بکش.

قمروزیر گفت:

– ملکه! بلایت به جانم! من عاشق تو هستم و این همه زحمت کشیدم تا تو را به دست آوردم. مقصود من این است که با تو به کام دل عیش کنم، اما این مادر به خطا رقیب من شده و دل از تو برده است. من سالها در پی دفع این حرامزاده بودم، امروز با پای خودش به دستم گرفتار شده و می‌توانم او را بکشم، امّا می‌خواهم به زجر او را بکشم. به حسرت بمیرد و ببیند یارش به دست من گرفتار است و به حرف من عمل می‌کند. شمشیر از دست من می‌گیری و به گفتهٔ من گردنش را می‌زنی تا این حسرت در دل او بماند که یارش به حرف رقیبش او را کشت! شمشیر را بگیر و کار را صورت بده تا پادشاهی روی زمین را به تو بدهم.

از شنیدن این کلمات، دود ناخوش از دماغ ملکه متصاعد شد. انگار نُه گنبد سپهر نیلگون را به سرش زدند. گفت:

– بس کن حرامزاده! با من لاف عشق می‌زنی و مرا به کشتن امیرارسلان ترغیب می‌کنی؟ حرامزاده هر چه از دستت برمی‌آید اگر کوتاهی کنی لَچَک خراباتیان عالم بر سرت باشد. مرا از کشتن می‌ترسانی؟ چرا نمی‌کشی؟ اگر جرأت داری و می‌توانی چرا خودت او را نمی‌کشی که به من دستور می‌دهی؟

شمشیر را از دست قمروزیر گرفت و به یک طرف انداخت.

قمروزیر که خشم ملکه را دید گفت:

- نا رعنای گیسو بریده! به خاطر امیرارسلان رومی به من ناسزا می‌گویی؟ نامرد باشم اگر داغش را به دلت نگذارم. حرامزاده! ببین یارت را چگونه خواهم کشت.

خم شد، شمشیر را از زمین برداشت و به طرف امیرارسلان دوید. امیرارسلان همین که دید قمروزیر با شمشیر کشیده به طرف او می‌آید و دیگر مَفَری ندارد؛

به وَرطه‌ای که امیدت برید از همه جا
ببین به کیست امیدت، بدان که اوست خدا

از آن جایی که جان عزیزست سر به سوی آسمان گرفت و عرض کرد:

- پروردگارا!

سوی تو پوییم تویی بی‌نظیر
بر که گریزیم تویی دستگیر
نیست به جز لطف تو راه دگر
جز کرمت نیست پناه دگر

پروردگارا! ای آن که تا به حال چندین دفعه از مرگ نجاتم دادی روا مدار که بی‌گناه کشته شوم.

تیر دعای امیرارسلان به هدف اجابت رسید در آن اثنا که قمروزیر با تیغ کشیده به طرف امیرارسلان دوید ناگاه صداهای مختلف از آسمان شنیده شد و هوا تیره و تار گردید. دستی از میان ابر بیرون آمد، گریبان ملکه و قمروزیر را گرفت و هر دو را از زمین کند و بر هوا بلند شد.

امیرارسلان از هول بیهوش شد. وقتی به هوش آمد دید هوا روشن است و عصر است، نه قمروزیر است و نه ملکه و در باغ، غیر از خود او دیگر کسی نیست. تعجب کرد. با خود گفت: «نامرد! آن همه صداها چه بود و آن دست کی بود؟ چرا قمروزیر و ملکه را برد؟»

در فکر بود با خود گفت: «در این باغ ماندن، خوب نیست شاید آن دست دوباره بیاید مرا هم ببرد یا آن که قمروزیر حرامزاده بیاید!» با هزار مشقت، دست خود را گشود. از جای برخاست شمشیر قمروزیر را بر کمر بست و در عمارت رفت. چند مینای شراب و آنچه آذوقه از نان و کباب و سایر خوراکیها بود

برداشت. به شتاب از قصر پایین آمد و از باغ بیرون رفت. گفت: «دل غافل! در این بیابان می‌روم یا نشانی از ملکه پیدا می‌کنم و یا در آن جا می‌میرم. توکلت علی الحی الذی لا یموت. خدایا خودم را به تو سپردم.»

قدم در آن بیابان بی‌پایان نهاد. دید تا چشم کار می‌کند بیابان خشک بی‌آب و علف است و جز ریگ روان و خار مغیلان چیزی نیست.

بیابانی است مالامال دل تا خیمهٔ لیلی
که صد مجنون سرگردان در آن ریگ راون گم شد

امیرارسلان دل به کرم خدا بست. یک طرف آن بیابان را به نظر سنجید بنا کرد به رفتن. تا شام، نزدیک چهار پنج فرسنگ پیاده رفته، شب کنار سنگی نشست. اندکی شراب نوشید و کباب خورد، باز برخاست و راه افتاد. آن شب را تا صبح راه می‌رفت. مدت ده شبانه روز در آن بیابان راه رفت. روز دهم آذوقه‌اش تمام شد. گرسنه و تشنه می‌رفت. ریشهٔ گون و خار و خاشاک می‌خورد. مدت شش‌ماه در آن بیابان بی‌آب و علف قدم می‌زد، نه آبادانی به چشمش جلوه کرد و نه صدای آدمی به گوشش رسید. از موی سر تا کمرگاهش گرفته بود. از گرد راه و عرق، آن موی مشک فام، چون نمد به هم پیچیده، لباس حریر از تنش ریخته، شمشیر و خنجرش ازبس به سنگ خورده، همه از کار افتاده بود. ناخنها چون ناخن پلنگ دراز شده و از تاب آفتاب، صورت چون ماهش سیاه شده و مانند غول بی‌شاخ و دم بیابانی شده بود. در آن شش ماه شب و روز کارش گریه بود. پاهایش آبله کرده و پوست پایش چنان کلفت شده بود که اگر به روی شمشیر راه می‌رفت اصلاً اثر نمی‌کرد. پس از شش‌ماه، کوهی نمودار شد که قله‌اش با قبهٔ سپهر برابری می‌کرد:

یکی کوه پایه سر اندر سحاب — مکان پلنگ آشیان عقاب
چنان قله‌اش گردن افراز بود — که با کرسی چرخ دمساز بود
هراسنده دیو از دم غار او — دم اژدها بر دم مار او

کوه بلند مخروطی‌ای دید. با خود گفت: «ارسلان! تا کی در این بیابان راه می‌روی و ریشهٔ گیاه می‌خوری؟ نه کسی را دیده‌ای و نه کسی تو را در این شش‌ماه دیده است. به بالای این کوه بروم شاید آن طرف، آبادی باشد.»

بسم‌الله گفت و قدم به دامنهٔ کوه نهاد. از سَختان کوه چون بز کوهی بالا رفت. در این شش‌ماه از بس راه رفته بود دیگر از راه رفتن خسته نمی‌شد و خوی انسانی از سرش به در رفته بود. ارسلانی که اگر بر روی فرش مخمل راه می‌رفت پایش مجروح می‌شد، حالا اگر به روی تیغ و تیر راه می‌رفت، نمی‌فهمید. تا غروب آفتاب، خود را به قلهٔ کوه رساند. در زیر قدم نظر کرد دید:

عالمی خواهم از این عالم به در
تا به کام دل کنم سیر دگر

دید تا چشم کار می‌کند جنگل است و سبزه و چمن و چشمه و علف و مرغان نغمه سنج در شاخسار، مشغول خواندن و نهر آب از هر طرف جاری:

درختان تنگ یکدیگر نشسته　　ره آمد شدن بر باد بسته

✻✻✻

بنفشه رُسته از زمین به طَرْف جویبارها
و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شرارها
به برگهای لاله بین میان لاله‌زارها
که چون شراره می‌جهد ز سنگ کوهسارها

امیرارسلان انگار جانی به تنش آمده باشد به میان جنگل رفت و مقداری میوهٔ جنگلی خورد. به کنار چشمه رفت، چند کفی آب نوشید و دست و رو را صفا داد و شکر خدای را به جای آورد. همین که سیر شد به پایین کوه نظر کرد، دید تا چشم کار می‌کند زمین سبز و خرم است. در یک فرسنگی کوه و جنگل، چشمش به سواد قلعه‌ای افتاد که دیوارش سر بر فلک کشیده، بسیار محکم، خندقی به عرض بیست ذرع دور تا دور قلعه کنده شده و چهار برج دارد. گفت: «خدایا شکر که از آن بیابان خشک و بی‌آب و علف نجاتم دادی.» خواست سرازیر شود، عقل بر او هی زد و با خود گفت: «حالا غروب است تا از این کوه پایین بروم شب می‌شود و دروازهٔ قلعه را خواهند بست و پشت دروازه می‌مانم. امروز هم خیلی راه آمده و خسته هستم. بهتر است که امشب در این جنگل

بمانم، شش ماه است نخوابیده‌ام استراحتی بکنم و صبح بروم ببینم در ایـن قلعـه کیست و این جا کجاست.»

با این خیال، دست در زیر سر نهاد و خوابید تا هنگامی که گنجوَر قدرت، در خزانهٔ افق را گشود و دست زرافشان آفتاب عالمتاب نمایان شد.

سحرگاهان که فرزندان آنجُم
شدند از چشم یعقوب فلک گم
قضا خصمانه قصد این حشم کرد
دُم گرگی نُمود و گله رم کرد

فصل دوازدهم

قلعهٔ‌سنگ و فولاد زرهٔ‌دیو

در برآمدن آفتاب جهانتاب، ملک ارسلان نامدار در قلهٔ آن‌کوه از خواب برخاست. دست و رو را صفایی داد، چند کفی از آب چشمه نوشید و از کوه سرازیر شد. به قدر نیم فرسنگی راه رفت، رسید به پای کوه و قدم در بیابان نهاد. صحرایی دید چون اِرَم شدّاد پر گل و ریاحین و سبزه که تا فراز کمربند پیاده را می‌گیرد و بوی گل و گیاه آن، مشام جان را معطر می‌سازد. شکر خدای را به جای آورد. همچنان می‌رفت تا به پای قلعه رسید. دید دیوار بسیار بلندی است که دروازه ندارد. سه طرف قلعه را دور زد، دروازه‌ای ندید. به طرف دیگر نظر کرد، دروازهٔ باز بسیار بزرگ و برج و باروی آراسته‌ای دید، اما هر چه در صحن دروازه نگریست کسی را ندید. با خود گفت: «یعنی چه؟ این قلعه با این عظمت، چرا یک دروازه دارد؟ کسی هم در درونش نیست. چه سرّی است؟ بروم یا نروم؟» اندیشید و گفت: «بهتر است داخل شوم و ببینم درون این قلعه کیست.» بسم‌الله گفت و قدم روی تخته پل نهاد و داخل دهلیز دروازه شد. کسی را ندید. قدم به درون قلعه نهاد. قلعهٔ قشنگ باصفایی دید که چهار خیابان و درختهای گرمسیری و سردسیری، عَرعَر و صنوبر و سرو و کاجِ سر بر فلک کشیده دارد و پا به کیمُخت زمین استوار کرده و از هر طرف نهرهای آب جاری است. قدم در خیابان نهاد. اندکی‌که پیش رفت نگاه کرد دید:

عالمی خواهم از این عالم به در　　　　تا به کام دل کنم سیر دگر

در وسط این چهار خیابان، محوطه‌ای دید که قریب دوازده هزار نفر، سواره و پیاده، همه با لباسهای فاخر و سلاح رزم، بعضی سواره و برخی پیاده به صف ایستاده‌اند اما از این دوازده هزار نفر، هیچ صدایی شنیده نمی‌شود و تکان نمی‌خورند. اندکی دورتر ایستاد و نگاه کرد، پس از آن با خود گفت: «نزدیک بروم ببینم اینها کیستند؟ این صفی که بسته‌اند برای کیست؟» پیش‌رفت و پشت صف ایستاد و به یکی گفت:

- برادر! تو را به جلال خدا بگو ببینم این قلعه چه قلعه‌ای است و این مملکت کدام مملکت است؛ شما برای که صف بسته‌اید و پادشاه‌تان کیست؟

اما آن مرد جوابی نداد و اعتنایی نکرد. دوباره گفت:

- جوان! به تو می‌گویم، تو را به خدا من غریبم، بعد از شش‌ماه تمام که در بیابان گردش کرده‌ام امروز به این جا رسیده‌ام، بگو شما کیستید و از چه طایفه‌ای هستید و رئیس و پادشاه شما کیست؟

باز جوابی نشنید. این دفعه خشمگین شد و گفت:

- عجب مردمان بیرحمی هستید! من از صبح تا به حال با تو به زبان‌خوش‌حرف می‌زنم تو به من محل نمی‌گذاری؟ جواب مرا بده!

اما جوابی نشنید. امیرارسلان دیگر طاقت نیاورد، مشت را چون سندان فولاد گره کرد و با قوّت به پشت گردن آن مرد زد. دستش چنان درد آمد که درد بر دلش پیچید. گفت:

- آه حرمزاده! مگر گردن تو از سنگ است؟

دست به بازویش زد دید سنگ است. درست نگاه کرد دید هیکل آدمی است که از سنگ ساخته‌اند و لباس پوشانده‌اند. تعجب کرد. خواست از کس دیگر بپرسد دید او هم سنگ است. دور زد دید از سوار و پیاده، خودشان و اسبانشان همه از سنگ هستند. در حین‌گردش، چشمش بر تخت چهل پایهٔ مرصعی افتاد که جوانی چون قرص قمر به سن بیست و دو ساله با لباس پادشاهی در بالای تخت، تکیه بر متکای زرنگار کرده، سر تا پای غرق دریای دُر و گوهر، تاج هفت کنگره بر سر دارد که اگر مانی نقاش سر از قبر بیرون‌بیاورد، تصویر یک حلقهٔ

چشمش را نمی‌تواند بکشد. پشت لب را تازه به آب بقا سبز کرده و غبـار خـط، گِردِ عارضِ چون ماهش نشسته و دستهٔ سنبل زلف را بـر اطـراف ریختـه، چـون یک خرمنِ ماه با صلابتِ رستم نشسته و شمـشیر گوهرنگـاری در دامـن کـشیده است. چشم امیرارسلان از پرتو جمالش، خیره شد. با خـود گفـت: «منـزه اسـت خدایی که چنین جوانی آفریده است.»

اگر تو ز آب و گلی همچنان که سایر خلق　　　گِـل بهشت و مـخمر بـه آب حیوانی

دست راستش، وزیری دید که با عمامهٔ زر و قلمدان مرصع بر مسند صدارت نشسته و هفتصد امیر صاحب طبل و عَلَم دور تا دور او آرام گرفته‌اند. امیرارسلان با خود گفت: «این پادشاه کیست و چرا همه سنگ شده‌اند؟» پیش آمـد و از پلـهٔ تخت بالا رفت و دست بر آن جوان نهاد. دید او هم سنگ است. کمـی افـسوس خورد که: «-حیف از چنین جوانانی که سنگ شده‌اند.»

برخاست و از تخت به زیر آمد. چشمش به ده قدمی آن تخت بر دهنهٔ چاهی افتاد که دور تا دور دهنهٔ چاه ده ذرع بود. پیش رفت، در کنار چاه نشست، چنـان چاه عمیقی دید که نزدیک بود زهره‌اش آب شود:

عجب چاهی بُریده در دل سنگ　　　که عمقش را نداند کس به فرسنگ

امیرارسلان متحیر نشسته بود با خود گفت: «سنگی بیندازم ببیـنم عمـق چـاه چقدر است؟» سنگی از زمین برداشت و در چاه انداخت، بعد از ساعتی صـدایی از ته چاه در نهایت لطافت برآمد که:

- ای کسی که سنگ در چاه انداختی، تو را به جلال خدا اگر امیرارسلانی به من بگو با تو حرفی دارم!

آه از نهاد امیرارسلان برآمد و گفت: «یعنی چه؟ این چه صدایی بود؟ آدم تـه چاه اسم مرا می‌خواهد چه کند؟ من کی این جا را دیده‌ام؟ چه می‌دانم ایـن چـه سرزمینی است و اسم مرا از کجا می‌داند؟»

در این فکر بود که باز همان صدا بلند شد که:

- ای بی‌انصاف! اگر امیرارسلانی بگو. کاری با تو دارم.

باز جواب نداد که آن صدا بلند شد:

- ای امیرارسلان رومی! تو را به جان فرخ‌لقا اگر امیرارسلانی بگو، مترس. دشمن تو نیستم.

امیرارسلان با خود گفت: «چرا باید از صدایی که از ته چاه می‌آید ترسید؟ می‌گویم.»

سر را در چاه کرد و گفت:

- ای‌صاحب صدا اگر چه نمی‌دانم کیستی اما چرا باید ترسید؟ بلی من امیرارسلانم با من چه کار داری؟

صدا بلند شد که:

- آفرین بر تو، بختت بیدار بود که نام خودت را به من گفتی. این امانت را بگیر و دیگر در این جا نمان و از راهی که آمده‌ای، برو چون جانت در خطر است.

ملک‌ارسلان دید که‌گره بسته‌ای از چاه بیرون آمد، آن را برداشت و باز کرد، چشمش بر همان گردنبندی افتاد که دوازده یاقوت داشت و در فرنگ از گردن ملکه باز کرده بود. خیلی تعجب کرد که این گردنبند، چرا در ته چاه بود! خدای را شکر کرد.

گردنبند را بوسید و در بغل گذاشت. از جای برخاست. قدری در میان آدمهای سنگی گردش کرد تا هنگامی که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید و شه زنگ، عالم را مسخر کرد:

شب آمد قمر توده بر خاک بست عطارد دوات مرکب شکست

همین که سیاهی شب، جهان را گرفت، هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود که ملک ارسلان از طرف دروازهٔ قلعه عربدهٔ رعدآسایی را شنید و پارچه‌کوهی در برابر نمایان شد که سرش به قدر ده ذرع از بالای قلعه پیدا بود. هر چه پیشتر می‌آمد، بزرگ‌تر می‌شد. امیرارسلان با خود گفت:« این چه بلایی است که رو به دیوار قلعه می‌آید؟!» از ترس، خود را به تنهٔ درختی چسباند. از پشت درخت نگاه می‌کرد، دید این سیاهی آمد و آمد تا به دم خندق رسید. از تخته پل گذشت و طوری خم شد که دماغش به زمین خورد. با هزار رنج، داخل دروازه شد و از دهلیز گذشت. همین که داخل‌باغ شد، قد راست کرد و یک نعره از دل برکشید.

چشم ارسلان بر عفریت قوی هیکلی افتاد که قد مثل منار، بازوها چون شاخ چنار، سر مانند گنبد دوار و شاخها از کاسهٔ سرش به در رفته، دو چشمش چون دو مشعل سوزان، دهانی مثل غار و دندانها از چاک لب به در رفته، دار شمشادی از هفت سنگ آسیا بر دوش، می‌غرّد و می‌آید. آه از نهاد ارسلان برآمد و گفت: «به عجب بلایی دچار شدم که اگر چشم این حرامزاده به من بیفتد، امانم نمی‌دهد تا مرا ببیند لقمهٔ اولش خواهم بود.»

سر به سوی آسمان کرد و گفت:

- پروردگارا! خودم را از شر این حرامزاده به تو سپردم.

خود را محکم به درخت چسباند که دید آن عفریت، قدم در خیابان نهاده می‌آید و سر زنجیری در دست دارد. ملک ارسلان پشت سرش را نگاه کرد دید سگ سیاه بزرگی به تنهٔ یک استر بزرگ جثه به زنجیر کرده‌اند و سر زنجیرش به دست این عفریت است. آمد تا وسط خیابان رسید، روبه روی امیرارسلان میخ طویلهٔ سگ را بر زمین کوبید. امیرارسلان دید این سگ مثل ابر بهار می‌گرید و پی‌در پی عجز و التماس می‌کند، اما عفریت اهمیتی نمی‌دهد تا آن که سر زنجیر را بر زمین کوبید و دست پیش کمر برده تازیانهٔ سیم خام را کشید. پا را پس و پیش گذاشته آن قدر تازیانه بر بدن آن سگ زد که پوست بدنش ترکید و خون از اعضایش جاری شد. سگ غش می‌کرد و به هوش می‌آمد و به زبان فصیح می‌گفت:

- پهلوان! تقصیرم چیست؟ چرا یک بار مرا نمی‌کشی؟ مگر در دل تو رحم و مروت نیست؟ چرا این همه صدمه و آزار به من می‌رسانی؟ مرا بکش و جانم را خلاص کن!

امیرارسلان دید آن عفریت، تازیانه را یک طرف انداخت. سر سگ را به‌سینه گرفت و اشک از چشمش سترد و او را بسیار نوازش کرد و با صدای بسیار مهیب و خشن گفت:

- چه کنم؟ جز این که شبی صد تازیانه بر بدن تو بزنم، چاره ندارم. حالا بگو ببینم امروز کسی را دیدی که به این قلعه بیاید؟

سگ گفت:

– پهلوان! که را قدرت است که بتواند داخل قلعه شود؟ از بنی‌آدم و عفریت و پریزاد هیچ کس نمی‌تواند داخل این قلعه شود، مگر امیرارسلان رومی. ارسلان هم در این چند روزه خواهد آمد و به غیر از من کسی حریف او نیست. من او را می‌شناسم تا ببینمش، فرصت نمی‌دهم و او را می‌گیرم، اما هنوز نیامده است.

عفریت گفت:

– مادر به خطا! من ارسلان رومی را از تو می‌خواهم. به ابلیس قسم تا او را نگیری هر شب هزار تازیانه به تو می‌زنم.

آن سگ گفت:

– به اقبالت همین دو سه روزه خواهد آمد. او را به غیر از من از کس دیگر مخواهید.

عفریت گفت:

– تو غیر از آن که ارسلان را به من بدهی چارهٔ دیگری نداری. اگر نجات می‌خواهی ارسلان را بیاور.

این را گفت و سگ را در همان جا گذاشت و باد در تنوره انداخت و بر هوا بلند شد.

امیرارسلان با خود گفت: «عجب بخت و اقبالی دارم که هرجا قدم می‌گذارم، سگ و گربه و آدم و دیو و غول، دشمن جان من هستند. من کی این جا آمده‌ام، کی این سگ و عفریت را می‌شناسم که هر دو به خون من تشنه‌اند. نه پدر این سگ را کشته‌ام و نه مادر این دیو حرامزاده را.»

با بخت خود در جنگ بود که دید تا عفریت رفت، سگ بنای گریه و زاری را گذاشت، سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

– «پروردگارا! تا کی در دست این حرامزادهٔ خدانشناس گرفتار باشم؟ الهی ارسلان زلف و کاکلت به‌خون رنگین شود که مرا به این روز انداختی. حرامزاده اگر گیرم بیایی می‌دانم چه به روزگارت بیاورم.»

- این حرف را می‌گفت و چون ابر بهار گریه می‌کرد. قریب یک ساعت که گذشت امیرارسلان عفریت را دید که در هوا نمایان شد و آمد تا هر دو پایش وسط خیابان به زمین رسید و زمین چون کرهٔ سیماب به هم لرزید. چنان نعره کشید که در و دشت به لرزه درآمد. بند دل‌امیرارسلان گسست. دید آن حرامزاده تختی بر دوش دارد که آن را بر زمین گذاشت. چشم امیرارسلان در بالای تخت بر آفتاب جمال حوروش زنی افتاد که چون خرمن‌ماه نشسته است:

ماه خُتَن شاه روم شاهد کشمیر / فتنهٔ چین شور خلخ آفت یغما
تاجکی از مشک تر گذاشته بر سر / غیرت تاج‌قباد و افسردارا
خم‌خم و چین چین شکن شکن سر زلفش / کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
روی سفیدش‌برادر مه گردون / موی سیاهش پسر عم شب یلدا

چشم امیرارسلان از حسن آن نازنین چپ شد، اما دید این صنم، رنگ به صورتش نمانده، چون بید می‌لرزد و قطرات اشک، مانند مروارید از چشمش سرازیر است. عفریت در برابر تخت نشست و گفت:

- نازنین قربانت شوم! سرت را بلند کن و مرا ببین که از عشقت، شب و روز خودم را نمی‌فهمم و نمی‌دانم که گناهم چیست؟

چه شود به چهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من‌به یکی نَظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان تو را تو مهی و جان جهان تو را
زره کرم چه زیان تو را که نظر به حال گدا کنی

از شعر خواندن عفریت، چنان خنده‌ای به امیرارسلان دست داده بود که نزدیک بود دلش بترکد! به هزار رنج، خودداری می‌کرد و آهسته آهسته می‌خندید. عفریت هم پی در پی عجز و زاری می‌کرد و شعر می‌خواند. آن دختر هم چون ابر بهار گریه می‌کرد و سرش به زیر بود تا این که عفریت حرمزاده از شعر خواندن و زاری کردن خسته شد، از جای برخاست و رو به سگ کرد و گفت:

- حرامزاده! حالا دیگر من باید بروم! این نازنین را تا فردا صبح به دست تو می‌سپارم. بعد از آن پیش رفت و قِلادهٔ سگ را گشود. دست به کمر برد و شمشیر را از کمر کشیده به دست آن سگ داد و گفت:

- حرمزاده! می‌دانی که این شمشیر، چه شمشیری است. او را درست نگاه‌دار و دور تخت این صنم تا صبح با شمشیر برهنه بگرد. اگر کسی آمد تا توان داری با او جنگ کن، اگر توانستی او را با همین شمشیر بکش. اگر نتوانستی او را بکشی، گردن این دختر را بزن و او را بکش و فرار کن و تا سعی داری خودت را به من برسان!

سگ گفت:

- به چشم!

شمشیر را گرفت. دور تخت بنا کرد به‌راه رفتن. عفریت باد در تنوره انداخت، بلند شد و از پی کار خود رفت. وقتی آن دختر خاطر جمع شد که عفریت رفت، سر بلند کرد و به آن سگ گفت:

- ای حیوان، چنین معلوم است که تو هم گرفتار این حرامزاده هستی و زجرت می‌دهد. بگذار من برخیزم و از پی کار خود بروم یا آن که تو خودت هم با من بگریز. هرجا برویم از این جا بهتر است که به دست این عفریت گرفتار باشیم.

آن سگ رو به طرف دختر کرد و گفت:

- ای نازنین! نمی‌دانم کیستی که به دست این عفریت گرفتار شده‌ای. انگار تو این حرامزاده را نمی‌شناسی، یقین بدان که اگر می‌توانستم بگریزم، بی‌آن که التماس کنی نجاتت می‌دادم و می‌گریختم، اما این عفریت از آن حرامزاده‌ها نیست که کسی گرفتارش بشود و نجات یابد. گیرم گذاردم تو گریختی یا آن که خودم هم گریختم، به محض این که از این قلعه بیرون برویم باز گرفتار می‌شویم. مگر خدا نجاتی کرامت کند وگرنه ما خودمان نمی‌توانیم بگریزیم.

امیرارسلان دید آن دختر گریست و گفت:

- ای‌حیوان، تو را به جلال خدا قسم می‌دهم اگر خودت نمی‌توانی بگریزی، بگذار من بروم. می‌توانم طوری بگریزم و جایی بروم که دیگر نتواند مرا بگیرد.

آن سگ قاه قاه خندید و گفت:

- به به! عجب کاری به من یاد می‌دهی؟ بگذارم تو بگریزی و خودم را به کشتن بدهم. محال است. این التماسی که به من می‌کنی به خودش بکن، شاید تو را مرخص کند.

قریب دو ساعت آن دختر گریست و التماس کرد و آن سگ حرامزاده سختدلی کرد. نزدیک بود دل امیرارسلان بترکد. چند بار خواست از پشت درخت بیرون بیاید و سگ را بکشد و دختر را نجات دهد، باز عقل بر او هی زد که: «نامرد! شاید این سگ حرامزاده ساحر باشد. گیرم او را کشتم. شاید آن عفریت بیاید. اینها به خون من تشنه‌اند. چه کار دارم، می‌ایستم ببینم آخر کار اینها چه می‌شود.»

در این خیال بود که صدای سم مرکبی به گوشش رسید. در روشنایی مهتاب نظر کرد، دید سواری از برابر نمایان شد و به سرعت رو به قلعه می‌آید از تخته پل گذشت و داخل قلعه از اسب پیاده شد. مرکب را به درختی بست و دست بر قبضهٔ شمشیر آبدار نهاده، برق تیغ از ظلمت غلاف کشید و نعرهٔ رعدآسایی برآورد که:

- ای سگ حرامزاده! چرا نمی‌گذاری این دختر پی کار خودش برود؟ بگذار برود یا الآن با شمشیر دو نیمت می‌کنم.

امیرارسلان دید سگ قاه قاه خندید و گفت:

- ای‌حرامزادهٔ مادر به خطا!

تند بر خاک شهیدان مدوان مرکب را

باخبر باش که خون از سر زین می‌گذرد

آرام‌باش خانه خراب و شمشیر دست مرا ببین. حرمزاده! این شمشیر را که می‌دانی چه شمشیری است؟ اگر پیش بیایی با این شمشیر به فرقت می‌زنم. تو را چه حد آن که قدم در این قلعه بگذاری. تو را به این دختر چه کار؟

امیرارسلان دید آن نقابدار با آن جرأتی‌که پیش می‌آمد و آن اُشتُلمی که می‌کرد تا چشمش بر آن شمشیر افتاد، سست شد و اندکی عقب رفت. صدا زد که:

- حرامزاده! مرا با شمشیر می‌ترسانی؟ شمشیر را بینداز، بگذار بیایم دختر را ببرم وگرنه می‌کشمت. اگر مردی پیش بیا تا سزایت را کف دستت بگذارم.

آن سگ نعره برآورد که:

- خانه خراب، چرا ایستاده‌ای و نامربوط می‌گویی؟ نه دختر را می‌دهم و نه می‌گذارم تو جان سالم به در ببری. اگر یک قدم جلوتر بگذاری با همین شمشیر دو نیمت می‌کنم.

امیرارسلان دید که اینها هر دو – هم سگ و هم نقابدار – از یکدیگر می‌ترسند و هیچ کدام جرأت پیش آمدن، ندارد. از دور ایستاده‌اند و یکدیگر را می‌ترسانند و فحش و ناسزا می‌گویند.

امیرارسلان با خود گفت: «ای دل غافل! اگر تا صبح این جا بایستم اینها همین کار را خواهند کرد. اگر هم صبح بشود، این سگ مرا خواهد گرفت. بهتر است تا این سگ و نقابدار، سرگرم جنگ هستند و کسی متوجه من نیست، آهسته سوار اسب نقابدار شوم و از پی‌کار خود بروم. این جا ایستادن چه حاصل دارد؟ گور پدر نقابدار و سگ و دختر هر سه کرده، هر جا بروم از این جا بهتر است.»

با این خیال، آهسته آهسته از پشت درختها بیرون آمد و مرکب را از درخت گشود تا نقابدار گرم زد و خورد بود، سوار شد و به آرامی از قلعه بیرون رفت و از تخته پل گذشت. با خود گفت: «من که این صحرا را بلد نیستم شاید به جایی بروم که برای من خوب نباشد. بهتر این است که اختیار خود را به دست این مرکب بدهم. او این صحرا را از من بهتر بلد است. پناه بر خدا.»

تازیانه را از کمر کشید و چند بار بر کفل مرکب زد. مرکبی که اسم تازیانه نشنیده بود، ناگهان از جای پرید و عِنان از دست امیرارسلان گرفت و مثل باد، یک طرف بیابان را گرفت و رفت. ملک ارسلان عجب تند رو مرکبی را دید:

دیوانه مرکبی که اگر هی بر او زنی　　　آرد برون زکاسهٔ سُم مغز روزگار

دل به کرم خدا بست. آن شب را تا صبح با مرکب می‌تاخت تا آن که سپیدهٔ صبح اثر کرد و آفتاب جهانتاب، سر از چاهسار مشرق بیرون کشید و جهان را به نور جمال خود منور کرد. باز امیرارسلان تا غروب تازیانه بر مرکب می‌زد و می‌تاخت. سه شبانه روز خود و مرکبش گرسنه می‌تاخت. روز چهارم نزدیک عصر، مرکب به دهنهٔ جنگل انبوهی رسید که:

درختان تنگ یکدیگر نشسته ره آمد شدن بر باد بسته

جلو مرکب را کشید. پیاده شد. داخل جنگل گردید. اندکی میوهٔ جنگلی خورد و زین و برگ را از اسب برداشت. کمی یال و دمش را شست و شو کرد و او را به چرا سر داد. آن شب را تا صبح در آن جنگل به سر برد. روز دیگر از جای برخاست و اسب را زین کرد. دید تمام زین و برگ و اسباب این اسب از طلا و نقره و جواهر است. به فکر فرو رفت که آن نقابدار کی بود و آن قلعه چه بود؟ پس از آن‌چهار تنگ مرکب را کشید، پا بر حلقهٔ رکاب نهاد و سوار شد. مرکب، عنان را از دست ارسلان گرفت و مثل باد بنا کرد به رفتن. مدت هفت شبانه روز ارسلان با مرکب می‌تاخت. روز هفتم دید راه باریکی به قلهٔ کوه ساخته‌اند. راست از آن راه رفت تا هنگام غروب آفتاب، از دور چشم امیرارسلان بر سواد شهر عظیمی افتاد. دید این اسب به طرف شهر می‌رود. اختیار خود را به دست اسب داده می‌رفت تا به پشت دروازه رسید. وقتی رسید که سیاهی شب، جهان را فرا گرفته بود و دروازهٔ شهر را بسته بودند. امیرارسلان گفت: «نامرد! مبادا این شهر هم مثل قلعه باشد. امشب را بیرون این شهر در میانهٔ جنگل می‌خوابم تا صبح ببینم اگر آدمی در این شهر بود، داخل می‌شوم والا سوار بر اسب شده می‌گریزم.»

آن شب را تا صبح در آن جنگل به سر برد تا زمانی که عروس خلوت نشین صبح از حجلهٔ افق بیرون آمد و عالم را به نور خود منور کرد:

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رَشحَهٔ خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاک بر پیراهن مریم

نمایـــان شد میان مهد زرین طلعتِ عیسی

از خواب برخاسته و از دور نگاه می‌کرد که دید دروازهٔ شهر باز شد و مردم از کوچک و بزرگ همه سیاهپوشند، میآیند و می‌روند و هیچ کدام شاد و خندان نیستند:

دید شهری پرفغان و پرخروش　　مردمان هر طرف‌آمد به جوش

آن یکی را از درون میل برون　　و آن دگر را از برون میل درون

شهر پرجمعیتی به نظرش جلوه کرد و خاطر جمع شد که شهر است و همه آدمند و مثل آن قلعه نیست. خواست سوار اسب شود و داخل شهر گردد که عقل بر او هی زد که: «نامرد! حتماً آن نقابدار، اهل این شهر است و مرد بی‌اسمی هم نیست، از سرو وضع اسبش معلوم است. البته اهل این شهر همه این اسب را می‌شناسند، اگر من سوار شوم و بروم در این شهر حتماً اسب را می‌شناسند و مرا می‌گیرند و صاحب این اسب را از من می‌خواهند. بهتر این است که اسب را در همین جنگل رها کنم و خودم پیاده داخل شهر بشوم.» از جای برخاست و پیاده به طرف شهر روان شد. به دروازه رسید. بسم‌الله گفت و قدم در صحن دروازه نهاد و گفت:

«روزی که نهادیم در این شهر قدم را　　گفتیم صلاح است عرب را و عجم را

خدایا توکل بر تو، خودم را به تو سپردم.»

داخل دروازه گردید و قدم در کوچه نهاد، اما اهل شهر همین که هیولای امیرارسلان را دیدند که موی سر او تا کمر رسیده و چون نمد به هم پیچیده و رنگ صورتش سیاه و ناخنهایش بلند است، تعجب کردند که این هیولا کیست؟ غول است یا جن. امیرارسلان می‌رفت تا به در دکان آشپزی رسید. بعد از شش ماه بوی پلو و خوراک به مشامش رسید و زانوهایش سست شد. هر چه خواست بگذرد نتوانست. رو به روی دکان ایستاد و با حسرت، نظر کرد اما روی سؤال هم نداشت. بوی اغذیه او را از حال برده بود. چشم جوان آشپز بر غولی بی‌شاخ و دم افتاد که برابر دکان ایستاده است و با حسرت به طعامها نگاه می‌کند و آه می‌کشد. دلش سوخت و صدا برآورد:

- ای هیولا! غولی، خرسی، آدمی، چه جنسی هستی؟ در این جا برای چه ایستاده‌ای و چه منظوری داری پیش بیا ببینمت چه کسی هستی؟

امیرارسلان صدا برآورد:

- ای جوان! نه غولم، نه خرس، نه دیو و نه جن، آدمیزادم.

جوان آشپز گفت:

- آدمیزادی، پیش بیا بنشین تو را درست ببینم.

امیرارسلان پیش رفت روی سکوی دکان نشست. جوان آشپز گفت:

- تو آدمی؟

امیرارسلان گفت:

- بلی آدمم.

آشپز گفت:

- اهل کدام دیاری، این چه وضع است؟ اگر آدمیزادی این موی سر و این ناخنها چیست و در این شهر به چه منظوری آمده‌ای؟

امیرارسلان گفت:

- برادر! مختصر به تو بگویم، من مدت شش ماه است که آدم ندیده‌ام و قوت (غذا) از گلوی من سرازیر نشده است تا امروز که وارد این شهر شدم و به در دکان تو رسیدم بوی خوراک به مشامم خورد، زانوهایم سست شد، ایستادم. هر چه خواستم سؤال کنم، حیا مانع شد. قدرت رفتن هم نداشتم، ایستادم. اگر می‌خواهی سرگذشت خود را بگویم اول شکم مرا سیر کن که دیگر از گرسنگی، نور در چشمم نمانده است.

دل آن جوان آشپز، سوخت و گفت:

- جوان! بنشین تا برایت خوراک بیاورم.

عقب دکان رفت و قاب خوراکی آورد و روبروی امیرارسلان گذاشت. کاسهٔ شربتی هم آورد. امیرارسلان نزدیک بود غش کند. دستش می‌لرزید، زانو بر زمین زد و قاب را به چند لقمه تمام کرد و کاسهٔ شربت را هم سرکشید. جوان آشپز

دانست که سیر نشده، یک قاب دیگر آورد. امیرارسلان خورد. القصه، سه قاب پلو و سه قدح اَفْشُرَه را خورد و نوشید تا آن که سیر شد دست کشید و گفت:

- الحمدلله.

آشپز و کارگران دکان از طرز غذا خوردن امیرارسلان مات شدند. آشپز گفت:

- جوان سیر شدی؟

امیرارسلان گفت:

- از شفقت‌شما سیر شدم.

آشپز گفت:

- حالا سرگذشت خود را بگو ببینم تو اهل‌کدام ولایتی؟ سرگذشت تو شنیدنی است. چرا به این روز افتادی؟

امیرارسلان گفت:

- ای برادر! من اهل مصر و از تجار هستم و «فیروز» نام دارم. شش‌ماه قبل از مصر بیرون آمدم، پنج کرور ثروت داشتم، در کشتی نهادم و به عزم تجارت هندوستان بیرون آمدم. در راه دریا توفانی شد و مال و منال‌و هرچه داشتم غرق شد. از آن جایی که عمرم به دنیا باقی بود، به تخته پاره‌ای گیر کردم. مدتی در آب دریا گرسنه و تشنه شنا می‌کردم، بعد از چند روز به کنار خشکی رسیدم، بیرون آمدم و مدت شش ماه است شب و روز در جنگل و کوه و بیابان قدم می‌زنم و اسمی از آبادی نشنیدم و یک نفر آدم ندیدم تا امروز که به این شهر رسیدم، یک راست آمدم در دکان تو و با تو همسخن شدم.

جوان آشپز ساعتی به فکر فرورفت و گفت:

- جوان دروغ گفتی!

- از چه بابت می‌دانی؟

آن جوان گفت:

- از این بابت که این حرفها که تو می‌زنی ما هیچ نشنیده‌ایم. مصر چیست و هندوستان کجاست؟ ما تا به حال اسمی از هندوستان و مصر نشنیده‌ایم.

امیرارسلان گفت:

- مگر این جا کجاست و این شهر چه نام دارد؟

گفت:

- این شهر «لعل» است و این مملکت را مملکت لعل می‌گویند.

امیرارسلان گفت:

- برادر! من هم تا به حال اسم شهر لعل را نشنیده بودم و مصر هم مثل همین شهر است و آبادی است و از بزرگی خدا دور نیست که دنیا آن قدر بزرگ باشد که اهل آن اکثراً از هم بی‌خبر باشند.

جوان آشپز خیلی تعجب کرد و گفت:

- ای برادر! کمی از مصر برای ما بگو.

امیرارسلان گفت:

- ای جوان! تو حق جان به گردن من داری به جلال خدا در این شش ماه اسم پلو نشنیده بودم و به جز ریشهٔ گوَن چیز دیگر نمی‌خوردم تا تو مرا دیدی دانستی که گرسنه هستم. ندیده و نشناخته شکم مرا سیر کردی و جان مرا خریدی. من تا قیامت رهین منت تو هستم و این خوبی تو را منظور دارم، لیکن مرا مرخص کن بروم در این شهر اندکی در کوچه و بازارش گردش کنم، اهل این شهر را بشناسم، باز شب به خدمت تو می‌آیم و هر چه بپرسی می‌گویم.

آشپز گفت:

- برادر! خودت می‌دانی، برو کسی را با تو کاری نیست. برو گرد شهایت را بکن. هروقت دلت خواست بیا. منت تو را دارم.

امیرارسلان خیلی ابراز شرمندگی کرد، شمشیر را از کمر گشود به دست جوان آشپز داد و گفت:

- برادر! من کسی هستم که تا به حال نان کسی را مفت نخورده‌ام و لقمهٔ کسی در گلوی من نمانده است، اگر چه این شمشیر نصف قیمت خوراک‌تو نیست، شش ماه است که از غلاف بیرون نیامده است، زنگ زده و از کار افتاده است، لیکن توقع دارم در راه مردی، این شمشیر را قبول کنی تا من در این شهر چند روز بمانم و تحصیل کسبی بکنم و قیمت خوراک تو را بدهم.

هر چه جوان آشپز از گرفتن شمشیر خودداری می‌کرد، امیرارسلان اصرار می‌ورزید تا آن که شمشیر را داد و قدم به راستهٔ بازار نهاد. چون رسم مردمان غریب است داخل هر شهری که می‌شوند اول به سر چهار سوق آن شهر می‌روند، امیرارسلان هم به خط مستقیم رفت تا به سر چهار سوق بازار رسید. ایستاد و نظر کرد. چهار سوقی دید چون کارگاه بوقلمون آراسته و پیراسته، به در و دیوارش تمام آلات و ادوات جنگ از شمشیر و خنجر و زره و گرز و ترکش و کمان و زوبین و غیره آویخته‌اند. در صدر چهار سوق، تختی نهاده‌اند و جوانی به سن بیست و پنج سالگی غرق دریای صد و چهارده پارچه اسلحهٔ رزم یال از یال به در رفته، دو حلقهٔ چشم چون دو نرگس شهلا، گردن کشیده، شانه پهن، سینه فراخ، بازو قوی، دو سبیل چون دو خنجر از بناگوش به در رفته، پر و پا تاوه پیچیده آثار شجاعت و دلاوری از صورتش پیدا، چون رستم در بالای تخت نشسته و چهارصد عیّار شبگرد، همگی پر و پا تاوه پیچیده زبر و چالاک، دو طرف تخت صف کشیده‌اند. امیرارسلان از دیدن داروغه و شبگردان حظی کرد و به سه طرف دیگر چهار سوق نگریست. سه دکان دید که سوداگران نشسته‌اند و صندوقهای جواهر را باز کرده طبق طبق لعل و یاقوت و الماس و زمرد و زبرجد روبروی خود نهاده و کلیدهای طلا و نقره به روی رانها آویخته‌اند و در خدمت هر یک، صد تن از غلامان حبشی و رومی و ترک صف کشیده‌اند. بسیار مملکت پر نعمت و آبادی دید. متفکر و حیران ایستاده بود و تماشا می‌کرد. ناگاه نالهٔ جانسوز جانگدازی شنید که از یک طرف چهار سوق برآمد، چنان که از اثر صدا زانوهای امیرارسلان سست شد.

نه گرفتار بود هرکه فغانی دارد   نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد

فصل سیزدهم

پاره دوز شهر لعل

صدا چنان بر دلش اثر کرد که پایش از حرکت باز ماند. سر راست کـرد و بـه اطراف می‌نگریست که: «این ناله چیست و از کجاست؟» ناگاه دهنهٔ چهار سوق، پایین‌تر از دکان جواهری، چشمش به دکـان پـاره دوزی افتـاد کـه همـهٔ آلات و وسایل دکان از طلا و جواهر است و پیرمرد محاسن سفیدی در دکان نشسته:

یکی پیری چو یک مشت خمیری　　　زهرمویش روان صد جوی شیری
فـلک دسـت قدرت بر او یافته　　　سر پنـجه‌اش را بـه هـم تافته
برون‌کرده گیـتی غـرور از سـرش　　　سر نـاتـوانی بـه زانـو درش

پیرمردی دید که با قد خمیده سر تا پا لباس سیاه پوشیده، عمامهٔ زری بر سـر بسته و خرقهٔ زر تاری بر دوش و دستمال حریر مشکی بر یک چشم بسته و کندهٔ پاره دوزی در پیش دارد و درفش به دست گرفته چند کفش پاره در سفرهٔ چرمی مرصعی ریخته پـاره دوزی مـی‌کنـد. ایـن نالـه از دکـان‌پیـر پـاره‌دوز بلنـد شـد. امیرارسلان دید این پیر، ساعتی پاره دوزی کرد و ناگهان، اشک چـون سـیلاب از چشمش سرازیر شد، سر به سوی آسمان بلند کرد و چنان نالیـد کـه دود آهـش، چشمهٔ خورشید را تیره و تار کرد. به زبان رومی فریاد برآورد:

– ای امیرارسلان رومی! خدا خانه‌ات را خراب کند که خانهٔ خلقی را خـراب کردی. الهی از جوانی‌خود بهره نبری و به دردی گرفتار شوی که درمان نیابی.

و چنان گریست که خون از چشمش روان شد. امیرارسلان در دل گفت: «خدایا! خودم را به تو سپردم. این پیرمرد دیگر کیست؟» روبروی دکان پاره‌دوز نشست و نگاه می‌کرد. دید پاره‌دوز بعد از گریستن بسیار از جای برخاست و تازیانهٔ سیم خامی که در کنار دستش بود، برداشت و پرده‌ای که پشت دکان آویخته بود، کنار زد و پشت آن رفت. قریب یک ساعت طول کشید که پیرمرد با چنگ و چنگال خونین که خون از نوک تازیانه‌اش می‌چکید، از پشت پرده بیرون آمد و خشمگین، تازیانه را به یک طرف انداخت و پشت کُندهٔ پاره‌دوزی نشست و به کار خود مشغول شد. باز بعد از یک ساعت سر بلند کرد و اندکی به اطراف نگریست. چهره‌اش برافروخته شد، موهای سبیلش راست ایستاد و چشمش به دَوَران افتاد. مثل آدمهای دیوانه ناگهان چنان آهی‌کشید که جگر سنگ کباب می‌شد. سر به سوی آسمان بلند کرد و فریاد زد:

- ای فلک کجرفتار سرنگون شوی، ای دون پرور سُفله نژاد تا کی تا چند اسیر غم و رنج و محنتم داری.

فلک هر زمان دفتری واکند — غم تازه‌ای آشکارا کند
دو کس را که بیند هم آواز هم — که از بی کسی گشته دمساز هم
چنان دورشان افکند از ستم — نبینند هرگز دگر روی هم
همین از دو رنگیت دارم فغان — بنازم به انصافت ای آسمان

این پیر پاره‌دوز به قدری گریه می‌کرد که جگر امیرارسلان سوخت. با خود گفت: «این پیرمرد چه دردی دارد که این قدر گریه و زاری می‌کند؟»

پس از آن دید که پیر بعد از گریه زیاد نالید و گفت:

- ای ارسلان رومی! ای جوان بی‌مروت! خدا خانه‌ات را خراب کند که خانهٔ عالمی را خراب کردی و نمی‌دانم کجایی. اگر به دستم بیفتی می‌دانم چه به روزگارت بیاورم. ای مادر به خطا! در کدام بیابان سرگردانی و نمی‌دانی چه کارها از پنجه‌ات بروز کرده است!

این را گفت، از جای برخاست، تازیانه را برداشت و پشت پرده رفت. بعد از ساعتی با تازیانهٔ خون‌آلوده آمد، نشست و مشغول پاره دوزی شد. امیرارسلان از

طرز گفتار و کردار پیر پاره‌دوز حیران و مات نشسته بود و نگاه می‌کرد که ناگاه از دهنهٔ بازار، غلغله برخاست و جمعیت زیادی داخل بازار شدند. وقتی نزدیک شدند، امیرارسلان پیرمرد محاسن سفیدی را دید که عمامهٔ تمام زر بر سر و قلمدان مرصع در پیش کمر زده و معلوم است وزیر مملکت است، با بیست تن از امیران و سرکردگان پیاده می‌آیند و به دنبال آنان مرکب اَبرَش با لجام لعل و زین مرصع را می‌آوردند. امیرارسلان به عینه، همان مرکب با همان زین و لجام را دید که شب از قلعه سوار شد و گریخت. تعجب کرد. دید قریب صد نفر فراش و یساول و وسایل تجمل به همراه آن مرکب است و همهٔ اهل شهر نیز به تماشا آمده‌اند. آمدند تا به در دکان پاره‌دوز رسیدند. آن مرد وزیر با بیست نفر امیر، صف کشیدند و ساکت ایستادند تا این‌که پیر پاره‌دوز، سر از کار بلند کرد و به طرف آنان نگریست و گفت:

– جماعت! دیگر چه خبر است؟

که همه در برابرش به خاک افتادند. وزیر پیش رفت و با کمال ادب عرض کرد:

– قربانت گردم! پادشاه عزم زیارت جمالت را دارد، ما را فرستاده است که اگر میل داشته باشید، ساعتی به بارگاه تشریف بیاورید.

به تشریف شریف خود زمانی مشرف کن خراب آباد ما را

پیر پاره دوز گفت:

– اگرچه دماغی ندارم، لیکن چون پادشاه احضار کرده و تو را فرستاده است می‌آیم.

از جای برخاست. وزیر پیش دوید و بازویش را گرفت، از دکان به زیر آمد و سوار مرکب شد. وزیر و امیران پیاده در رکابش افتادند و قدم بر دهنهٔ بازار نهادند. امیرارسلان گفت:

« یعنی چه؟ این پاره‌دوز کیست که در این ولایت این قدر شأن و مرتبه دارد. پس چرا پاره‌دوزی که پست‌ترین صنعت‌هاست پیشه خود کرده است؟ بروم ببینم کجا می‌رود؟»

از جای برخاست. به میان جمعی که به تماشا آمده بودند رفت. رفتند تا به میدان رسیدند. در دهنهٔ بارگاه، پیرمرد دست بر یال مرکب گذاشت و پیاده شد. امیرارسلان هر طور بود به میان یساولان رفت، عقب پردهٔ بارگاه ایستاد و گردن کشید. در صدر بارگاه چشمش بر تخت دوازده پایهٔ مرصعی افتاد. پادشاهی دید تاج هفت کنگره بر سر نهاده و سر تا پا لباس سیاه پوشیده، محاسن مشکی تا ناف، تکیه بر متکای زرنگار کرده و غمناک نشسته و هفتصد امیر صاحب طبل و علم در دست چپ و راست بارگاه جای بر جای نشسته‌اند که در همان لحظه پیر پاره دوز همراه وزیر وارد شد. پیر پاره‌دوز تعظیم کرد، دید پادشاه سپندآسای از جای پرید و از تخت به زیر آمد و تا در بارگاه به پیشواز پیر رفت. بغل گشود و پیر را در بر کشید. صورتش را بوسید و دست او را گرفت و در بالای تخت برد و کنار دست خود نشاند و گفت:

– پدر! اگر من مشتاق جمال تو نشوم و عقب تو نفرستم تو هرگز به فکر من نیستی.

پیر گفت:

– پادشاه! در هر جا باشم به فکر تو هستم و به خدمت تو مشغولم.

ناگهان بغض پادشاه ترکید، های های گریست و گفت:

– پدر! آیا در این مدت کاری صورت داده‌ای؟ من که هلاک شدم. آخر تا کی صبر کنم؟ پیر هم اشکش سرازیر شد و بعد از گریه زیاد گفت:

– پادشاه! چه کنم که آن کسی که حلاّل مشکلات ماست، هنوز نیامده‌و نمی‌دانم بر سر او چه آمده است. شاید همین روزها بیاید. همهٔ کارها از سر پنجهٔ عقده گشای او درست می‌شود. در همین چند روز خواهد آمد.

پادشاه گفت:

– پدر! می‌دانی من در عمرم یک فرزند دارم و بیش از این نمی‌توانم طاقت بیاورم.

پیر گفت:

– من که سعی خود را می‌کنم تا خدا چه بخواهد.

خلاصه پیرمرد قریب دو ساعت در بارگاه نشست و پادشاه را دلداری داد. بعد برخاست و بارگاه را ترک کرد. سوار مرکب شد و به همان طُمطُراق رفت تا برابر دکان پیاده شد. امیرارسلان هم رفت و در برابر دکان پاره‌دوزی نشست. همین که مردم پراکنده شدند، باز پیرمرد برخاست، تازیانه را برداشت و پشت پرده رفت. ساعتی که گذشت با چنگ و چنگال خون‌آلود برگشت و لحظاتی به امیرارسلان ناسزا گفت و بعد به کار خود مشغول شد. القصه تا هنگام غروب، کار پیرمرد همین بود. امیرارسلان هر چه نشست که آخر کار پیرمرد را ببیند، به جز این کار چیز دیگری ندید. حوصله‌اش سر رفت. از جای برخاست و با خود گفت: «این پیرمرد خانه خراب، امروز، روز مرا حرام کرد. بی‌خود از صبح تا به حال نشستم و او را نگاه کردم. نه حمام رفتم و نه کسی را شناختم. امشب بروم در کنج کاروانسرایی به سر برم تا ببینم فردا چه می‌شود.

خواست برود که فریاد پیرمرد را شنید:

- ای‌جوان! کجا می‌روی؟

تند بر خاک شهیدان مدوان مرکب را　　　باخبر باش‌که خون از سر زین می‌گذرد

بیا با تو حرفی دارم. کجا می‌روی؟

امیرارسلان هرچه نظر کرد، غیر از خودش کسی را ندید. گفت: «نامرد! این پیرمرد مرا صدا می‌کند. تند بروم!»

باز پیرمرد پاره‌دوز صدا برآورد که:

- جوان! تو را می‌گویم، کجا می‌روی؟ تو را به جلال خدا بیا از تو سؤال کنم، بعد هرجا می‌خواهی برو.

امیرارسلان هر چه تَغافُل کرد، پیر قسم داد. عاقبت امیرارسلان ناچار شد گفت:

- پدرا با من کار دارید؟

پیرمرد گفت:

- بلی.

امیرارسلان جلو دکان رفت و ایستاد.

پیرمرد گفت:

- جوان! از حالت تو معلوم است که در این شهر غریب هستی. بگو ببینم کیستی و چه نام داری و کی وارد این شهر شدی؟

امیرارسلان گفت:

- غریبم و فیروز نام دارم و امروز وارد این شهر شده‌ام.

پیر گفت:

- آیا در این شهر مکانی منزلی داری و کسی را می‌شناسی؟

امیرارسلان گفت:

- خیر جایی ندارم و کسی را هم نمی‌شناسم.

پیر گفت:

- پس کجا می‌رفتی؟

گفت:

- جای غریبان کاروانسر است. به کاروانسرایی می‌رفتم که در آن منزل کنم.

پیر گفت:

- حالا که غریبی و جا و مکانی نداری، دکان من از کاروانسرا بهتر است. امشب بیا میهمان من باش، تو را بر چشم خود جای می‌دهم.

امیرارسلان گفت:

- بسیار خوب.

از دکان بالا رفت و در کنجی نشست. پیرمرد، داروغه را صدا کرد. داروغه آمد و در برابر پیر تعظیم کرد. پیرمرد گفت:

- خان داروغه! امشب میهمان عزیزی دارم. شراب و طعام و چراغ بیاور که امشب به میهمان من بد نگذرد.

داروغه عرض‌کرد:

- به چشم.

و رفت. بعد از ساعتی، عُیار شاگردی، مجموعه‌ای در دست آورد. می و مزه و شمعدان و اسباب مأکولات از هر قبیل بود، بر زمین گذاشت، چراغ را روشن

کرد و رفت. پیرمرد برخاست و تختهٔ دکان را کشید و محکم بست. وسایل پاره‌دوزی را کنار گذاشت و رو به امیرارسلان کرد که:

- جوان! بسم‌الله. مقداری شراب بنوش و سر دماغ بیا تا با هم سخن بگوییم.

امیرارسلان گفت:

- تنها نوشیدن در خدمت پیری چون تو خلاف ادب است.

پیر گفت:

- تو میهمانی و میهمان حبیب خداست.

امیرارسلان بعد از شش ماه که اسم شراب نشنیده بود، دست پیش برد مینای شراب را از میان سینی قهوه برداشت و پنبه از سر آن بر گرفت و جامی پر شراب کرد و به پیر تعارف کرد.

پیر گفت:

- جوان! نوش جان کن. من دیگر پیرم و باید عبادت کنم. چند سال است که شراب ننوشیده‌ام، خودت بنوش.

امیرارسلان لب بر لب جام نهاد و لا جرعه سر کشید. چند جامی که شراب نوشید سردماغ آمد. پیر گفت:

- جوان! یک سؤال از تو می‌کنم تو را به جلال خدا راست بگو.

امیرارسلان گفت:

- هر چه بفرمایید بدون خلاف می‌گویم.

پیر گفت:

- جوان! تو را به هر دینی که داری راست بگو کیستی، کجایی هستی و چطور به این شهر آمده‌ای؟

آه از نهاد امیرارسلان برآمد. با خود گفت: «غریب پیرمرد حرامزاده‌ای است. اسم و رسم مرا می‌خواهد چه کند؟»

گفت:

- پدر حال که قسم دادی من هم راستش را به تو می‌گویم. بدان که من از اهل مصرم و از تجارم.

پیرمرد گفت:

- آفرین! این یکی را راست گفتی.

امیرارسلان گفت:

- مدت هیجده سال در مصر پرورش یافتم و از راه و رسم تجارت سررشته یافتم. شوق سفر هندوستان به سرم افتاد. هر چه مال و اثاثه داشتم در کشتی نهادم. دریا توفانی شد و تمام مال و اموالم غرق شد. خودم را به تخته پاره‌ای انداختم و چند شبانه روز شنا می‌کردم تا به خشکی رسیدم. بیرون آمدم و مدت شش‌ماه تمام است که در بیابان و صحرا قدم می‌زنم. در این مدت چشمم آدمیزاد و آبادی ندیده و خوراک من ریشهٔ گون و خار بوده است. تا امروز صبح به این شهر رسیدم.

پیر پاره‌دوز خندید و گفت:

- آفرین بر تو که همه را راست گفتی. الحق جوان صادقی به نظر می‌آیی. بچه بازی می‌دهی یا مرا ریشخند می‌کنی؟

امیرارسلان گفت:

- هیچ یک از اینها دروغ نیست، بلکه هرچه گفتم، همه راست است.

پیرمرد گفت:

- جوان! هیچ فرنگ دیده‌ای و می‌شود که یک چندی در فرنگ الیاس نام داشته باشی؟

ارسلان تعجب کرد و گفت:

- خیر فرنگ را ندیده‌ام و اسم الیاس را نشنیده‌ام. فیروز اسمی است که پدر و مادرم در مصر بر من گذارده‌اند.

پیر پاره‌دوز گفت:

- تو را به خدای هیجده هزار عالم راست بگو. نام و نسب خود را از من پنهان مکن و از من مترس. ان‌شاءالله ضرری به تو نخواهد رسید. آیا تو امیرارسلان پسر ملکشاه رومی نیستی؟

آه از نهاد امیرارسلان برآمد، در دل گفت: «عجب پیرمرد حرامزاده‌ای است! مرا از کجا شناخت؟»

و گفت:

– پدر! به دین و آیینم قسم من تا به حال ارسلان رومی نامی به گوشم نخورده است و این‌حرفها که تو می‌زنی از هیچ کس نشنیده‌ام و خودم هم ارسلان نیستم.

هر چه آن پیر اصرار کرد ارسلان انکار کرد تا آن که شبگردان، مجموعهٔ شام آوردند و بر زمین نهادند. پیر گفت:

– جوان! بسم‌الله.

هر دو مشغول شام خوردن شدند تا آنکه سیر شدند. آفتابه و لگن آوردند و دستها را شستند و به نوشیدن قهوه و کشیدن قلیان مشغول شدند. باز پیر برخاست تخته های دکان را کشید و درها را محکم بست و دوباره به سوال کردن پرداخت. امیرارسلان بروز نداد تا پیرمرد عاجز شد و گفت:

– جوان! از سر شب تا به حال اوقاتم را صرف تو کردم. جانم را گرفتی و نام خود را بروز ندادی. می‌دانم خسته هستی. مدتی است خواب و استراحت نکرده‌ای. اکنون برخیز و برو بخواب تا فردا صبح. اگر ارسلان باشی یا نباشی، بر تو معلوم می‌شود.

متکایی در کنج دکان نهاد و امیرارسلان خوابید، اما از خیال این پیر کجا خوابش می‌برد؟ امیرارسلان دید پیرمرد سر را به روی کندهٔ پاره‌دوزی نهاد و ساعتی خوابید. پس از آن برخاست، شمعدان را پیش کشید و نشست. اندکی به صورت امیرارسلان نگاه کرد. همین که خاطرجمع شد امیرارسلان خواب است آهسته برخاست تازیانه را برداشت و پشت پرده رفت.

امیرارسلان گفت: «ای دل غافل! هر چه هست در پشت این پرده است. برخیزم به دنبال این پیر بروم ببینم چه کار می‌کند.»

پشت پرده رفت دری دید. در را گشود و داخل شد. چشمش به باغ باصفایی افتاد که درختان سر به فلک کشیده داشت. قدم در راه نهاد و همچنان رفت تا از

برابرش روشنایی چراغی نمایان شد. به اثر روشنایی رفت دید پیر پاره‌دوز در میان چهار خیابان نشسته و شمعدانی در جلو خود گذاشته دیگی بر سر آن است، اما در زیر آن آتش نیست. پیر ملاقه در دست، مثل ابر بهار گریه می‌کند و با ملاقه دیگ را به هم می‌زند و می‌گوید:

– ای جوان بی‌انصاف نمی‌دانم در کدام دیاری و چه بر سرت آمده است. دودمانت برچیده شود که دودمانها برهم زدی!

ملک ارسلان در پشت درخت ایستاد. پیر ساعتی دیگ را برهم زد. پس از آن تازیانه را برداشت و با دست دیگر شمعدان را و از خیابان روبرو رفت. ارسلان هم از پشت درخت بیرون آمد، اول به سر دیگ رفت، دید روغن سبزی تا کمر در دیگ است و چنان می‌جوشد که انگار صد خروار هیمه در زیر آن است. تعجب کرد. از دیگ گذشته به دنبال پیرمرد رفت تا به ته باغ‌رسید. عمارتی نمودار شد. دید پیر پاره‌دوز شمعدان را بر زمین گذاشت و در زیر زمین آن عمارت را گشود، شمعدان را برداشت و از پله‌های زیرزمین‌سرازیر شد. امیرارسلان به دنبال او رفت تا پشت در، چشمش را به روزنه نهاد. در وسط زیرزمین، سگ سیاه بزرگی را دید که بر چهار میخ کشیده‌اند. چشمان سگ مثل دو مشعل سوزان می‌درخشید. تا چشم سگ بر پیر پاره‌دوز افتاد صدا برآورد که:

– ای‌نامرد حرامزاده! چرا مرا نمی‌کشی؟ تا کی به این بلا گرفتار باشم؟ مرا بکش و جانم را خلاص کن.

پیر پاره‌دوز گفت:

– مادر به‌خطا! تو را به زجری بکشم که مرغان هوا به حالت گریه کنند. به خیالت می‌رسد از دست من جان سالم به در می‌بری؟

سگ گفت:

– ای حرامزاده! چنانچه این مرتبه از دستت نجات یافتم، اگر زنده‌ات گذاشتم نامردم.

پیر خشمگین شد و گفت:

– مادر به‌خطا! هر وقت جان به در بردی هرچه می‌خواهی بکن! تا تو را نکشم آرام نمی‌گیرم!

پا را پس و پیش گذاشت و تازیانه را به دور سر چرخ داده، چنان بر سگ زد که از جای تازیانه، فوارهٔ خون جستن کرد و نالهٔ سگ بلند شد. تازیانهٔ دوم و سوم و چهارم، صد تازیانه بر بدن سگ زد که سگ بیهوش شد. عرق از چهار طرف پیر می‌ریخت. نشست رفع خستگی کرد، دو مرتبه برخاست. پنج مرتبه رفع خستگی کرد تا پانصد تازیانه بر سگ زد.

امیرارسلان تعجب کرد و گفت: «عجب پیر بیرحمی است! مگر این حیوان چه گناهی کرده است؟»

دید پیر پاره‌دوز تازیانه را برداشت و از در زیرزمین بیرون آمد و رفت تا از نظر امیرارسلان محو شد. با خود گفت: «این سگ که زبان آدم می‌داند بهتر این است بروم از خودش بپرسم که مگر تو چه کرده‌ای؟»

این را گفت، در را گشود و داخل زیرزمین شد. همین که آن سگ صدای پا شنید فریاد برآورد:

– ای پیر! امشب چه شده است که دوباره به سروقت من آمده‌ای؟ خانه خراب این همه تازیانه بر بدنم زدی آتش‌خشمت فرو ننشست که باز آمدی؟

امیرارسلان پیش رفت و گفت: ای‌حیوان بیچاره تو کیستی؟ چگونه به دست این مرد پاره‌دوز گرفتار شدی و چه کرده‌ای که این قدر تو را می‌زند؟

سگ نگاهی به سر و پای امیرارسلان کرد و گفت:

– ای جوان! تو کیستی و چکاره‌ای و چرا به این جا آمده‌ای؟ با این پیر پاره‌دوز چه آشنایی داری و چگونه توی این باغ آمدی؟ اهل این شهری یا غریبی؟ تو اول احوال خودت را بگو تا من هم راستش را بگویم.

امیرارسلان گفت:

– من غریبم. پسر تاجری بودم مالم در دریا غرق شد. مدت شش‌ماه است بیابانگرد شده‌ام. امروز صبح وارد این شهر شدم. به دکان این پیرمرد پاره‌دوز رسیدم. مرا صدا زد رفتم. به من اصرار کرد که: « تو امیرارسلان رومی هستی.»

وقتی داخل باغ شد، من به دنبالش آمدم. وقتی که تو را زد دلم به حالت بسیار سوخت. صبر کردم تا او رفت. آمدم از تو بپرسم این پیر کیست؟ تو کیستی و چه کرده‌ای که این همه زجرت می‌دهد؟

چشمهای سگ برگشت، خیره خیره به امیرارسلان نگاه کرد و گفت:

- جوان! مبادا فریب این پیر جادوگر را بخوری و اسم خودت را بروز بدهی تا بگویی کشته می‌شوی.

امیرارسلان گفت:

- چه چیز بروز کند؟

سگ گفت:

- مبادا بگویی امیرارسلان هستم.

امیرارسلان گفت:

- من که امیرارسلان نیستم. امیرارسلان رومی پادشاه روم مگر دماغش خشک شده که از تاج و تخت دست بردارد و تک و تنها شهر به شهر بگردد؟ من بچه تاجرم. نمی‌دانم این پیر چرا به ناحق این اسم را بر من گذاشت و بر این اسم اصرار می‌ورزد؟.

سگ گفت:

- جوان! موهای صورتت را درست پس کن تا چشمهایت را ببینم.

امیرارسلان زلفها را عقب زد. سگ قریب نیم ساعت به صورت امیرارسلان نگاه کرد و گفت:

- جوان! پیر پاره‌دوز حق داشت. چشمهایت به امیرارسلان خیلی شباهت دارد.

امیرارسلان گفت:

- این که دلیل نشد. حالا تو بگو امیرارسلانی را که می‌گویی کیست؟ این پیر او را می‌خواهد چه کند؟ تو کیستی و امیرارسلان را کجا دیده‌ای؟

سگ گفت:

– جوان! این پیر پاره‌دوز حرامزاده‌ای است که ثانی‌ندارد. ساحری است که اگر لب برهم زند، زمین را به آسمان می‌دوزد. من هم مثل تو آدمم. این پیرمرد کافر است. دروغ می‌گوید و مسلمان نیست. من در روم نوکر این پیرمرد بودم و آن جا مسکن داشتم. وقتی‌که روم در دست فرنگیان بود این پیرمرد آن جا بود. پدر من از نوکرهای ملکشاه رومی بود. من‌با خانوادهٔ ملکشاه دوست بودم تا این که امیرارسلان از مصر آمد، روم را گرفت و فرنگیان را کشت. این پیر حرامزاده چون ساحر بود، گریخت و به این شهر آمد و مرا هم آورد. او در رمل دیده بود که امیرارسلان از روم به فرنگ و از آن جا به این شهر می‌آید. حال هر غریبی که می‌بیند می‌گیرد و با او مهربانی می‌کند، خواه امیرارسلان باشد و خواه نباشد او را می‌کشد. تا به حال قریب بیست جوان را فریب داده و کشته است. آخر یک روز به او گفتم: «چرا این قدر کینهٔ امیرارسلان را در دل داری آن بیچاره به تو چه کرده است؟» برای همین یک کلام که گفتم مرا تازیانه زد و گفت: «من از اول هم می‌دانستم تو دوست دودمان ملکشاه‌رومی هستی. استخوانت پروردهٔ نان و نمک ملکشاه رومی است حالا از پسرش حمایت می‌کنی. من هم تو را به شکل سگ می‌کنم و دوستی امیرارسلان را نشانت می‌دهم.» چند روز است مرا به علم سحر به صورت سگ کرده و روزی بیش از صد بار مرا تازیانه می‌زند. برای یک کلام حرفی که دربارهٔ زادهٔ ولی نعمت خود زده‌ام مرا به این درد مبتلا کرد!

امیرارسلان حرفهای آن حرامزاده را باور کرد. با خود گفت: «خدایا! من چندین هزار دشمن در هر شهر و ولایت دارم؟ من با این پدرسوخته‌ها چه کرده‌ام که همه به خون من تشنه‌اند؟»

سر راست کرد و گفت:

– ای سگ چون تو مسلمانی در دست این پیر حرامزاده گرفتاری؟

سگ طوری گریست که جگر امیرارسلان کباب شد. گفت:

– ای جوان! البته مسلمان دست کافر اسیر شود، چه خواهد شد مگر این که به این عقوبت گرفتار شود. جوان! دستم به دامنت این پیر به خون مسلمانان تشنه است به خصوص تو که چشمهایت به امیرارسلان می‌ماند. تو را خواهد کشت.

اگر غیرتت قبول می‌کند مرا به این حال بگذار و خودت‌فرار کن. اگر مردی و تعصب همدینی داری مرا از چنگ این ظالم نجات بده.

آن حرامزاده به قدری وسوسه کرد تا امیرارسلان به سر رحم آمد. پیش رفت چهار کلافهٔ ابریشم از دست و پای سگ باز کرد و زنجیر از گردنش برداشت که آن سگ حرامزاده سپندآسای از جای پرید و رو به طاقچهٔ زیرزمین شمشیر زمردنگاری برداشت و آن را از غلاف کشید و نعره برآورد:

– ای امیرارسلان مادر به خطا! جایی مرو که خوب گیرم افتادی! باش تا مادرت را به عزایت بنشانم. ولدالزنا چه داغها که پی در پی به دلم نگذاشتی.

به طرف امیرارسلان دوید! امیرارسلان دید آن سگ چون شیر خشم‌آلود با شمشیر برهنه به طرف او می‌آید. رو به گریز نهاد. از در زیرزمین بیرون‌رفت و خیابان را گرفت، مثل باد می‌رفت و سگ از پشت سرش می‌دوید و فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت تا رسید به میان چهار خیابان. پیر پاره‌دوز چشمش که به امیرارسلان افتاد و سگ را با شمشیر دید آه از نهادش برآمد. فریاد زد:

– ای‌جوان بی‌مروت! آخر کار خودت را کردی؟ الهی که مادرت به عزایت گریه کند.حرمزاده دودمانم را به باد دادی!

به طرف سگ دوید و گفت:

– حرمزاده! چه می‌کنی؟

که سگ شمشیر را حوالهٔ فرق پیر کرد و زخمی به سرش زد. امیرارسلان خود را به دکان انداخت و در را محکم بست و خوابید. از پشت، صداهای رعد و برق و صاعقه به گوشش رسید که انگار قیامت برپا شده و زمین دکان چون کرهٔ سیماب می‌لرزید. امیرارسلان نادم شد و با خود گفت:« آن سگ حرامزاده که بود و این پیرمرد چه کسی بود؟ چرا فریب این سگ را خوردم؟ عاقبت کار من چه خواهد شد؟»

در این فکر بود که سپیدهٔ صبح اثر کرد. مردم شهر ریختند پشت دکان. امیرارسلان برخاست. تختهٔ دکان را گشود که داروغه و شبگردان به دکان ریختند و دست و گردن امیرارسلان را بستند و گفتند:

– ای جوان غریب راست بگو. پیرمرد پاره‌دوز کجاست، دیشب تو او را کشتی، چه کارش کردی؟

آه از نهاد امیرارسلان برآمد و گفت:

– خدایا! من به هر دیاری قدم می‌گذارم بختم پیش از خودم می‌آید و بلا از پی‌بلا بر من نازل می‌شود. چه غلطی کردم که یک شب نان این پیرمرد را خوردم! خان داروغه به جلال خدا قسم من پیرمرد را نکشتم و خبری از او ندارم. سر شب من در خدمت پیر، چند جام شراب نوشیدم و در همین جا خوابیدم. نمی‌دانم او کجا رفت و چه بر سرش آمد.

داروغه گفت:

– چرا تا تو نیامده بودی این قضیه برپا نشد؟ تو باعث کشته شدن پیر شدی. راست بگو نعش او را چه کردی؟

امیرارسلان هر چه قسم خورد، قبول نکردند. اهل شهر همه چون زن فرزند مرده دستمال در دست گریه می‌کردند. هر کس به امیرارسلان می‌رسید، می‌گفت:

– جوان! چگونه دلت آمد چنین پیرمرد روشن ضمیری را بدون جهت بکشی؟ عوض محبت‌های او بود که تو را ندیده و نشناخته آن همه عزت گذاشت و مهربانی کرد؟

امیرارسلان می‌گریست و قسم می‌خورد که:

– من نکشته‌ام.

که همهمه برپا شد. وزیر پادشاه گریان و پریشان خاطر رسید و گفت:

– جماعت! این جوان غریب کجاست؟

امیرارسلان را نشانش دادند. پیش رفت و پرسید:

– جوان! کیستی، چکاره‌ای و کی وارد این شهر شدی و پیر پاره‌دوز تو را کجا دید؟ چرا او را کشتی؟ با او چه دشمنی داشتی؟

ارسلان گفت:

– آصف جاهی! تو وزیر و صاحب تدبیر هستی مثل اینها نیستی که حرف به خرجت نرود.

آنچه از روز پیش به سرش آمده بود برای وزیر تعریف کرد و گفت:

- پیرمرد مرا به دکان آورد و با او شام خوردم. من خوابیدم و او برخاست رفت در پشت این پرده. صبح که برخاستم این هنگامه را دیدم. نمی‌دانم پیر پاره‌دوز کجاست و چه بر سرش آمده است. تو پیش‌خود خیال کن من غریب که هرگز او را ندیده و هیچ بدی به من نکرده چرا باید او را بکشم؟

وزیر گفت:

- به هرحال بیا برویم پشت پرده تا ببینم کار چگونه خواهد شد؟

دست امیرارسلان را گرفت با خان‌داروغه و چند شاگرد شبگرد و چند امیر رفتند پشت پرده، در را گشودند و داخل باغ شدند. رفتند تا رسیدند به میان چهار خیابان. امیرارسلان دید دیگی که شب پیش بر سر اجاق بود و روغن سبزی در آن می‌جوشید سرنگون شده و تمام روغن آن ریخته شده و خون کمی به قدر یک زخم در پای اجاق است و از پیر پاره‌دوز اثری نیست.

همین‌که چشم وزیر بر آن دیگ سرنگون افتاد که روغنها ریخته گریبان چاک زد و فریادی کشید که:

- جماعت! یقین بدانید آن پیر روشن ضمیر کشته شده که این روغن ریخته است. حالا بیایید ببینیم بر سر سگ چه آمده و شمشیر در کجاست؟

و به طرف زیر زمین رفت. وزیر بندها را پاره دید و زنجیر که به یک طرف افتاده است و سگ نیست. سراسیمه به طرف طاقچه دوید، شمشیر را ندید. آه از جانش برآمد. دو دستی بر سر خود زد که:

- خانه‌ام خراب شد. جوان! مادرت به عزایت بنشیند که این کار، کار تو است. دیشب تو پشت سر پیر آمده و فریب آن سگ را خورده و او را نجات داده‌ای. او هم، چنین پیرمردی را کشت و شمشیر را برداشت و گریخت. نمی‌دانم تو حرامزاده چطور زنده ماندی و چرا تو را نکشت؟

امیرارسلان هر چه قسم خورد وزیر باور نکرد و گفت:

- حال بیا برویم خدمت پادشاه تا هر چه دربارهٔ تو می‌فرماید انجام دهیم.

داروغه و شبگردان، امیرارسلان را دست و گردن بسته کشان به در بارگاه بردند. وزیر داخل شد و ماجرا را عرض‌کرد. آه از نهاد پادشاه برآمد. تاج بر زمین زد و گریبان درید و گفت:

- وزیر! این حرامزاده را داخل کن ببینم کیست؟

وزیر بیرون رفت. سر پالهنگ امیرارسلان را گرفت و داخل شد. امیرارسلان در برابر تخت پادشاه زمین ادب بوسید و عرض کرد:

شها تویی که فلک را سوار تدبیرت | چو گوی بردم چوگان امتحان آورد
به عهد معدلتت برهٔ گریخته را | گرفت گرگ و کشانش سوی شبان آورد

خلاق عالم، عمر و دولتت را زیاد کند.»

و سر به زیر انداخت. پادشاه و همهٔ امیران از فصاحت و بلاغت و شیرین زبانی امیرارسلان مات شدند.

پادشاه گفت:

- جوان کیستی؟

عرض کرد:

- قربانت گردم تاجرم!

پادشاه گفت:

- این پیرمرد پاره‌دوز را از کجا می‌شناختی و با او چه عداوتی داشتی و او را پیشتر کجا دیده بودی؟

امیرارسلان گفت:

- به جلال خدا و جیقهٔ پادشاه قسم من تا دیروز او را ندیده بودم و سابقه‌ای با او نداشتم و کشندهٔ او هم نیستم و شخص غریبی هستم. اگر دیروز خودش اصرار نمی‌کرد و مرا صدا نمی‌زد به دکان او نمی‌رفتم. خودش به قسم و اصرار زیاد مرا به دکان برد. به ذات پاک خدا از کشته شدن و زنده بودنش خبر ندارم.

پادشاه گفت:

- جوان! این پیر با همه کس تکلم نمی‌کرد و هرگز کسی را به نزد خود راه نمی‌داد. چطور شد که به تو التماس‌کرد پیش او بروی؟ البته دلیلی دارد. بیا تو را

به خدا راست بگو که امیرارسلان و پسر ملکشاه رومی هستی. جوان! به دین و آیینم راست بگو که اگر امیرارسلانی از سر خون پیرمرد می‌گذرم و تاج و تخت و لشکر و کشورم را به تو می‌دهم. جان در راهت فدا می‌کنم!

امیرارسلان سر به زیر انداخت و با خود گفت: «ای دل غافل! اسم من از کجا به این شهر آمده است. مردم می‌خواهند مرا چه کنند؟ من اسم این شهر را نشنیده‌ام اما اهل این شهر و حتی سگهای آن مرا می‌شاسند! این پادشاه به اسم من چه کار دارد؟»

پادشاه گفت:

– جوان! چرا فکر می‌کنی؟ راست بگو اگر امیرارسلانی بگویم بند و زنجیر از تو بردارند.

امیرارسلان سر راست کرد و گفت:

– قربانت شوم! امیرارسلان کیست؟ اگر پادشاه است کارش در این جا چیست؟ من نام ارسلان نشنیده‌ام. اسم بنده را بخواهید فیروز پسر خواجه «فتاح» مصری هستم، نه روم دیده‌ام و نه پادشاه روم را می‌شناسم!

پادشاه فرمود:

– جوان! اگر راست می‌گویی و تو امیرارسلان نبودی صد سال هم در این شهر می‌ماندی پیر پاره‌دوز با تو کاری نداشت. در این شهر صدها نفر مثل تو غریب هست، چرا هیچ یک‌را در دکان خودش نمی‌برد؟ البته چیزی فهمیده بود که تو را پیش خودش راه داد! تو را به هر مذهبی که داری قسم، اگر امیرارسلان رومی هستی بگو و پنهان مکن، ضرری از من به تو نخواهد رسید.

امیرارسلان گفت:

– پادشاه! به دین و مذهبی که دارم ارسلان نیستم.

پادشاه هر چه اصرار ورزید ارسلان حاشا کرد و قسم خورد که: «نیستم.» همین که پادشاه خاطرجمع شد که او امیرارسلان نیست، گفت:

– حرامزادهٔ مادر به‌خطا! از صبح تا به حال من گمان می‌کردم تو ارسلانی، حالا که نیستی به عوض خون پیر پاره‌دوز با زجری تو را بکشم که مرغان به

حالت گریه کنند! حرامزاده! اگر می‌دانستم تو امیرارسلان نیستی تا به حال زنده‌ات نمی‌گذاشتم.

رو به طرف غلامان غضب کرد و گفت:

– بروید در میدان، داری برپا کنید تا سزای این مادر به خطا را کف دستش بگذارم.

و از جای برخاست و بیرون رفت. در میدان بالای کرسی زرنگار قرار گرفت. امیران جای بر جای نشستند و در وسط میدان، دار بلند پایه‌ای برپا کردند. امیرارسلان را بر دار کشیدند. غلامان قدرانداز، ترکشهای پر تیر بسته و کمانها در دست، در برابر صف کشیدند. تمام مردم شهر از وَضیع و شریف، در و بام میدان را گرفتند. امیرارسلان نظر کرد خود را بالای دار دید، پادشاه و امیران در یک طرف نشسته و از سوی دیگر غلامان تیرها به چلهٔ کمان گذاشته قصد جانش را دارند. مردم، بادامنهای پر سنگ ایستاده و از طرف دیگر هیمهٔ زیادی گوشهٔ میدان ریخته‌اند که بعد از تیرباران او را آتش بزنند. آه از نهادش برآمد و بی‌اختیار سیلاب اشک از دو چشمش سرازیر شد و سر به سوی آسمان گرفت و عرض کرد:

«الهی! چه گناهی به درگاه تو کرده‌ام که این همه تقاص پس می‌دهم؟ خدایا! تو می‌دانی که بی‌تقصیرم. لطفی بنما و نجاتی کرامت بفرما. خدایا!

ای آن که به ملک خویش پاینده تویی　　در ظلمت شب، صبح نماینده تویی

درهای امید بر رخم بسته شده　　بگشای خدایا که گشاینده تویی»

از ته دل چنان نالید که تیر دعایش به هدف اجابت رسید و قادر قدرت نما قدرت نمود، از روی هوا لکه ابری نمایان شد و دستی از میان ابر بیرون آمد، گریبان امیرارسلان را گرفت و از دار کند و به هوا بلند شد. امیرارسلان چند دست و پا زد و مدهوش شد، اما پادشاه و مردم همه حیران شدند.

وزیر عرض کرد:

– قربانت شوم! این جوان البته ساحر بود. خدا ما را از شر او خلاص کرد. شکر کنید خدای را که رفع شد.

پادشاه برخاست و به بارگاه رفت. مردم پراکنده شدند، اما چند کلمه از امیرارسلان بشنو که وقتی به هوش آمد خود را در میدانی دید سبز و خرم و مردم خوش منظر که می‌آیند و می‌روند و عفریتی قوی هیکل در برابرش است. عفریت گفت:

– جوان! مترس کسی را با تو کاری نیست. بیا در بارگاه، پادشاه ما با تو کار دارد.

امیرارسلان گفت:

– پهلوان! من از کسی ترس ندارم. پادشاه شما کیست؟ مرا برای چه منظوری این جا آورده‌اید؟ با من چه کار دارد؟

عفریت جلو افتاد و امیرارسلان به دنبالش. رفتند تا به در بارگاه فلک شکوهی رسیدند. آن عفریت گفت:

– جوان! صبر کن.

و خود داخل شد. بعد از چند دقیقه آمد و گفت:

– بسم‌الله داخل شو.

امیرارسلان داخل شد. بارگاهی دید آراسته تر از کارگاه بوقلمون فلک که فرشهای مروارید گسترده‌اند، در صدر بارگاه پادشاه ذیجاهی بر زِبَر اَریکهٔ سپهر مانند سلطنت نشسته و هفتصد امیر صاحب طبل و علم، بر کرسیهای زر، آرام گرفته‌اند. از آراستگی و شکوه بارگاه در دل امیرارسلان حظی افتاد و در برابر تخت ملک به سجده افتاد. زبان به دعا و ثنای گشود و عرض‌کرد:

شها بر آستانت هر سحرگاه — به سجده آفتاب از خاور آید
به عزم خاکبوس آستانت — اگر خاقان و گر اسکندر آید
اگر نوشیروان و خسرو هند — اگر سلطان ماضی سنجر آید
که تا خدام را نبود اجازت — کرا قدرت بُوَد کز در درآید
غریبی، مستمندی از ره دور — همین شخصی که بر در می‌سراید
زره بر آستان آمد بفرما — کزین در باز گردد یا درآید

قربانت گردم!

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند   قطـار هـفتهٔ ایـام بگسلند مهار

خلاق عالم و مصور بنی‌آدم، عمر و دولتت را زیاد کند.

صدای احسنت و آفرین از دل پادشاه و کل امیران برآمد. پادشاه رو به طرف عفریت کرد و گفت:

– آن که تو را گفتم همین است؟

عرض کرد:

– بلی قربانت گردم همین جوان است که در شهر لعل به دارش زده بودند. یک دم دیر رسیده بودم او را می‌کشتند.

پادشاه فرمود:

– آفرین بر تو.

رو به امیرارسلان کرد و گفت:

– جوان! تو را در شهر لعل برای چه تقصیری به دار زدند؟

امیرارسلان تمام ماجرای پیر پاره‌دوز را گفت. سلطان فرمود:

– به هرحال فعلاً از کشته شدن نجات یافتی. حال اندکی پیشتر بیا، جای تو پایین بارگاه نیست!

امیرارسلان پیش رفت تا در وسط بارگاه ایستاد.

سلطان فرمود:

– جوان! اول تو احوال خودت را می‌گویی یا من از احوال خودم برای تو بگویم؟

امیرارسلان عرض کرد:

– قربانت گردم! شما بفرمایید.

پادشاه گفت:

– جوان! بدان که این جا خاک «پریزاد» است و این شهر از بناهای «سلَیمان» پیغمبر است. اسم این شهر، شهر «صفا» است، اسم این مملکت هم «دشت صفاست» و اسم من «ملک اقبال شاه» است. ما از جنس پریزادیم و غیر از تو

آدمیزادی در این شهر نیست. من به وجود تو محتاج شدم، فرستادم تو را آوردند. حالا بگو ببینم تو ملک ارسلان شاه پسر ملکشاه رومی هستی یا تو را اشتباهی آورده‌اند؟

امیرارسلان گفت: «سبحان‌الله! خدایا بزرگی به تو می‌برازد که این همه دشمن دارم که از پریزاد و بنی آدم و سگ و جن و غول، اسم مرا می‌دانند و مرا می‌شناسند!»

عرض‌کرد:

- قربانت شوم! بنده تاجرم و خواجه فیروز نام دارم.

و آنچه دروغ ساخته بود از غرق شدن کشتی و غیره تمام را گفت. عرض‌کرد که:

- من نه به روم رفته‌ام و نه ملک ارسلان رومی را می‌شناسم.

اقبال‌شاه گفت:

- فرزند! اگر می‌ترسی ما دشمن تو باشیم و اسم خودت را پنهان می‌کنی، به جلال خدا در این شهر کسی با تو سر مویی دشمنی ندارد. گرهی به کار ما افتاده است که با دست تو گشوده می‌شود. تو را برای منظوری به این جا آورده‌ام. اگر ارسلان هستی تو را به خدای هیجده هزار عالم ما را معطل مکن!

ارسلان گفت:

- فیروز تاجرم و از امیرارسلان خبری ندارم. اگر بودم که عرض می‌کردم.

هر چه پادشاه قسم داد و التماس کرد امیرارسلان هم قسم خورد و گفت:

- خواجه فیروز تاجرم.

ملک اقبال شاه گفت:

- من وزیری دارم که به محض دیدن، تو را می‌شناسد و اگر تو را دید و گفت: «خواجه فیروزی» دوباره تو را به دست این عفریت می‌دهم ببرد به آن جایی که تو را آورده است بگذارد و برگردد. اگر گفت: «امیرارسلانی» دیگر نمی‌توانی حاشا کنی.

امیرارسلان گفت:

- قربانت گردم! هر چه بفرمایید اطاعت می‌کنم. هر کس می‌خواهد مرا ببیند.
اقبال‌شاه گفت:

- جماعت! بگویید آصف وزیر بیاید.

جمعی دویدند و بعد از ساعتی امیرارسلان دید پیرمردی محاسن سفید با قد خمیده:

یکی پیری چو یک مشت خمیری   ز هر مویش روان صد جوی شیری

داخل بارگاه شد و در برابر تعظیم کرد. امیرارسلان دید تمام امیران از روی صندلیها برخاستند و پادشاه نیم خیزی کرد و گفت:

- وزیر! بیا بالای مسند بنشین.

آصف وزیر رفت بر زبر مسند صدارت نشست و همه بر جای آرام گرفتند. آصف وزیر رو به اقبال شاه کرد و گفت:

- قربانت گردم! بنده را برای چه منظوری احضار فرمودید؟
اقبال‌شاه گفت:

- عفریتی به دنبال ملک‌ارسلان شاه رومی فرستادیم. به نشانیهای تو این جوان را در شهر لعل از بالای دار ربوده و آورده است. از صبح تا به حال هر چه می‌پرسم اقرار نمی‌کند. می‌گوید: «من امیرارسلان نیستم و او را نمی‌شناسم. خواجه فیروز نام دارم و تاجرم.» حالا ببین او امیرارسلان است یا نه.

آصف وزیر به امیرارسلان گفت:

- جوان! پیش بیا تو را درست ببینم.

امیرارسلان پیش رفت. آصف وزیر خیره خیره به سر تا پای امیرارسلان نگاه کرد و گفت:

- جوان! در خدمت پادشاهان دروغ گفتن خوب نیست و کار بسیار بدی است. جایی که راست هست این نصیحت را از من بشنو و دروغ مگو:

راستی آور که شوی رستگار   راستی از تو ظفر از کردگار

پس از آن به اقبال شاه گفت:

- این جوان خیلی خوب کرده که به شما بروز نداده، چرا که هنوز از راه نرسیده و شما را نشناخته و التفات و محبتی از شما ندیده است چرا نام خودش

را بگوید؟ در صورتی که از مکرهای قمروزیر حرامزده چشمش هم ترسیده است. بفرمایید او را به حمام ببرند تا سر و زلفش را صفا دهد و این چرک و کثافت را از خودش دور کند. در خلوت هر چه می‌خواهید از او بپرسید، چرا که هزار سال دیگر هم در بارگاه در حضور این همه مردم بروز نخواهد داد.

اقبال‌شاه بر دانش آصف وزیر آفرین گفت. دو غلام پریزاد را فرمود:

- این جوان را به حمام ببرید و سر و صورتش را شست و شو کنید و یک دست از لباسهای مرا با تاج و کمر مرصع برایش ببرید. وقتی که از حمام بیرون آمد او را در عمارت خلوت به نزد من بیاورید.

غلامان تعظیم کردند. دست امیرارسلان را گرفتند و او را به حمام بردند. سر و تنش را با مشک و گلاب شست و شو کردند، چرک و عرق شش ماهه را از بدنش دور کردند و سر و کله‌اش را صفا دادند.

موزه از پای برون کرد و روان شد لب حوض
آب آمد به فغان بس که برو زد خوش باش
دست استاد بر آن کاکل مشکین چو رسید
تیغ گفتاز سربازی خود واقف باش
دست در لرزه در آمد به میان کیسه
که چرا همچو عرق، من ندوم سر تا پاش

سر و تنش را شستند. چهره‌اش چون یک قرص آفتاب، برافروخته شد. از حمام بیرون آمد در سر بینه نشست و لباس پوشید. تاج بر سر نهاد و غرق دریای درّ و گوهر شد و از جای برخاست. به همراه غلامان روانهٔ خلوت شد. باغی آراسته چون بهشت به نظرش جلوه کرد:

در نظر آورد یکی طُرفه باغ — نرگس سرمست به طرف چمن
نار و به و سیب شناور شده — بر سر هر شاخ سراینده‌ای
لاله فروزنده در او چون چراغ — عربده جو یاسمن و نسترن
سرو و گل و بید به هم بر شده — عقل بری هوش رباینده‌ای

قفسهای بلبل و طوطی و قمری و سارنگ بر درختها آویخته، جوی‌های آب از هر طرف چون سلسبیل روان و نغمهٔ مرغان خوش‌الحان و بوی گل و ریحان و ترنج و سبزه‌های چون زمرد و گلهای معطر. امیرارسلان حظ کرد. از صفای آن باغ، جان تازه به تنش آمد. رفت تا به عمارت رسید. قدم به پله نهاد و بالا رفت. پشت پرده ایستاد. یکی از غلامان داخل شد و به عرض اقبال شاه رساند که:

– جوان بنی‌آدم را به حمام بردیم، بیرون آمده پشت پرده ایستاده حاضر است.

ملک اقبال شاه فرمود:

– برو او را بیاور.

غلام رفت پرده را بالا گرفت و گفت:

– جوان! بسم‌الله.

امیرارسلان قدم در تالار نهاد. نظر کرد دید در صدر تالار، دو تخت مرصع نهاده‌اند و بالای هر یک بستر حریری گسترده‌اند و شخصی در میان بستر خوابیده است و در یک طرف تالار اقبال شاه و آصف وزیر و چند نفر از امیران سالخورده بر صندلیها نشسته‌اند و دو پسر پریزاد ماه طلعت مشغول می دادن هستند. امیرارسلان در برابر شاه تعظیم کرد. عرض کرد:

«ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام   گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
گرگ از مهابت تو به ره مانده میش را   بردارد از زمین و به دوش شبان دهد

ذات ذوالجلال، عمر و دولتت را زیاد کند!»

اقبال شاه، وزیران و امیران، جوانی دیدند که از بدو خلقت آدم تاکنون قرینه‌اش به عرصهٔ وجود نیامده. قد چون نخل طوبی و یال از یال به در رفته، پهنای سینه زهگیر کمر و کُرهٔ باز و میل گردن و طبق صورت با هم مقابل و یال و کوپال چون رستم زال و غبار خط تازه بر گرد گل عارض آن جوان نشسته و پشت لب را تازه به آب بقا سبز کرده و چهره بر افروخته و هر دو چشم مست فتنه انگیز چون دو نرگس شهلا، ابرو کمان رستم و زلف و کاکل مشکین فام

چون یک خرمن سنبل‌تر بر اطراف ریخته. هوش از سر پادشاه و دیگران به در رفت، طوری که همه بر جای خود خشک شدند.چشم اقبال شاه چپ شد.

ندانم سر و پایت کدام خوبتر است — چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
نگو یمت که گُلی بر فراز سرو روان — که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند — مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

قریب نیم ساعت ملک اقبال شاه محو جمال امیرارسلان شده بود، پس از آن گفت:

- جوان! جلو بیا!

امیرارسلان تعظیم کرد، جلو رفت و نزدیک صندلی اقبال شاه ایستاد. اقبال‌شاه فرمود صندلی آوردند. گفت:

- جوان بنشین!

امیرارسلان گفت:

- مرا چه حد آن که در حضور چون تو پادشاهی بنشینم.

آصف وزیر گفت:

- جوان! حرف شنیدن ادب است، چون پادشاه فرمود، بنشین.

بعد از اصرار بسیار، امیرارسلان نشست.

اقبال‌شاه گفت:

- جوان! هرچه در بارگاه اصرار کردم و قسمت دادم همه را قسم دروغ خوردی و بروز ندادی تا این که به گفتهٔ آصف‌وزیر تو را به حمام فرستادم و از آن صورت مهیب بیرون آمدی. تو را به خلوت آوردم. به غیر از خاصان درگاهم کسی را در این مجلس راه نداده‌ام. تو را به غیرت و مردانگی‌ات به آن کسی که این حسن و جمال را به تو داده و قدرت خود را در خلق تو تمام کرده قسمت می‌دهم راست بگو کیستی؟ اگر امیرارسلان رومی هستی بگو و بیش از این ما را معطل مکن و جان عالمی را از قید غم آزاد کن! جوان! به دین و آیینم قسم مطلبی با تو دارم و به وجود تو محتاج هستم. تو را به هر مذهبی که داری راست بگو! یقین بدان دشمن تو نیستم و غرضی هم با تو ندارم.

امیرارسلان گفت:

– در حضور پادشاه دروغ گفتن کمال بی ادبی است! به کیش و آیینم قسم خواجه فیروز تاجرم. امیرارسلان را ندیده‌ام و او را نمی‌شناسم. اگر چه امیرارسلان نیستم اما به اقبالت در بنی‌آدم مثل من، جوان خیلی کم است. اگر گره کارت به دست طایفهٔ بنی آدم گشوده می‌شود، هر خدمتی داری محول کن به جان فرمانبردارم. امیرارسلان را ندیده‌ام لیکن خود را در زور و بازو و شجاعت کمتر از او نمی‌دانم.

اقبال‌شاه خندید و گفت:

– جوان! بچه بازی می‌دهی؟ به جلال خدای عالم اگر امیرارسلان نامی در بنی‌آدم باشد تو هستی. اگر امیرارسلانی بگو تا مطلبم را بگویم، اگر نیستی به روح «سلیمان بن داوود» اگر رستم زال باشی یک گره از صد عقدهٔ دل من نمی‌توانی بگشایی. مشکل من به غیر از امیرارسلان به دست احدی حل نمی‌شود. یقین می‌دانم که تو امیرارسلانی و سبب این که بروز نمی‌دهی، نمی‌دانم چیست؟ اگر می‌ترسی از من اذیتی به تو برسد صد هزار قسم برایت می‌خورم که از پدر بر تو مهربان ترم!

امیرارسلان گفت:

– قربانت گردم! از کجا بر شما ثابت شده که من امیرارسلانم، مگر پیشتر مرا در جایی دیده‌اید؟

اقبال‌شاه گفت:

– از این روی بر من معلوم شده که وزیر من تا به حال دروغ نگفته است. او یقین دارد که تو امیرارسلانی. اگر بر من ثابت نشده بود تاج شاهی و کمر و خنجر مرصع برای تو نمی‌فرستادم. عاشق جمالت که نبودم.

امیرارسلان گفت:

– مگر وزیر شما پیغمبر است؟ او مرا کجا دیده که یقین کرده است؟

اقبال‌شاه گفت:

– راست می‌گویی پیغمبر نیست لیکن در کِهانَت و علم ریاضت مانند ندارد. در رمل و نجوم دانسته است.

ارسلان رو به طرف آصف وزیر کرد و گفت:

- آصف جاهی! شما مرا در لباس پادشاهی روم دیده‌اید یا حدس می‌زنید؟ فقط امیرارسلان رومی باید چشمش این طور و ابرویش فلان و قدش بلند و یال و کوپالش چنین و چنان باشد، مگر کسی که تاجر شد بندهٔ خدا نیست و بچه تاجر نباید خوش هیکل و برازنده باشد؟ آیا خدا خوشگلی و برازندگی و یال و کوپال را فقط برای شاهان و شاهزادگان خلق کرده است؟ شاید امیرارسلان شاه رومی که شما می‌گویید مردکهٔ کوتاه قد و زشت و گوش دراز بیعاری باشد که سر تا پایش دو پول ارزش نداشته باشد. خوشگلی و قد و ترکیب که دلیل نمی‌شود که از قواره و هیکل من یقین کنید امیرارسلانم!

آصف وزیر قاه قاه‌خندید و گفت:

- جوان! ما تا حرفی را درست نفهمیم، نمی‌گوییم خصوصاً در خدمت پادشاهان عرض نمی‌کنیم. تو را از بخت و اقبال و ستارهٔ بلندت شناختم. چه کار به خوشگلی و شجاعتت دارم. می‌خواهی بر خودت ثابت کنم که تو را از کجا شناختم؟

امیرارسلان گفت:

- بفرمایید.

آصف وزیر از ساعتی که امیرارسلان از مادر متولد شده بود تا روزی که به چشم قمروزیر تیر زد و بیهوش شد و وقتی که به هوش آمد و خود را در بیابان دید، تمام را بی‌کم و زیاد بیان کرد و گفت:

- جوان! دیگر نمی‌دانم چطور شد که قمروزیر حرامزاده با ملکه به دست فولادزرهٔ دیو گرفتار شدند و تو چگونه به شهر لعل رسیدی و پیر پاره‌دوز تو را دید و سگ را نجات دادی؟ سگ او را زخم زد. صبح تو را گرفتند و به دار زدند که من به نشانی، عفریت فرستادم، تو را ربود و به این جا آورد. حالا راست گفتم یا دروغ؟!

امیرارسلان در دریای فکر غوطه‌ور شد. با خود گفت: «پروردگارا! انگار این همه جا حاضر بوده که از تمام کم و کیف احوال من خبر دارد.»

آصف وزیر گفت:

– جوان! سخت متحیر شدی. جواب مرا بده.

امیرارسلان گفت:

– وزیر! در حیرتم که آنچه از صبح تا کنون گفتی تا به این سن رسیده ام، یک کلامش را نشنیده‌ام. این امیرارسلان عجب حکایتی دارد!

آصف‌وزیر گفت:

– جوان! باز بر تو ثابت نشد که من راست می‌گویم و درست فهمیده‌ام که تو ارسلانی؟

امیرارسلان گفت:

– خیر، من هیچ این سخنان را نشنیده بودم.

آصف‌وزیر گفت:

– دلیل واضح‌تر از این می‌خواهی برایت بیاورم که مات بمانی و جواب حرف مرا نتوانی بگویی؟

امیرارسلان گفت:

– حاضرم هرطور که می‌خواهید امتحانم کنید.

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هرکه در او غِش باشد

آصف‌وزیر از جای برخاست، دست امیرارسلان را گرفت و به طرف یکی از تخت‌ها که در صدر تالار بود و بر آن بستر گسترده بودند، روان شد. از تخت دست راست گذشت. قدم به پلهٔ تخت دست چپ نهاد و بالا رفت. در کنار بستر، نزدیک سر آن شخص که خوابیده بود نشست. امیرارسلان هم نشست. آصف وزیر لحاف را از صورت آن شخص‌کنار زد و به امیرارسلان گفت:

– جوان! خانهٔ ظلمت خراب شود پیش بیا و ببین این کیست؟

ارسلان پیش رفت، درست نگاه کرد، چشمش به همان پیر پاره‌دوز افتاد که با همان لباس، زخم مهلکی بر سر دارد و سرش را بسته‌اند و با رنگ زرد،

بیهوش در بستر افتاده است. آه از نهادش برآمد. در دل گفت: «عجب سگ حرامزاده‌ای بود، چگونه چنین زخمی به این پیر ناتوان زده است؟»

امیرارسلان دید آصف‌وزیر بر چهرهٔ پیر پاره‌دوز نگاه کرد و قطرات اشک، چون باران بهار بر صفحهٔ رخسارش روان شد و محاسن سفیدش از اشک تر شد و گفت:

– درست نگاه کن ببین این شخص را می‌شناسی؟

امیرارسلان نگاه کرد و گفت:

– خیر نمی‌دانم کیست. او را ندیده‌ام.

آصف وزیر گفت:

– عجب جوان سختدل و خیره سری هستی! خُب پسر در شهر لعل تو را برای چه به دار زده بودند؟

امیرارسلان گفت:

– به تهمت دزدی گرفته بودند.

آصف گفت:

– جوان! مشت بر سندان زدن حاصل ندارد.

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ　　　　نرود میخ آهنین بر سنگ

من اگر بروم مادر تو را بیاورم، می‌گویی دروغ است. من حالا این پیر را به هوش می‌آورم، اگر او تو را شناخت و گفت: «این پسر راست می‌گوید و ارسلان نیست» می‌دهم همان عفریت که تو را آورده بود دوباره ببرد به ولایت خودت بگذارد.

امیرارسلان ناچار قبول کرد. آصف وزیر اندکی آهسته بازوهای پیر را مالید. مقداری روغن بنفشه و بادام به بینی‌اش زد و بوی خوش به مشامش نگاهداشت که نالهٔ ضعیفی از پیر برآمد گفت:

–یاالله. و از این دست به آن دست غلتید. آصف‌وزیر گفت:

– فرزند عزیزم! اندکی چشمت را باز کن که خبر خوشحالی برای تو دارم! برخیز آن که مقصود تو بود، آورده‌ام. ببین همان است یا کس دیگر.

همین که پیر پاره‌دوز این سخن را شنید چشم را نیم باز کرد و گفت:

- پدرا کجاست آن ناجوانمرد سنگدل بی‌مروت؟!

آصف‌وزیر گفت:

- کنار بسترت نشسته است.

پیرمرد پاره‌دوز گفت:

پدرا مرا بلند کن درست او را ببینم.

آصف‌وزیر زیر تنهٔ پیر را گرفت و او را بلند کرد. پیرمرد بر دوش آصف‌وزیر تکیه کرد و گفت:

- جوان بی‌مروت پیش بیا.

ارسلان پیش رفت. پیر ساعتی بر صورت امیرارسلان خیره خیره نگاه کرد، آهی کشید و گفت:

- امیرارسلان بیرحم، مادرت به مرگت گریه کند که از ساعتی که قدم به دروازهٔ فرنگ نهادی، برای من و خودت بلای پی در پی آوردی تا مرا به این روز انداختی و خودت را گرفتار صد هزار گونه رنج و بلا کردی. حالا که کار از کار گذشته، آمده‌ای کنار دست من نشسته‌ای. کاش به دنیا نیامده بودی!

امیرارسلان گفت:

- پدرا معذورم بدارید، بنده شما را ندیده‌ام و نمی‌شناسم. به حق خدا جگرم به حال تو می‌سوزد. نمی‌دانم روی سخن شما با کیست؟

پیرمرد گفت:

- ای جوان بی‌شعور هنوز بر سر حرف خودت هستی و نام خود را بروز نمی‌دهی؟ می‌خواهی کار را خراب تر کنی؟ تو مرا ندیده‌ای؟ من هزار مرتبه تو را دیده‌ام! دو ماه تمام در تماشاخانهٔ فرنگ با تو سروکله زدم، چقدر به تو التماس کردم. فریب قمروزیر حرامزاده را خوردی و موضوع را به من ابراز نکردی تا کارت به این جا کشید، باز به من بروز نمی‌دهی؟ من به قدر قوهٔ خودم آنچه سعی داشتم در حق تو نیکویی کردم. یک چشم خود را در راه تو گذاشتم، تو در آخر مزد مرا دادی. تو آن سگ را نجات دادی و مرا به این درد مبتلا کردی که درمانش جز مرگ نیست.

دست پیش چشم برد دستمال حریر مشکی را که بر چشم بسته بود باز کرد. امیرارسلان درست نگاه کرد، شمس‌وزیر را دید، لیکن چشم راستش کور بود. آهی کشید و خود را بر قدم شمس وزیر انداخت. دو ساعت گریه کرد بعد گفت:

- ای پدر مهربان! الهی نامم از صفحهٔ روزگار برافتد و هر دو چشمم کور شود که تو را به این روز نبینم!

شمس وزیر سرش را به سینه گرفت و اشک چشمهایش را پاک کرد و گفت:

- جوان! تقدیر چنین بود!

با قضا کار زار نتوان کرد　　گله از روزگار نتوان کرد

هر چه از روز اول قلم قدرت بر پیشانی شخص رقم زد، همان می‌شود. غرور و جهالت و نادانی، تو را بر آن داشت. الحذر از مکر قمروزیر حرامزاده که پیر هشتاد ساله را گمراه می‌کند. تو که جوان بی‌تجربهٔ، نادان، عمرت به دنیا بود که تو را نکشت. خُب امیرارسلان از ساعتی که تیر به چشم قمروزیر زدی و آن حرامزاده گریخت چطور شد که تو را نکشت و به کجا گریختی و بر سرت چه آمد؟

امیرارسلان گفت:

- همان ساعت که به چشم قمروزیر تیر زدم سیلی ای بر بنا گوشم خورد، بیهوش شدم، چون به هوش آمدم خود را در بیابانی دیدم. بعد از سه روز به باغی رسیدم. قمروزیر، ملکه را آن جا به چهار میخ کشیده بود. هر چه فرخ‌لقا گفت: «برخیز برو» گوش به حرفش ندادم تا آن که قمروزیر آمد و مرا گرفت. خواست بکشد، دستی پیدا شد، قمروزیر و ملکه را برد، خود را گشودم و از باغ بیرون آمدم و قدم در بیابان نهادم و مدت شش‌ماه تمام چشمم آدم ندید. تک و تنها ریشهٔ علف خوردم و راه رفتم تا به کوهی رسیدم از آن بالا رفتم. در دهنهٔ کوه قلعه‌ای دیدم. قدم به درون قلعه نهادم، قریب دوازده هزار نفر آدم سواره و پیاده دیدم که صف سلام کشیده‌اند. کنار هر کدام رفتم احوال بپرسم همه سنگ بودند. پادشاهی بر تخت نشسته بود با وزیر و امیرانش، همگی سنگ بودند. چاهی در وسط قلعه بود، اندکی بر سر چاه نشستم. شب شد پشت درختی پنهان

شدم. عفریت قوی هیکلی آمد و سگ بزرگی را زنجیر به گردن آورد و پانصد تازیانه بر او زد. پس از آن رفت تختی آورد، دختری بر روی تخت نشسته بود، او را با شمشیر به دست سگ سپرد و رفت. بعد از ساعتی نقابدار سیاهپوشی آمد و با آن سگ زد و خورد زیادی کردند. من هر چه ایستادم آخر کار آنان را نفهمیدم. آهسته رفتم اسب نقابدار را سوار شدم. اسب، مرا برداشت و یکسر پشت دروازهٔ شهر لعل برد. داخل شهر شدم که تو مرا دیدی و پیش خود طلبیدی.

شمس‌وزیر ساعتی متفکر شد و گفت:

- امیرارسلان انگار گِل تو را به دروغ سرشته‌اند. پادشاهان نباید دروغ بگویند، حالا هم که اقرار کردی باز ما را به کوچهٔ علی چپ می‌اندازی!

امیرارسلان گفت:

- وزیر! به جلال خدای عالم یک کلامش را دروغ نگفتم. کدام حرف به نظر تو دروغ آمد؟

شمس‌وزیر گفت:

- این که می‌گویی به قلعهٔ سنگ رفتم و عفریت را دیدم دروغ است، چون قدم هر کس از نوع بشر به آن قلعه برسد، اگر هزار جان از آهن داشته باشد، یکی را به بیرون نخواهد برد به خصوص تو که فولاد زرهٔدیو به خونت تشنه است. عجب دارم چطور عقلت رسید این دروغ را بسازی؟

امیرارسلان گفت:

- به خدایی که جان من در قبضهٔ قدرت اوست آنچه گفتم تمام را به راستی و صداقت گفتم و آنچه دیدم، بی‌کم و زیاد گفتم. به این نشانی که وقتی داخل قلعهٔ سنگ شدم، به سر چاه رفتم. سنگی انداختم که عمق چاه را بفهمم، صدایی برآمد: «اگر امیرارسلانی بگو.» گفتم: «بلی امیرارسلانم.» گره بسته‌ای را بالا انداخت. وقتی گشودم گردنبند یاقوت را که در فرنگ از گردن فرخ‌لقا باز کردم و گم شد، دیدم در پارچه‌ای بسته‌اند. صدا برآمد: «جوان! قدر این گردنبند را بدان و برخیز و برو.» من گردنبند را در بغل گذاشتم.

امیرارسلان دست در بغل کرد، گردنبند یاقوت را بیرون آورد و پیش روی شمس وزیر گذاشت. چشم آصف‌وزیر که بر گردنبند افتاد، سجدهٔ شکر به جای آورد. شمس‌وزیر گفت:

– جوان! بنازم به بخت و اقبالی که داری. من هرگز گمان نمی‌کردم تو قدم به قلعهٔ سنگ بگذاری و از دست فولاد زرهٔ حرامزاده جان سالم به در ببری. این گردنبند جانت را خرید و تو را از شر آن سگ و عفریت حرامزاده حفظ کرد. وقتی که تو این گردنبند را از گردن ملکه باز کردی، قمروزیر حرامزاده آن را از تو دزدید، وقتی که به دست فولاد زرهٔدیو گرفتار شد، گردنبند به دست او افتاد. نمی‌دانم آن حرامزاده گردنبند را به کی داد و آن که از ته چاه آن را به تو داد که بود. این از بخت بلندت بود وگرنه گمان نمی‌کردم که صد سال دیگر تو این گردنبند را در خواب ببینی. شکر خدای را که گردنبند از دست فولادزره بیرون آمد. قدر این را بدان که از بلاها محفوظت می‌دارد و در جاها به کارت می‌آید.

این را گفت و رو به آصف وزیر کرد و گفت:

– پدرا من دیگر احوالی ندارم، مرا به حال خودم واگذارید. حالا که او را شناختید شما و پادشاه آنچه باید به او بگویید.

آصف‌وزیر، شمس‌وزیر را در بستر خواباند. دست امیرارسلان را گرفت، از تخت به زیر آمد و در برابر اقبال‌شاه تعظیم کرد. اقبال‌شاه از جای برخاست و امیرارسلان را در بر گرفت، صورتش را بوسید و گفت:

– فرزند! الحمدلله چشمم به دیدار تو روشن شد. امیدوارم که همهٔ آرزوهای من برآورده شود.

امیرارسلان را در کنار خود نشاند. آصف‌وزیر و امیرانی که بودند، نشستند. ارسلان به اقبال‌شاه گفت:

– قربانت گردم! در این تخت دیگر کی خوابیده است؟ شما با من چه سخنی دارید؟ شمس‌وزیر کجا بود و این‌جا چه می‌کند؟

اقبال‌شاه گفت:

– فرزند! این تخت دست راست که می‌بینی، نوجوان پسر من است که زخم شمشیر زمردنگار خورده است. برخیز او را ببین تا آصف‌وزیر تمام موضوع را برای تو بگوید.

امیرارسلان از جای برخاست، بالای تخت رفت و کنار بستر نشست. لحاف را یک سو کرد، چشمش بر آفتاب جمال بیست و یک ساله جوانی افتاد که جوانی به آن خوبی و آراستگی ندیده، آثار شجاعت از صورتش پیدا، چون قرص آفتاب در بستر بیهوش افتاده و رنگش چون کهربا زرد و آهسته نفس می‌کشد. اقبال‌شاه و آصف‌وزیر قریب نیم ساعت بالای سرش گریه کردند. پس از آن اقبال‌شاه به آصف‌وزیر گفت:

– تمام حکایت را مفصلاً برای امیرارسلان بگو.

آصف‌وزیر گفت:

– جوان! بدان که این مملکت را دشت صفا می‌نامند. من وزیر پدر اقبال‌شاه بودم. از وقتی که خودش هم بر تخت سلطنت نشسته، وزیر او هستم. بی‌مصلحت من، آب نمی‌نوشد و امروز از اول خاک پریزاد تا آخر خاک بنی‌جان و «هزار طاق سلیمان» که آخر کوه قاف است، کاهنی مثل من نیست. خدا منجم و اخترشناسی چون من نیافریده است. این شمس‌وزیر و قمروزیر هر دو شاگرد من هستند. در کودکی آنان را از فرنگ آوردند و هر دو را تربیت کردم، چنان که در هر علمی از من داناتر شدند و قرینه ندارند. شمس‌وزیر مسلمان شد و خوب از آب درآمد. قمروزیر کافر و بدذات شد و من به سبب مسلمانی، شمس‌وزیر را بیشتر دوست می‌داشتم. قمروزیر حرامزاده کینهٔ شمس‌وزیر را در دل گرفت تا این که هر دو بعد از تحصیل علم، حب وطن آنان را گرفت و به فرنگ رفتند. هر دو وزیر پطرس‌شاه فرنگی شدند. قمروزیر حرامزاده عاشق جمال فرخ‌لقا دختر پطرس‌شاه شد و خواستگاری کرد. پطرس‌شاه نداد و قمروزیر را غضب کرد. قمر وزیر هر شب به علم سحر به قصر دختر می‌رفت. پطرس‌شاه فهمید چارهٔ کار را از شمس‌وزیر خواست. شمس‌وزیر به نزد من آمد و امداد خواست. من این دوازده دانه یاقوت که کاهنان پریزاد اسمها بر آنها نقش‌کرده بودند و به گردن

منظر بانو دختر ملک شاهرخ‌شاه پری بود، از او گرفتم و از نو کاهنان را جمع‌کردم. گردنبند را طلسم بند کردم و دادم به شمس‌وزیر به گردن فرخ‌لقا بست. قمروزیر دیگر به سبب گردنبند نمی‌توانست نزدیک دختر برود و دستی بر او نداشت. هیچ‌کس هم به غیر از تو نمی‌توانست گردنبند را از گردن ملکه باز کند، چون من طلسم را به نام تو بسته بودم تا این که به فرنگ آمدی و قمروزیر فریبت داد، گردنبند را باز کردی و او آن را با دختر دزدید و سرانجام به دست فولادزرهٔ دیو گرفتار شد.

این جوان که در بستر خوابیده و زخم شمشیر دارد، پسر اقبال‌شاه است و «ملک فیروز» نام دارد. دو سال قبل، عاشق «گوهر تاج» دختر ملک لعل شاه شد که تو را به خاطر شمس‌وزیری خواست بکشد و دار زده بود.

نزد من شکایت کرد. هر چه او را نصیحت کردم که:« تو پریزادی و او بنی‌آدم است و همجنس تو نیست» نصیحت مرا نشنید و اصرار ورزید. من حکایت را به پدرش عرض کردم. پدرش از من چاره خواست. من شمس‌وزیر را خواستم، چون بنی‌آدم بود او را برای خواستگاری دختر ملک لعل‌شاه فرستادم. قبول کرد و با نهایت رضایت، دختر را عقد بست و گفت: « به شرط آن که خودم چون یک اولاد دارم او را عروس کنم.» ما قبول‌کردیم. شب عروسی، خودش دست عروس را گرفت با کمال مهربانی به دست ملک فیروز نهاد. ما همه شاد و خندان به منزلهای خودمان رفتیم. بعد از ساعتی، شیون از حجلهٔ عروس بلند شد، سراسیمه دویدیم و دیدیم که ملک فیروز در میان خون غوطه می‌خورد و دختر را برده‌اند. به هزار مشقت، شاهزاده را به هوش آوردیم و احوال پرسیدیم. گفت: «همین‌که اتاق خلوت شد تا یک جام شراب از دست دختر نوشیدم، عربده‌ای بلند شد، عفریتی از در داخل شد تا گفتم: «کیستی؟» گفت: «مادر به خطا! تو را چه حد آن که معشوقهٔ مرا در برگیری؟» شمشیر کشیده بر سر من زد. دیگر نمی‌دانم چه شد.» وقتی که سرش را نگاه کردیم دیدیم زخم شمشیر زمردنگار است. عروسی به عزا مبدل شد. ما ملک فیروز را برداشتیم و آوردیم، از آن روز تا به حال این حال است که می‌بینی.

دیگر آن که این فولادزرهٔ دیو، حرامزاده‌ای است که در شجاعت و زور و بازو در زیر قبهٔ قمر، مانند و هم ترازو ندارد و هیچ کس نیست که در میدان رزم بتواند با او مقابل شود. علاوه بر شجاعت، ساحری است که اگر لب بجنباند زمین و آسمان را به هم می‌دوزد و مادری دارد که در تمام دنیا در سحر، نظیر ندارد. اگر بخواهد، در نیم ساعت دنیا را کن فیکون می‌کند. مادر حرامزاده‌اش تن فولادزره را طلسم بند کرده که هیچ حربه بر بدن او و مادرش اثر نمی‌کند. اگر حربهٔ تمام دنیا را بیاورند، سر مویی بر بدن آنان اثر ندارد مگر شمشیر زمردنگاری که بر کمر خود فولادزرهٔ حرامزاده بسته است و آن شمشیر یکی از شمشیرهای حضرت سلیمان است. آن شمشیر را مادر فولادزره طلسم بند کرده است که هیچ سحری بر آن تأثیر ندارد و پیش هرکس باشد سحر بر آن کس بی‌تأثیر است. آن را به زهر «هَلا هِل» و «زهر گیاه» آب داده است که بر هرکس زخم بزند تا زنده است زخم او چاره‌پذیر نیست و بیش از سه سال زنده نمی‌ماند، آن هم اگر به دست مثل من حکیم حاذقی باشد والّا زود زهر به جگرش می‌رسد و می‌کشد. در کنار دشت صفا دو مملکت است یکی «ارض‌بیضا» و دیگری «دشت‌زهر گیاه». پادشاه ارض بیضا «ملک شاهرخ شاه» پری و پادشاه دشت زهر گیاه «ملک‌خازن» پری بود؛ بسیار صاحب قدرت و لشکر و حشم بود. دختر شاهرخ‌شاه زن ملک خازن بود و پسری داشت ملک شاپور نام. بسیار جوان شجاع و زیرکی بود. این فولاد زرهٔدیو سپهسالار مملکت خازن بود تا آن که سه سال قبل ملک خازن فوت کرد، هوای سلطنت به سر فولادزرهٔ دیو افتاد. با مادر خود مشورت کرد تا آن که عزاداری ملک خازن تمام شد. بزرگان شهر و وزیران و امیران، ملک‌شاپور را به جای پدرش تاج بر سر نهادند. رسم پادشاهان دشت‌زهر گیاه این است که به آن قلعهٔ سنگ که تو دیدی می‌روند و تاج بر سر می‌گذارند و این را شگون و میمنت مخصوص برای خود می‌دانند. ملک‌شاپور هم به رسم آبا و اجداد خود به آن قلعه رفت. وزیر و امیران و بزرگان حاضر شدند و سلام عامی منعقد شد که فولادزره و مادرش فرصت یافتند، ملک‌شاپور و وزیر و امیرانش را با دوازده هزار کس به علم سحر به صورت سنگ کردند و فولادزره در ساعت به شهر رفت و بر تخت

سلطنت نشست و اهل شهر از ترس، اطاعتش را کردند. منظر بانو دختر ملک شاهرخ‌شاه که زن ملک خازن و مادر ملک شاپور بود، اسیر فولادزره شد و نمی‌دانم چه بر سرش آمد. کم‌کم آنچه دیو و عفریت در کوه‌ها و غارها بودند بر سر فولادزره جمع شدند. لشکری به شمار ستارگان سپهر آماده کرد و پادشاه بالاستقلال شد تا آن که با شمشیر زمردنگار بر سر ملک فیروز زخم زد و «گوهرتاج» دختر ملک لعل‌شاه را برد و ما از ترس ساحری و شجاعت او نتوانستیم دم بزنیم تا این که قمروزیر حرامزاده ملکه را دزدید و در آن باغ تو را گرفت و می‌خواست بکشد. فولادزره در روی هوا دنبال صید تازه‌ای می‌گشت که چشمش بر جمال فرخ‌لقا افتاد و عاشق او شد. ملکه و قمروزیر را ربود. بخت یاورت بود که تو را ندید و اگر هم دید نشناخت. ملکه و قمروزیر را آورد و از قمروزیر احوال پرسید. قمر وزیر موضوع را گفت. فولادزره همین که اسم تو را شنید به قمروزیر گفت: «برو ارسلان را بیاور.» برای این که مادرش خبر داده بود که کشندهٔ تو ملک‌ارسلان پادشاه روم است. فولادزره یک سال است که در جستجوی توست. وقتی که قمر وزیر رفت و تو را نیافت خواست بگریزد. دوباره فولادزره او را گرفت و به صورت سگ کرد، شب و روز زجرش می‌داد و تو را از او می‌خواست. همین که قمروزیر، ملکه را برد، شمس‌وزیر هم از فرنگ بیرون شد و یک راست پیش من آمد. وقتی که ملک لعل‌شاه شنید شمس‌وزیر آمده است فرستاد او را آوردند. گفت: « من به آشنایی تو به ملک فیروز دختر دادم وگرنه مرا چه به طایفهٔ پریزاد که یک فرزند داشتم او هم گرفتار دیو شد. حالا دو سال است از او اثری نیست. من دخترم را از تو می‌خواهم.» شمس‌وزیر ماجرای قمروزیر و ملکه را شنیده بود و در اسطرلاب هم دیده بود که تو به شهر لعل خواهی آمد. با ملک لعل‌شاه عهد کرد که دخترش را نجات دهد به خیال آن که تو را می‌یابد و به کشتن فولاد زره راهنمایی می‌کند. تا آن که شبی که تو در قلعهٔ سنگ بودی انگار دختر ملک لعل‌شاه با فولادزره بدرفتاری می‌کند. فولادزره هم زن ملک لعل‌شاه مادر گوهر تاج را می‌رباید. همان زنی که تو دیدی فولادزره روی تخت آورد. زن ملک لعل‌شاه و آن سگ، قمروزیر بود و شمشیری که

فولادزره به دست سگ داد که از آن زن نگهبانی کند، همان شمشیر زمردنگار است که وصفش را گفتم و آن نقابدار سیاه پوش که دیدی شمس‌وزیر بود که آمده بود زن لعل‌شاه را نجات دهد که تو اسبش را سوار شدی و گریختی. بعد از رفتن تو کار بر قمروزیر تنگ شد و آن زن بیچاره را گردن زد. شمس‌وزیر جرأت کرد، پیش رفت و آن شمشیر را از دستش گرفت و خودش را هم اسیر کرد و آورد منتظر تو بود که بیایی شمشیر را به دستت بدهد، قمروزیر را بکشی و تو را به جنگ فولادزره بفرستد که تو بی‌مروت آمدی و آن قدر بروز ندادی تا باز فریب قمروزیر را خوردی و آن حرامزاده را نجات دادی. او شمس‌وزیر را با شمشیر زمردنگار زخم زد و گریخت. من باخبر شدم و آمدم شمس‌وزیر را آوردم. قمروزیر هم دوباره به دست فولادزره گرفتار شد و شمشیر به دست او افتاد.

امیرارسلان گفت:

– پدر! حالا فرخ‌لقا کجاست؟

آصف‌وزیر گفت:

– فرخ‌لقا در بند فولادزره است. قمروزیر هم گرفتار است.

امیرارسلان گفت:

– حالا از اینها گذشته، زخم شمس‌وزیر و ملک فیروز هیچ درمانی ندارد و اینها به همین زخم خواهند مرد؟

آصف‌وزیر گفت:

– هیچ مرهمی زخم اینها را درمان نمی‌کند مگر یک مرهم که آن هم محال است به دست آید، ناچار به همین زخم هلاک خواهند شد چرا که مرهم این زخم به دست هیچ کس نمی‌افتد.

ارسلان گفت:

– آن کدام مرهم است که به این شدت نایاب است؟

آصف‌وزیر گفت:

– آن مرهم، مغز سر فولاد زرهٔدیو و مغز کلهٔ قمروزیر و چند جور گیاه از گیاه‌های باغ فادزهر است. باید آنها را درهم کوبید و مرهم درست کرد و به زخم اینها گذاشت تا معالجه شوند والا محال است که آب زندگی هم چارهٔ این زخم را بکند. حال قمروزیر کجاست؟ فولادزرهٔ دیو کجا پیدا می‌شود؟ کدام حربه بر بدن آنان کار می‌کند؟ شمشیر زمردنگار کو که کسی بتواند آنان را بکشد و مغز سرشان را بیرون بیاورد و که می‌تواند به باغ فادزهر برود؟

امیرارسلان گفت:

– پدر! به من بگو آن جوان که در قلعه با وزیران و ارکان دولتش سنگ شده است چاره‌ای دارد و کسی می‌تواند آنان را از صورت سنگ نجات بدهد؟

آصف‌وزیر گفت:

– جوان! اینها بستگی دارد به کشته شدن فولادزره. آن جوان هم هیچ چاره ندارد مگر خاکستر فولادزره را با خاکستر مادرش توی آب بریزند و بر آنان بپاشند تا به صورت اصلی برگردند والا تا قیامت سنگ خواهند بود.

فصل چهاردهم

قتل فولادزره

امیرارسلان حیرت کرد و گفت:

- این فولادزره عجب بلایی است! پدر! تو را به خدا آیا کسی هست که بتواند علاج این حرامزاده را بکند؟

آصف‌وزیر گفت:

- هیچ کس از جن و پری و دیو و بنی‌آدم، نمی‌تواند فولادزره را بکشد، مگر تو در صورتی که شمشیر زمردنگار در دستت باشد والا تو هم بی‌شمشیر، نمی‌توانی از عهدهٔ او برآیی چرا که مرد را حربه لازم است و آن حربه در دست خود آن حرامزاده است. شمس‌وزیر خدمتی به تو کرد که از دست هیچ‌کس برنمی‌آمد، اما افسوس‌که تو قدرش را ندانستی و مفت باختی! دیگر یقین بدان که اگر کاینات جمع شوند، محال است که بتوانند رنگ شمشیر زمردنگار را ببینند چه رسد به این که به دست بیاورند. صد حیف که تو نفهمیدی و شمشیر را به باد دادی.

امیرارسلان گفت:

- پدر! به من بگو فرخ‌لقا کجاست و به سر او چه آمده است؟

آصف‌وزیر گفت:

- جوان! فرخ‌لقا هم به دست فولادزره گرفتار است و او بر جمالش عاشق است. نمی‌دانم در کجاست و بر او چه می‌گذرد.

امیرارسلان ساعتی سر به جیب تفکر فرو برد، بعد سر برآورد و گفت:

– پدر! حالا تکلیف من چیست و چه باید بکنم؟ شما از من چه می‌خواهید؟ و چرا مرا آوردید؟

آصف‌وزیر گفت:

– اگر این دسته گل آخری را به آب نداده بودی و شمشیر در دستت بود ما سپاه‌سان می‌دیدیم و پنجاه هزار کس، صد هزار کس، لشکر جمع می‌کردیم و تو را به جنگ فولادزره می‌بردیم‌و او را می‌کشتی. اول فرخ‌لقا یارت را نجات می‌دادی و پس از آن قمروزیر و عفریته مادر فولادزره را می‌گرفتی و می‌کشتی. من از مغز سرشان مرهم درست می‌کردم و به سر ملک فیروز و شمس‌وزیر می‌گذاشتم و خوب می‌شدند و گوهر تاج زن ملک فیروز و منظربانو مادر ملک شاپور را نجات می‌دادی. خاکستر فولادزره و مادرش را به صورت ملک شاپور می‌پاشیدیم آنان از شکل سنگ در می‌آمدند و جان عالمی از تصدق سر تو فارغ می‌شد. حالا که شمشیر زمرد نگار در دست تو نیست، کاری از دستت بر نمی‌آید. فعلاً کاری به تو نداریم! چند روزی‌در این شهر بمان و قدری استراحت کن. بعد از چند روز تو را به دست عفریتان می‌دهم که ببرندت دم دروازهٔ روم بگذارند. برو آسوده بر تخت سلطنت و حکمرانی‌ات بنشین و هیچ خیال مکن که در این دو سه سال، این همه مشقت کشیدی و فرنگ و خاک پریزاد را دیدی!

امیرارسلان گفت:

– وزیر! از همه گذشته فرخ‌لقا را چه کنم؟

آصف‌وزیر گفت:

– بگذار تا زنده است به دست فولادزره گرفتار باشد چون نجاتش ممکن نیست.

امیرارسلان گفت:

– وزیر! عجب حرفهایی می‌زنی؟ من به طاق ابروی فرخ‌لقا از سلطنت دست کشیدم، حالا او را به چنگ دیوان گرفتار و اسیر بگذارم و بروم در روم پادشاهی کنم؟ خیال می‌کنم تمام روم آتش گرفته و زیر و زبر شده است. دنیا بی‌فرخ‌لقا به

چه کار من می‌خورد؟ حالا که از کم و کیف کار آگاهم کردید و همهٔ راه و چاه را نشانم دادید به من می‌گویید تو را می‌فرستم برو به روم و بر تخت بنشین! به جلال خدای عالم و آدم تا به جنگ فولادزره نروم و او را نکشم و ملکه را نجات ندهم یا به دست فولادزره کشته نشوم، آرام نمی‌گیرم. من زنده باشم و یار من اسیر و گرفتار دیوان باشد؟

آصف‌وزیر گفت:

– جوان! آرام باش! فولادزره، الماس‌خان و سام‌خان فرنگی نیست که به این آسانی بگویی او را می‌کشم. راست است که کشندهٔ فولادزره تویی، اما با کدام شمشیر او را می‌کشی؟ شمشیری که کشندهٔ اوست بر کمر خودش بسته است. هر کاری وسیله‌ای می‌خواهد. اگر شمشیر داشتی، هر چه لاف می‌زدی، جا داشت. حالا که کاری از تو ساخته نیست، بیهوده خودت را به کشتن مده.

امیرارسلان گفت:

– زندگی برای چه خوب است؟ اگر فولادزره در میدان جنگ مرا نکشد این غم مرا هلاک خواهد کرد. اگر واقعاً راست می‌گویی و در رمل دیده‌ای که کشندهٔ فولادزرهٔ دیو منم به توفیق خدای هیجده هزار عالم بی‌شمشیر هم می‌توانم او را بکشم. شمشیر ندارم قوّت بازو که دارم تا در میدان جنگ، کرباس وار او را از هم بدرم! وزیر! حالا که موضوع را به من گفتی چاره جز این ندارم که مرا به جنگ فولادزره ببری یا او را بکشم و یا کشته شوم. اگر شما لشکر نکشید خود به تنهایی خواهم رفت.

آصف‌وزیر گفت:

– در این که کشندهٔ فولادزرهٔ دیو تو هستی، حرفی نیست. صد سال دیگر هم که باشد، تو او را خواهی کشت اگر شمشیر در دستت بود، همین فردا تو را به جنگ فولادزره می‌بردم، همهٔ معطلی من برای شمشیر است.

امیرارسلان گفت:

– وجود من، فولادزره کش است از پارچه آهنی چه کار ساخته می‌شود؟

پس از آن دست انداخت و دامان اقبال شاه و آصف‌وزیر را گرفت. اشک از چشمش سرازیر شد و گفت:

– ای پادشاه! امروز در این جا فردا در عرصهٔ محشر، دامنت را می‌گیرم. تو را به خدایی که این تاج و تخت را به تو داد مرا روانه کن به جنگ فولادزره بروم. اگر سپاه نمی‌دهی مرا به تنهایی روانه کن.

القصه، اقبال‌شاه و آصف‌وزیر و امیران هر چه نصیحتش کردند، اثری نداشت. امیرارسلان به قدری گریست و التماس کرد که جگر اقبال‌شاه سوخت و گفت:

– جوان! اگر تاج و تختم در این کار به باد برود به خاطر تو لشکری بر سر فولادزره می‌کشم و به آنچه دلخواه تو باشد عمل می‌کنم. برخیز تا ببینم چه باید کرد.

امیرارسلان به آصف‌وزیر گفت:

– پدر! شما دیگر تأملی از این بابت نکنید. من تا بیست روز دیگر بیشتر صبر نمی‌کنم. برخیز هرقدر مقدور می‌شود لشکر جمع کن و سان ببین.

آصف‌وزیر گفت:

– به چشم!

از جای برخاستند. اقبال‌شاه دست امیرارسلان را گرفت و از خلوت بیرون آمدند. آصف‌وزیر در خزانه را گشود و به تدارک سپاه مشغول شد. امیرارسلان هم به بارگاه رفت. ملک اقبال‌شاه رو به اهل بارگاه گفت:

– بحمدالله تعالی بخت با ما یار بود و به مقصود رسیدیم. این جوان ملک ارسلان شاه رومی است. موقعش است که انتقام ما را از فولادزرهٔ حرامزاده بگیرد.

همهٔ امیران، سجدهٔ شکر به جای آوردند، بزم شاهانه آراستند تا شب در بارگاه به نوشیدن می و عیش و طرب مشغول بودند. همین که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید:

شبا هنگام چون بنهفت رخ این لالهٔ حمرا
شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

ملک اقبال شاه از جای خود برخاست رو به طرف چهار نفر غلامان پریزاد کرد و گفت:

- این جوان را در باغ و عمارتی که برای او معین شده ببرید.

غلامان تعظیم کردند و جلو افتادند. امیرارسلان از پشت سر آنان روان شد. داخل باغ شدند. چشم امیرارسلان از صفا و طراوت باغ خیره شد. قدم در خیابان نهاد. رفت تا داخل قصر شد. عمارت بهشت آیین پر زینت و اسبابی دید که هوش از سرش پرید. کنیزان ماه صورت پریزاد در برابرش صف کشیدند بعضی نشستند و ساز نواختند و برخی به می دادن و رقص مشغول شدند. ملک ارسلان غرق دریای فکر و خیال بود که عاقبت کار من چگونه خواهد شد که غلامان ماه طلعت، سفره گستردند. امیرارسلان شام خورد و قهوه نوشید و قلیان کشید. کنیزان بستر حریر گستردند. ملک‌ارسلان بعد از شش‌ماه به خیال راحت، پهلو بر بستر نهاد، شکر خدای را به جای آورد و خوابید. دو دختر پریزاد تا صبح پایش را مالیدند تا هنگامی که عروس خلوت نشین خورشید، برُقع گشود و عالم را به نور جمال خود مزین‌کرد:

صبح برآمد به کوه مهر درخشان | چرخ تهی گشت از کواکب رخشان
جادهٔ ظلمات شب رسید به آخر | گشت سحر گه پدید چشمهٔ حیوان

در سر زدن آفتاب عالمتاب، امیرارسلان نامدار سر از بستر خواب برداشت به حمام رفت، بیرون آمد و لباس مرصع پوشید. به بارگاه رفت و تا شب به عیش‌و نوش پرداخت. القصه، مدت بیست شبانه روز امیرارسلان در شهر صفا به سر برد. روز به روز از رنج و خستگی شش‌ماهه و صدمه و آزار، بیرون آمده بر حسن و جمالش افزوده می‌شد و قوّت تنه و قدرت بازویش به جای می‌آمد. روز بیستم در بارگاه نشسته بود که آصف‌وزیر از در داخل شد. در برابر تخت ملک اقبال شاه و امیرارسلان تعظیم کرد و عرض‌کرد:

- قربانت‌گردم! در این بیست روز به اقبال بی‌زوالت صد هزار قشون عفریت و جن و غول و لاقیس و دیو و پری، سان دیده‌ام. همه حاضرند و در بیرون شهر اردو برپا کرده‌اند، دیگر از هیچ بابت معطلی نداریم!

امیرارسلان خوشحال شد و گفت:

- وزیر! مرحبا به تو که سر وعدهٔ بیست روز ما را راه انداختی.

و به ملک اقبال‌شاه گفت:

- قربانت گردم! بفرمایید مرکب بیاورند، برویم اردو را تماشا کنیم.

اقبال‌شاه مرکب طلبید با امیرارسلان و جمعی از امیران سوار شدند و از شهر بیرون رفتند. امیرارسلان اردوی باشکوهی دید که بند چادر به بند چادر بافته و تافته‌اند. هر طایفه به سبک و شیوهٔ خودشان با فرماندهان خود قرار گرفته‌اند. امیرارسلان تحسین کرده با آصف‌وزیر اردو را تماشا کردند. به شهر برگشتند. صبح روز دیگر آصف‌وزیر ساعت معین کرد. امیرارسلان و ملک اقبال‌شاه و امیران و آصف‌وزیر از شهر بیرون رفتند، داخل بارگاه شدند و به عیش و نوش پرداختند. آصف وزیر به امیرارسلان گفت:

- در این سفر باید شمس‌وزیر همراه شما باشد.

امیر ارسلان به اقبال‌شاه عرض کرد. اقبال‌شاه گفت:

- بسیار خوب.

تخت فیلی حاضر کردند. شمس‌وزیر را در میان تخت جای دادند. اقبال‌شاه شهر صفا را با ملک فیروز پسرش که زخمدار بود به یکی از امیران سپرد. سه شبانه روز در اردو به سر بردند. روز سوم، طبل رحیل به نوازش درآوردند و سپاه کوچ کرد. امیرارسلان سوار مرکب بادپیمای پریزادی شده غرق آهن و فولاد گردیده با ملک اقبال‌شاه و آصف‌وزیر، تخت شمس‌وزیر را بر گردهٔ ژنده پیل کوه پیکر بسته، جلو می‌کشیدند. سپاه هم با سالار و فرماندهان خود، هر طایفه به آراستگی تمام می‌آمدند تا نزدیک غروب آفتاب به چمن خوش آب و هوایی رسیدند. خیمه و خرگاه بر سر پا کردند و به استراحت مشغول شدند. به حکم آصف‌وزیر منادی در میان اردو ندا کرد:

- وای بر جان کسی که بعد از این، در اردو اسم امیرارسلان را بیاورد! منادی چادر به چادر ندا می داد و سفارش می‌کرد. از هر طایفه که باشد همه را به قتل می‌رسانم!

القصه، آن شب را تا صبح به سر بردند. روز دیگر باز لشکر حرکت کرد و به همین طریق طی منازل و قطع مراحل می‌کردند تا شش منزل از شهر صفا دور شدند.

امیرارسلان از آصف‌وزیر پرسید:

- به سر منزل فولادزره چند روز راه است؟

آصف‌وزیر گفت:

- از شهر صفا تا بیابان زهر گیاه دوازده روز راه است، شش روز آمده‌ایم شش روز دیگر مانده که به مکان فولادزره برسیم.

امیرارسلان گفت:

- لشکر در این جا توقف کند، به‌فولادزره نامه بنویس تا ببینم او چه جواب می‌دهد؟

آصف‌وزیر عرض‌کرد:

- به چشم!

قلم به دست گرفت و نوشت: « اول‌نامه به نام خدا، دوم به نام سلیمان بن داوود علیه‌السلام، سوم از من که ملک اقبال‌شاه سلطان مملکت صفا هستم به نزد تو ای اهریمن واژگون کردار. دو سال قبل از این در شهر لعل، دختری برای پسرم عروسی کردم. در شب زفاف تو آمدی پسر را زخم زدی و دختر را بردی. در این یک سال هر چه خواستم در صدد انتقام برآیم، آصف‌وزیر به من گفت: «صبر کن شاید از کردهٔ خود پشیمان شود و دختر را بدهد.» من هم قبول کردم. هر چه منتظر شدم دختر را نیاوردی! اکنون آگاه باش که صد هزار لشکر غول و جن و دیو و پری حرکت داده‌ام و در شش منزلی دشت زهر گیاه نشسته‌ام که اگر به رسیدن نامه دست از دختر برداشتی و او را به دست این قاصد که از سرداران من است دادی، من لشکر برمی‌گردانم و با تو کاری ندارم. اگر خلاف امر بکنی آماده باش که خاک در کاسهٔ سرت می‌کنم والسلام!»

آصف وزیر نامه را مهر کرد. اقبال‌شاه یکی از سرکردگان دیو را فرمود:

- این نامه را ببر به دست فولاد زرهٔ دیو بده جواب بگیر و بیاور. اگر از تو بپرسد: «کی اقبال‌شاه را تحریک کرد که با من جنگ کند؟» بگو: «نمی‌دانم!» مبادا از زبانت بروز کند که بنی‌آدم همراه من است و امیرارسلان رومی است!

عفریت عرض کرد:

- به چشم!

نامه را گرفت از بارگاه بیرون آمد و با چند عفریت رو به طرف دشت زهر گیاه روان شد. بعد از بردن نامه امیرارسلان با اقبال‌شاه و آصف‌وزیر به عیش مشغول شدند و منتظر جواب نامه ماندند.

چند کلمه از ایلچی بشنو. رفت تا به مکان فولادزره رسید. به فولادزره خبر دادند که از طرف ملک اقبال‌شاه، ایلچی می‌آید. فولادزره تعجب کرد. فرمود بارگاه را آراستند و از ایلچی استقبال کردند. ایلچی داخل بارگاه شد و در برابر تعظیم کرد. فولادزره جای نشان داد، نشست. می به مجلس آوردند.

فولادزره فرمود:

- چه مطلب داری؟

گفت:

- از طرف ملک اقبال‌شاه پادشاه دشت صفا نامه دارم.

نامه را بوسید و به دست فولادزره داد. فولادزره نامه را خواند و از مضمون آن آگاه شد. دود ناخوش از روزنهٔ دماغش متصاعد شد. در دل گفت: «مگر اقبال‌شاه دیوانه شده است؟ به کدام زهره و جرأت چنین نامه‌ای برای من نوشته است؟» ساعتی فکر کرد پس از آن سر برآورد و گفت:

- پهلوان! یک سخن از تو می‌پرسم راست بگو.

ایلچی گفت:

- بپرسید.

فولادزره گفت:

– مگر تازه کسی در شهر صفا پیدا شده که اقبال‌شاه را به جنگ من تحریک کرده و اقبال‌شاه به پشتگرمی او این نامه را برای من نوشته یا آن که دیوانه شده است!؟

آن عفریت گفت:

– بس کن حرامزاده! مگر اقبال‌شاه از تو باکی دارد که این نوع سخنان بیهوده می‌گویی؟ نه کسی پیدا شده که او را تحریک کند و نه دیوانه شده است. تو جواب نامه‌اش را هر طور صلاح می‌دانی بده. چه کار با این کارها داری؟

خلاصه ایلچی به درشتی سخن گفت و چیزی ابراز نکرد.

فولادزره خشمگین شد، نامه را درید و گفت:

– برو به اقبال‌شاه بگو یقین از زندگی سیر شده‌ای، بخت از تو برگشته که با پای خودت به سلاخ خانه آمده‌ای! تقصیر من است که تو را به‌حال خودت گذاشتم که این طور گستاخ شوی. جواب، جنگ است، خوش باشد خودت را امتحانی بکن.

ایلچی از بارگاه بیرون آمده به طرف اردو روان شد. فولادزره فرمود لشکر جمع شوند. سان دید، شصت هزار عفریت آراسته و آماده کرد و حاضر نشست، اما ایلچی رفت تا به اردوی اقبال شاه رسید، گزارشها را بیان کرد. رنگ از صورت ملک اقبال شاه و آصف‌وزیر پرید. امیرارسلان خندید و گفت:

– چرا از شنیدن چند کلام لاف بی‌جا که عفریت حرامزاده زده است، این طور خود را باختید؟ روز میدان به او می‌نُمایم.

آصف‌وزیر گفت:

– جوان! آن که ما می‌دانیم شما نمی‌دانید!

امیرارسلان گفت:

– حالا کار از این حرفها گذشته است. بفرمایید سپاه حرکت کنند.

آصف‌وزیر حکم رحیل داد. لشکر چون دریا به موج درآمدند، منزل به منزل می‌رفتند تا روز ششم صلوة ظهر در برابر اردوی فولادزره رسیدند، خیمه و خرگاه برپا کردند و جای بر جای آرام گرفتند و شب فرارسید. از اردوی فولاد

زره صدای طبل جنگ بر فلک مینا رنگ بلند شد. امیرارسلان فرمود جواب دادند. از دو لشکر، آواز کوس بر سپهر آبنوس رسید! مبارزان دو لشکر در مهم سازی جنگ روز بعد بودند. پاسی که از شب گذشت فولادزره دو عفریت را فرستاد و گفت:

- بروید دو نفر از کسان اقبال‌شاه را بیاورید.

آن عفریتان بیرون رفتند و دو نفر از کسان اقبال‌شاه را گرفتند و به خدمت فولادزره آوردند. آن دو عفریت تعظیم کردند. فولادزره آنان را زیاد نوازش کرد و گفت:

- یک حرف از شما می‌پرسم به روح ابلیس قسم اگر راست گفتید، شما را سرکردهٔ هزار عفریت می‌کنم!

عفریتان گفتند:

- آنچه بدانیم می گوییم.

گفت:

- راست بگویید اقبال‌شاه به چه جرأت و خاطرجمعی به جنگ من آمده است؟

گفتند:

- ما نمی‌دانیم!

فولادزره گفت:

- شنیده‌ام در این اوقات، پسر بنی‌آدم آورده است. بگویید اسم او چیست؟ چه کاره است و از کی پیش اقبال‌شاه است؟

آن دو عفریت گفتند:

- مدت یک سال است می گویند ملک اقبال‌شاه جوان بنی آدمی را از خطهٔ هندوستان آورده است، اسمش فیروز و تاجرزاده است.

فولادزره گفت:

- حالا آن پسر کجاست؟

گفتند:

- در شهر صفا در خدمت ملک فیروز است.

گفت:

- همراه ملک اقبال‌شاه در این اردو نیست؟

آن دو عفریت گفتند:

- خیر، در شهر صفاست.

فولادزره گفت:

- تازگی دیگر بنی‌آدم آورده‌اند یا نه؟

گفتند:

- خیر، غیر از یک بنی‌آدم فیروز نام که در شهر صفاست ما دیگر بنی‌آدم ندیدیم.

فولادزره هرچه اصرار کرد آن دو عفریت، قسم خوردند تا آن که فولاد زرهٔ حرامزاده خاطر جمع شد و عفریتان را مرخص کرد.

آنان به خدمت ملک اقبال‌شاه رفتند و کیفیت را عرض کردند. اقبال‌شاه آنان را مورد تحسین قرار داد. پس از آن رو به امیرارسلان کرد و گفت:

- جوان! حالا چه تصمیم داری؟ ما را مقابل این حرامزاده آوردی، یقین می‌دانم تو بی‌شمشیر زمردنگار نمی‌توانی با فولادزره روبرو شوی. تو را به خدا داغ خودت را بر دل ما مگذار. بیا در این شبانه تو را بدهم یکی از عفریتان به روم ببرد، بر تخت سلطنت بنشین و کار خودمان را به خودمان بگذار!

امیرارسلان خندید و گفت:

- اولاً شما مرا خیلی کم آدمی می‌دانید! فولاد زره سگ کیست که بتواند با من برابری کند؟ فردا در میدان جنگ خواهید دید که قوّت بازوی ارسلان چه می‌کند. شمشیر زمردنگار چه وجودی دارد؟ به اقبال بی‌زوالت همان شمشیر را در میدان از کفش بیرون می‌آورم و بر فرقش می‌زنم که دو نیم شود! مرا از شمشیر زمردنگار می‌ترسانید؟ ثانیاً اگر هم این طور باشد که شما خیال می‌کنید من وجودی ندارم و با فولادزره نمی‌توانم روبرو شوم، شما با این صد هزار لشکر یقین بدانید از دست فولادزره جان به در نمی‌برید و آمادهٔ کشته شدن هستند. آن

کدام بی‌غیرت نامرد است که شما را بیاورد در برابر چنین دشمنی و خودش جان به در برد؟ کشته هم بشوم فدای سر ملکهٔ آفاق! جان من که از جان این صد هزار کس عزیزتر نیست. شما که کشته می‌شوید، من هم بشوم. اگر هم فتح کردیم که بودن من ضرری ندارد. خیر من به روم نمی‌روم. فردا می‌روم به جنگ فولادزره یا کشته می‌شوم و یا او را می‌کشم. آن وقت شما هرطور مصلحت می‌دانید، رفتار کنید!

اقبال‌شاه گفت:

– جوان! وجود تو برای من غنیمت است و می‌دانم کشندهٔ فولادزره و مادرش تو هستی و شجاعت تو را هم می‌دانم که چقدر است، لیکن یک توقع از تو دارم، حالا که به روم نمی‌روی، فردا به میدان این‌حرمزاده مرو، خودت را هم نشان مده سوار شو بیا پشت لشکر، جایی‌که او تو را نبیند و درست ترکیب او را ملاحظه کن و جنگش را ببین. پس‌فردا دیگر خودت می‌دانی، برو در میدان، کارت را یک طرفه کن!

آصف‌وزیر گفت:

– جوان! پادشاه درست فهمیده است، فردا و پس فردا ستارهٔ تو ضعف دارد. این دو روز نمی‌گذارم به میدان بروی تا این که طالعت از ضعف بیرون بیاید و بخت و اقبالت بلند شود. روز سوم به میدان برو و گوی سعادت را بزن.

ببینیم تا مهر و کین قضا — نوازد که را خوار سازد که را

امیرارسلان قبول کرد. تمام لشکر در تهیهٔ جنگ فردا بودند.

همه شب در اندیشه مردان کار — که آید ز بی‌مهری روزگار
چو فردا شود گرم بازار جنگ — چه آید ازین آسمان دو رنگ
که را جامهٔ فتح در بر کند — که را در لحَد خاک بر سر کند
در این فکر بودند تا شب سه پاس — مشوش دِماغ و پریشان حواس

در آن شب سر پُردلان و رزمجویان دو لشکر به بالش استراحت نرسید تا هنگامی‌که آفتاب جهانتاب، سر از چاهسار مشرق بیرون کشید و جهان را به نور خود منور کرد:

دگر روز کاین مهر عالـم فروز / به فیروزی آورد شب را به روز
به تخت افق شاه انجم نشست / وزو بر سپاه شب آمد شـکست

در سر زدن آفتاب، دو لشکر چون دو دریای جوشان و خروشان به مـوج در آمدند. نقیبان لشکر، صف جدال آراستند. هنگامهٔ رزم، گرم شد. اقبال‌شاه در قلب لشکر، زیر عَلَم نصرت شعار قرار گرفت. میمنه و میـسره آراسـته شـد و دلاوران جای بر جای صف‌کشیدند. ملک‌ارسلان نامدار غرق دریای‌آهن و فـولاد، پـشت سر سپاه، سوار مرکب ایستاده چشم بر معرکهٔ کارزار دوخته بود و تماشا می‌کـرد که از صف، سپاه، فولادزرهٔ دیو به طریق مـردان، اسـلحهٔ جنـگ پوشـیده، خفتـان پوست ببری در بر، زرهٔ تنگ حلقه پوشیده، شمشیر زمردنگار بـر کمـر بـسته، دار شمشاد گرانی در دست، عربده کنان قدم در میدان نهاد و فریاد برآورد:

– ای اقبال‌شاه! کدام زهَره و یار تـو را بـر آن داشـت کـه از شـهرت لـشکر حرکت بدهی و به جنگ من قدم بگذاری؟! مگر عقل از سرت به در رفته یا مـرا نمی‌شناسی و امتحان نکرده‌ای؟! همانـا اجلـت رسـیده کـه بـه پـای خـودت بـه سلاخ خانه آمده‌ای! به هرحال مرد میدان بفرست!

از شنیدن این سخنان، رنگ از صورت اقبال‌شاه پرید. به طرف چپ و راست خود نظر کرد که یکی از سرداران عفریتان که بسیار شجاع بود دار شمشادگران بر دوش، در برابر اقبال‌شاه تعظیم کرد، قدم در میدان نهاد و بر فولادزره هی‌زد که:

– ای نامرد حرامزاده! چه کرده‌ای که این قدر به خودت مغروری که در صف میدان به پادشاهان ناسزا می‌گویی؟ بگیر از دستم!

دار شمشاد را حوالهٔ فرق فولادزره کرد تا عفریت دسـتش بـالا رفـت فـولاد زره‌دار شمشاد را به یک طرف انداخت و دست بر قبضهٔ شمشیر زمردنگار کـرده برق تیغ از ظلمت غلاف کشید، چنان به زیر بغلش زد که سر و دستش یـک ذرع بر هوا بلند شد. از جان امیرارسلان آفرین برآمد! فولادزره مرد طلب کرد. عفریت دیگر قدم در میدان نهاد و کشته شـد. القـصه تـا غـروب آفتـاب، سـیزده نفـر از دلاوران و شجاعان عفریتان ملک اقبال‌شاه به دست فولادزره کشته شدند. هنگـام

غروب آفتاب، اقبال‌شاه با خاطر پریشان فرمود طبل بازگشت زدند و دو لشکر رو به آرامگاه نهادند.

ملک اقبال‌شاه دست امیرارسلان را گرفت با آصف‌وزیر داخل سراپرده شدند و به دور بستر شمس‌وزیر نشستند. اقبال‌شاه گفت:

- فرزند! جنگ و ضرب دست این حرامزاده را تماشا کردی؟

ملک‌ارسلان گفت:

- الحق خیلی شجاع است. از وضع شمشیر زدنش حظ کردم! گمان ندارم در سپاه شما هیچ کس این زور بازو را داشته باشد که بتواند با او مقابله کند!

اقبال‌شاه گفت:

- من گمان ندارم در تمام دنیا کسی باشد که تاب میدان این حرامزاده را بیاورد. امروز در ربع مسکون، طرف مقابل ندارد. جوان! بیا راضی شو تو را به دست عفریت بدهم که به روم ببرد. حیف از جوانی توست که به خاطر من، ناحق به دست فولاد زره کشته شوی!

امیرارسلان گفت:

- پادشاه! مدت بیست روز می‌شود که من خدمت شما هستم. هر چه مرا نصیحت کردید فایده نداشت. چرا بیهوده به خود دردسر می‌دهید؟ من از همه چیز چشم بپوشم از یارم فرخ‌لقا چشم نمی‌پوشم. یار من در دست این حرامزاده اسیر است، چگونه او را رها کنم؟ یا باید کشته شوم و یا گوهر مقصود به دست من آید!

در حال سخن گفتن بودند که از لشکر فولادزره صدای طبل جنگ بلند شد. امیرارسلان فرمود جواب دادند. از دو لشکر صدای طبل جنگ بر فلک مینارنگ بلند شد. دلیران در فکر جنگ فردا بودند تا هنگامی‌که مرغ زرین بال سحر، ندای قم به اذن‌الله در داد و آفتاب جهانتاب سر از جیب افق درآورد و عالم را به نور جمال خود مزین کرد. دو لشکر از جای حرکت کردند. نقیبان دو سپاه، صف جدال آراستند. ملک ارسلان نامدار در جای دیروز خود پشت سر سپاه ایستاد. فولادزره قدم در میدان نهاد، مبارز طلبید، از صف سپاه اقبال‌شاه عفریتی به میدان

رفت و کشته شد. یکی دیگر، یکی دیگر تا شام پانزده نفر از سران لشکر در دست آن حرامزاده کشته شدند. پشت سپاه لرزید! هنگام غروب، طبل بازگشت زدند. دو سپاه روی به آرامگاه خود نهادند. از اردوی فولاد زره طبل جنگ به نوازش درآوردند. امیرارسلان فرمود جواب دادند. صدای کوس بر فلک آبنوس بلند شد، اما لشکر اقبال‌شاه طوری از ضرب دست فولادزره ترسیده بودند که یارای طبل زدن نداشتند!

امیرارسلان رو به طرف آصف‌وزیر کرد و گفت:

- وزیر! بیش از این تاب ایستادن و تماشا ندارم. طالع مرا ببین که‌فردا خود ارادهٔ میدان دارم.

آصف‌وزیر در رمل نظر کرد و گفت:

- جوان! ستارهٔ تو از خورشید درخشنده‌تر است. بخت و اقبال تو را امروز در این دنیا کسی ندارد. اگر به جنگ فولادزره بروی یقین دارم فتح با توست، اما چون شمشیر زمردنگار در دست این حرامزاده است اندکی تردید دارم. فردا هم صبرکن، پس فردا خودت می‌دانی، شاید طوری بشود و در این شبها شمشیر را به دست بیاوریم!

امیرارسلان از سخنان آصف‌وزیر خوشحال شد، دیگر سخنی نگفت و پهلو بر بستر استراحت نهاد؛ اما در آن شب سر پُردلان و کینه جویان اصلاً به بالش استراحت نرسید:

نقیبان لشکر در آن شامگاه | نمودند ظاهر به هر دو سپاه
که فردا بود روز میدان جنگ | یک امشب نمایید سامان جنگ
دلیران به سامان روز دَغا | نشستند در خیمه‌ها جابه‌جا
یکی پاک می‌کرد چشم زره | یکی بر کمانش همی بست زه
یکی نیزه را کرد زهراب دار | که تا دشمنش را دهد زهر مار
یکی پاک می‌کرد شمشیر تیز | یکی فکر می‌کرد راه گریز!
درین فکر بودند تا شب سه پاس | مشوش دماغ و پریشان حواس
که فردا شود گرم بازار جنگ | چه آید از این آسمان دو نگاه

کشد تیغ چون مهر عالم فروز   که فیروز گردد که برگشته روز

القصه، آن شب دلاوران دو سپاه در تهیهٔ جنگ فردا بودند تا هنگامی که یکه سوار عرصهٔ خاور، یک تنه‌خود را بر قلب سپاه انجم زد. شاه انجم با سپاه رو به هزیمت نهاد و عالم را به نور خود مزین کرد:

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک بر پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر
به غارت برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

در برآمدن آفتاب جهانتاب، دو لشکر چون دریای خروشان به موج درآمدند، نقیبان صف‌آرایی کردند، میمنه و میسره و قلب و جناح و کمینگاه آراستند. سران لشکر جای بر جای آرام گرفتند. امیرارسلان چشم از خواب ناز گشوده چشم پر خواب، شراب صبوحی نوشید، دست و رو را صفا داد و اسلحه طلبید:

شهنشه به آرایش تن زخواب   قد افراخت‌چون‌شعلهٔ آفتاب
به بر کرد دَرْعی به خوبی چنان   که پوشد به شب درع را آسمان
یکی‌خنجری از اجل‌تیزتر   ز مژگان معشوقه خونریزتر
بزد بر کمر تا به وقت‌جدال   ببرد سر دشمن بدسگال
کمندی‌فروهشت‌بر زیر ران   به قیمت گرامی تر از تار جان
کمر ترکشی همچو طاووس مست   که طاووس را جلوه‌اش برشکست
حمایل‌دو شمشیر زهر آبدار   یکی بر یمین و یکی بر یسار
بدین‌سان سلاحی‌که برخویش بست   برون شد ز خرگاه و بر زین نشست

غرق دریای آهن و فولاد از نعل موزه تا میل بلقه و از میل بلقه تا نعل موزه غرق صد و چهارده پارچه اسلحهٔ رزم از خنجر و شمشیر و گرز و کمان و کمند و مضراب و زوبین و تیر و ترکش گردید چون رستم دستان یا سام نریمان از

سراپرده قدم بیرون نهاده بر مرکب صَر صَر تک فولاد رگ هامون نورد زین مرصع، سوار شد:

هر دو کف پا چو کوفت بر خاک   بـر خانـهٔ زیـن نشست چالاک

اقبال‌شاه و آصف‌وزیر و امیران، محو قد و ترکیب و قامت و شمایل و اندام امیرارسلان نامدار شدند. اقبال‌شاه و آصف‌وزیر بی‌اختیار دعای حفظ خواندند و بر او دمیدند. اقبال‌شاه گفت:

- فرزند! امروز خوش خودآرایی کرده‌ای مگر ارادهٔ میدان داری؟

امیرارسلان عرض کرد:

- خیر قربانت گردم! بنا به فرمودهٔ شما امروز هم صبر می‌کنم.

ملک اقبال‌شاه گفت:

- جوان! تو را به خدا مبادا غرور جوانی به کله‌ات بزند به میدان بروی و داغ خودت را تا قیامت بر دل من بگذاری!

امیرارسلان گفت:

- خیر خاطر جمع باشید.

در صف سپاه رفتند. ملک اقبال‌شاه در زیر علم ایستاد. امیرارسلان و امیران جای به جای ایستادند. امیرارسلان اندکی از جای هر روز جلوتر ایستاد. چشم بر معرکهٔ رزم دوختند که از آن طرف فولادزرهٔ دیو چون پارچهٔ کوهی مکمل و مسلح، دار شمشاد در دست، چون رعد جوشان و خروشان به میدان آمد، چنان نعره کشید که در و دشت به لرزه درآمد. ایستاد و فریاد برآورد:

- ای اقبال‌شاه! امروز از این میدان برنمی‌گردم تا خاک در کاسهٔ سر تو و لشکر تو کنم. کجاست مرد میدانی؟ اگر یکی یکی می‌ترسند ده نفر ده نفر بفرست!

اقبال‌شاه گفت:

- جماعت! یکی به میدان این حرامزاده برود.

کسی جرأت نکرد. صدای فولادزره بلند شد:

- جماعت کم جرأت چرا به میدان نمی‌آیید؟

دوباره اقبال‌شاه گفت، کسی نرفت. سر و صدای فولادزره از حد گذشت. دفعهٔ سوم امیرارسلان تاب نیاورد به یک بار چون تیر که از چلهٔ کمان جدا شود تازیانهٔ سیم خام بر کفل مرکب آشنا کرد و مرکب به میدان جهاند. سپر بر سر کشید و خود را مثل گنجشک به پشت مرکب چسباند، طوری که تمام سپاه گمان کردند مرکب بی راکب گریخته به میدان آمده است. همه مات بودند که موضوع چیست. فولادزره قاه قاه خندید که:

– ای اقبال‌شاه! مرد دیگر در لشکر تو قحط بود که مرکب به جنگ من فرستادی؟

اقبال‌شاه نظر کرد ملک‌ارسلان را ندید. آه از جانش برآمد. گفت:

– وزیرا! خانه‌ام‌خراب شد! این جوان بی‌عقل عاقبت کار خودش را کرد و خود را به کشتن داد!

آصف‌وزیر گفت:

– پناه بر خدا به خدا می‌سپاریمش.

امیرارسلان نامدار چون شرزه شیر درنده بر مرکب جهنده‌سوار، یک دور، میدان را دواند و طرید نبرد به جای آورد. یک بار برابر فولادزره جلو کشید و ایستاد. چون سرو آزاد قد افراخت و سپر را به مهرهٔ پشت جای داد. چشم فولاد زره ناگهان بر آفتاب جمال امیرارسلان افتاد که از شعاع رخسارش، میدان منور شده چون سهراب یل بر خانهٔ زین مرکب نشسته بود، حیران شد. از دیدن امیرارسلان لرزه بر اندامش افتاد، نعره برآورد که:

– ای پسرک مادر به خطا! تو را چه حد آن که قدم به میدان نره شیران روزگار بگذاری؟

امیرارسلان گفت:

– بس کن حرامزادهٔ واژگون کردار! چه کرده‌ای که این همه لاف می‌زنی؟ چهار دیو بی‌عار کشته‌ای این همه به خودت بسته‌ای. مرد میدان‌تو منم. بگرد تا بگردیم!

فولادزره گفت:

– مادر به خطا! با من درشتی می‌کنی؟ نام خودت را بگو تا بی‌نام در دست من کشته نشوی!

امیرارسلان گفت:

– حرامزاده! تو را با نام مردان چه کار است؟ نام من بر قبضهٔ شمشیر من نوشته است.

فولادزره دانست این همان بنی‌آدم است که مادرش به او خبر داده که کشندهٔ اوست. آه از جانش برآمد. مشغول سحر کردن شد. هر چه سحر کرد دید اثر نمی‌کند. یقین او حاصل شد، خواست بگریزد، اجل دامنگیرش شد. به خاطر جمعی شمشیر زمردنگار و زور بازو ایستاد و دست بر قبضهٔ شمشیر زمردنگار برد، برق تیغ را از ظلمت غلاف کشید و فریاد برآورد:

– مادر به خطای حرامزاده! امیرارسلان رومی تو هستی؟ خوب به چنگم گرفتار شدی. به جایی مرو، باش که مادرت را به عزایت بنشانم. آن وقت می‌دانم به روزگار اقبال‌شاه حرامزاده چه بیاورم تا دیگر به پشتگرمی طایفهٔ بنی‌آدم، لشکر بر سر کسی نکشد. بگیر از دست من!

دست و شمشیر بلند کرد.

امیرارسلان سپر فراخ دامن بر سر کشید و در زیر ابر سپر پنهان شد. رنگ از صورت اقبال شاه و آصف وزیر و همهٔ سپاه پرید. همه مناجات می‌کردند. امیرارسلان هم در دل به درگاه خدا می‌نالید که: «پروردگارا! روامدار که در این معرکه در دست این دیو حرامزاده کشته شوم!»

در این هنگام فولادزره از آن سر میدان، های های گویان و عربده جویان رسید؛ چنان نعره برآورد که زمین لرزید که روح ابلیس از تو مدد! دست را بالا برد، در اثنای فرود آوردن، امیرارسلان نامدار چون شرزه شیر غرید و سپر را به مهرهٔ پشت جای داد و پنجهٔ پلنگ آسا دراز کرد و بند دست آن حرامزاده را در میان زمین و آسمان گرفت و فروکشید، چنان که به زانو درآمد. چنان فشار داد که پنج انگشت آن سگ، مثل خیار تر راست ایستاد. تیغ را جبراً و قهراً با گوشت و پوست از دست آن حرامزاده بیرون کشید. در همان گرمی، شمشیر را چنان بر

فرقش نواخت که برق تیغ از میان هر دو پایش جستن کرد و یک وجب بر خاک نشست! دو پیکر فولادزره چون دو پارچه کوه بر زمین افتاد. صدای احسنت و آفرین از دل چرخ برین برخاست.

امیرارسلان به چابکی، غلاف شمشیر را از کمر فولادزره گشود و بر کمر خود بست که سپاه فولادزره از جای درآمدند. اقبال‌شاه به لشکر اشاره کرد. لشکر از جای درآمدند، ریختند بر یکدیگر. امیرارسلان نامدار با شمشیر زمردنگار به هر طرف که روی می‌کرد از کشته پشته می‌ساخت. تا عصر آتش فتنه شعله‌ور بود. هنگام عصر، سپاه فولادزره تاب مقاومت نیاورده رو به هزیمت نهاد. لشکر اقبال‌شاه تا پنج فرسنگ به دنبالشان رفتند. عدهٔ زیادی را کشتند و با فتح و پیروزی برگشته قدم در اردو نهادند. ملک‌ارسلان نیز چون شیر درنده با چنگ و چنگال خون‌آلود از معرکهٔ کارزار برگشت. اقبال‌شاه فرمود صد طبق جواهر نثار رکابش‌کردند و طبل شادی زدند. تمام لشکر، خوشحال و خندان به منزلگاه خود قدم نهادند و در عیش شدند. ملک‌ارسلان داخل بارگاه شد و بر صندلی مرصع نشست. آصف‌وزیر بازوی مردانه‌اش را بوسید و گفت:

- جوان! الحق هر چه در حق خودت لاف می‌زدی جا داشت! امروز در میدان جنگ، شجاعتی از تو بروز کرد که در قدرت هیچ کس از دیو و جن‌و پری نبود. سکهٔ مردی تو در تمام عالم کوبیده شد. بنازم به قوت بازو و شجاعت‌و دل و جرأت تو. حالا نعش فولادزرهٔ حرامزاده در کجاست، او را چه کردی؟

امیرارسلان گفت:

- آصف جاهی! با نعش فولادزره چه کار داری؟ از نعش آن حرامزاده چه کاری برمی‌آید؟

آصف‌وزیر گفت:

- جوان! اصل کار، نعش آن حرامزاده است که باید از مغز سرش برای زخم شمس‌وزیر و ملک‌فیروز مرهم بسازیم و دل و جگرش را باید دود کنیم تا درهای باغ‌فازهر نمودار شود. خاکسترش را بر سر ملک شاپور و امیرانش بریزیم تا از صورت سنگ به در آیند.

امیرارسلان گفت:

- می‌خواستی زودتر به من بگویی تا همان ساعت که او را کشتم نعشش را بیاورم. حالا هم در وسط میدان افتاده است. بروند او را بیاورند.

آصف‌وزیر چند عفریت فرستاد. هر چه جستجو کردند اثری از نعش فولاد زره پیدا نکردند. آمدند و عرض‌کردند:

- هر چه گشتیم، نیافتیم!

آه از نهاد آصف‌وزیر برآمد. کف افسوس بر هم سود و گفت:

- جوان! هزار دریغ که رنجت ضایع شد و زحمت تو به هدر رفت.

امیرارسلان گفت:

- چرا؟

آصف‌وزیر گفت:

- نعش فولادزره را عفریته مادرش به در برد. دیگر گیر ما نخواهد آمد.

امیرارسلان گفت:

- مگر مادر فولادزره در کجاست که به چنگ ما نیاید؟

آصف‌وزیر گفت:

- مکان او در حوالی باغ فازهر است باید از آن چاهی که در قلعهٔ سنگ دیدی پایین بروی به دشت فازهر می‌رسی که هر وجب آن صحرا عفریت و غول و ساحر و جن ولاقیس خوابیده است، همه هم از یاران فولادزره و مادرش هستند، اگر سایهٔ تو را ببینند با تیر می‌زنند و یک قطره خون تو را برابر عالم می‌دانند به محض این که از چاه سنگ قدم پایین بگذاری هر تکه گوشتت به دست ده عفریت و جمع ساحران می‌افتد.

امیرارسلان گفت:

- از اینها گذشته فولادزره، ملکهٔ آفاق دختر پطرس‌شاه فرنگی را در کجا زندانی کرده است؟

آصف‌وزیر گفت:

- به طوری که من شنیده‌ام و می‌دانم ملکه در باغ‌فازهر است.

امیرارسلان گفت:

– در این صورت اگر دنیا به هم بخورد ناچارم که قدم در چاه بگذارم یا طلسم را بشکنم و یا کشته شوم؛ باید بروم. کدام وقت از کشته شدن ترسیده‌ام؟ از خود آن حرامزاده چه کاری ساخته شد که از مادر و یارانش بشود؟ توکلت علی الحی الذی لایموت! خدای بزرگ در همه جا نگهدار من است. اگر عمرم به دنیا باشد از هیچ کس، سر مویی ضرری به من نمی‌رسد.

گر نگهدار من آن است که من می‌دانم　　　شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

حتماً فردا می‌روم و کار را یکسره می‌کنم!

آصف‌وزیر و اقبال‌شاه هرچه اصرار کردند که از سر این کار بگذرد، امیرارسلان سخت ایستاد و قسم خورد که:

– می‌روم.

بناها را گذاشتند و حرفها را زدند. بنا شد روز بعد امیرارسلان و آصف‌وزیر و اقبال‌شاه به در قلعهٔ سنگ بروند و امیرارسلان به باغ فازهر برود. اقبال‌شاه اشاره کرد بزم شاهانه بیاراستند. ساقی پسران آفتاب صورت مه جبین، می به گردش درآوردند. آن روز را تا شب و آن شب را تا صبح به عیش و نوش مشغول بودند. روز دیگر امیرارسلان نامدار از بستر استراحت برخاست به حمام رفت؛ خون و کثافت میدان را از بدن دور کرد. سر و کله را صفا داده بیرون آمد، لباس پوشیده سر تا پا غرق آهن و فولاد گردید. شمشیر زمردنگار را بر کمر بست. به بارگاه رفت و بر جای خود آرام گرفت. بعد از ساعتی که سرش از بادهٔ ناب گرم شد رو به طرف اقبال شاه کرد و گفت:

– قربانت گردم! بفرمایید بنده را به سر چاه ببرند. می‌خواهم بروم کار را یک طرفه کنم.

اقبال‌شاه گفت:

– فرزند! عجب شتابی داری! صبر کن آصف‌وزیر بیاید با هم می‌رویم.

کس به طلب آصف‌وزیر فرستاد. آصف‌وزیر آمد و در برابر تخت تعظیم کرد. اقبال‌شاه گفت:

- وزیر! کی باید به قلعهٔ سنگ رفت؟

آصف‌وزیر عرض‌کرد:

- هر وقت بخواهید بروید تمام وسایل حاضر است.

امیرارسلان از جای برخاست و گفت:

- من همین حالا می‌روم.

آصف‌وزیر خندید و گفت:

- اگر حالا هم بروید باید در قلعه صبر کنید تا عصر، وقت غروب به چاه بروید. روز روشن نمی‌شود از چاه سرازیر شوید.

امیرارسلان گفت:

- چرا نمی‌شود؟ اگر باید کشته شوم شب و روز چه فرقی می‌کند؟

آصف‌وزیر گفت:

- حالا که این طور است بسم‌الله برخیزید!

فرمود چهار عفریت، تخت حاضر کردند. اقبال‌شاه و آصف‌وزیر و ده‌نفر از امیران محرم بر تخت قرار گرفتند و اردو را به مرد کاردانی سپردند. عفریتان تخت را بلند کرده به طرف قلعهٔ سنگ روان شدند. می‌رفتند تا وقت عصر نزدیک غروب آفتاب، تخت را دم دروازهٔ قلعه بر زمین نهادند. چشم امیرارسلان بر همان قلعه افتاد، همان پادشاه و وزیر و امیران و سرداران سواره و پیاده را دید که سنگ شده‌اند! آصف‌وزیر گفت:

- جوان! این همان قلعه‌ای است که تو دیدی؟

امیرارسلان گفت:

- بلی! همان قلعه است. من همین جا آمدم و گردنبند را از توی همین چاه به من دادند.

آصف‌وزیر گفت:

- بسیار خوب، حالا کمی استراحت کنیم، چند جام شراب بنوشیم تا دستورالعمل رفتن شما را بدهم.

امیرارسلان و ملک اقبال شاه و آصف‌وزیر و امیران نشستند. دو پسر قمر منظر پریزاد مشغول می دادن شدند. چون سر امیرارسلان از بادهٔ ناب گرم شد، به آصف‌وزیر گفت:

- پدرا وقت تنگ است، من باید پی‌کار بروم. نشستن فایده‌ای ندارد.

آصف‌وزیر گفت:

- امشب باید در این قلعه بمانی. طلوع صبح تو را می‌فرستم برو.

امیرارسلان هر چه اصرار ورزید و التماس کرد آصف‌وزیر گفت:

- ما همه حرفهای تو را هر چه گفتی شنیدیم. تو باید این یک حرف را از من بشنوی. امشب نمی‌گذارم بروی.

امیرارسلان دید حرفش به جایی نمی‌رسد، ساکت شد. آن شب تا صبح نخوابیدند و از هر دری سخن گفتند تا نزدیک سپیدهٔ صبح. همین که سپیدهٔ صبح دمید آصف‌وزیر به چهار عفریت امر کرد، تخت حاضر کردند. دستمال از جیب درآورد و به امیرارسلان گفت:

- فرزندا بسم‌الله.

امیرارسلان گفت:

- موضوع چیست؟

آصف‌وزیر گفت:

- باید چشمهای تو را ببندم که در این چاه بعضی عجایب هست که تاب دیدن آنها را نداری.

امیرارسلان قلمدان طلبید. شرح مفصلی نوشت و به دست اقبال‌شاه داد. اشکش سرازیر شد. عرض کرد:

- قربانت گردم! بنده یک توقع از شما دارم. اگر در این چاه رفتم شما تا پانزده روز انتظار مرا بکشید، سر پانزده روز اگر نیامدم بدانید که کشته شده‌ام. این نامه را به دست عفریتی بدهید تا به روم ببرد و به دست مادرم بدهد و از او حلالیت بطلبد. اگر راضی شد او را بیاورید در سِلک خادمان حرم نگهداری کنید؛

اگر نیامد خبر مرگ مرا به او برسانید و شرح حالم را به وزیر و امیرانم بنویسید که تکلیف خود را بدانند.

اقبال‌شاه و آصف‌وزیر و امیران همه گریان شدند. امیرارسلان دست همه را بوسید و بر تخت نشست. ملک اقبال‌شاه هم صورتش را بوسید. آصف‌وزیر پیش رفت او را بوسید و چشمهایش را محکم با دستمال بست. چهار عفریت تخت را بلند کردند و به چاه سرازیر شدند. امیرارسلان صداهای عجیب و غریب می‌شنید. نزدیک بود زهره‌اش در مُلک بدن آب شود. بوهای متعفن به مشامش می‌رسید. هرچه پایین‌تر می‌رفت صداها بیشتر و مخوف‌تر می‌شد به طوری که امیرارسلان تاب نیاورد و بیهوش شد. وقتی به خود آمد که احساس کرد نسیم خنکی چون نسیم بهشت بر او می‌وزد. دستمال را از پیش چشم باز کرد و دیده گشود. انگار ارم شدّاد به نظرش جلوه کرد. دید تا چشم کار می‌کند سبزه و گل و چمن است. چهار عفریت در برابرش تعظیم کردند.

امیرارسلان گفت:

- این‌جا کجاست؟

گفتند:

- این‌جا دشت فازهر است و ما تا این مکان بیشتر نمی‌توانیم بیاییم. شما را این جا بر زمین گذاشتیم.

امیرارسلان آفرین گفت و فرمود:

- شما از همین جا برگردید و سلام مرا به اقبال‌شاه برسانید و بگویید به شهر نروید و در همین حوالی قلعهٔ سنگ باشید تا خبر من به شما برسد.

پس از آن راه باغ‌فازهر را پرسید. عفریتان نشان دادند و تعظیم کردند و تخت را برداشتند و رفتند.

امیرارسلان نامدار قدم به راه نهاد و دامن بر کمر زد. در میان گُل و علف غوطه می‌خورد و از صفای بیابان و بوی گل و ریحان، جان تازه به بدنش آمد. آن روز را تا شب راه رفت. شب که بر سر دست درآمد، در کنار نهر آبی نشست سفرهٔ کباب و مینای شراب را از جیب درآورد، اندک غذایی خورد و چند جامی

شراب نوشید. اندکی استراحت کرد. پس از آن از جـای برخاسـت و آن شـب را هم تا صبح راه رفت. صبح نان و آبی خورده به راه افتاد. مدت پنج شـبانه‌روز در آن بیابان راه رفت. روز پنجم آذوقه‌ای که داشت تمـام شـد. گرسـنه و تـشنه راه می‌رفت و اشک از چشمش روان بود و می‌گفت:

در ایـــن بـــیابان ز نـــاتوانی فــــــتادم از پـــا چنان که دانی
صـــبا پیـــامـی ز مـــهربانی ببر ز مجـــنون به سوی لیـلی
نه هــــمزبانی‌کـــه یک زمانی به او بـــــگویم غمـــی‌که دارم
نه نـــیکخواهی‌که گاهــگاهی ز مـــن بـــپرسد غم که داری

می‌گریست و می‌نالید و می‌رفت و می‌گفت:

نـــگفتی بی‌وفا یارا که دلداری کنی ما را
الاگر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم
بیابانـــست و بی‌برگی بیا ای باد نوروزی
شـــب تار است و تاریکی برآ ای قرص مهتابم

همچنان گریان و نالان، در آن بیابان بی‌پایان قدم می‌زد تـا روز هفـتم، وقـت عصر که سواد قلعهٔ بزرگی از صد قدمی در نظرش نمایان شد. شکر خدای را بـه جای آورد. قدم را تند کرده شتابان خود را به پای دیـوار قلعـه رسـاند. خنـدق و خاکریز محکمی دید که حصار بلند سختی دارد و درخت نـارون بزرگـی را دیـد که در کنار نهر آبی از پای قلعه می‌گذرد. هرچه نظر کـرد دیـد ایـن طـرف قلعـه دروازه ندارد و دیوار صاف بلندی سر به آسمان کشیده. هرچـه در اطـراف قلعـه گشت در آن رخنه‌ای ندید، تعجب کرد و بر حیرتش افزوده شـد. بـه قـدری راه رفت و گشت که زانوهایش از کار افتاد. عرق مثل گلاب چون باران بهار از چهار طرفش سرازیر شد. عاقبت همین که آفتاب غروب کـرد در پـای درخـت نـارون نشست. چند کفی آب نوشـید. کمـی دسـت و رو را شـست. خواسـت در زیـر درخت بخوابد. با خود گفت: «نامرد! این بیابان تمامش ترس و خطر است. مبـادا در خواب کسی قصد من کند.»

از جای برخاست، دست بر تنهٔ درخت گرفت و از آن بالا رفت و در میان شاخ و برگش پنهان شد. ساعتی نگذشت که از طرف چپ، ناله‌ای شنید که یکی با صدای غمناک، گریه می‌کند و می‌آید. برخاست نگاه کرد، سگ سیاهی دید به تنهٔ یک استر که زنجیر گرانی به گردن دارد و می‌نالد و به زبان فصیح از گردش آسمان شکایت می‌کند. آمد تا پای همان درخت رسید. در کنار نهر نشست، رو به قلعه کرد، گریست و فریاد برآورد:

- ای‌روزگار! تا کی‌تا چند، در این محنت و بلا دچارم داری. الهی ای ارسلان رومی! مادرت به مرگت گریه کند! ای کاش قدم از دروازهٔ روم بیرون نمی‌نهادی!

امیرارسلان با خود گفت:« ای دل غافل! این سگ مرا از کجا می‌شناسد؟ یقین این قمروزیر حرامزاده است. چه خوب کردم که خود را پنهان کردم والا این حرامزاده فسادی برپا می‌کرد!»

خواست پایین برود و او را بکشد باز با خود گفت:« شاید قمروزیر نباشد. ببینم عاقبت کارش به کجا می‌رسد!»

نشست و تماشا می‌کرد. دید آن سگ به قدری گریه کرد و نالید که از هوش رفت. بعد از ساعتی برخاست و به دور قلعه گردید و دوباره به پای درخت آمد. به قدری خود را بر زمین زد و نالید که بیهوش شد. تا سپیدهٔ صبح، کارش همین بود. همین که هوا روشن شد، سگ از همان راهی که آمده بود برگشت. حدود صد قدمی که دور شد امیرارسلان خواست از درخت پایین بیاید و بدنبال سگ برود که از سمت راست، نالهٔ جانسوزی شنید. نگاه کرد دید زنی در کمال وجاهت و ملاحت چون قرص آفتاب تابان، لباس‌حریر سیاه در بر از دور نمایان شد. آمد پای همین درخت در کنار نهر آب نشست. دستمال به دست گرفت و قریب نیم ساعت گریه کرد که سیلاب خون از چشمش روان شد و فریاد برآورد: «ای فلک کجرفتار، سرنگون شوی! تا چند در این رنج و غم به زندان بلا اسیر و گرفتار بمانم؟!

ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد

نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد

مرا ز ســـاغر بیداد شـــربتی دادی
که تا قیامتم از مرگ یـاد خواهد داد

ای سپهر غدار تا کی بنالم و فریاد رسی برای من نباشـد؟ ای ملـک ارسـلان شاه بی‌مروت تا کی در انتظارم داری؟ نمی‌دانم در کجایی کـه مـرا در بنـد غـم و رنج گرفتار کردی؟ ای جوان بیرحم! خانمانت ویران شـود کـه عـالمی را ویـران کردی و نمی‌دانی چه کرده‌ای؟!»

آه از جان امیرارسلان برآمد و گفت: «پروردگـارا! همـهٔ دنیـا از مـرد و زن و حیوان و انسان، مرا می‌شناسند و نفرین می‌کنند! این زن دیگر کیست؟ مرا از کجا می‌شناسد و با او چه کرده‌ام؟ ای کاش مادر مرا نمی‌زاد! این چه تقدیری است که تمام عالم، دشمن جان من هستند؟»

آن زن گریست و نالید تا هنگام ظهر که آفتاب به وسط آسمان رسید از جای برخاست و از همان راه که آمده بود، رفت. امیرارسلان از درخت به زیر آمد و در کنار جوی آب نشست. متفکر و حیران در کار این زن و سگ بود. با خود گفـت: «این چه قلعه‌ای است؟ حصار به این محکمی، چرا در ندارد و برای چه این جـا را ساخته‌اند؟ این سگ و این زن در میان این قلعه چه می‌خواهند؟» هر چه فکـر کرد عقلش به جایی نرسید. کمی از بیخ درختان و گیاهان خورد و رفع گرسـنگی کرد. از جای برخاست. هر چه دور قلعه گشت که شاید سررشـته‌ای بـه دسـتش بیاید، چیزی دستگیرش نشد. شام باز بالای درخت نارون رفـت کـه دیـد همـان سگ، وقت غروب، گریان و نالان به زیر درخت آمد مثل شب گذشته تـا صـبح گریست و نالید و از آسمان شکایت کرد و هوا که روشن شد برخاسـت و همـان راهی که آمده بود، پیش گرفت و رفت. اندکی بعد آن زن آمد و تا ظهر گریـست و نالید و بعد از پی‌کار خود رفت.

امیرارسلان با خود گفت: «نامرد! اگر ده روز هم این جا بنشینم آخر این‌کار را نمی‌فهمم. باید به دنبال یکی از اینها بروم ببینم کجا می‌روند. سبب چیست که بـه این جا می‌آیند؟»

از درخت پایین آمد. سیاهی آن زن را گرفـت و بـدنبال او رفـت تـا نزدیـک عصر باغی از برابرش نمایان شد. آن زن پشت باغ رفت. در را گشود و داخل باغ شد. امیرارسلان پشت باغ رفت دید در بسته است. صبر کرد تا شب بر سر دست

درآمد. کمند از کمر گشود و به دیوار باغ انداخت، چون مرغ سبکروح، بالا رفت و از آن طرف سیلاب وار سرازیر شد. با یک تکان، کمند را از دیوار آزاد کرده بر کمر بست. قدم در خیابان نهاد و رفت تا به پای قصر رسید. دید صدای هیچ کس نمی‌آید. قدم به پلهٔ قصر نهاد و بالا رفت. دید پرده‌ای آویخته‌اند. پرده را با دو انگشت، آهسته عقب زد. تالاری دید با زینت و اثاثه که در صدر تالار تختی نهاده‌اند و همان زنی که پشت قلعه می‌آمد در بالای تخت نشسته و دختری در پهلوی راست او نشسته چون قرص آفتاب به سن شانزده ساله سر تا پا چون آب حیات در سیاهی نهان شده تا آسمان سایه بر زمین انداخته، مادر دهر قرینه‌اش را به عرصهٔ وجود نیاورده است.

ماه ختن شاه روم شاهد کشمیر
فتنهٔ چین شور خلخ آفت یغما
تاجکی از مشک‌تر گذاشته بر سر
غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم‌خم و چین چین شکن شکن سر زلفش
کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
روی سفیدش برادر مه گردون
موی سیاهش پسر عم شب یلدا

دختری در کمال و جاهت و ملاحت و گِل و نمک، لیکن سر تا پا لباس سیاه پوشیده و دستمالی در دست دارد و های های گریه می‌کند و دَمی آرام نمی‌گیرد. آن زن پی در پی می‌گوید:

- فرزند گریه مکن! گریهٔ تو بر غمم می‌افزاید، آخر من هم مثل تو اسیر و گرفتارم. او را دلداری می‌داد و می‌گفت:

- خدای ما بزرگ است، آرام بگیر، غذایی بخور و جامی شراب بنوش تا ان‌شاءالله وسیلهٔ نجاتی برای ما فراهم بیاید و آن کسی که حلال مشکلات ماست، برسد.

امیرارسلان دید آن دختر اشک از چشم پاک کرد و گفت:

- ملکه! چگونه آرام بگیرم که حالا یا ساعت دیگر، آن حرامزادهٔ خدانشناس به سروقت من می‌آید و می‌دانی که با من چطور رفتار می‌کند؟ تو هم هر روز به من نوید می‌دهی، امیدوارم می‌کنی و عصر دست خالی برمی‌گردی. معلوم نیست که راست می‌گویی یا برای تسلی خاطر من، مرا نوید می‌دهی! تو می‌دانی از روزی که فولاد زرهٔ حرامزاده به دست امیرارسلان کشته شده عفریته مادرش روزی سه مرتبه صد تازیانه بر من می‌زند. تو هم قسم می‌خوری که امیرارسلان به این جا خواهد آمد. صبح می‌روی، عصر می‌آیی. معلوم نیست امیرارسلان می‌آید یا نه؟ اگر هم آمدنی باشد تا آمدن امیرارسلان اثری از وجود من باقی نمی‌ماند.

آن زن، سر دختر را به سینه چسباند، اشک از چشمش پاک کرد و گفت:

- فرزند! به جلال خدا من به تو دروغ نمی‌گویم، همین روزها امیرارسلان باید به باغ فازهر بیاید، اما نمی‌دانم چه وقت خواهد آمد. خدا کند به گیر آن سگ سیاه نیفتد که روز عالمی سیاه می‌شود! امیدوارم من او را ببینم و به این جا بیاورمش و راه و چاه را به او بنمایم که از کم و کیف کار باخبر شود و اگر آصف وزیر، بعضی حرفها را به او نزده ما هوشیارش کنیم.

امیرارسلان با خود گفت: «ای دل غافل! داخل این تالار می‌شوم، اگر اینها دوست من باشند که راهی به من نشان می‌دهند و اگر دشمن باشند از دست دو نفر زن چه برمی‌آید؟ با شمشیر زمردنگار، کار هر دو را می‌سازم!»

پرده را برچید، داخل شد و سلام کرد. آن زن و دختر ترسیدند و از جای پریدند که بگریزند. امیرارسلان فریاد برآورد:

- شما کجا می‌روید؟ من همان هستم که از صبح تا به حال مرا می‌خواهید.

آن زن گفت:

- جوان! امیرارسلان رومی تو هستی؟

امیرارسلان گفت:

- بلی! بفرمایید ببینم شما کیستید و این جا کجاست؟

آن زن، دست دختر در دستش نشست و امیرارسلان را کنار دست خود نشاند و گفت:

- ای ملک ارسلان! خدا را صد هزار شکر که دیدار تو را نصیب ما کرد. حالا بگو ببینم کی آمدی؟ چگونه وارد باغ شدی؟ کی تو را به این مکان آورد؟

امیرارسلان گفت:

- اول شما سرگذشت خود را بگویید، ببینم شما کیستید و با من چه کار داشتید تا من هم حکایت خود را بگویم.

آن زن گفت:

- ای جوان! بدان که نام من منظر بانو است، دختر ملک شاهرخ شاه پری. پدرم پادشاه مملکت «ارض‌بیضا»ست. زن ملک خازن پری، پادشاه این مملکت زهر و فازهر بودم. پسری داشتم بهِ سن بیست‌و یک سال، اسمش ملک شاپور پری بود. فولادزرهٔ دیو سپهسالار شوهر من بود. سه سال قبل ملک‌خازن مرد. وزیر و اعیان و اشراف، پسر من ملک شاپور را بر تخت نشاندند. فولاد زرهٔ حرامزاده بر جمال من عاشق شد و هوای سلطنت هم به‌سرش افتاد، به دستیاری عفریتهٔ جادو و مادرش، پسر مرا با وزیر و امیرانش به علم سحر، سنگ کرد و آمد مرا اسیر کرد و به این باغ آورد و این کنیزان و دستگاه را برای من راه انداخت و مملکت فازهر و دشت زهر گیاه را متصرف شد. هفته‌ای یک مرتبه می‌آمد از من تمنای وصل می‌کرد و من فحش می‌دادم. تنگ که می‌آمد می‌رفت تا یک سال قبل، همین دختر را که در کنار من نشسته است، دیدم نفس‌زنان آورد و به من سپرد و گفت: «ای منظر بانو! اگر می‌خواهی بعد از این با تو کاری نداشته باشم و تقاضای وصال از تو نکنم باید این دختر را رام من کنی که دست وصال به گردنش آویزم.» من از ترس قبول کردم! وقتی که آن حرامزاده رفت از این دختر پرسیدم: «کیستی و چگونه به دست این دیو گرفتار شدی؟» گفت: «من «گوهرتاج» دختر «ملک لعل شاه» پادشاه شهر لعلم، زن ملک فیروز پسر ملک اقبال‌شاه پری هستم. در شب عروسی، این دیو آمد شمشیری بر داماد زد و مرا ربود.» هرچه خواستم او را نصیحت کنم که با فولادزره درست رفتار کن از من

نشنید، سیاه پوشید و شب و روز برای شوهرش ملک فیروز گریه می‌کند. هفت ماه پیش، روزی فولادزره آمد. من از بس عجز کردم گوهرتاج راضی شد که جام شرابی به فولادزره بدهد! همین که فولادزره از دست این دختر شراب نوشید، دست در بغل کرد، گردنبند یاقوتی به من داد و گفت: «این گردنبند را بگیر، چون از اول هم مال تو بوده است و حالا عوض این که این دختر را رام کردی به تو بخشیدم!» درست نگاه کردم دیدم همان گردنبند یاقوتی است که آصف‌وزیر از من گرفت و برای فرخ‌لقا دختر پطرس‌شاه فرنگی طلسم بند کرد که هیچ سحری بر آن کار نمی‌کرد.

خوشحال شدم و گفتم: «این گردنبند را از کجا به دست آوردی؟» گفت: «در شکار بودم شخصی را دیدم با دختری در باغ. عاشق دختر شدم. آن شخص و آن دختر را ربودم. پرسیدم: «کیستید؟» آن شخص گفت: «این دختر، فرخ‌لقا دختر پطرس‌شاه فرنگی است و من قمروزیر، وزیر پطرس‌شاه هستم. سالها عاشق این دختر بودم و به سبب این گردنبند به این دختر دسترسی نداشتم تا این که امیرارسلان رومی را که عاشق این دختر بود، فریب دادم. گردنبند را از گردن دختر باز کرد، او را با گردنبند دزدیدم و امیرارسلان را به چنگ آوردم. می‌خواستم او را بکشم که تو ما را ربودی.» من همین که این سخنان را شنیدم، گردنبند را از او گرفتم و قمروزیر را به صورت سگ سیاهی کردم و دختر را به باغ فازهر بردم. هرچه به او اظهار عشق کردم، دختر تندی کرد و قصد داشت که خود را بکشد. او را به مادرم سپردم که کم کم رامش کند، چون اول تو صاحب گردنبند بودی آن را برایت آوردم.» من دلم از برای تو به تشویش افتاد. پرسیدم: «امیرارسلان را چه کردی؟» گفت: «از ذوق فرخ‌لقا او را فراموش کردم. وقتی که به دنبال او رفتم در آن باغ نبود. هرچه جستجو کردم او را نیافتم.» وقتی که این سخن را گفت من دانستم که تو گذارت به دشت زهرگیاه افتاده است و عاقبت به قلعهٔ سنگ خواهی آمد و اگر این گردنبند پیش تو نباشد، فولادزره هرجا باشد تو را پیدا می‌کند و می‌کشد! هر روز می‌آمدم زیر آن چاه می‌ایستادم تا وقت غروب، شاید بیایی تا آن که آمدی و سنگ انداختی. نامت را پرسیدم. بختت یاری کرد نامت را گفتی، گردنبند را به تو دادم. ما می‌دانیم که فولادزره را تو کشتی و برای آن که پسر نوجوان مرا از بند سحر نجات بدهی، آمده‌ای به امید آن که مادر

فولادزره را هم بکشی، ولی مادر حرامزاده‌اش نعش او را دزدید که تو به دنبال نعش بیایی و او به انتقام خون پسرش، تو را بکشد.

من وقتی از مادر فولادزره شنیدم که تو به باغ‌فازهر می‌آیی هر روز به آن جا می‌آمدم. گریه می‌کردم که هروقت بیایی تو را ببینم و ماجرا را به تو بگویم. ای امیرارسلان! این است حکایت و سرگذشت من و این دختر. حالا بگو ببینم تو چگونه آمدی و حال تو چیست؟

امیرارسلان گفت:

- ملکه! الحق تو ندیده و نشناخته، خیلی دوستی در حق من کردی! حالا بگو ملکهٔ آفاق فرخ‌لقا در کجاست؟

گفت:

- در باغ فازهر است. تو ماجرای خود را بگو تا من به تو بگویم چه باید کرد.

امیرارسلان از ساعتی که از دروازهٔ مصر پا به رکاب گذاشت و به روم‌رفت و عاشق ملکهٔ فرخ‌لقا شد تا آن ساعت، تمام سرگذشت خود را گفت. منظر بانو و گوهر تاج تعجب‌کردند که یک نفر برای عشق یک دختر فرنگی، این قدر سختی و مشقت تحمل کند! منظر بانو گفت:

- فرزند! آن سگ سیاه که پشت قلعه می‌آمد و گریه می‌کرد قمروزیر حرامزاده است! مادر فولادزره او را می‌فرستد که تو را پیدا کند. تو باید نعش‌فولادزره را به دست بیاوری و قمروزیر را هم بکشی، دل و جگر فولادزره را با دل و جگر قمروزیر در پشت باغ فازهر روی آتش بگذاری. دودش‌که بلند شد، درهای باغ نمایان می‌شود. آن وقت با مغز کلهٔ فولادزره و مغز کلهٔ قمروزیر و چند گیاه از گیاه‌های باغ‌فاز هر مرهم درست کن که زخم شمشیر زمردنگار، جز این مرهم، چاره ندارد. باید مادر فولادزره را هم بکشی و نعش فولادزره را با نعش مادرش بسوزانی و خاکستر هر دو را در آب بریزی و بر سر ملک شاپور و وزیران و امیرانش بپاشی‌تا از صورت‌سنگ بیرون آیند. دیگر هیچ زحمتی نداری. یارت فرخ‌لقا را هم نجات بده در همین جا عروسی کن و فارغ بال برو در روم سلطنت کن.

امیرارسلان گفت:

- مکان مادر فولادزره در کجاست؟

گفت:

- نمی‌دانم. فعلاً قمروزیر حاضر است، او را بکش. طلسم باغ را بشکن و برای ملک فیروز و شمس وزیر مرهم درست کن. مادرش هم پیدا می‌شود.

پس از آن فرمود، سفره گستردند. امیرارسلان و منظربانو و گوهر تاج دست شسته، شام‌خوردند، قهوه نوشیدند و قلیان کشیدند. منظر بانو فرمود بستر حریر گستردند. امیرارسلان به استراحت خوابید تا هنگامی که مرغ زرین بال سحر، ندای قم باذن‌الله در داد و عالم را با نور جمال خود منور کرد:

روز دیگر کاین جهان پرغرور — یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
تُرک روز آمد ابا زرین کمر — هندوی شب را به تیغ افکند سر

فصل پانزدهم

کشته شدن قمروزیر و فرار مادر فولاد زره

در برآمدن آفتاب، امیرارسلان نامدار از خواب برخاست، با منظربانو و گوهرتاج وداع کرد. از باغ بیرون آمد، همان راه را گرفت و آمد تا پشت باغ‌فازهر، در کنار همان نهر بالای درخت نارون رفت. غروب هنگام، همان سگ آمد در پای قلعه‌گریست و نالید تا صبح که هوا روشن شد، باز همان راه را گرفت و رفت. امیرارسلان از درخت به زیر آمد و بدنبال سگ رفت. همچنان رفت تا نزدیک ظهر به دامن کوهی رسید. امیرارسلان دید در دامنهٔ این کوه، زمینی را مسطح کرده و سکویی بسته‌اند، غاری و چشمهٔ آبی هست و چند درخت نارون و بید در کنار چشمه روییده است. سگ از سکو بالا رفت. امیرارسلان پیر زالی دید با قد خمیده تازیانه در دست از غار بیرون آمد. تا چشم سگ بر پیر زال افتاد سجده کرد! پیر زال نعره برآورد که:

– ای سگ حرامزاده! تا کی مرا فریب می‌دهی و امروز و فردا می‌کنی؟ آن که رفتی بیاوری چه شد؟

سگ در نهایت عجز و فروتنی گفت:

– ملکه به سلامت باشد! به نمکت قسم، من در جستجو اهمال نمی‌کنم! نمی‌دانم چه شده که دیر کرده است! امشب را هم به من مهلت بده، فردا هرطور هست او را می‌آورم.

پیرزال گفت:

- مادر به خطای ناپاک! مرا فریب می‌دهی؟ به خیالت می‌رسد که می‌توانی از دست من خلاص شوی؟

پیش آمد تازیانه را به گرد سر گرداند و بر بدن سگ کوبید که فوارهٔ خون جستن کرد!

امیرارسلان دید این پیرزال چنان ضرب دست و قوّت بازویی دارد که هیچ دلاوری ندارد. تعجب کرد! پیر زال گرم زدن بود و عرق از چهار طرفش می‌ریخت و سگ می‌گریست و التماس می‌کرد. امیرارسلان با خود گفت: «نامرد! تا سر هر دو گرم است خوبست این حرامزاده را بکشم.» از پشت علفها جستن‌کرد، خود را عقب سر قمروزیر گرفت، در همان گرمی، شمشیر زمردنگار را از ظلمت غلاف‌کشید و بر فرق سرش نواخت که از میان هر دو پایش جستن کرد. پیکر سگ بر زمین خورد و پوست آن ترکید و جسد قمروزیر از میان پوست سگ بیرون آمد. پیرزال چند قدمی عقب رفت و فریاد برآورد:

- امیرارسلان، مرحبا! قربان بازوی مردانه‌ات شوم! خوب کردی این حرامزاده را کشتی! مدتی بود که انتظار مقدم شریفت را داشتم. قدمت در این سرزمین مبارک باشد!

امیرارسلان دید پیرزال، گرم و نرم تعارف می‌کند و از ضرب شمشیرش خیلی ترسیده است. گفت:

- ای مادر! تو کیستی و این جا چه مکانی است؟ مرا از کجا می‌شناسی؟ قمر وزیر کجا بود؟ چرا او را می‌زدی؟

پیرزال گفت:

- جوان! اول شمشیرت را غلاف کن و قسم بخور مرا نکشی تا من شرح حال خود را بگویم.

امیرارسلان کنار چشمه رفت شمشیر را از خون شست در غلاف جای داد و قسم خورد که:

- تو را نمی‌کشم، پیش بیا.

پیرزال پیش رفت و گفت:

– جوان! قربانت شوم! من از سرایداران باغ فازهرم.

امیرارسلان گفت:

– پس نام مرا از کجا دانستی و چطور می‌توانی سحر کنی؟

پیرزال گفت:

– خیر! سحر بلد نیستم.

امیرارسلان گفت:

– پس نام مرا از کجا دانستی؟

گفت:

– از مادر فولادزره شنیدم که می‌گفت: «امیرارسلان کُشندۀ قمروزیر و فولاد زرۀ دیو است.»

امیرارسلان گفت:

– مادر فولادزره در کجاست؟

پیرزال گفت:

– مادر فولادزره در این جا نیست، این جا مکان او بود اما از وقتی که فولادزره به دست تو کشته شد، به مملکت جان بن جان رفته است. قمروزیر و این مکان را به دست من سپرد. من چون خداپرست هستم قمروزیر را تازیانه می‌زدم و در انتظار تو بودم.

امیرارسلان از رفتن مادر فولادزره آزرده خاطر شد. گفت:

– من به مادر فولادزره کاری ندارم. نعش‌خود فولادزره در کجاست؟

پیرزال گفت:

– نعش فولادزره در نزد من است. مادرش نعش او را به من سپرد و رفت!

امیرارسلان گفت:

– برو نعش فولادزره را بیاور!

پیرزال در غار رفت. بعد از ساعتی بیرون آمد، سر طنابی بر دوش داشت و نعش فولادزره را چون پارچه کوهی از غار بیرون کشاند. امیرارسلان خوشحال شد و به پیرزال گفت:

- مرحبا.

پیرزال گفت:

- جوان! ایستادن دیگر نفعی ندارد، تو جلو برو من نعش را می‌آورم.

امیرارسلان نعش قمروزیر را برداشت و جلو افتاد و پیرزال سر طنابی که به نعش فولادزره بسته بود بر دوش انداخت. نعش را بر زمین می‌کشاند و می‌رفت. عرق از چهار طرفش سرازیر بود. امیرارسلان در دل گفت: «شکر خدای را که دل این پیرزن با من مهربان شد و کمک برای من رسید!»

گفت:

- مادر جان! خسته شدی، سر طناب را به من بده!

پیرزال گفت:

- جوان! من باید برای تو جان نثار کنم، آوردن یک نعش، کاری نیست! خدمت آنست که امشب ان‌شاءالله دست فرخ‌لقا معشوقه‌ات را به دستت بدهم.

امیرارسلان معذرت خواهی کرد. نزدیک عصر به پشت باغ فازهر رسیدند. پیرزال به امیرارسلان گفت:

- جوان! تو دل و جگر فولادزره و قمروزیر را دربیاور تا من بیایم.

شتابان رفت پشتهٔ هیزمی به قدر یک بار خر بر دوش آمد. هیزم را بر زمین ریخت و چخماق بر سنگ آشنا کرد!

اختلاط سنگ و آهن، آتش آرد در وجود

کس‌چو با ناکس نشیند فتنه برپا می‌شود

هیزم را آتش زد. امیرارسلان دل و جگر فولادزره و قمروزیر را بیرون آورد و بالای آتش انداخت. دودی از آ ن دل و جگر برخاست و به طرف قلعه رفت. کم کم آن دود، تمام قلعه را احاطه کرد. بعد از ساعتی صداهای عجیب و غریب برخاست و دود برطرف شد. امیرارسلان نظر کرد، دروازهٔ بسیار بزرگی دید و منظره‌ها و غرفه‌های دیگر. خدای را شکر کرد. پس از آن پیرزال حقه‌ای بلوری آورد و به امیرارسلان گفت:

– فرزند! مغز کلهٔ قمروزیر و فولادزره را در بیاور و در این حقه بریز تا من از گیاه‌های باغ‌فازهر برای زخم شمشیر زمردنگار مرهم درست کنم.

امیرارسلان مغز سر هر دو را بیرون آورد و در حقه ریخت و آن را در جیب نهاد. پیرزال نعش فولادزره را در روی آتش انداخت. نعش آن حرامزاده چون سرگین سگ سوخت و خاکستر شد. پیرزال حقهٔ دیگر آورد، تمام خاکستر فولادزره را در حقه ریخت و در آن را محکم بست و به دست امیرارسلان داد و گفت:

– این را هم داشته باش تا مادر فولادزره را بکشی و با خاکستر مادرش عجین کنی تا طلسم قصر فازهر و ملک شاپور باطل شود.

امیرارسلان شکر احسان پیرزال را به جای آورد. پیرزال گفت:

– اکنون دیگر بیرون باغ کاری نداریم. بیا برویم در باغ تا ملکه را نجات بدهیم!

امیرارسلان خوشحال و شادان، حقهٔ خاکستر فولادزره را در جیب نهاد. پیرزال در جلو و امیرارسلان از عقب سرش داخل باغ شدند. امیرارسلان بسم‌الله گفت، قدم در باغ نهاد انگار ارم شداد به نظرش جلوه کرد:

یکی باغی بهشت از وی نمونه   در او گلها شکفته گونه گونه
در آن باغ از صندل و عود و عاج   به زینت ربوده ز گردون خراج

از هر طرف جدولهای آب چون سلسبیل از زیر درختان روان بود. بوی گل و ریحان و نالهٔ مرغان خوش الحان، نوای بلبل و قمری، هوش از سر امیرارسلان به در برد:

نسیم خُلد می‌وزد مگر ز جویبارها
که بوی مشک می‌دهد هوای مرغزارها
فراز خاک و خشتها دمیده سبز کشتها
چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها
ز نای خویش فاخته دو صد اصول ساخته
ترانه‌ها نواخته چو زیر و بم تارها

فـــکنده‌اند هـــمهمه کـــشیده‌انـــد زمزمه
به شاخ سر و بُن همه چه کبکها چه سارها
ز ریـــزش سحابـــها بـــر آب‌ها حبابها
چـــو جـــوی نقـــره آبها روان در آبشارها

اندکی در باغ گردش کرد. به پیرزال گفت:

– ای مادر مهربان! ملکهٔ آفاق فرخ‌لقا در کجاست؟

پیرزال گفت:

– در همین باغ است و غیر از من کسی نمی‌داند کجاست. حال کمی گردش کنید تا من چند گیاه باغ را بچینم و با مغز سر فولادزره و قمروزیر مرهم درست کنم، بعد می‌رویم ملکه را می‌آوریم.

رفت و بعد از ساعتی با دسته علفی در دست آمد، حقه را از امیرارسلان گرفت آن چند گیاه را با مغز سر فولادزره و قمروزیر آمیخت و مرهمی درست کرد و در حقه ریخت و آن را به امیرارسلان داد. آن شیر بیشهٔ شجاعت، حقه را گرفت و در جیب گذاشت. پیرزال، دست امیرارسلان را گرفت و گفت:

– قربانت گردم! اکنون دیگر کاری نداریم. بیا برویم برای نجات ملکه!

امیرارسلان با شوق تمام دست در دست پیرزال روان شد، از خیابانهای پُر گُل می‌گذشت تا به پای قصر گردون اساس بلندی رسید که گنگره‌اش با قُبهٔ سپهر برابری می‌کرد و بسیار عالی و بلند بود لیکن هیچ رخنه و دری نداشت. امیرارسلان گفت:

– این بنا چیست؟ چرا در و منظر ندارد؟

پیرزال گفت:

– این قصر فازهر است و دولتِ ده سر پادشاه در آن است. فولادزرهٔ دیو، این قصر را طلسم کرده و درهای قصر مسدود شده و پیدا نیست. باید خاکستر فولادزره را با خاکستر مادرش در آب بریزی و بر این قصر بپاشی تا درهایش نمایان شود.

امیرارسلان گفت:

– ملکه در این جا زندانی است؟

آن پیرزال گفت:

– خیر، در این قصر به جز ثروت چیز دیگر نیست. ملکه در جای دیگر است.

امیرارسلان گفت:

– مرا با ثروت کاری نیست. ملکه را نشان من بده.

پیرزال خندید، گفت:

– جوان! صبر کن به آن جا هم می‌رسیم.

همچنان رفتند تا به کاخ و ایوانی رسیدند. امیرارسلان ایوان شیک و قشنگی دید که فرش زربافت ریشه مروارید گسترده، تخت مرصعی در صدر ایوان نهاده و پرده‌های ریشه مروارید آویخته‌اند. پیرزال به امیرارسلان گفت:

– قربانت گردم! برو در بالای این تخت به استراحت بنشین تا من بروم ملکه را زینت بدهم، ساعت دیگر به خدمت بیاورم!

امیرارسلان داخل ایوان شد، از تخت بالا رفت، تکیه بر متکای زرنگار زد، شمشیر زمردنگار را در دامن کشید و منتظر آمدن ملکه نشست. پیرزال رفت بعد از ساعتی چند شمعدان مرصع با شمعهای کافوری روشن کرده آورد در مجلس چید و رفت. چند مینای شراب و چند جوجه کباب و میوه و مزه و از هر قبیل خوردنی آورد. مجلس آراسته شد. امیرارسلان گفت:

– مادر! من هلاک شدم! پس آخر ملکه کو؟! چرا نمی‌آید؟

پیرزال گفت:

– فرزند! همین حالا می‌آید، خود را آرایش می‌کند. حالا شما دیگر کاری با من ندارید، مرا مرخص کنید بروم در گوشه‌ای استراحت کنم. پیرم و خسته هستم!

امیرارسلان عذر بسیار خواست و او را مرخص کرد. پیرزال دعای امیرارسلان را به جای آورد و رفت. چند دقیقه طول نکشید، چشم امیرارسلان بر در مانده بود که از در ایوان، قرص آفتاب جمال ملکهٔ آفاق طلوع کرد، چون ماه تابان سر

تا پا غرق دُر و گوهر، لباس حریر در بر، نیمتاج الماس بر سر، چون خرمن ماه داخل ایوان شد. چشم امیرارسلان نامدار که بر جمال فرخ‌لقا افتاد ناگهان بی‌شکیب از جای برخاست، پرید بغل گشود، ملکه را چون جان شیرین دربر کشید و چند بوسهٔ آبدار از رخسارش ربود. دست ملکه را گرفت، از تخت بالا رفت و او را در کنار خود نشاند. ملکه به گریستن پرداخت و گفت:

- ای امیرارسلان! تو دیگر رو داری که به صورت من نگاه کنی؟ از بس حرف مرا نشنیدی به این روز افتادم، گرفتار دست دیوان و اهرمنان شدم، چه مشقتها که نکشیدم!

امیرارسلان گفت:

- بلایت به جانم! اگر چه به خدمتت رو سیاهم، لیکن دیدی چگونه از عقبت آمدم و فولادزرهٔ دیو را به اقبالت کشتم و قمروزیر را نیز کشتم! الحمدالله که یک بار دیگر چشمم بر جمالت روشن شد!

مینای شراب را پیش‌کشید، جامی نوشید و جامی به ملکه داد. غذا خوردند، ملکه همهٔ آن شرابها را به امیرارسلان پیمود، چنان که از مستی شراب دیگر چیزی نمی‌فهمید. ملکه همین که دید امیرارسلان مست شده، گفت:

- قربانت گردم! دلم می‌خواهد کشتن فولادزرهٔ دیو را برایم بگویی.

امیرارسلان تمام ماجرا را گفت. ملکه گفت:

- حالا شمشیر زمردنگار در کجاست؟

امیرارسلان گفت:

- در کمر من است.

ملکه گفت:

- باز کن درست از نزدیک تماشا کنم.

امیرارسلان بی‌مضایقه شمشیر را از کمر گشود و به دست ملکه داد. ملکه شمشیر را گرفت و از غلاف‌کشید. امیرارسلان دید چشمهای ملکه برگشت و فریاد برآورد:

- ای‌ارسلان مادر به خطای حرامزاده! منم مادر فولادزره! بگیر از دست من که خوب گیرم افتادی!

آه از جان امیرارسلان برآمد، از جای پرید، سر در پی آن حرامزاده نهاد که:

- ناپاک! به کجا می‌روی؟

مادر فولادزره برگشت شمشیر را حوالهٔ امیرارسلان کرد. شمشیر بر ران امیرارسلان آمد، چهار انگشت بر ران امیرارسلان نشست. زخم شمشیر زمردنگار و مستی شراب، امیرارسلان را از پای درآورد. بیهوش شد. وقتی به خود آمد، دید در بستر حریر خوابیده است و مرد محاسن سفیدی تاج شاهی بر سرو لباس سلطنت در بر و چند نفر دیگر هم به دور بستر او نشسته‌اند. آن پادشاه دستمال دست گرفته، گریه می‌کند. آن چند نفر او را دلداری می‌دادند که:

- قربانت گردیم! شما اندکی آرام بگیرید و گریه نکنید، ما هر چه سعی داریم به کار می‌بریم تا خدا چه خواهد.

آن پادشاه گفت:

- جماعت! بچه بازی می‌دهید؟ کسی که زخم شمشیر زمردنگار داشته باشد چاره‌اش نخواهد شد مگر یک مرهم؛ آن مرهم را از کجا به دست بیاوریم؟

آن چند نفر گفتند:

- قربانت گردیم! اگر این جوان خودش به هوش بیاید، از او می‌پرسیم، شاید بداند آن مرهم کجاست. مشکل این است هر چه سعی می‌کنیم به هوش نمی‌آید.

امیرارسلان آهی کشید و از این دست به آن دست غلتید. ناگهان همه سجدهٔ شکر به جای آوردند. آن پادشاه دوید، سر امیرارسلان را به سینه گرفت و گفت:

- فرزند عزیزم! تو را چه می‌شود؟

امیرارسلان گفت:

- جماعت! شما کیستید؟ این جا کجاست؟ کی مرا زخم زد؟ مادر فولادزره کجا رفت؟

آن پادشاه گفت:

– فرزند! اول بگو آن مرهمی که مادر فولادزره از مغز سر فولادزره و قمر وزیر درست کرد، در کجاست؟

امیرارسلان گفت:

– در جیب من توی حقهٔ بلور است.

آن پادشاه زود دست در جیب امیرارسلان کرد، حقه را بیرون آورد و به دست حکیمان داد. حکیمان زخم را باز کردند، اندکی از آن مرهم به روی زخم نهادند، فوراً زخم التیام یافت. امیرارسلان چشم گشود دوباره گفت:

– شما را به خدا قسم می‌دهم کیستید و مرا از کجا می‌شناسید که این قدر به من محبت می‌کنید؟

آن پادشاه گفت:

– ای جوان! این جا مملکت «ارض بیضاست» و نام من ملک «شاهرخ‌شاه» پری است. غیر از یک دختر، فرزند دیگر ندارم. دختر من زن ملک «خازن» پری بود. بعد از مردن ملک خازن به دست فولادزره اسیر شد و پسرش ملک «شاپور» را به صورت سنگ کرد. من تاب مقابله با فولادزره را نداشتم و برای نجات دختر خود نرفتم. این عقده در دل من بود تا تو آمدی فولادزره را کشتی، خواستی در باغ‌فازهر بروی دختر من «منظربانو» تو را راهنمایی کرد، کس پیش من فرستاد که: «امیرارسلان به باغ فازهر آمده است. می‌ترسم از مادر فولادزره چشم زخمی به او برسد شما از احوال او باخبر باشید.» من دو نفر از عفریتان خود را موکل تو کردم که مواظب احوالت باشند. همین که مادر فولادزره تو را زخم زد، دو عفریت من، شتابان تو را ربودند و آوردند به نزد من. بحمدالله که مرهم این زخم پیش خودت بود.

امیرارسلان شکر احسان ملک شاهرخ شاه را به جای آورد و گفت:

– قربانت گردم! بفرمایید مادر فولادزره کجاست؟

ملک شاهرخ‌شاه گفت:

– شمشیر زمردنگار را برداشت و گریخت. نمی‌دانم کجا رفت.

امیرارسلان برای شمشیر زمردنگار خیلی مکدر شد و گفت:

– با شمشیر و مادر فولادزره مرا کاری نیست، بگویید ملکه فرخ‌لقا دختر پطرس‌شاه کجاست؟

ملک شاهرخ‌شاه گفت:

– در قصر فازهر است و قصر فازهر هم طلسم است. باید مادر فولادزره را بکشی و بسوزانی و خاکسترش را با خاکستر فولادزره توی آب بریزی و بپاشی، درهای قصر گشوده می‌شود.

آه از نهاد امیرارسلان برآمد و گفت:

– دیدار ملکه به قیامت افتاد، برای آن که مادر فولادزره از من ترسیده است و می‌رود خودش را پنهان می‌کند که گیر من نیفتد.

ملک شاهرخ‌شاه گفت:

– فعلاً باید زخم تو را معالجه کرد.

و به حکیمان گفت:

– این زخم چند روزه معالجه می‌شود؟

عرض کردند:

– بعد از سه روز ان‌شاءالله به حمام می‌رود.

امیرارسلان گفت:

– در این سه روز تدارک ببینید در اردوی ملک اقبال‌شاه برویم. باید زود به ملک فیروز و شمس‌وزیر مرهم برسانیم، آن وقت مادر فولادزره را جستجو کنیم.

القصه، مدت سه روز حکیمان مشغول معالجه بودند. بعد از سه روز زخم امیرارسلان خوب شد طوری که آثاری از آن به جای نبود. امیرارسلان نامدار به حمام رفت و سر و تن خود را شست و شو کرد. ملک شاهرخ‌شاه یک دست مرصع با تاج و کمر مرصع فرستاده بود. لباس را پوشید، چون قرص آفتاب تابنده از حمام بیرون آمد، سوار مرکب شده به بارگاه رفت و در برابر تعظیم کرد. ملک شاهرخ‌شاه و وزیر و امیران از جای برخاستند. ملک شاهرخ‌شاه دست امیرارسلان را گرفت کنار خود روی تخت نشاند. مجلسی آراسته شد. ساقی پسران ماهروی

پریزاد، می به گردش در آوردند، مطربان خوش الحان به نغمات دلنواز، هـوش از سر اهل مجلس در ربودند:

ساقـــی مـــاهروی مشکین موی
مطــرب بـذله گـوی خوش الحان
ساقی آتش پرســت و آتش دست
ریـــخت در ساغــر آتش سوزان

چون سر حریفان از بادهٔ ناب گرم شد، امیرارسلان به ملک شاهرخ‌شاه گفت:

– قربانت گردم! ماندن بنده دیگر در این جا لزومـی نـدارد. ملـک اقبـال‌شـاه چشم به راه من است. پسرش زخمدار است باید بـه او مـرهم برسـانم. بفرماییـد تخت حاضر کنند، بنده بروم.

ملک شاهرخ‌شاه گفت:

– فرزند! من در فکر شما هستم، لیکن اندکی صبر کنید زیرا کسی بـه دنبـال منظر بانو دختر خودم و گوهرتاج دختر ملک لعل‌شاه که در بند فولادزره بودنـد، فرستاده‌ام، صبر کن آنان بیایند. گوهرتـاج، عـروس ملـک اقبـال‌شـاه را بـردار بـا خودت ببر.

امیرارسلان گفت:

– بسیار خوب.

آفتاب به جای ظهر رسید. عفریتی از در داخل شد، تعظیم کرد و عرض‌کرد:

– قربانت گردم! ملکهٔ آفاق منظر بانو و همراهانشان را آوردیم. در حرمخانـه حاضرند.

ملک شاهرخ‌شاه دست امیرارسلان را گرفت و روانهٔ حرم شـد. منظـر بـانو و گوهرتاج تعظیم کردند.

ملک شاهرخ‌شاه صورت منظر بانو را بوسید و خدای را شکر کرد. پس از آن امیرارسلان گفت:

– بفرمایید تخت حاضر کنند. من بیش از این تاب ایستادن ندارم.

ملک شاهرخ‌شاه فرمود تخت آوردند. امیرارسلان، ملک شاهرخ‌شاه و منظر بانو را وداع کرده بر تخت قرار گرفت. گوهرتاج هم بر تخت نشست. عفریتان تخت را بلند کردند. یک شبانه روز عفریتان تخت را می‌بردند تا به دهنهٔ چاه رسیدند. از چاه بالا آمدند. هنگام عصر به اردوی ملک اقبال‌شاه رسیدند. امیرارسلان فرمود تخت را در کنار اردو بر زمین نهادند. یکی از عفریتان را گفت:

– برو به ملک اقبال‌شاه بگو که: «امیرارسلان آمد، مرهم و دختر را آورد.»

آن عفریت رفت و به ملک اقبال شاه مژده داد. ملک اقبال شاه و آصف‌وزیر سر و پای برهنه از در بارگاه بیرون آمدند و با کل امیران و سرکردگان، استقبال کردند. اقبال شاه، امیرارسلان را چون جان شیرین دربر کشید و جبین مردانه‌اش را بوسید. به بارگاه رفتند و گوهرتاج را به سراپرده بردند. ملک اقبال شاه گفت:

– فرزند عزیز! من تا قیامت نوکر تو هستم. به صد هزار زبان، شکر یک احسان تو را نمی‌توانم به جای بیاورم. الحق مردی و مردانگی جامه ایست که به قد و قامت تو دوخته‌اند.

آصف وزیر تشکر کرد. پس از آن امیرارسلان دست در جیب کرده حقهٔ مرهم را درآورد، برابر روی ملک اقبال شاه بر زمین نهاد و احوال شمس وزیر را پرسید.

آصف‌وزیر گفت:

– شمس وزیر منتظر مقدم شریف شماست.

امیرارسلان برخاست با اقبال‌شاه و آصف‌وزیر به خلوت رفتند و در کنار بستر شمس‌وزیر نشستند. آصف وزیر زخم شمس وزیر را گشود، مرهمهای بی‌فایده را پاک کرد و از مرهم مغز فولادزره بر سرش نهاد و زخمش را بست. شمس وزیر فوراً به هوش آمد و چشم گشود. امیرارسلان را دید، خدای را شکر کرد. امیرارسلان مژدهٔ کشته شدن قمروزیر را به او داد. از اول ماجرای خود را بیان کرد. آه از نهاد ملک اقبال‌شاه و آصف‌وزیر و شمس‌وزیر برآمد. آصف‌وزیر گفت:

– افسوس امیرارسلان! مگر تو دیگر شمشیر زمردنگار و مادر فولادزره را در خواب ببینی! آن حرامزاده شمشیر را به در برد! دیگر محال است کسی بتواند به

او دسترسی پیدا کند. کار تو هم نیمه‌کاره مانـد. ملکـه هـم در بنـد از گرسـنگی خواهد مرد.

از این سخنان اشک چون دانهٔ مروارید از چشم امیرارسلان سرازیر شد. چون ابر بهار گریست و گفت:

- وزیر! تو آب پاکی را به یک باره روی دست من ریختی که دیگـر چـشمم به جمال ملکهٔ آفاق نخواهد افتاد. ملکه خواهد مرد. پس زندگی من چه فایـده‌ای دارد؟ از وجود من هم دیگر برای شما کاری برنمی‌آید.

خنجر کشید که بر خود زند. اقبال‌شاه خنجر را از دست او گرفت، سـرش را به سینه چسباند، اشک از چشمش پاک کرد و گفت:

- فرزند! چرا قصد خود را می‌کنی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

امیرارسلان گفت:

- من زندگی دنیا را به خاطر وجود فرخ‌لقا می‌خواستم تـا بـه حـال هـم کـه خودم را زنده گذاشته‌ام، به امید نجات ملکه بود. اکنون که دانستم نجات او محال است زندگی من چه فایده دارد؟

ملک اقبال شاه گفت:

- فرزند! صبر کن. خدا بزرگ است. دو سـال پـیش از ایـن مـن هـیچ امیـد نداشتم که تو بیایی فولادزره را بکشی و زخم پسر مرا چاق کنـی و دختـر ملـک لعل‌شاه را نجات دهی. خدا وسیله ساخت تو آمدی همهٔ کارها ساخته شد. حـالا هم دل به کرم خدا ببند شاید وسیله‌ای بشود، ملکه را نجات بدهی.

در نومیدی بسی امید است   پـایان شب سیه سفید است

امیرارسلان گفت:

- راست می‌فرمایید، لیکن من اگر صد سال دیگر دست روی دست بگـذارم و پیش شما بنشینم، مادر فولادزره پیش من نخواهد آمد. تا سعی و کوشش نکنم، فایده‌ای ندارد. باید خود انسان به قدر امکان تلاش کند تا خدا وسیله بسازد. مـن راحت بنشینم، خدا هرگز وسیله نمی‌سازد.

ملک اقبال‌شاه گفت:

- فرزند! خیال تو چیست، چه باید کرد؟

امیرارسلان گفت:

- رأی من این است که بنده تا چند روز دیگر خدمت شما هستم. چند عفریت بفرستید به هر جا که می‌دانند، بروند و مادر فولادزره را جستجو کنند، هر جایی از مملکت پریزاد یا آدمیزاد رفته سراغ او را بگیرند و خبر درست بیاورند. من عقب سرش می‌روم یا شمشیر را به دست می‌آورم و او را می‌کشم و یا کشته می‌شوم. در هر صورت بهتر از این است که این جا بنشینم.

اقبال‌شاه گفت:

- فرزند! مغزت عیب دارد و دیوانه‌ای! عقب سر ما در فولادزره رفتن کار آسانی نیست. هر ذره گوشت تنت خوراک ده عفریت می‌شود. من هرگز راضی نمی‌شوم تو را بگذارم به دنبال آن حرامزاده بروی. این خیال را از سر به در کن.

امیرارسلان دوباره دست به قبضهٔ خنجر برده قصد خود کرد و گفت:

- پادشاه! به جلال خدا آرام نمی‌گیرم تا به دنبال مادر فولادزره نروم. یا این خنجر را بر خود می‌زنم و یا هر چه می‌گویم بشنوید.

شمس وزیر به ملک اقبال شاه گفت:

- قربانت گردم! اگر این جوان نصیحت پذیر بود از دروازهٔ روم بیرون نمی‌آمد و کارش به این جاها نمی‌کشید. پند کسی به گوش او فرو نمی‌رود و حرفی که زد تا انجام ندهد آرام نمی‌گیرد. شما عَبَث به خودتان دردسر مدهید. حرفش را بشنوید و بگذارید بنا به خیالی که کرده کار خود را انجام دهد.

اقبال‌شاه گفت:

- می‌ترسم کشته شود.

شمس‌وزیر گفت:

- اگر هم نرود از غصه می‌میرد یا خودش را می‌کشد. او را مرنجانید و حرفش را گوش کنید، بهتر است.

اقبال‌شاه به آصف‌وزیر گفت:

- تو چه می‌گویی!

آصف‌وزیر گفت:

- شمس‌وزیر راست می‌گوید. به هر حال این پسر با جان خودش بازی می‌کند و خود را زنده نمی‌گذارد. بهتر آن است که ما او را مکدر نکنیم و از ما کدورتی نداشته باشد.

ملک اقبال‌شاه گفت:

- حالا که این طور است هر طور او دلش بخواهد من رفتار می‌کنم اگر چه می‌دانم که جانش در معرض تلف است. مقصود ما خوشی وجود اوست. هر چه میل خاطر اوست من اطاعت می‌کنم.

و به امیرارسلان گفت:

- فرزند! من که تو را نصیحت کردم محض وجود خودت بود، نه برای چیز دیگر. هرطور میل توست رفتار کن.

امیرارسلان دست ملک اقبال‌شاه را بوسید و گفت:

- پس بفرمایید چند تن از عفریتان بروند جستجو کنند.

اقبال‌شاه به آصف‌وزیر گفت:

- برو صد تن از عفریتان را بفرست تا در تمام خاک پریزاد از پشتهٔ تاریک و سد بلور و هزار طاق‌سلیمان و «بحر اَخْضَر» و مملکت «جان بن جان» را جستجو کنند. هر کس خبر از مادر فولادزره بیاورد او را سرکردهٔ هزار عفریت می‌کنم.

آصف وزیر بیرون رفت، صد تن از عفریتان را طلبید و به هر یک نوید و وعده داد. عفریتان باد در تنوره‌ها انداخته بر هوا بلند شدند و هر کدام به طرفی رفتند. پس از آن امیرارسلان گفت:

- قربانت گردم! بفرمایید لشکر حرکت کند به شهر برویم تا آمدن عفریتان مرهم به زخم ملک فیروز بگذاریم، زخم او هم چاق شود و دست گوهر تاج را در دستش بگذارم.

ملک اقبال‌شاه قبول کرد، حکم رحیل فرمود. سپاه کوچ کردند. همه جا منزل به منزل رفتند تا به حوالی شهر «صفا» رسیدند. اهل شهر شنیدند امیرارسلان، فولادزره را کشته و ملک اقبال‌شاه و سپاه با فتح و فیروزی می‌آیند. همه

خوشحال شدند، شهر را آذین بستند، نقاره‌خانهٔ شادی به نوازش درآوردند. امیرانی که در شهر بودند به استقبال آمدند. اهل شهر دسته به دسته، فوج به فوج، همه شاد و خوشحال به استقبال رفتند. از طرف دیگر سپاه نصرت شعار با فتح و فیروزی، سواره و پیاده هر طایفه با شادمانی و نظم تمام می‌آمدند. اقبال‌شاه و آصف وزیر در زیر علم اژدها پیکر، امیرارسلان نامدار غرق دریای آهن و فولاد، مُکَمِل و مسلح، سوار بر مرکب صرصر تک فولاد رگ هامون نورد باد رفتار:

زبر سینهٔ او گویی مرصع گوی
آفتابی است که سر بر زده از گواشهٔ تَل
قطره‌ها کردم رفتن چکد از پیشانیش
شبنم آساش نشیند گه رجعت به کفل

چون سهراب یل و سام نریمان چپ بر خانهٔ زین نشسته، کلاه خود فولاد ناب را یک وری به گوشهٔ سر گذاشته، چهره‌اش چون خورشید تابان از زیر کلاه می‌درخشید و تازیانهٔ سیم خام جواهرنشان در دستش:

این کیست سواره که بلای دل و دین است
صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است

طرف دست راست، ملک اقبال‌شاه، طرف دست چپ، آصف‌وزیر، سواران از عقب سر، آراسته می‌آمدند تا این که داخل شهر شدند. مردم شهر همگی، شادمان صدا را به دعا بلند کردند. همه جا از کوچه و بازار عبور می‌کردند، مرد و زن از بالای بامها شیشه‌های عِطر و عنبر بر سر ملک ارسلان نثار می‌کردند تا به دهنهٔ بارگاه رسیدند، دست بر یال مرکب پیاده شدند. ملک اقبال‌شاه دست امیرارسلان را گرفت و قدم به پلهٔ تخت نهاد. بر سَریر سلطنت نشست، تکیه بر متکای مرصع کرده امیرارسلان را در کنار خود نشاند. آصف‌وزیر و شمس‌وزیر با هفتصد امیر و سرکرده جای بر جای بر صندلیها و کرسیهای مرصع آرام گرفتند. اقبال‌شاه فرمود بزم آراستند:

اشارت کرد تا ساقی می آرد — میی بر یاد جمشید و کی آرد

مُغَنیان به ساز نواختن مشغول شدند و صدا به ساز و نواز بلند کردند و چنان بزمی آراستند که زهره سر از آسمان چهارم بیرون آورده به تماشای آن مجلس مشغول شد. تا عصر در بارگاه به عیش و نوش مشغول بودند. هنگام عصر ملک اقبال شاه از جای برخاست، دست امیرارسلان را گرفت، روانهٔ خلوت شدند و به اتفاق آصف‌وزیر و شمس‌وزیر به بالین ملک فیروز رفتند. آصف وزیر سر ملک فیروز را در دامن گرفت، زخمِ سرش را گشود و مرهمی که از مغز سر فولادزره و قمروزیر درست کرده بودند روی زخمش گذاشت. بعد از ساعتی ملک فیروز چشم باز کرد آهی کشید و روی دست دیگر غلتید. چهار طبیب حاذق که مواظب احوالش بودند به یک مرتبه شکر خدای را به جای آوردند و به ملک اقبال شاه عرض کردند:

– سه روز بود که ملک فیروز به هوش نمی‌آمد و تکان نمی‌خورد و جز نفس ضعیفی دیگر چیزی از او باقی نمانده بود.

ملک اقبال‌شاه سجدهٔ شکر به جای آورد. آصف وزیر نخود آب خواست، چند قاشق به گلوی ملک فیروز ریخت. و نصف فنجان هم شراب به گلویش ریخت. ملک فیروز اندکی به حال آمد و چشم گشود. اقبال‌شاه او را دربر کشید، صورتش را بوسید و گفت:

– فرزند! خدای را شکر کن که فرستادم امیرارسلان شاه رومی را آوردند، او را به جنگ فولادزره بردم، او را کشت و از مغز سرش مرهم برای زخم سرت آوردم. مژدهٔ مرا بده که یارت گوهرتاج دختر ملک لعل شاه را از بند فولادزره نجات داده او را برایت آورد. ان‌شاءالله تا هفتهٔ دیگر زخم سرت هم چاق می‌شود.

ملک فیروز با حالت ضعف گفت:

– پدر! تا کِی مرا نوید بهبود می‌دهی؟ چیزی به مردنِ من نمانده است، چرا مرا اذیت می‌کنید؟ مرا به حال خودم گذارید و امید از من قطع کنید. من دیگر از این بستر برنمی‌خیزم. کار امیرارسلان در این جا چیست؟ به جنگ فولادزره کی

می‌تواند برود، او را بکشد و مرهم برای زخم من درست کند؟ مگر گوهرتاج را در قیامت ببینم! بچه نیستم که مرا بازی می‌دهید و دلم را خوش می‌کنید!

اقبال‌شاه گفت:

– فرزند! به جلال و قدر خدا و به جان خودت دروغ نمی‌گویم. درست چشم را باز کن، همین جوان شیر صولت که کنار بسترت نشسته امیرارسلان است. از من باور نمی‌کنی از خودش بپرس!

ملک فیروز چشم‌گشود، نگاه کرد، دید جوانی چون رستم دستان یال از یال به در رفته، چهره‌اش چون قرص آفتاب تابان، کنار بستر نشسته است. گفت:

– ای جوان رستم صولت شیر دل! قربان دست و بازوی مردانه‌ات شوم! آیا امیرارسلان تویی؟!

گفت:

– ای برادر مهربان! آنچه پدر به تو فرمود، راست است. من امیرارسلانم، فولادزره را کشتم، یارت را نجات دادم و مرهم برای زخمت آوردم.

ملک فیروز گفت:

– تا قیامت غلام و زر خرید و رهین منت تو هستم! حق جان به گردن من داری. پیش بیا تا دست مبارکت را ببوسم.

امیرارسلان پیش رفت. ملک فیروز دست و بازوی امیرارسلان را بوسید. او هم صورتش را بوسید و فرمود گوهرتاج را از حرمخانه آوردند. دست گوهرتاج را به دست ملک فیروز داد و گفت:

– این یارت به دستت سپرده است!

چشم گوهر تاج که بر ملک‌فیروز افتاد و او را به آن حالت دید، بی‌اختیار اشکش سرازیر شد. هر دو یکدیگر را بوسیدند.

اقبال‌شاه به آصف‌وزیر گفت:

– معالجهٔ زخم سر فرزندم چند روز طول می‌کشد؟

آصف‌وزیر گفت:

– ان‌شاءالله امیدوارم تا هفتهٔ دیگر اثری از این زخم باقی نماند. روز هفتم به توفیق خدا ملک فیروز به بارگاه می‌آید.

اقبال‌شاه شکر خدای را به جای آورده برخاست و به حرم رفت. امیرارسلان هم به عمارت‌و باغی که از برایش مهمانخانه قرار داده بودند رفت و به استراحت مشغول شد.

القصه، مدت یک هفته اقبال شاه و امیرارسلان در شهر صفا به عیش مشغول بودند و آصف‌وزیر به معالجهٔ زخم سر ملک فیروز می‌پرداخت. روز به روز زخم ملک فیروز بیشتر بهبود می‌یافت تا روز هفتم که سرش کاملاً خوب شد و قوت و قدرتی پیدا کرد. آصف وزیر او را به حمام برد و بعد از دو سال سروکله را صفا داد، بیرون آمد، لباس مرصع پوشید، نیمتاج مُکَلل به الماس بر سر نهاد و شمشیر جواهر نشان حمایل کرد، غرق دُر و گوهر شده به بارگاه رفت. در برابر ملک اقبال‌شاه تعظیم کرد، غاشیه از روی صندلی مرصعش برداشتند و به جای خود آرام گرفت. بعد از دو سال، نقاره‌خانهٔ شادی به نوازش درآوردند، تمام امیران سجدهٔ شکر به جای آوردند و غلغلهٔ شادی در شهر افتاد. در آن روز بزم شاهانه برای ملک فیروز آراستند. ملک اقبال‌شاه خلعت جواهرنشان به آصف‌وزیر داد. تا عصر در بارگاه به عشرت و شادی مشغول بودند. هنگام عصر هریک به منزلگاه خود رفت. روزانهٔ دیگر هنگام برآمدن آفتاب، ملک ارسلان نامدار سر از بستر خواب برداشته به حمام رفت و لباس پوشیده به بارگاه آمد. همین که بارگاه آراسته شد، غلغله از در بارگاه برخاست. عفریتانی که به جستجوی مادر فولادزره رفته بودند برگشتند و در برابر تعظیم کرده عرض‌کردند:

– تمام خاک پریزاد را از هزار طاق سلیمان الی‌آخر قاف جستجو کردیم اثری از عفریته مادر فولادزره در هیچ جا ندیدیم.

امیرارسلان پریشان شده به بحر اندوه غوطه‌ور گردید که از عقب این عفریتان، عفریت دیگر رسید، آمد در برابر تعظیم کرد و گفت:

– بنی‌آدم به سلامت باشد! سراغ مادر فولادزره را بنده در مملک جان بن جان پایتخت ملک جان شاه گرفتم، گفتند: «چهار پنج روز می‌شود که به نزد ملک جان شاه رفته است.»

امیرارسلان خدای را شکر کرد و گفت یک طبق جواهر به آن عفریت دادند و او را سرکردهٔ هزار عفریت کردند. پس از آن امیرارسلان رو به آصف‌وزیر کرده گفت:

– وزیر! از این جا تا مملکت جان بن جان چقدر راه است؟

آصف‌وزیر عرض‌کرد:

– قربانت‌گردم! از این جا تا پایتخت ملک جان شاه هفت بیابان است، هر بیابانی صد فرسنگ در صد فرسنگ طول و عرض دارد. بیابانهای بی آب و علفی است، آبادی ندارد، جای جن و غول و لاقیس است. تا به حال قدم هیچ کس از پریزاد به آن بیابانها نرسیده است که سالم برگردد. هرکس قدم در آن بیابان بگذارد، هر تکه گوشتش به دست ده جن و لاقیس می‌افتد!

امیرارسلان گفت:

– از عفریتان هم کسی نمی‌تواند برود؟

آصف‌وزیر گفت:

– تا به حال که کسی نرفته است ما هم از این هفت بیابان و مملکت جان فقط نامی شنیده‌ایم.

امیرارسلان گفت:

– از این که من به دنبال مادر فولادزره به مملکت جان بروم ناچار هستم، اگر به جای هفت بیابان، صد بیابان باشد تا نروم شمشیر زمردنگار را به دست نیاورم و مادر فولادزره را نکشم، آرام نخواهم گرفت!

آصف وزیر و ملک اقبال‌شاه و اهل بارگاه هرچه او را نصیحت کردند، قبول نکرد. گفت:

– قربانت گردم! خودتان را عبث خسته مکنید. من چاره‌ای جز رفتن ندارم! اگر رضای مرا می‌خواهید بفرمایید همین حالا که اول صبح است یک تخت

حاضر کنند. چهار تن عفریت را بفرمایید مرا به مملکت جان بن جان ببرند، اگر زنده برگشتم نِعْمَ المطلوب و اگر کشته شدم خیال می‌کنم فولادزره در میدان رزم مرا کشت!

به قدری التماس کرد که ملک اقبال‌شاه مجاب شد. گفت:

- بسیار خوب! اما امروز این جاباش و فردا برو.

امیرارسلان گفت:

- امروز و فردا چه فرق دارد؟ هر چه زودتر بهتر. امروز تازه اول صبح است تا فردا بیکار بنشینم، حداقل نصف راه را رفته‌ام. بفرمایید همین حالا تخت حاضر کنند.

اقبال‌شاه رو به آصف‌وزیر کرد و گفت:

- وزیر! برخیز تخت را حاضر کن.

آصف وزیر از بارگاه بیرون رفت، چهار تن از نره دیوان را حاضر کرد، تخت را به در بارگاه آورده داخل شد، در برابر اقبال‌شاه تعظیم کرد و عرض‌کرد:

- تخت حاضر است.

امیرارسلان از جای برخاست به عمارت خلوت خود رفته لباس بزم را از تن بیرون آورد، اسلحهٔ رزم پوشید، سر تا پا غرق دریای آهن و فولاد شده مکمل و مسلح داخل بارگاه گردید، دست ملک اقبال شاه را بوسید، ملک فیروز و آصف وزیر و شمس وزیر و اهل بارگاه را وداع کرده بر تخت قرار گرفت. چهار عفریت پایهٔ تخت را بر دوش گرفته باد در تنوره انداخته بر هوا بلند شدند و به طرف مملکت جان رفتند.

امیرارسلان بالای تخت، سر به طرف آسمان گرفت و گفت: «ای سپهر غدار! نمی‌دانم تا کی با من ستیزه می‌کنی؟ این چه بخت و سرنوشتی است که من دارم!» در دل خیالها می‌کرد، گاه با بخت و گاهی از روزگار در گله و شکایت بود تا هنگامی که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید. عفریتان تخت را در دامنهٔ کوهی بر زمین نهادند. امیرارسلان گفت:

- چقدر راه طی کرده‌ایم؟

عرض کردند:

- امروز چون دیر به راه افتادیم، بیش از صد فرسنگ نتوانستیم بیاییم. ان‌شاءالله از فردا روزی دویست فرسنگ راه می‌رویم و سه روزه به پایتخت ملک جان شاه می‌رسیم. اکنون گرسنه شدیم، اگر اجازه بفرمایید برویم شکاری به دست بیاوریم هم تو و هم ما غذایی بخوریم، قدری استراحت کنیم بعد راه برویم.

امیرارسلان گفت:

- مرخصید بروید.

دو تن رفتند و دو تن ماندند. امیرارسلان از تخت به زیر آمده، اندکی راه رفت، در کنار چشمه‌ای نشست، چند کفی آب نوشید و به صورت زد. آن دو عفریت رسیدند، بره آهویی برابر امیرارسلان نهادند و دو گورخر بزرگ هم برای خودشان شکار کرده بودند. آتش افروختند، گورخرها را نیم پخت کرده، تمام خوردند. امیرارسلان بره آهو را ذبح کرد و مقداری از گوشت رانش را بر چوبهٔ تیر کشیده کباب کرد و خورد و باقیماندهٔ گوشت را هم عفریتان خوردند. امیرارسلان بر تخت نشست. عفریتان تخت را بلند کردند و براه افتادند.

القصه، سه شبانه‌روز روی هوا می‌رفتند. روزانهٔ سیم نزدیک ظهر عفریتان تخت را در قلهٔ کوهی بر زمین نهادند و عرض کردند:

- جوان! از قلهٔ این کوه به آن طرف، خاک جان است. دو سه فرسنگی که رفتی به شهر ملک جان شاه می‌رسی. ما دیگر از این جا به آن طرف نمی‌توانیم برویم. باید خودت تنها بروی.

امیرارسلان آفرینی به آنان گفت و سفارش کرد:

- مبادا جایی بروید. در همین کوه در جایی پنهان شوید و تا ده روز منتظر من باشید. روز دهم اگر من آمدم بسیار خوب، اگر نیامدم بروید خبر مرگ مرا به ملک اقبال‌شاه برسانید.

راه را پرسید و از کوه سرازیر شد. حرارت آفتاب بر بدنش تابید. زره فولاد چون کورهٔ حداد گرم شد. از روی تخته سنگها و بن خارها به هزار مشقت می‌رفت.

لنگ لنگان قدمی بر می‌داشت
هر قدم دانهٔ شکری می‌کاشت

تشنگی دست و پایش را از کار انداخته بود، با صد گونه رنج از کوه به زیر رفت. عرق چون گلاب از چهار طرفش سرازیر شد. از چشمه‌های زره عرق می‌جوشید. بیابان پر ریگ و گرمی دید که رویندهٔ خار مغیلان است و جنبندهٔ ریگ بیابان.

آنچنان گرم شد از تاب هوا آب روان
که پر از آبله مانند صدف شد سرطان

امیرارسلان مردانه‌وار در آن دشت قدم می‌زد تا کوره راهی پیدا کرد، جادهٔ باریکی دید، قدم به جاده نهاد، قریب نیم فرسنگ که راه رفت، خارج راه طرف دست چپ سواد باغی به نظرش آمد که در آن بیابان بی‌آب و علف، باغی سبز و خرم ساخته‌اند. با خود گفت: «تا شهر خیلی راه است و من از گرما و تشنگی به هلاکت نزدیک شده‌ام، بهتر است که در این باغ بروم و کسی را پیدا کنم. کمی میوه بخورم و رفع خستگی کنم، بعد به شهر بروم.» راه باغ را گرفت، پشت آن رفت. دید دروازه‌اش بسته است، اما از زیر دیوار باغ، چشمه‌ای چون سلسبیل جاریست و چند نهال بید در کنار آن روییده است. رفت در کنار چشمه نشست و چند کفی آب نوشید:

از سفیدی و صافی و سردیش سلسبیل آمده به شاگردیش

به خود نظر کرد دید گرد و غبار بر زلف مشکبار و رخسار آبدارش نشسته است. از جای برخاست، لباس از بر بیرون کرد، در آب چشمه غوطه خورد. سر و زلف را از گرد و غبار و عرق شست و شو کرد و اندکی به حال آمد. پس از آن لباس پوشید و در سایهٔ بید نشست، دید در باغ به هم خورد و هیولای عجیبی از آن بیرون آمد. غلام سیاهی دید به تنهٔ یک ژنده پیل، قد مثل منار، بازوها چون

شاخهٔ چنار، سر مانند گنبد دوّار، چشمها چون دو کاسهٔ خون، لب پایین از چاک گریبان افزون:

لب بالا نظر بر عرش می‌کرد
لب پایین زمین را فرش می‌کرد
ای تنگ‌تر از گوشهٔ میدان دهنش
وی تیزتر از خار مغیلان ذَقَنش
من بندهٔ آن لبان هیزم شکنش
اُشتر به قطار می‌رود در دهنش

چنین غلامی را دید که از باغ بیرون آمده، ایستاد. قریب نیم ساعت مات و خیره خیره بر قد و ترکیب و چهره و اندام امیرارسلان نامدار نگاه کرد، ناگاه چون توپ لب شکسته دست به شکمش گرفت قاه قاه به قدری خندید که بر پشت افتاد! امیرارسلان مات شد. با خود گفت: «این سیاه بدشکل و بدقواره کیست؟ چرا آن قدر بی‌خود می‌خندد؟» آن غلام بعد از خندهٔ زیاد برخاست، پیش رفت و به امیرارسلان گفت:

– جوان! کیستی، این جا چه می‌کنی؟ این چه قد و ترکیبی است که تو داری؟ چرا آن قدر کم جثه و کوچک اندامی؟ از کجا آمده‌ای؟

امیرارسلان گفت:

– بندهٔ خدا هستم. شما از قد و ترکیب خودتان بگذرید!

غلام گفت:

– جوان! از اینها گذشته بیا صاحب باغ تو را می‌خواهد.

امیرارسلان گفت:

– صاحب باغ کیست؟ با من چه کار دارد؟ مرا از کجا می‌شناسد؟

غلام گفت:

– صاحب این باغ آقا و ولی نعمت من است، نمی‌دانم با تو چه کار دارد. برخیز زود برویم.

امیرارسلان دید غلام عجله دارد، برخاست. غلام دست امیرارسلان را گرفت به اتفاق داخل باغ شدند. در را بسته قفل بزرگی بر آن زد و خودش جلو افتاد. به امیرارسلان گفت:

- جوان! بیا.

قدم در خیابان نهادند. امیرارسلان باغ با صفا و طراوتی دید. رفتند تا به قصر و عمارت عالی و بزرگی رسیدند. غلام قدم به پله نهاد. امیرارسلان در عقب سرش در فکر بود که: «این جا کجاست و صاحب این باغ کیست و این غلام با این تنه مرا کجا می‌برد؟!»

دل به کرم خدا بسته از پله‌ها بالا رفت و پشت پرده ایستاد که غلام گفت:

- جوان! ساعتی صبر کن تا اجازه بگیرم.

امیرارسلان ایستاد. غلام به اندرون رفته بعد از ساعتی بیرون آمد، پرده را برچید، گفت:

- جوان! بسم‌الله.

امیرارسلان قدم در تالار نهاده نظر کرد، دید در صدر تالار، تخت مرصعی نهاده‌اند. در بالای تخت، چشمش بر آفتاب جمال صنمی افتاد. نازنین دختری دید که تا نُه رواق آسمان سایه بر سطح مَطبق انداخته، چشم بینندهٔ روزگار مثل آن دختر ندیده و از قد و اندام و حُسن و جمال، مادر دهر قرینه‌اش را به عرصهٔ وجود نیاورده:

سیم خَد سر و قد فرشته همال
ماهر و مشک مو ستاره جبین
بَدَل سرمه در دو چشمش ناز
عوض شانه در دو زلفش چین
باد در زلفکانش حلقه شمار
ناز در چشمکانش گوشه نشین
سنبلش را ز ارغوان بستر
سوسنش را ز ضیمران بالین

بســـته بـــر مژه چَنگُل شهباز
هـــشته در طـــره پنجهٔ شاهین
از جبـــینش اگر ســـؤال کنی
علـــم الله یـــک فلـــک پروین

چهره‌اش چون قرص آفتاب تابنده، شصت و یک تار گیسوی مشکفام چون خرمن مشک بر اطراف ریخته، سر تا پا غرق دریای در و گوهر، لباس جواهر پوشیده، نیمتاج مکلل به الماس به گوشهٔ سر بند کرده، یک شبهٔ‌حریر زر تار بر سر انداخته، تعلیمی مرصعی در دست، چون یک خرمن ماه در بالای تخت نشسته، لیکن بسیار قوی بنیه و درشت استخوان و بزرگ جثه و بلند قامت و تنومند است. گوشت بدنش چون سیماب بر هم تپیده، لیکن با وجود تنومندی و جثهٔ خیلی بزرگ، بسیار خوش اندام و خوش ترکیب، خداوند عالم قدرت خود را در خلق این دختر تمام کرده، یک سر مو عیب در وجود این ماه جبین نیست. از سنش هفده هجده سال گذشته بود. چشم امیرارسلان از پرتو خورشید جمالش خیره شد. چنان محو جمال آن نیکو خصال شد که سلام و تعظیم از خاطرش رفت. در دل گفت: «منزه است خدایی که قدرت خود را در خلق این صنم به کار برده.» نظر انداخت، در یک طرف مجلس، چشمش بر ده دختر آفتابروی مشکین موی افتاد که در برابر آن حور شمایل صنم، دست بر سینه با ادب ایستاده‌اند، همه سرو قد و ماه جبین، لیکن همه قوی هیکل و تنومند و بلند قامت، خیلی چاق و فربه. با صد گونه خودداری در برابر تخت دختر تعظیم کرد. دختر با صدایی بسیار ملیح و کلامی فصیح به شیرین ترین عبارتی به غلام سیاه گفت:

– فرهاد! همین جوان است که به تو گفتم؟

فرهاد تعظیم کرد، عرض‌کرد:

– ملکه به سلامت باشد! همین است که نشانی قد و ترکیب او را به من دادید.

دختر او را تحسین کرد، رو به امیرارسلان کرد و با ملاحت تمام که عقل امیرارسلان حیران شد گفت:

- جوان! خیلی خوش آمدی. بزم ما را از قدوم شریفت منور کردی!

فرمود صندلی مرصع نهادند. گفت:

- جوان! بسم‌الله. بفرمایید اندکی استراحت کنید، می‌بنوشید تا من از شما چند سؤال بکنم.

امیرارسلان روی صندلی آرام گرفت. دختر از غلام پرسید:

- وقتی که این جوان را آوردی کسی تو را با او دید یا نه؟

عرض کرد:

- خیر. هیچ کس ما را ندید.

دختر گفت:

- برو در جای خودت بنشین، درست مواظب باش، ببین اگر از طرف شهر کسی می‌آید زود بیا ما را خبر کن!

غلام تعظیم کرده بیرون رفت. پس از آن دختر رو به امیرارسلان کرد و گفت:

- جوان! کی به این خاک آمدی، کی تو را آورد؟ آیا به شهر رفته‌ای یا هنوز شهر را ندیده‌ای، از اهل این مملکت کسی تو را دیده است یا نه؟ از کدام راه آمدی؟ ماجرای آمدن خودت را کامل بگو.

امیرارسلان گفت:

- من امروز دو سه ساعت پیش، وارد این سرزمین شدم. از اهل این مملکت غیر از شما نه کسی مرا دیده و نه من کسی را دیده‌ام. شهر را هم ندیده‌ام. می‌خواستم به شهر بروم. این باغ سر راه بود، چون خیلی خسته بودم و گرمای راه مرا اذیت کرده بود، آمدم پشت این باغ کنار چشمه اندکی رفع خستگی کنم و بعد بروم به شهر که غلام تو آمد و مرا به خدمتت آورد.

دختر سجدهٔ شکر به جای آورد، گفت:

- الحمدالله که غیر از من کسی تو را در این خاک ندیده. جوان! بنازم به بخت و اقبالی که تو داری! حالا بگو ببینم کیستی و نامت چیست؟ از چه سلسله و کدام دودمان هستی و آن که منظور من است تویی یا کسی دیگر؟

امیرارسلان گفت:

– ملکه! منظور شما کیست؟

دختر گفت:

– منظور من ملک ارسلان است و در این باغ منتظر قدوم شادی آفرین او هستم.

امیرارسلان با خود گفت: «سبحان‌الله! خدایا بزرگی به تو می‌برازد و بس. نمی‌دانم تمام دنیا با من چه کار دارند؟ من کی نام مملکت جان شنیده‌ام که به محض ورود، مردمش مرا می‌خواهند؟!»

گفت:

– ملکه! امیرارسلان را از کجا می‌شناسید؟ او را در کجا دیده و چه کارش دارید؟

دختر گفت:

– او را ندیده‌ام، وصف او را بسیار شنیده‌ام و می‌خواهم او را ببینم. گرهی در کار من است که از سرپنجهٔ عقده گشای او گشوده می‌شود. حال اگر امیرارسلانی تو را به جلال خدا به من بگو و مرا معطل مکن.

امیرارسلان گفت:

– ملکه! اول شما بفرمایید کیستید و این جا چه مکانی است و این ده دختر که ایستاده‌اند، محرمند یا نامحرم؟ اگر محرمند چه کاری با امیرارسلان دارید؟ مرا از کم و کیف کار خود آگاه کنید، اگر امیرارسلانم عرض می‌کنم و اگر هم نیستم می‌گویم!

دختر گفت:

– جوان! من یقین دارم که امیرارسلان رومی تو هستی چون غیر از امیرارسلان محال است که پای احدی از بنی نوع بشر به این سرزمین برسد! حالا می‌خواهی اول سرگذشت مرا بدانی چه عیب دارد. من احوال خود را به تو می‌گویم. بدان که من دختر پادشاه این شهرم. این خاک مملکت جان است و ما طایفهٔ جان بن جان هستیم. پدر من اسمش ملک جان شاه است. برادری دارم که در ربع مسکون، خدا صاحب شمشیری چون او خلق نکرده است؛ بسیار شجاع و

دلیر و زبردست است که تمام شجاعان و دلاوران روی زمین، شب از هیبت تیغ خونریزش در جامهٔ خواب، آرام ندارند. اسمش ملک «ثعبان» است. تمام اهل این مملکت شیرپرستند. در حوالی این شهر قلعه ایست و حرامزاده ساحری در آن قلعه است. نمی‌دانم چه سرّی است که به صورت شیر سیاهی است و به زبان فصیح سخن می‌گوید. تمام مردم او را خدا می‌دانند و «شیر گویا» را می‌پرستند. در این خاک غیر از من و این ده دختر که کنیزان محرم منند و فرهاد غلام یک نفر مسلمان نیست. من سه سال است مسلمان شده‌ام و خدا را می‌پرستم. این کنیزان را هم من مسلمان کرده‌ام و کسی تا به حال از مسلمانی ما خبری ندارد. در این سه سال شب و روز عبادت خدای نادیده را می‌کنم. بیشتر اوقات با این ده دختر در این باغ به سر می‌بریم، خیلی کم به شهر می‌رویم.

امیرارسلان گفت:

– با امیرارسلان چه کار داری؟

دختر گفت:

– ده پانزده روز پیش، من در شهر در خدمت پدرم بودم که دیدم شهر برهم خورد و شورش برپا شد. پرسیدم: «چه خبر است؟» گفتند: «عفریتهٔ جادو مادر فولادزرهٔ دیو به بارگاه آمده است.» شب که پدرم به حرمخانه آمد او را به حرم آورد، قصر را خلوت کرد، پدرم با برادر و مادرم در قصر ماندند. مرا هم چون محرم می‌دانستند در قصر نگاه داشتند. غیر از ما پنج نفر کسی در قصر نماند. مادر فولادزرهٔ حرامزاده آمدن امیرارسلان به جنگ فولادزره را تعریف کرد که چگونه آمد و «فولادزره را در میدان کشت و طلسم باغ فازهر را شکست تا من فریبش دادم و شمشیر زمردنگار را از او گرفتم و با آن شمشیر او را زخم زدم، از بس شجاع بود ترسیدم مرا بگیرد به همان یک زخم اکتفا کردم، شمشیر را برداشته گریختم و تاکنون در هیچ جا آرام نگرفته‌ام تا خود را به این مملکت رساندم که از تمام جاها به شهر صفا و باغ فازهر دورتر است و گمان نمی‌کنم از آن زخمی که به او زدم، بمیرد، چرا که مرهم آن زخم که مغز فولادزره و قمر وزیر است، من خودم آن را بنا به مصلحت روزگار درست کردم و پیش اوست.

یقین می‌دانم زخم خود را معالجه خواهد کرد و اگـر در مـشرق و مغـرب عـالم باشم به دنبال من خواهد آمد و شب و روز از این بابت آرام ندارم.» پدرم گفـت: «ملکه! فولادزرهٔ دیو چگونه با آن همه شجاعت و ساحری به این آسـانی کـه تـو می‌گویی در دست بنی‌آدم بیست ساله کشته شد؟ اگر به قوّت بازو حریف او نبود می‌خواست به علم سحر او را چاره کند. خودت اگر لب بر هـم زنـی دنیـا را بـه آتش سحر می‌سوزانی! چرا او را سحر نکردی؟» عفریته سری تکان داد، خندید و گفت: «پادشاه! به خیالت می‌رسد که این پسر بنی‌آدم مادر به خطا چنـان آتـشپاره ایست که من و صد هزار از من بهتر بتوانیم علاج او را بکنیم و همچون بلاییست که سحر کسی به او اثر کند؟ به جیقه‌ات قسم هر سحری که از استاد پیر به خاطر داشتم به کارش زدم به قدر سر مویی در وجودش اثر نکرد. سحرها بـر او کـردم که اگر بر کوه می‌کردم هر آینه آب می‌شد، اما در حالت آن مادر بـه خطـا ذره‌ای تغییر پیدا نشد. هر چه سحرش کردم قـوی‌تـر شـد. ایـن بلایـی اسـت از جملـه بلاهای روزگار که سحر هیچ کس بر او اثر نمی‌کند و در شجاعت و دل و جرأت و زور بازو صد مثل رستم دستان و سام نریمان را طفل نی‌سـوار میـدان خـودش حساب نمی‌کند! تا آسمان سایه بر زمـین انداختـه، چـشم روزگـار، در حـسن و جمال و برازندگی و شجاعت، مانندش ندیده است. کافی است کسی تـاب یـک نظر دیدارش را داشته باشد!»

پدرم گفت: « ملکه! تو عجیب از این جوان ترسیده‌ای! یک بچهٔ بنـی‌آدم چـه وجودی دارد که نزدیک دو ساعت است از شجاعت او تعریف می‌کنی؟! هـزاری هم که شجاع و پردل باشد از پسر من ملک ثعبان شجاع تر نیست.» عفریته گفت: «صد مثل ملک ثعبان را با یک طعن نیزه در روز مصاف دست می‌بندد. تـا نبینـی نمی‌دانی».

از این سخن برادرم ملک ثعبان متغیر شد و گفت: «ملکـه! حـرف دهانـت را بفهم و بزن! پسر بنی‌آدم با یک طعن نیزه دست مرا می‌بندد؟ مـن صـد مثـل او را طفل بازیچهٔ خود نمی‌دانم! مرا عار می‌آید که برای جنگ با بنـی‌آدم پـا بـه حلقـهٔ رکاب بگذارم. رستم و اسفندیار تاب میدان مرا ندارند. چقدر از بنی‌آدم ترسیده‌ای

و تعریف او را می‌کنی! مرد ندیده‌ای تا بدانی شجاعت و بچه‌بازی چقدر توفیر دارد.»

عفریته گفت: «شاهزاده! لاف تنها زدن بیجاست. اگر در روز رزم توانستی با او مقابل شوی آن وقت تعریف خودت را بکن.» برادرم گفت: «بر من واجب شد که دیگر آرام نگیرم تا خاک در کاسهٔ سر این پسر بنی‌آدم نکنم و نشانت ندهم که لاف می‌زنم یا راست می‌گویم!»

عفریته‌گفت: «او را از کجا پیدا می‌کنی؟» برادرم‌گفت: «به مملکت صفا لشکر می‌کشم و می‌روم دمار از روزگار ملک اقبال شاه و ارسلان برمی‌آورم.» پدرم گفت: «خود را عبث دردسر مده! این امر بر همه کس واضح است که امیرارسلان رومی با تو برابر نیست، چه لازم است لشکر حرکت بدهی و خودت را زحمت دهی. من که پدرت هستم، تو را از همه بهتر می‌شناسم که در دل و زهره و قوّت بازو نظیر نداری!»

عفریته سری تکان داد، لبخندی زد و هیچ نگفت. پدرم گفت: «چرا سکوت اختیار کردی؟» گفت: «جواب حرف شما را نمی‌دهم تا روزی که پسرت در میدان با امیرارسلان روبرو شود.» پدرم گفت: «امیرارسلان آن زهره و یارا را ندارد که به مملکت جان بن جان قدم بگذارد. من هم نمی‌گذارم ملک ثعبان به خاک پریزاد برود. فعلاً در امان من هستی و صد سال هم تو را به روی دیده نگاه می‌دارم. تا در نزد من هستی امیرارسلان که سهل است پدر او هم به تو دسترسی ندارد!»

عفریته گفت: « ای ملک جان شاه! راست فرمودی، لیکن من مقصودی داشتم که به خدمت تو آمدم، اگر حاجت مرا برآوری در نزد تو می‌مانم و از کنیزان تو هستم و اگر به گفتهٔ من عمل نمی‌کنی بگو که تا زود است به فکر کار خود باشم.»

پدرم گفت: « درخواست تو چیست؟» گفت: «می‌خواهم به طلب خون فرزندم فولادزره بر سر اقبال شاه و امیرارسلان لشکر بکشم و خونخواهی فرزندم را بکنم. نزد تو آمده‌ام که مرا مدد کنی. اگر به خاطر من بر سر اقبال‌شاه و ملک

شاهرخ‌شاه و ارسلان لشکر بکشی و بنی‌آدم را بکشی، سه مملکت بزرگ پریزاد و ثروت ده سر پادشاه که در باغ‌فازهر است را صاحب می‌شوی که مرا با مملکت و دولت کاری نیست، مگر کشتن قاتل فولادزره. به علاوه دختر پطرس‌شاه فرنگی که در وجاهت یگانهٔ آفاق است و امیرارسلان به خاطر او قدم در مُلک پریزاد نهاده و در بند من است، او را به پسرت ملک ثعبان می‌دهم. این را هم می‌دانم که اگر من نزد تو بمانم و به جنگ امیرارسلان نروم، او به خاطر فرخ‌لقا و به دست آوردن شمشیر زمردنگار، هر جای عالم که باشم به دنبال من می‌آید و تا مرا نکشد دست برنمی‌دارد و اگر تو بر سر او لشکر نکشی او به سر کشور تو می‌آید. اگر امیرارسلان بیاید مرا امداد می‌کنی و بر سر او لشکر می‌کشی بسیار خوب، نزد تو می‌مانم و اگر لشکر نمی‌دهی به من بگو تا به جای دیگر پناه ببرم و از کسی دیگر امداد بخواهم!»

همین که برادرم نام فرخ‌لقا را شنید برای لشکرکشی به پدرم اصرار ورزید و عفریته آن قدر وسوسه کرد تا پدرم راضی شد که به مملکت پریزاد سپاه بکشد و خون فولادزره را بخواهد و کشندهٔ او را به دست بیاورد. قرار بر این گذاشتند که صد هزار لشکر جمع آوری کنند و خیلی زود پی مقصود بروند. وقتی که برای لشکرکشی قرار گذاشتند و مشورتها را کردند، برادرم که سالها طالب شمشیر زمردنگار بود به عفریته گفت: «ای ملکه! شمشیر زمردنگار را چه کردی؟ اگر از ما امداد می‌خواهی باید شمشیر زمردنگار را به من بدهی تا با همان شمشیر امیرارسلان را در میدان، برابر چشمت دو پاره کنم!» عفریته گفت: «ای ملک ثعبان! الحق آن شمشیر برازندهٔ کمر تو بود، اما هزار افسوس که کسی رنگ آن تیغ را تا قیامت نخواهد دید!» برادر و پدرم پرسیدند: «آن تیغ چه شد؟!» گفت: «در وقت آمدن خیال کردم شاید شما مرا پناه ندهید و چون این شمشیر دشمن زیاد دارد، یقین داشتم که شمشیر را نمی‌توانم با خود نگاه دارم و آن را از من خواهند گرفت و اگر شمشیر نباشد من هرگز کشته نمی‌شوم! در هر صورت، چون شمشیر قاتل جان من بود و نگهداشتن آن را صلاح نمی‌دانستم، از حوالی قلعهٔ سنگباران که می‌گذشتم، آن را به قلعه انداختم و اکنون در آن جاست. تا

قیامت کسی به آن تیغ دسترسی ندارد. فعلاً از هول جان و کشته شدن آسوده شدم. شمشیر بسیار است، آن تیغ جز آن که سحرگشا بود حسن دیگر نداشت. به کار ارسلان می‌خورد که مرا بکشد. همه شمشیری کشندهٔ ارسلان است. شما که به جنگ ساحران نمی‌روید با هر شمشیری، اگر قوّت بازو داشته باشید، می‌توانید ارسلان را بکشید.»

پدرم و ملک ثعبان از نابود شدن شمشیر زمردنگار خیلی افسوس خوردند. پس از آن عفریته گفت: « خیلی احتمال دارد که ارسلان برای یافتن من و شمشیر زمردنگار بیاید.» پدرم گفت: «فردا بر سر هر راه این مملکت نگهبان بگذارند، که امیرارسلان از هر راهی بیاید او را بگیرند.» من همین که این سخن را شنیدم، اندکی خشنود شدم زیرا باغ من بر سر راه است شاید تو از آن راه بیایی و چون من مسلمانم و تو هم مسلمانی تو را از کیفیت باخبر کنم. به پدرم گفتم: «پدرا! آن راهی که سر راه باغ من است نگهبان نمی‌خواهد. خود در آن باغ می‌روم و تا آمدن شما به شهر نمی‌آیم، اگر امیرارسلان رومی از آن راه بیاید او را می‌گیرم و نگاه می‌دارم تا شما بیایید!» پدرم حرف مرا قبول کرد. من خیلی خوشحال شدم، روز دیگر با این ده‌کنیز و فرهاد غلام که محرمان من و مسلمانند به این باغ آمدیم. شب و روز دعا می‌کردیم که از راه دیگر داخل این خاک نشوی و کسی غیر از من تو را نبیند. بحمدالله شکر خدای را که به آرزوی خود رسیدم. بختت بلند بود که از این راه آمدی. پدرم با عفریته و ملک ثعبان از صدهزار تن بنی جان سان دیدند. امروز پنج روز است که از این خاک رفته‌اند. شهر را به سهیل وزیر حرامزاده سپرده است که در دنیا کافر حرامزاده‌ای مثل او نیست. بر سر همهٔ راهها نگهبان گذاشته‌اند که وقتی تو را ببینند، بگیرند و پیش سهیل وزیر ببرند. این سرگذشت و احوال من است. جوان! اگر تو امیرارسلانی بگو و اگر هم نیستی بگو.

امیرارسلان گفت:

– ملکه! حالا که تو این طور با صداقت و راستی سخن گفتی، من ارسلانم.

و از ساعتی که از دروازهٔ مصر پا به حلقهٔ رکاب گذاشته بود به روم رفته بود و از روم به فرنگ، تا همان ساعت، تمام احوال خود را بیان کرد. همین که به اسم قلعهٔ سنگ و ملک شاپور رسید دید رنگ از صورت دختر پرید و حالش دگرگون شد. گفت:

- ای امیرارسلان! چند سال است که من شب و روز انتظار قدوم تو را دارم. شکر می‌کنم خدای را که به خدمت تو رسیدم و گیر این کافران خدانشناس نیفتادی! حالا بگو ببینم از آمدن چه مقصودی داری؟

امیرارسلان گفت:

- مقصود من به دست آوردن شمشیر زمردنگار و کشتن مادر فولادزره است که او را بکشم و از خاکستر فولادزره و مادرش طلسم باغ فازهر را بشکنم و فرخ لقا را نجات دهم و ملک شاپور را از صورت سنگ بیرون بیاورم.

دختر گفت:

- هیهات جوان از این خیالی که در سر داری، مگر تو یک بار دیگر شمشیر زمردنگار را در خواب ببینی!

امیرارسلان گفت:

- چرا؟

دختر گفت:

- شمشیر زمردنگار در قلعهٔ سنگباران است و از عهد سلیمان پیغمبر تاکنون قدم هیچ پریزاد و غول و عفریت و لاقیس و بنی‌جان به پانصد قدمی آن نرسیده و هیچ کس تا به حال دروازه و خندقش را ندیده است.

امیرارسلان گفت:

- ملکه! ناچارم در آن قلعه قدم بگذارم و تا به آن جا نروم و شمشیر زمردنگار را به دست نیاورم و ملکهٔ آفاق را نجات ندهم، آرام نمی‌گیرم! از آن گذشته من با منظر بانو مادر ملک شاپور عهد کرده‌ام که پسرش را از صورت سنگ نجات بدهم. چگونه می‌شود که به عهد خود وفا نکنم؟ یا کشته می‌شوم و یا کارهای خود را انجام می‌دهم! من روزی که قدم از دروازهٔ روم بیرون نهادم،

ترک سر و جان کردم و خود را کشته به حساب آوردم. از کشته شدن اندیشه ندارم!

نه از کشتن نه از بستن ندارم هیچ پروایی
من از روزی که این جا پا نهادم ترک سر کردم

فصل شانزدهم

قلعهٔ سنگباران و قتل مادر فولادزره

دختر گفت:

- جوان! هنوز نمی‌دانی قلعهٔ سنگباران چطور جاییست که می‌گویی «می‌روم.» اگر بدانی چطور کشته می‌شوی و چه مرگی است، اگر دنیا را به تو بدهند به آن جا قدم نمی‌گذاری!

امیرارسلان گفت:

- مقصود من مردن است. اگر آدم در بستر حریر بمیرد مرگ تلخ است. هر جور کشته می‌شوم، بشوم. ملکه! گمان مکن که اگر از حالا تا یک ماه دیگر تو و صد مثل تو دوست، مرا نصیحت کنید و از کشته شدن بترسانید من از سر رفتن در قلعهٔ سنگباران بگذرم! بیهوده خودت را خسته مکن. تو را به جلال خدای عالم اگر راه و چاهی بلدی و دستورالعملی داری به من بده مرا راهنمایی کن تا به قلعهٔ سنگباران بروم و بیهوده مرا معطل و سرگردان مکن! عوض از خدا بخواه که من غریبم و پناهی جز لطف خدا و تو ندارم.

دختر گفت:

- جوان! من از جوانی تو حیفم می‌آید و می‌ترسم که خدای نکرده کشته شوی والاّ از خدا می‌خواهم بروی و به منظور خودت برسی. در ضمن شاید آرزوی من هم برآورده شود!

امیرارسلان گفت:

– ملکه! از کشته شدن من مترس تا عمرم در دنیا باقی است هرطور باشد زندگانی می‌کنم و هرچه مقدر است همان می‌شود. خدایی دارم که تا مشیّت او نباشد یک مو از سرم کم نمی‌شود. به آتش بروم نمی‌سوزم، به دریا بروم غرق نمی‌شوم.

گر نگهدار من آنست که من می‌دانم
شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

دختر گفت:

– فرهاد، غلام من، راه قلعهٔ سنگباران را بلد است، او دستورالعمل و راه و چاهش را از من بهتر می‌داند. به او می‌گویم تو را ببرد و آنچه لازمهٔ دستورالعمل است به تو بدهد و راهنمایی‌ات کند.

امیرارسلان گفت:

– ملکه! خدا تو را عمر بدهد و از تو راضی باشد، اما عقدهٔ دیگر در دل من است، اگر مرحمت داری آن را بگشای.

دختر گفت:

– چیست؟

امیرارسلان گفت:

– تو را به جلال خدا مطلبت چیست؟ چه آرزویی در دل داری و اسم مبارکت چیست؟

دختر آهی کشید و گفت:

– ای امیرارسلان! اسم من «ماه منیر» است، راستش می‌ترسم مطلبم را به تو بگویم.

امیرارسلان گفت:

– از چه می‌ترسی؟

ماه منیر گفت:

– از تو می‌ترسم.

امیر ارسلان گفت:

– چرا از من می‌ترسی؟

ماه منیر گفت:

– قسم بخور که عاشق من نیستی و مرا نمی‌خواهی تا بگویم.

امیرارسلان گفت:

– ملکه! اگرچه در حسن و جمال، سرآمد خوبانی و مثل و مانند نداری، لیکن به جلال خدا اگر من سر مویی نظر به تو داشته باشم. غیر از فرخ‌لقا اگر حور بهشت باشد محال است ذره‌ای در دل من جا کند. آدم یک دل دارد و به یکی می‌دهد. تا زنده‌ام سر من است و خاک پای فرخ‌لقا. تو خواهر عزیز من هستی و آنچه مطلب داری بدون هیچ تأمل بگو، اگر از دستم برآید تا جان دارم می‌کوشم و تو را به مقصود می‌رسانم.

همین‌که ماه منیر سخنان امیرارسلان را شنید و خاطرجمع شد، آه سردی کشید و گفت:

– چه بگویم!

مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد
و گر دم درکشم ترسم که مغز استخوان سوزد
منجم کوکب بخت مرا از برج بیرون کن
که من کم طالعم ترسم ز آهم آسمان سوزد

جوان! دردی است در دلم که گر از پیش آب چشم بردارم آستین، برود تا به دامنم، ای امیرارسلان! بدان که مدت سه سال است گرفتار و عاشق ملک شاپور پسر ملک خازن شاه پری هستم و شب و روز از فراقش آرام ندارم.

تا گرفتار بدان لعل لب و رخسارم
چون سمندر همه شب ز آتش دل در نارم

امیرارسلان گفت:

– ملکه! تو در مملکت بنی‌جان و ملک شاپور در مملکت پریزاد، او را کجا دیدی و چه آشنایی با او داری؟ آیا او هم عاشق توست و تو را می‌خواهد یا نه؟

ماه منیر گفت:

– سه سال قبل، همین فرهاد، غلام خود را برای تجارت بـه مملکـت پریـزاد فرستادم که متاعهای خوب و چیزهای نفیس برای من بیاورد. بعد از شش ماه کـه آمد از جمله تحفه‌هایی که آورد پردهٔ تصویر ملک شاپور بود. بـه محـض دیـدن، تیر عشقش را خوردم. فرهاد در مملکت پریزاد خداپرستی اختیار کرده بود. من و این ده کنیز را مسلمان کرد. چون عاشق ملـک شـاپور بـودم خداپرسـتی اختیـار کردم. مدت دو سال پنهان داشتم و کسی نمی‌دانست. یک سال پیش از این دیگر حوصله‌ام تمام شد. به فرهاد و این ده کنیز محرم خبر دادم. فرهاد گفت: «کاغذی بنویس با پردهٔ تصویرت بده من می‌برم به ملک شاپور می‌دهم تا او هم بداند کـه مثل تو عاشقی دارد!» شرح احوال خود را نوشتم و با پردهٔ تصویر خودم به فرهاد دادم. او رفت و بعد از چندی آمد و گفت: «پدر ملک شاپور مرده و ملک شـاپور پادشاه شده و فولادزرهٔ دیو او را با وزیر و امیرانش شبیه سنگ کـرده اسـت. مـن تصویر و کاغذ را دوباره آوردم!»

همین‌که این سخنان را شنیدم جهان به چشمم تاریک شد. یک سال است که شب و روز به گریه و زاری مشغولم تا این‌که مادر فولادزره آمد و من فهمیدم تو کُشندهٔ او و نجات‌دهندهٔ ملک شاپور هستی. از آن روز تا بـه حـال در انتظـار تـو بودم.

امیرارسلان گفت:

– ملکه! در این صورت چرا مرا از رفتن به قلعهٔ سنگباران منع می‌کنی؟

ماه منیر گفت:

– قلعهٔ سنگباران طلسم است، از جوانی تو حیفم می‌آید. می‌دانم به پای قلعه نرسیده، کشته می‌شوی!

امیرارسلان گفت:

– مگر چطور جایی است که به پای قلعه نمی‌رسم؟

ماه منیر گفت:

– قلعهٔ سنگباران طلسم است، به پانصد قدمی قلعه که می‌رسی سری تا کمـر از آن بیرون می‌آید، قلاب سنگی در دست دارد و نعره می‌کشد، دست را حرکت می‌دهد که برگرد، اگر آن آدم که می‌رود برنگردد، سنگ را رها می‌کند! تا سنگ از

فلاخَن آن زنگی رها شد، به ناگهان سنگهای ده منی و بیست منی مثل باران از برج و باروی آن قلعه بر سر آن شخص می‌بارد و در ساعت، تمام گوشت و پوست بدنش از ضرب سنگها، پاره پاره می‌شود.

امیرارسلان گفت:

– بر فرض آدم رفت و همهٔ سنگها را از خودش گذراند، به پای قلعه که برسد چه باید بکند؟

ماه منیر گفت:

– از پانصد قدمی، سنگ باریدن آغاز می‌شود و پنجاه قدم به قلعه مانده، آرام می‌گیرد، اگر آن شخص سالم به پای قلعه رسید، باید به چَلدی و چالاکی تیری بر سینهٔ آن زنگی بزند، اگر آن زنگی سر به درون قلعه بکشد تا قیامت، در قلعه حیران و سرگردان خواهد ماند به جز این دیگر نمی‌دانم چه باید کرد.

امیرارسلان گفت:

– ملکه! حالا شما یقین می‌دانید که شمشیر زمردنگار در قلعهٔ سنگباران است؟

ماه منیر گفت:

– بلی! یقین می‌دانم برای این‌که پدرم چند بار مادر فولادزره را قسم داد و قسم خورد که شمشیر زمردنگار را در قلعهٔ سنگباران انداختم.

امیرارسلان گفت:

– حالا قلعهٔ سنگباران در چه نقطه‌ای است و از این‌جا تا آن‌جا چقدر راه است؟

دختر گفت:

– در یک فرسنگی همین باغ، خیلی نزدیک است.

امیرارسلان گفت:

– به توفیق خدای عالم تا به قلعهٔ سنگباران نروم و شمشیر را به دست نیاورم، کمر نگشایم و آرام نگیرم.

ماه منیر گفت:

- کی خواهید رفت؟

امیر ارسلان گفت:

- ان شاءالله فردا خواهم رفت. هرچه کارها زودتر انجام شود بهتر است.

ماه منیر گفت:

- شما خسته هستید. حداقل دو سه روز استراحت کنید بعد بروید.

امیرارسلان به اصرار زیاد قبول کرد آن شب را استراحت کند و فردا برود. ماه منیر گفت:

- حالا دیگر گفتگو را قطع کنید! یک امشب که از بازی چرخ نیرنگ باز ایمن هستیم، شرابی بنوشیم و صحبتی کنیم تا ببینیم فردا چه می‌شود.

و به کنیزان آفتاب صورت اشاره کرد، بزم آراستند و ساز و دَف و چنگ به نوازش درآوردند، اما خیلی آهسته و بی‌صدا. امیرارسلان با ماه منیر تا نیمهٔ شب، شراب و قهوه نوشیدند و قلیان کشیدند. بعد از صحبت زیاد، ماه منیر فرمود بستر حریر گستردند. امیرارسلان به فراغ بال و آسوده خوابید. دختر با کنیزان به اتاق خواب دیگر رفت و خوابیدند تا هنگامی که قرص خورشید جهانتاب از افق مشرق طلوع کرد و جهان را به نور جمال خود مزین ساخت:

بال مرصع گشود مرغ مُلَمعْ بدن

اشک زلیخا بریخت یوسُف گل پیرهن

صفحهٔ صندوق چرخ گشت نگونسار باز

کرد برون مار صبح مهرهٔ مار از دهن

آتش موسی نمود از کمر کوهسار

دامن گردون گرفت از آه دل کوهکن

در برآمدن آفتاب جهانتاب، امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت. ماه منیر رخت حمام حاضر کرد. امیرارسلان به حمام رفت و سروکله را صفایی داد و از حمام بیرون آمد. سر تا پا غرق اسلحهٔ رزم شد و به قصر رفت، چند جامی شراب به رسم صبوحی نوشید، پس از آن به ماه منیر گفت:

- ملکه! بفرمایید فرهاد بیاید به اتفاق رو به مقصود برویم.

ماه منیر فرهاد غلام را طلبید. فرهاد به درون آمده تعظیم کرد. ماه منیر گفت:

– فرهاد! می‌توانی این جوان را همراه خودت ببری، چنان که کسی او را نبیند، قلعهٔ سنگباران را نشانش بدهی؟

فرهاد گفت:

– چرا نمی‌توانم! لیکن این جوان به قلعهٔ سنگباران چه کار دارد؟ مگر دیوانه است که می‌خواهد قدم در چنین جایی بگذارد؟

ماه منیر گفت:

– آنچه نصیحت لازم بود از دیروز تا به حال به او کردم. نصیحت‌پذیر نیست!

فرهاد گفت:

– به چشم.

رو به امیرارسلان کرد و گفت:

– جوان! بسم‌الله تشریف بیاورید.

امیرارسلان از جای برخاست. ماه منیر و دختران را وداع کرد و به همراه فرهاد از باغ بیرون رفت. فرهاد جلو افتاد، امیرارسلان به دنبال او. رفتند تا سه ساعت از روز گذشته، بر زبر خامهٔ ریگی رسیدند. فرهاد به امیر ارسلان گفت:

– جوان! پیش رویت نظر کن، آن سوادی که می‌بینی قلعهٔ سنگباران است، من از این‌جا جلوتر نمی‌آیم، اما جوان تو را به خدا برای چه مطلب به این قلعه می‌روی؟ بیا از رفتن در این قلعه بگذر و داغ خودت را تا قیامت بر دل من و ملکه مگذار. به جوانی خودت رحم کن و خود را عبث به کشتن مده!

امیرارسلان گفت:

– ای فرهاد! الحق به من نصیحت پدرانه می‌کنی و دوست حقیقی من هستی، لیکن چه کنم که به جز رفتن چاره ندارم جان خود را کف دست نهاده‌ام. هرچه باداباد!

یا زمین بر باد یا گردون نگون خواهد شدن

حالا کشته نشوم منتهایش ده سال دیگر به اجل خدایی می‌میرم. عاقبت مرگ است. چرا از جان بترسم و عقب مقصود نروم؟ اگر با من دوست هستی وصیت

من به تو این است که اگر بعد از ده رو نیامدم، خبر مرگ مرا به اقبال شاه برسان و در این ده روز که به تو وعده دادم، روزی یک بار به این مکان بیا شاید من نمردم.

هرچه فرهاد عجز کرد، امیرارسلان گوش به سخنش نداد. صورت فرهاد را بوسید و گفت:

– عشق است.

و از خامه سرازیر شد. فرهاد در بالای خامه نشست که ببیند کار امیرارسلان به کجا می‌رسد. امیرارسلان قدم در آن بیابان نهاد و رو به طرف سیاهی قلعه روان شد تا رسید به پانصد قدمی آن. نظرش بر برج و باروی قلعه افتاد. قلعه‌ای آراسته دید. بالای دروازه، نظرش بر زنگی قوی هیکل بدقواره‌ای افتاد که سر را تا سینه از قلعه بیرون کرده و هرچه امیرارسلان نزدیک‌تر می‌شد، آن سر بیشتر از قلعه بیرون می‌آمد. تا کمر از قلعه بالا آمده فلاخن بزرگی در دست دارد و سنگی به وزن بیست من در میان فلاخن گذاشته است. ناگهان آن زنگی چنان نعره‌ای از دل برکشید که در و دشت و بیابان چون کرهٔ سیماب به لرزه افتاد، چنان که از پانصد قدم راه آن صدا به گوش امیرارسلان رسید که:

– ای جوان خیره سر! کیستی و کُجا می‌آیی؟ برگرد کشته می‌شوی.

امیرارسلان اعتنایی نکرد لیکن از اثر آن صدای مهیب، پشتش لرزید که صدا دوباره بلند شد:

– مادر به خطای حرامزاده! کجا می‌آیی؟ پیشتر میا که به ضرب سنگ، مغزت را پریشان می‌کنم.

برو پی کارت خودت را به کشتن مده
برگرد ازین ره که توان رو به قفا کرد!

باز امیرارسلان محل نگذاشت، قدم را تندتر کرد که دفعهٔ سیُم صدا بلند شد، باز اعتنایی نکرد که دفعهٔ چهارم صدا بلند شد:

– ای حرامزادهٔ خیره‌سر! برنمی‌گردی؟ بگیر از دست من!

امیرارسلان دید زنگی فلاخن را به دور سر گرداند و چنان نعره کشید که دل امیرارسلان فروریخت. دست برداشت، آن سنگ ورش‌کنان آمد برای کاسهٔ سر

امیرارسلان! امیرارسلان نامدار سپر فراخ دامن بر سر کشید و به رو خوابید و خود را به قدر گنجشکی کوچک کرد و آن را از خود گذراند. قد راست کرد. به راه افتاد و به عقب سر نگاه کرد. سیاهی فرهاد را دید که زیر خامه نشسته است و او را تماشا می‌کند. فرهاد همین که دید امیرارسلان سنگ را از خود گذراند، دست به دعا برداشت. مناجات می‌کرد و دعای حفظ بر امیرارسلان می‌دمید. امیرارسلان سپر بر سر کشیده می‌رفت. همین‌که زنگی دید امیرارسلان به سلامت می‌آید و سنگ او خطا کرده رعدآسا فریادی برکشید که:

- ای خیره سر کیستی که چنین دلیرانه می‌آیی و سنگ مرا از خود دفع کردی؟ بگیر از دست من!

و سنگ دیگر رها کرد. امیرارسلان از ته دل به درگاه خدا نالید و آن سنگ را نیز از خود گذراند. باز زنگی سنگ دیگر انداخت. باز از خود گذراند. در مدت گذراندن سه سنگ، امیرارسلان پنجاه قدم راه رفته بود که دید زنگی فریادی کشیده هر دو دست را حرکت داد که ناگهان به قدر صد هزار سنگ ده منی و بیست منی چون قطرات باران از بالای برج و با روی قلعه باریدن گرفت. امیرارسلان در دل گفت: «پروردگارا!

آنی تو که حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

خدایا! من خودم را به تو سپردم! ای خدایی که مرا از چندین مهلکهٔ خطرناک نجات دادی!

در بارگه جلالت ای عذر پذیر
دریاب مرا که می‌رسم زار و حقیر
از تو همه بخشش است و از من تقصیر
من هیچ نیم همه تویی، دستم گیر»

می‌نالید و یارب یارب می‌گفت. سپر بر سر کشیده بود و سنگ، چون باران بر سرش می‌ریخت و به چابکی و استادی، سنگها را از خود می‌گذراند. گاهی با سینه و گاهی با زانو راه می‌رفت. از سه ساعت از روز گذشته تا وقت عصر در این باران بلا می‌رفت و ساعت به ساعت سنگ باریدن زیادتر می‌شد. با صد هزار گونه مشقت، خود را به صد قدمی قلعه رساند. باریدن سنگ، اندکی کمتر شد، لیکن امیرارسلان چشم از آن زنگی برنمی‌داشت تا این‌که به پنجاه قدمی قلعه رسید. سنگ باریدن آرام گرفت. امیرارسلان به چالاکی سپر به مهرهٔ پشت انداخت، دست به کمان رساند، تیری به چلهٔ آن گذاشت، زانو بر زمین زد، کمان را گوش تا گوش و دوش تا دوش کشید.

سه پر عقاب و دو زاغ کمان
به هم جمع گشتند در یک زمان
نهادند سر بر سر دوش هم
ندانم چه گفتند در گوش هم

میان دو پستان زنگی را به مدنظر سنجید و به صدق و صفا خدای را یاد کرده شست کند. تیر ورش‌کنان بر سینهٔ آن حرامزاده آمده از پشتش به در رفت، نعره کشید و از بالای پای بند قلعه بر زمین افتاد که انگار قیامت برپا شد! صداهای رعد و صاعقه بلند شد و بادهای مخالف وزید و جهان تاریک شد. امیرارسلان ساعتی سر بر زانو نهاد. همین‌که هوا آرام شد از جای برخاست. سجدهٔ شکر به جای آورد، روی نیاز به خاک مالید و به طرف قلعه روان شد. از تخته پل گذشت و به پشت دروازه رفت. دست بر در نهاد، دروازه باز شد. نظر کرد دهلیزی دید چون دل کافران و شب عاشقان تیره و تاریک. بسم‌الله گفت و قدم در دهلیز دروازه نهاد. چند قدمی که رفت ناگاه پایش در رفته سرازیر به میان چاه افتاد. همین قدر فهمید که از جایی پرت شد. از هوش رفت. وقتی به هوش آمد دید حرارت آفتاب، آهن را گداخته می‌کند و خود را در بیابانی دید که تا چشم کار می‌کند بیابان است و جز ریگ روان و خار مغیلان چیزی به چشمش نیامد و اثری از قلعه و دهلیز ندید. با خود گفت: «ای دل غافل! من در آن تاریکی انگار به چاه افتادم. این جا کجاست؟ قلعه کو؟»

بر خود نظر کرد دید عیبی نکرده است و جایی از بدنش هم درد نمی‌کند. تعجب کرد، اما حرارت آفتاب و گرما چنان بر او تابیده بود که عرق از زره‌اش بیرون آمده بود و از شدت تشنگی، زبان در کامش خشکیده بود. با خود گفت: «بروم شاید به آب و آبادی برسم. در این مکان گرم، نشستن لزومی ندارد.»

یک طرف بیابان را گرفته به راه افتاد، لیکن از گرما و تشنگی نزدیک بود به هلاکت برسد. عرق از چهار جانبش چون باران سرازیر بود. هرچه پیشتر می‌رفت، حرارت آفتاب زیادتر می‌شد به طوری که دیگر تحمل نداشت.

بیابانی که باد از غایت سهم
نبود آرامش آن‌جا یکدم از وهم
به شب در تیرگی ظلمت ستانی
به روز از آتش دوزخ نشانی
نگویم دوزخ روی زمین بود
که دوزخ پیش او خلد برین بود
زمین از تاب آتش تیره‌تر بود
جهان را داغی از وی در جگر بود
اگر مرغی زدی بر خاک منقار
شدی منقارش از آتش چو گلنار
کسی از سوزدل گر دم گشودی
نفس چون می‌زدی می‌خاست دودی

امیرارسلان از تشنگی و گرما بی‌تاب شده بود. ناچار در آن بیابان قدم می‌زد و عرق می‌ریخت تا هنگامی که قرص خورشید سر به چاهسار مغرب کشید و شب بر سر دست درآمد. اندک نسیم خنکی وزید و آن تابش آفتاب برطرف شد. اندکی به حال آمد، بر زمین نشست و ساعتی رفع خستگی کرد و با خود گفت: «شب است، هوا خنک است، نشستن لزومی ندارد.»

و از جای برخاست گرسنه و خسته می‌رفت، می‌گریست، می‌نالید و می‌گفت:

درین بیابان ز ناتوانی ز پا فتادم چنان‌که دانی

صبا پیـــــامی ز مهربانی ببر ز مجنون به سوی لیلی
نه همزبانی که یک زمانی به او بگویم غمی که دارم

* * *

نـــــگفتی بی‌وفا یارا که دلداری کنی ما را
الا گر دست می‌گیری بیا کز سرگذشت آبم
بیابـــان است و بی‌برگی بیا ای باد نوروزی
شــب تارست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

گریه می‌کرد و می‌نالید و می‌رفت تا صبح به سر دست درآمد. آن روز را هـم تا شام گرسنه و تشنه در آن بیابان در حرارت آفتاب قدم زد.

القصه، مدت چهار شبانه‌روز در آن بیابان بی‌آب و علف قدم مـی‌زد. روزانـهٔ چهارم از برابر رویش کوهی نمایان شد. به طرف کوه روان گردید تا هنگام ظهـر به پای کوه رسید. نظر کرد در کمر کوه چند درخت و چشمهٔ آبی دید. خـدای را شکر کرده شتابزده از کوه بالا رفت، خود را به کنار چشمه رساند. چند کـف آب نوشید و به صورت زد. اندکی از میوهٔ آن درخت‌ها خورد و رفـع خـستگی کـرد. نظر کرد در نزدیک چشمه دهنهٔ غاری و صومعه‌ای دید. از جای برخاسـت و بـه در غار رفت. پیرمرد محاسن سفیدی دید که بر سر سجاده نشسته و نور الهـی از جبین او هویداست.

راستـــــی اندر وَرِع بود اویس قرن
بــــلکه اویس قرن نیز نبودش قرین
سبـــــحهٔ صد دانه‌اش منطقهٔ آسمان
خرقهٔ صـــد پاره‌اش مقنعهٔ حور عین

پیری روشن ضمیر را دید. صبر کرد تا از نماز فـارغ شـد. امیرارسـلان سـلام کرد، پیر زاهد علیکی گرفت، لبخندی زد و گفت:

– جوان! خوش آمدی. کیستی؟ از کجا می‌آیی و در این مکان چه می‌کنی؟

امیرارسلان با کمال ادب گفت:

– پدرا! غریبم، راه را گم کرده‌ام. سرگردان در این بیابان قدم مـی‌زنـم. چهـار شبانه روز است آدم ندیده‌ام و قوت از گلویم سرازیر نشده است!

پیر گفت:

- از کدام راه آمده‌ای؟

امیرارسلان آن راهی را که آمده بود نشان داد. پیرمرد گفت:

- السلام علیکم ای امیرارسلان بن ملکشاه رومی! خوش آمدی. قدم تو در این سرزمین مبارک باد.

آه از نهاد امیرارسلان برآمد. با خود گفت: «سبحان‌الله! این آرزو به دل من ماند که به جایی بروم و مردم آن دیار اسم مرا بلد نباشند! این پیرمرد در میان این کوه مرا از کجا می‌شناسد!؟»

پیرمرد گفت:

- جوان! سخت به فکر فرو رفتی!

امیرارسلان گفت:

- پدر! ارسلان کیست؟ بنده او را نمی‌شناسم!

پیر لبخندی زد و گفت:

- جوان! حق داری! از بس دشمن داری و آزار کشیده‌ای حق با توست اگر نام خودت را به کسی نگویی! لیکن مرا با کارهای دنیا کاری نیست و ساحر و جادوگر هم نیستم و با تو دشمنی ندارم. چون گفتی از این راه آمدم به فراست تو را شناختم که امیرارسلان رومی و برهم زنندهٔ دستگاه قلعهٔ سنگباران هستی، زیرا سلیمان پیغمبر، طلسم را به نام تو بسته است. به نشانی‌های آن حضرت تو را شناختم.

حرف‌های پیرمرد به دل امیرارسلان اثر کرده دانست که بی‌غرض می‌گوید. گفت:

- ای پدر مهربان! راست فرمودی. من امیرارسلانم و عقب شمشیر زمردنگار به این قلعه آمده‌ام. آیا می‌توانی مرا راهنمایی و امداد کنی؟

پیر گفت:

- جوان! چون صداقت را به من گفتی امیدوارم به یاری خدای عالم و به راهنمایی من این دستگاه را برهم بزنی، لیکن تا سه روز میهمان من هستی. در

این سه روز نزد من بمان. بعد از سه روز اگر بختت یاری کرد تو را راهنمایی می‌کنم.

امیرارسلان دعا کرد و پیرمرد دست در زیر سجاده کرد و قرص نان جوی بیرون آورد و برابر امیرارسلان نهاد. ارسلان به رغبت تمام نان را خورد. پیر گفت:

- برخیز در گوشهٔ غار بخواب، چند روز است نخوابیده‌ای.

امیرارسلان در گوشهٔ غار سپر در زیر سر نهاده به استراحت خوابید و پیرمرد به عبادت مشغول شد تا روز دیگر که آفتاب جهانتاب برآمد و عالم را به نور جمال خود مزین کرد. امیرارسلان از خواب برخاست، کنار چشمه رفت، دست و رو را شست، به درون غار رفت به پیر سلام کرد و به دو زانوی ادب در کنار سجاده نشست. چند ساعتی که از روز بالا آمد، امیرارسلان دید بیابان از سوار سیاه شد و جمعیت زیادی به طرف کوه و صومعه می‌آیند. تعجب کرد، ناگاه دید جمعی از بزرگان و امیران سواره به در غار رسیدند. پیاده شده با کمال ادب داخل غار شدند. شخصی عمامهٔ وزارت بر سر و قلمدان مرصع در پیش کمر جلو آنان آمد، لیکن همگی لباس سیاه پوشیده‌اند. چون برگ درخت در برابر پیرمرد بر خاک ریختند و در برابرش سجده کردند و با ادب تمام ایستاده صبر کردند تا پیرمرد از نماز فارغ شد و پرسید:

- جماعت! چه خبر است؟ چه مطلب دارید؟

آن شخص عرض کرد:

- قربانت گردم! پادشاه این شهر سه روز است که مرده است، بنا بر وصیت او با وزیران و امیران و رجال دولت او به خدمت تو آمده‌ایم که هرکس را صلاح بدانی بر تخت بنشانیم و همه از جان و دل اطاعتش را بکنیم.

پیرمرد زاهد ساعتی اندیشید، پس از آن رو به وزیر کرد و گفت:

- شما حالا بروید فردا صبح تاج و لباس پادشاهی و دستگاه سلطانی را به در همین غار حاضر کنید تا من پادشاه شما را معین کنم.

وزیران و امیران تعظیم کردند و از در غار بیرون آمدند؛ سوار مرکب شدند و از پی کار خود رفتند.

پیر زاهد به امیرارسلان گفت:

- جوان! آن وزیر و امیران را دیدی؟

گفت:

- بلی دیدم.

گفت:

- جوان! پادشاه این طلسم مرده است و این از بخت بلند توست که کارها بر تو آسان شود. حالا اگر دست بیعت به من می‌دهی و شرط می‌کنی آنچه به تو می‌گویم بشنوی و سر مویی از حرفم سرپیچی نکنی، به تو دستورالعمل بدهم و راهنمایی‌ات کنم. ارسلان گفت:

- پدر! شرط می‌کنم هرچه به من بگویی حرف تو را بشنوم و سر مویی از گفته ات تجاوز نکنم.

پیرمرد گفت:

- قسم بخور.

امیرارسلان گفت:

- دشمنی به جلال خدا کرده‌ام آنچه بگویی می‌کنم.

به هم دست دادند و قسم خوردند. همین‌که پیر زاهد خاطرجمع شد، گفت:

- فردا تو را پادشاه این شهر می‌کنم. باید قبول کنی و تاج بر سر بگذاری و همراه این مردم به شهر بروی و یک‌راست بروی در بارگاه بر تخت بنشینی. سفارش من به تو این است که تا می‌توانی با این قوم چنان با مهربانی و گرمی رفتار کنی که تمامی عاشق رفتار تو بشوند، عدالت که ارث آبا و اجداد توست، پیشه کنی تا عصر که در بارگاه نشستی، وزیر و امیران می‌گویند: «برخیز به حرم برو.» جوان! زنهار ألف زنهار! مبادا به حرف آنان گوش بدهی. هرچه به تو اصرار کنند از جای حرکت مکن. شام را در بارگاه بخور و در بالای همان تخت بخواب، صبح هم از جا برخیز. تا سه روز و سه شب مأذون نیستی از بارگاه بیرون بیایی. روز سیم کلید خزانه را از وزیر بخواه، پیش تو می‌آورند. از جای برخیز و خودت با خازن تنها به خزانه برو. هرچه وزیر اصرار کند که همراه تو به

خزانه بیاید قبول مکن. با خازن برو تا در خزانه، در را باز کن و خودت تنهایی داخل شو. هرچه خازن بخواهد با تو بیاید قبول مکن. مبادا با تندی و تشر با کسی حرف بزنی، همین‌که داخل خزانه شدی در را به روی خودت ببند، دولت ده سر پادشاه در آن خزانه است. جواهرهای نفیس و گوهرهایی که هرگز ندیده‌ای، وسایل سلطنت هرچه بخواهی موجود است. زینهار که در آن مال طمع کنی و به طرف یکی از آنها دست دراز کنی. برو در صدر خزانه، کرسی مرصعی نهاده‌اند، در بالای کرسی جعبهٔ مرصعی گذارده‌اند، کلیدی به در جعبه است، در جعبه را باز کن، خنجر زمردنگاری که لنگهٔ شمشیر زمردنگار تو است، در میان جعبه است. خنجر را بردار بر کمرت بزن و همان‌طور که به مال و وسایل خزانه اعتنا نکردی یک راست بیرون بیا. اگر پدرت ملکشاه رومی را دیدی و به تو گفت: «چرا خنجر را برداشتی؟» بی‌گفتگو با همان خنجر بزن بر سینه‌اش و او را بکش. از خزانه که بیرون آمدی به بارگاه برو تا عصر بنشین. عصر برخیز. برو در عمارت حرم، زنان حرم را بخواه. تمام به خدمتت می‌آیند. دختر پادشاه سابق را بخواه. او را ببر در عمارت خوابگاه آن پادشاه و با او به عیش و نوش مشغول شو. مبادا فریفته حسن و جمال او شوی، اگر خنجر را از تو خواست مده. به محض این که خنجر را دید و از تو پرسید: «چرا خنجر را برداشتی؟» یا از تو خواهش کرد: «بده خنجر را تماشا کنم» امانش مده، چشم از حسن و جمالش بپوش و با خنجر بزن بر لوح سینه‌اش. وقتی که دختر را کشتی، دیگر متحمل عمارت و کسان دختر مشو. پشت سرت دری است، آن در را باز کن و بیرون بیا. از در که بیرون آمدی صحرایی به چشمت جلوه می‌کند. کمی که می‌روی به کنار دریایی می‌رسی، درختی در کنار دریاست، بالای درخت مرغی به تنهٔ یک ژنده پیل خوابیده است و خال سفیدی در سینه‌اش است؛ باید همان‌طور که در خواب است، تیری بر خال سفید آن مرغ بزنی، اگر آن مرغ بیدار شود و تو را ببیند تمام زحمت‌هایت به هدر می‌رود و اگر بگریزد تا قیامت در طلسم خواهی ماند. اگر آن خال سفید را با تیر زدی دیگر کاری نداری. دستگاه طلسم برهم می‌خورد و شمشیر زمردنگار با تمام اموال قلعهٔ سنگباران مال تو می‌شود و به مقصود می‌رسی. جوان! زینهار تا خنجر به دستت نیامده است با مردم مهربانی کن و

جلب قلوب آنان را بکن. همین‌که خنجر را به دست آوردی، آن‌وقت هرکس تو را از برداشتن خنجر منع کرد امانش مده، حتی اگر فرخ‌لقا دختر پطرس شاه یا پدرت ملکشاه رومی باشد!

امیرارسلان دست پیر زاهد را بوسید. آن روز و آن شب را پیرمرد زاهد به امیرارسلان دستورالعمل داد تا هنگامی که آفتاب جهانتاب، سر از افق مشرق بیرون کشید:

دم صبحدم چون دمید آفتاب
تو گفتی که آتش برآمد ز آب

در سرزدن آفتاب، باز امیرارسلان دید همان جماعت آمدند و وزیر بقچهٔ لباس و تاج پادشاهی را در برابر پیر زاهد نهاد. پیر زاهد گفت:

– جماعت! این جوان که در پهلوی دست من نشسته است می‌شناسید کیست؟

عرض کردند:

– خیر.

گفت:

– این جوان پادشاه و پادشاهزاده و اهل مملکت هندوستان است. پدر بر پدر پادشاه بوده‌اند. به سببی از اسباب، جلای وطن کرده و گذارش به این‌جا افتاده است، چون رسم عدالت و رویهٔ پادشاهی را از همهٔ شما بهتر می‌داند، من این جوان را پادشاه شما می‌کنم. اگر قول مرا اطاعت می‌کنید که پادشاه شما این جوان است و اگر او را نمی‌خواهید خود دانید!

وزیر و امیران تعظیم کردند و عرض کردند:

– قربانت گردیم! این جوان پادشاهزاده است و آثار بزرگی از ناصیهٔ او پیداست، اگر تو غلام سیاهی را بر ما فرمانده کنی به جان و دل اطاعتش را می‌کنیم.

پیرمرد گفت:

– این جوان را بر شما پادشاه می‌کنم به شرط این‌که آنچه به شمامی‌گوید مطیع اوامرش باشید و هروقت من او را می‌بینم شکایتی از شما نداشته باشد!

عرض کردند:

– به چشم.

پس از آن به امیرارسلان گفت:

– جوان! تو را پادشاه این شهر کردم به شرط این‌که عدالت پیشه کنی و رعیت پرور و مهربان باشی. به صوابدید وزیر و امیرانت رفتار کنی چنان که کسی از تو شکایت نداشته باشد.

امیرارسلان عرض کرد:

– به چشم.

پیر زاهد تاج را به دست خود بر سر امیرارسلان نهاد. امیرارسلان لباس پادشاهی پوشید، وزیر و امیران در برابرش تعظیم کردند. امیرارسلان دست پیرمرد زاهد را بوسید و از غار بیرون رفت. مرکب لجام لعل زین مرصع کشیدند. سوار بر مرکب شد، چتر شاهی بر سرش افراشتند و به اتفاق وزیر و امیران روانه شدند. اندکی که رفتند سواد شهر نمودار شد. اهل شهر از وضیع و شریف، اکبر و اصغر، تمام به استقبال آمدند. امیرارسلان را به اعزاز و اکرام تمام داخل شهر کردند. امیرارسلان نامدار دهنهٔ بارگاه از مرکب پیاده شد، داخل بارگاه گردید و بر زبر تخت سلطنت آرام گرفت. وزیر و امیران جای بر جای نشستند، بارگاه آراسته شد، نقاره‌خانهٔ شادی به نوازش درآوردند، خطبه به شأنش خواندند و سکه به نامش زدند. ساقیان، می به گردش درآوردند. امیرارسلان همه را خلعت داد و مهربانی کرد. تا عصر در بارگاه نشسته بود. شب که بر سر دست درآمد فرمود چراغ‌های بارگاه را روشن کنند، وزیر عرض کرد:

– قربانت گردم! تازه از راه رسیده‌اید و خسته هستید، برخیزید قدم در عمارت حرم بگذارید، راحت و آسوده شوید و فردا صبح به بارگاه تشریف بیاورید.

امیرارسلان گفت:

- وزیر، رسم ما این است که هرکس تازه پادشاه می‌شود تا سه روز از بارگاه به جای دیگر نمی‌رود و من باید تا سه شبانه‌روز از بارگاه بیرون نروم تا مملکت آرام نشود و سررشتهٔ سلطنت به دستم نیاید به حرم نمی‌روم.

هرچه وزیر اصرار کرد امیرارسلان برنخاست، چراغ‌های بارگاه که روشن شد، سفره گستردند، امیرارسلان شام خورد و قهوه نوشید و قلیان کشید. پس از آن وزیر و امیران را مرخص کرد. فرمود بستر حریر در بالای تخت انداختند و به استراحت خوابید تا هنگامی که صبح به سردست درآمد از خواب برخاست. وزیر و امیران آمدند، جای بر جای قرار گرفتند. امیرارسلان به عدل و داد مشغول شد. چنان به وزیر و امیران مهربانی کرده بود که از دل و جان دوستش می‌داشتند و مهرش در دل همهٔ مردم جای کرده بود. به اطاعت و ارادت و رضای خاطر، خدمتش را می‌کردند.

القصه، امیرارسلان مدت سه شبانه‌روز از بارگاه بیرون نیامد. روز سیُم کلید خزانه را از وزیر گرفت، خازن را طلبید و از جای برخاست. وزیر عرض کرد:

- قربانت گردم! کجا تشریف می‌برید؟

امیرارسلان گفت:

- می‌خواهم به خزانه بروم و آن را سرکشی کنم.

وزیر عرض کرد:

- بنده هم می‌آیم.

گفت:

- آمدن شما لازم نیست. مقصود سرکشی است. شما در بارگاه بنشینید. من همین ساعت برمی‌گردم.

هرچه وزیر اصرار کرد امیرارسلان قبول نکرد. وزیر ناچار به جای خود نشست. امیرارسلان به اتفاق خازن به در خزانه رفت، در را گشوده داخل شد. خازن خواست داخل شود امیرارسلان هی بر او زد که:

- به جایت آرام بگیر!

خازن اصرار کرد، امیرارسلان مانع شد، در خزانه را به روی خود بست. نظر کرد دید:

عالمی خواهم از این عالم به در
تا به کام دل کنم سیری دگر

تا چشم کار می‌کند زر و جواهر و گوهر است که بر روی هم ریخته، از شعاع جواهر، چشمش خیره شد. دید در هر گوشه تَل تَل جواهر هفت رنگ بر روی هم ریخته است و آنچه از وسایل سلطنت از تاج و کمر و شمشیرهای مرصع و اسلحهٔ جواهرنشان و تختهای طلا و مرصع و شده‌های مروارید گرانبها که تا به حال امیرارسلان به چشم ندیده بلکه هیچ‌کس به خواب ندیده بود. و دولت ده سر پادشاه عظیم الشأن را دید که بر روی هم ریخته است. دل امیرارسلان برای این گوهر و مرواریدها رفت. چند مرتبه خواست چند دانه مروارید و گوهر بردارد که نصیحت پیرمرد به خاطرش آمد و خودداری کرد. تماشاکنان رفت تا صدر خزانه، کرسی مرصعی دید و در بالای کرسی، جعبهٔ مرصعی نهاده‌اند که کلید کوچکی بر در آن است. در جعبه را گشود، چشمش بر خنجر زمردنگاری افتاد که از شعاع آن خنجر، خزانه منور گردید و چشمش خیره شد. دید الحق تمام ثروت این خزانه یک طرف و این خنجر یک طرف! خیلی خوشحال شد. خنجر را برداشت از غلاف کشید، تیغهٔ خنجر را تماشا کرد، خنجر را پیش کمر زد و از خزانه بیرون آمد. همین‌که در را گشود و بیرون آمد، چشم خازن در پیش کمر امیرارسلان بر خنجر زمردنگار افتاد. چشمهایش برگشت و رنگش متغیر شد. پیش رفت عرض کرد:

- قربانت گردم! در خزانه چیزهای لایق و تحفهٔ بی‌شمار بود. چون است که به هیچ کدام میل نکردید و این خنجر را برداشتید؟ کی شما را راهنمایی کرد که این خنجر را بردارید؟چه می‌دانستید که این خنجر در کجاست؟

امیرارسلان گفت:

- تو را چه به این کارها؟ تمام این اموال، مال خودم است. هرچه دلم خواست برداشتم!

خازن عرض کرد:

- این خنجر به کار شما نمی‌خورد! بدهید من ببرم سر جایش بگذارم. صد خنجر جواهر بهتر از این در خزانه هست. هر یک از آنها را می‌خواهید پیش کمر بزنید.

امیرارسلان خنجر را از کمر کشید، غافل زد بر لوح سینهٔ خازن که از پشت سرش زبانه کشیده بر زمین افتاد. امیرارسلان به بارگاه رفت. وزیر و امیران از جای برخاستند و تعظیم کردند. چشم وزیر در پیش کمر امیرارسلان بر خنجر زمردنگار افتاد. پیش رفت با رنگ برافروخته و چشمهای برگشته عرض کرد:

- قربانت گردم! چرا این خنجر را برداشتید؟ به کار شما نمی‌خورد. بسا فتنه‌ها از این خنجر بروز خواهد کرد. خنجر خوش‌یمنی نیست. می‌خواستید خنجر دیگر از خزانه بردارید. اکنون خنجر را بدهید ببرم سر جایش بگذارم و خنجری بهتر از این که لیاقت کمر شما را داشته باشد بیاورم.

امیرارسلان گفت:

- وزیر! الحق راست گفتی! اشتباه کردم که این خنجر را برداشتم. پیش بیا خنجر را به تو بدهم ببر سر جایش بگذار.

وزیر خوشحال شد. پیش رفت که امیرارسلان دست بر قبضهٔ خنجر برد، چنان بر طبل شکمش زد که سرتاسر شکم آن حرامزاده درید و به جهنم واصل شد. امیرارسلان چین بر ابروان آورده سه گره به ترک پیشانی انداخت، فرمود:

- ببرید نعش این حرامزاده را! به نوکران چه ربطی دارد که در مال آقایان دخل و تصرف کرده و در کار پادشاهان امر و نهی کنند.

پشت امیران لرزید. نعش وزیر را از بارگاه بیرون بردند. امیرارسلان در بارگاه نشست. عصر برخاست از بارگاه به طرف عمارت حرم روان شد. خواجه باشی و دیگر خواجه‌سرایان جلو آمده تعظیم کردند. امیرارسلان داخل عمارت حرم شد به خواجه‌باشی گفت:

- خوابگاه سلطان قدیم کجاست؟

خواجه‌باشی عمارت خوابگاه را نشان داد. امیرارسلان به عمارت درآمد، قصر بهشت مانندی را دید که فرشهای ملوکانه در آن گسترده‌اند و از هر حیث آراسته است. به خواجه‌باشی گفت:

- برو زنان حرم را بیاور.

خواجه‌باشی رفت بعد از ساعتی دویست تن از قمر طلعتان و ماه صورتان را با خود آورد. زنان صف کشیدند. امیرارسلان همه را نوازش کرد و از خواجه‌باشی پرسید:

- دختر سلطان قدیم در کجاست؟

خواجه‌باشی عرض کرد:

- در قصر خودش است.

امیرارسلان گفت:

- برو او را بیاور.

خواجه‌باشی بیرون رفت. بعد از چند دقیقه آمد. از پشت سرش چشم امیرارسلان بر چهارده‌ساله دختری افتاد که تا آسمان سایه بر زمین انداخته مادر دهر قرینه‌اش را به عرصهٔ وجود نیاورده:

شور صد سلسله دل طُره‌اش از طَراری
نور صد مشعله جان غره‌اش از غرایی
گفتم از مادر این ترک روم پرسم باز
که اگر ماه نه‌ای مَه بچه چون می زایی

امیرارسلان محو جمال آن دختر شد. دختر در برابر امیرارسلان تعظیم کرد. امیرارسلان دست دختر را گرفت و در کنار خود نشاند، زنان را مرخص کرد، همه رفتند. کنیزان را فرمود بزم آراستند. امیرارسلان چند بوسهٔ آبدار از لب و رخسار دختر برداشت و به عیش و نوش مشغول شدند. در حال بوسه‌بازی، چشم دختر در پیش کمر امیرارسلان بر خنجر زمردنگار افتاد، بی‌تَحاشی، دست را از دست امیرارسلان کشید و عقب رفت. امیرارسلان گفت:

- نازنین! تو را چه شد که ناگهان چون غزالان وحشی رم کردی؟

دختر چشمهایش برگشت و گفت:

– قربانت گردم! این خنجر را چرا پیش کمر زدی و از خزانه بیرون آوردی؟ همین خنجر، باعث هلاک پدرم شد. این خنجر را از خودت دور کن. من نمی‌توانم این خنجر را ببینم.

امیرارسلان گفت:

– نازنین! این خنجر در پیش کمر من است به احوال تو ضرری ندارد. تو را با این خنجر چه کار است؟ بیا می‌بنوشیم!

دختر گفت:

– جوان! تا این خنجر پیش کمر توست عیش بر من حرام است. این خنجر را بده به من بدهم به خزانه ببرند. بنشین با من به فراغ بال عیش کن!

امیرارسلان از بس از دختر خوشش آمده بود، خواست خنجر را به او بدهد. سخنان پیر زاهد به خاطرش آمد. با هزار افسوس و دریغ، خنجر را از غلاف کشید به میان هر دو پستان دختر زد که از مهرهٔ پشتش سر به‌در آورد! صدای رعد و برق بلند شد. امیرارسلان پشت سر نگاه کرد دری دید. در را گشود و بیرون رفت، نظر کرد صحرای وسیعی دید نه شهری نه قصری و نه عمارتی. تا چشم کار می‌کند بیابان است. قدم در بیابان نهاد. قریب دویست قدمی که رفت، دریایی دید پر شور و شر که آب دریا بر روی هم موج می‌زند:

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد
بر کشتی جان آید بر ساحل دل ریزد

درختی بزرگ در کنار دریا دید. آهسته به زیر درخت رفت. نظرش بر مرغ سیاهی افتاد به تنهٔ یک ژنده فیل بزرگ که سر به زیر بال خود کشیده در خواب است و خال سفیدی در سینه دارد. امیرارسلان تیری به چلهٔ کمان نهاد، خال سینهٔ مرغ را نشان کرد و شست کند. از صدای زه کمان، مرغ از خواب جسته صفیری کشید و بر هوا بلند شد. آه از نهاد امیرارسلان برآمد. آن مرغ به هوا پرید، در مراجعت گریبان امیرارسلان را گرفت و بر هوا بلند شد. امیرارسلان هر چه لنگر انداخت فایده نکرد. مرغ، امیرارسلان را بلند کرد به روی قبهٔ دریا بردودست از گریبان او برداشت. امیرارسلان گفت:

– یاالله.

و چند معلق خورده بیهوش شد. وقتی به هوش آمد دید آفتاب دو نیزه بلند شده است. خود را در بیابانی دید که اثری از دریا پیدا نبود. حیران شد، از جای برخاست، یک طرف بیابان را به نظر سنجید و به راه افتاد. هنگام عصر به پشت دیوار باغی رسید. از خستگی دیگر حالی نداشت. پشت دیوار نشست که اندکی آسوده شود. دید در باغ باز شد، فرهاد غلام ماه‌منیر از باغ بیرون آمد و گفت:

– امیرارسلان! برخیز بیا ملکه تو را می‌خواهد.

چشم امیرارسلان که بر فرهاد افتاد خوشحال شد، گفت:

– فرهاد! ملکه در این‌جا چه می‌کند؟

فرهاد گفت:

– این باغ هم مال ملکه است چون به تو نزدیک‌تر بود به این‌جا آمده است. اکنون برخیز که ملکه منتظر است.

امیرارسلان از جای برخاست و با فرهاد داخل باغ شد تا به عمارت رسید. امیرارسلان قدم به پله نهاد، بالا برآمد و داخل تالار شد. چشمش بر آفتاب جمال ماه منیر افتاد که در بالای تخت نشسته تا چشم آن نازنین بر امیرارسلان افتاد از جای پرید به پیشواز رفت و تعظیم کرد. دست امیرارسلان را گرفت در بالای تخت برد و کنار دست خود نشاند و مهربانی زیادی کرد و فرمود شراب آوردند. چند جام شراب نوشیدند. پس از آن امیرارسلان گفت:

– ملکه! شما فرمودید من در آن باغ آن‌قدر می‌مانم که تو بیایی، چون شد به این‌جا تشریف آوردید؟

ماه منیر گفت:

– می‌دانستم تو در این بیابان سرگردان خواهی شد. آمدم در این باغ که تو زود به من برسی و معطل نشوی. حالا سرگذشت خودت را بگو ببینم. چگونه در این بیابان افتادی؟

امیرارسلان گفت:

– ملکه! راستش من از گرسنگی حال حرف زدن ندارم! بفرمایید شام بیاورند غذایی بخورم تا من شرح حال خود را بگویم.

ماه منیر فرمود سفره گستردند. امیرارسلان شام خورد و دست شست. در هنگام دست شستن، چشم ماه منیر در پیش کمر امیرارسلان بر خنجر زمردنگار افتاد و چشمهایش برگشت و رنگش برافروخت. امیرارسلان گفت:

- ملکه! شما را چه می‌شود؟

ماه منیر گفت:

- جوان! این خنجر را از کجا آوردی؟ چرا پیش کمرت زدی؟ بده آن را تماشا کنم!

امیرارسلان در دل گفت: «نامرد! ماه منیر این خنجر را از کجا دیده است؟ چرا از دیدن این خنجر حالتش دگرگون شد؟ این باید سرّی باشد. پیرمرد زاهد گفته اگر پدرت از تو سؤال کند او را بزن بکش. باید این دختر را کشت!» دید ساعت به ساعت اصرار ماه منیر در گرفتن خنجر زیادتر می‌شود. گفت: «پناه بر خدا. هرچه بادابادا!»

خنجر را از غلاف کشید زد بر لوح سینه‌اش که از پشتش به در رفت. ناگهان صدای رعد و برق و صاعقه بلند شد انگار قیامت قیام کرد، زمین به لرزه درآمد و امیرارسلان از هوش رفت. وقتی به هوش آمد دید روز است و اثری از باغ و عمارت نیست، خود را در قلعه‌ای دید که دور تا دور قلعه حجرهٔ بسیاری هست و در وسط قلعه گنبدی از طلای ناب ساخته‌اند که شعاع گنبد در قلعه تابیده است و دری از طلا بر این گنبد است. رفت در را گشود داخل گنبد شد. دید هیچ چیز در گنبد نیست به جز گاو صندوق بزرگی که در وسط آن نهاده‌اند. پیش رفت، هرچه خواست در صندوق را بگشاید، ممکن نشد. با خود گفت: «صندوق را از گنبد بیرون ببرم شاید بتوانم باز کنم.» کمند از کمر گشود و به صندوق بسته بر دوش کشید. خواست بیرون بیاید در گنبد ناپدید شد. امیرارسلان دست به دیوار گنبد مالید و دور آن را سه مرتبه گشت. دید این گنبد اصلاً در ندارد. صندوق را برد در وسط گنبد بر زمین نهاد، در گنبد باز پیدا شد. باز صندوق را برداشت به خط مستقیم رفت دست به آن موضع که در بود گذاشت دید دیوار است، هر چه گشت در را پیدا نکرد! باز تا صندوق را بر زمین نهاد در گنبد

نمایان شد. امیرارسلان تعجب کرد، گفت: «پروردگارا! این چه سرّیست که مشاهده می‌کنم.»

تا عصر هرچه معطل شد که شاید در صندوق را باز کند یا آن را از گنبد بیرون بیاورد نتوانست! ناچار صندوق را در همان جا گذاشت و بیرون آمد. برابر گنبد نشسته متفکر و حیران سر به زانو نهاد و در خیال بود که ماجرای من چون خواهد شد که ناگاه در بالای گنبد چشمش بر همان عقاب سیاه افتاد که بالای درخت بود. دید سر به زیر بال خود کشیده در خواب است. تیری از ترکش نجات داده بر چلهٔ کمان نهاد و از ته دل به درگاه خدا نالید. عرض کرد:«پروردگارا!

در بارگه جلالت ای عذرپذیر
دریاب مرا که می‌رسم زار و حقیر
از تو همه بخشش است و از من تقصیر
من هیچ نیم همه تویی، دستم گیر

الهی! فتح و نصرت از تو می‌خواهم، مرا مدد کن!»

سینهٔ عقاب را نشان کرد، خدای را یاد کرد، کمان را گوش تا گوش کشید و شست کند، تیر ورش‌کنان بر سینهٔ عقاب آمد:

چو بوسید پیکان سر انگشت او
گذر کرد از مهرهٔ پشت او

تیر از پشت عقاب بیرون آمد. عقاب قریب ده ذرع پرید. آه از نهاد امیرارسلان برآمد. خیال کرد این دفعه هم تیر خطا کرده است که لاشهٔ عقاب برابر رویش بر زمین خورد و جان به مالکان دوزخ سپرد. امیرارسلان شکر خدای را به جای آورد. دید دسته کلیدی به قدر صد کلید طلا به گردن عقاب بسته است. کلیدها را از گردن عقاب گشود که از برابر رویش پیرمرد زاهد نمایان شد. لبخندزنان پیش آمد و گفت:

– فرزند! مبارک باشد بر تو برهم زدن دستگاه طلسم قلعهٔ سنگباران.

امیرارسلان دست پیر زاهد را بوسید و گفت:

– پدرا! دیگر کاری هست؟

پیر زاهد گفت:

- دیگر کاری نداری. اکنون تمام گنجها و ثروت این قلعه به تو تعلق دارد.

امیرارسلان گفت:

- شمشیر زمردنگار در کجاست؟

پیر گفت:

- در این گنبد است.

امیرارسلان داخل گنبد شد، همان صندوق را دید، کلید انداخت در صندوق را گشود، چشمش بر شمشیر زمردنگار افتاد. خدای را شکر کرد. شمشیر را بوسید و بر کمر بست و دسته کلید را به دست پیرمرد سپرد و گفت:

- پدرا! فعلاً مرا با گنج و مال این قلعه کاری نیست؛ همهٔ این اموال امانت در نزد تو باشد. هر وقت فرستادم، بده بیاورند.

پیرمرد را وداع کرد و از قلعه بیرون آمد. چند قدمی که رفت نظر کرد فرهاد غلام را دید که از آن خامهٔ ریگ سرازیر شده است و به طرف قلعه می‌آید. قدم را تند کرد و به فرهاد رسید. فرهاد غلام همین‌که چشمش بر امیرارسلان افتاد خود را به پای او انداخت و گفت:

- خدا را صد هزار مرتبه شکر که یک بار دیگر چشمم بر آفتاب جمال تو افتاد.

امیرارسلان گفت:

- فرهاد! تو کجا بودی، ملکه کجاست؟

فرهاد گفت:

- ملکه در باغ انتظار قدوم شما را دارد.

امیرارسلان در دل گفت: «من که ماه منیر را در آن باغ دیشب با خنجر کشتم، پس فرهاد چه می‌گوید؟» در اندیشه بود.

فرهاد گفت:

- قربانت گردم! زودتر خود را به باغ برسان مبادا از کسان سهیل وزیر کسی شما را همراه من ببیند و حادثه‌ای برخیزد.

امیرارسلان شتابان به راه افتاد و هنگام غروب، سواد باغ نمایان شد. رفتند و وارد باغ شدند. ماه منیر خود را در قدم امیرارسلان انداخت. امیرارسلان همین‌که چشمش بر ماه منیر افتاد شکر خدای را به جای آورد، دست ملکه را گرفت وارد قصر شدند، روی تخت در کنار یکدیگر نشستند. امیرارسلان تمام کیفیت خود را از اول تا آخر بیان کرد.

ماه منیر شکر خدای را به‌جای آورد و گفت:

– الحق کاری که تو کردی کار رستم دستان و سام نریمان نیست. در تمام خاک پریزاد از جن و عفریت و بنی‌جان و غول و لاقیس هیچ‌کس نیست که بتواند اسم قلعهٔ سنگباران را بیاورد!

امیرارسلان گفت:

– ملکه! دلم خیلی از بابت تو در تشویش بود که مبادا خدای نخواسته تو را کشته باشم!

ماه منیر گفت:

– الحمدالله اشتباه نکردی که فریب آن حرامزاده را بخوری. البته یکی از ساحران و ارکان طلسم بوده است.

امیر ارسلان گفت:

– من می‌دانستم تو هرگز به طلسم نمی‌آیی، اگر هم بیایی از دیدن خنجر، حالتت دگرگون نمی‌شود.

القصه، آن شب را این قبیل صحبت‌ها کردند تا هنگامی که یک ثلث از شب گذشت. ماه منیر فرمود بستر حریر گستردند. امیرارسلان نامدار بعد از چند شب زحمت و بی‌خوابی به استراحت خوابید تا صبح به سردست درآمد. امیرارسلان از خواب راحت برخاست، به حمام رفت، سروکله را صفایی داد، لباس پوشید و به قصر درآمد. ماه منیر فرمود کنیزان بزم آراستند. امیرارسلان رو به ملکه کرد و گفت:

– مقصود من به دست آوردن شمشیر زمردنگار بود، دیگر ماندن من در این جا لزومی ندارد. پدر و برادرت به شهر صفا لشکر کشیده‌اند. ملک اقبال شاه کسی را ندارد که از عهده برآید. مرا مرخص بفرمایید بروم.

ماه منیر گفت:

– جوان! من خیال دارم همراه تو به شهر صفا بیایم شاید خدمتی از من برآید. وقتی تو رفتی دیگر ماندن من در این‌جا خوب نیست. سهیل وزیر می‌داند که من در حق تو یاری کرده‌ام، مرا زنده نمی‌گذارد.

امیرارسلان گفت:

– من هم خیال داشتم تو را همراه ببرم، فکر کردم شاید راضی نشوی.

ماه منیر گفت:

– هرچه رضای شما باشد اطاعت می‌کنم.

قرار گذاشتند که غروب آفتاب به طرف شهر صفا حرکت کنند. امیرارسلان، فرهاد غلام را طلبید، ده کنیز را به دست او سپرد و سفارش کرد که از باغ بیرون نروند تا من کسی به طلب شما بفرستم. آن روز را تا عصر ماه منیر و امیرارسلان در تدارک رفتن بودند. هنگام عصر امیرارسلان موی چهار عفریت را در آتش انداخت. بلافاصله عفریتان حاضر شدند. امیرارسلان گفت:

– تخت حاضر کنید. غروب آفتاب همین‌که هوا تاریک شد می‌رویم.

عفریتان تعظیم کردند و رفتند. امیرارسلان چند جامی شراب نوشید و با ماه منیر سخن می‌گفت تا آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید و شه زنگ بر او رنگ آبنوسی فلک قرار گرفت و جهان، لباس عباسیان پوشید.

شب چو مشکین عمامه بر سر بست
آسمان از ستاره زیور بست

همین‌که شب بر سر دست درآمد عفریتان تخت حاضر کردند. امیرارسلان و ماه منیر بر تخت قرار گرفتند. عفریتان تخت را بلند کردند و به روی گوی فلک روان شدند. مدت هفت شبانه‌روز عفریتان تخت را می‌بردند. شبانهٔ هفتم، اول شب بود که عفریتان تخت را در میان قلعهٔ سنگ بر زمین نهادند.

امیرارسلان به ماه منیر گفت:

– ملکه! حالا تکلیف ما چیست؟ اگر آشکار قدم در اردوی ملک اقبال شاه بگذارم یقین دارم به محض این‌که عفریتهٔ حرامزاده بشنود من شمشیر زمردنگار

را به دست آورده‌ام فوراً فرار می‌کند و دیگر گیر من نخواهد افتاد و همهٔ کارهای ما نیمه‌کاره خواهد ماند. نمی‌دانم چگونه عمل کنم.

ماه منیر گفت:

- یکی از این عفریتان را بفرستید طوری که کسی نفهمد یک نفر آدم فهمیدهٔ عاقل بیاورد، از او احوال بپرسید که پدر و برادرم چگونه با آنان جنگ می‌کنند و مادر فولادزره در کجاست و از کم و کیف کار، باخبر شویم تا ببینیم چه باید کرد؟

امیرارسلان یکی از عفریتان را گفت:

- برو در اردوی ملک اقبال شاه، شمس وزیر را بیاور!

عفریت بر هوا بلند شد، بعد از ساعتی شمس‌وزیر را آورد و روبروی امیرارسلان بر زمین نهاد. چشم شمس‌وزیر که بر جمال امیرارسلان افتاد خود را بر قدم او انداخت و عرض کرد:

- قربانت گردم! در این وقت شب کجا بودی، این مه‌جبین کیست؟

امیرارسلان تمام ماجرا را به تفصیل برای شمس‌وزیر گفت و پرسید:

- اکنون ملک جان شاه و ملک ثعبان در کجا هستند، عفریته مادر فولادزره در کجاست؟

شمس وزیر عرض کرد:

- فردا روز دهم است که ملک جان شاه با صد هزار لشکر جرّار قدم در این خاک نهاده‌اند. خودش با پنجاه هزار نفر به مملکت ارض بیضا به جنگ ملک شاهرخ‌شاه رفته و پسرش ملک ثعبان با پنجاه هزار نفر برابر اردوی ما فرود آمده‌اند. هر روز ملک ثعبان به میدان می‌آید ده دوازده نفر بلکه بیست نفر از سرداران و سرکردگان عفریت و پریزاد را می‌کشد. یک روز عفریتان میدانداری می‌کنند و یک روز امیران پریزاد و هر روز ما را شکست می‌دهند. چنان زهر چشمی از آنان گرفته است که هیچ‌کس جرأت میدان نمی‌کند و کار بر ملک اقبال شاه و آصف وزیر خیلی تنگ شده است.

امیرارسلان گفت:

- عفریته در کجاست؟

شمس وزیر عرض کرد:

- در اردوی ملک ثعبان است.

امیرارسلان ساعتی به فکر فرورفت و بعد گفت:

- کار بر ما مشکل شد!

ماه منیر گفت:

- چَرا؟

امیرارسلان گفت:

- برای این‌که عفریته به محض شنیدن نام من، فرار می‌کند و دیگر محال است گیر بیاید!

شمس وزیر گفت:

- اگر طوری می‌شد می‌آمد در این قلعه و همین امشب کشته می‌شد خیلی خوب بود!

ماه منیر گفت:

- اگر من بروم همین حالا عفریته را بیاورم، شما همین جا او را بکشید به من چه خواهید داد؟

امیرارسلان گفت:

- از تو جان دریغ ندارم و تا قیامت نوکرت هستم!

ماه منیر گفت:

- شما بروید زیر تخت ملک شاپور کنار چاه پنهان شوید، من می‌روم مادر فولادزره را می‌آورم.

امیرارسلان و شمس وزیر در زیر تخت رفتند و در تاریکی پنهان شدند. ماه منیر بر گردن یکی از عفریتان سوار شد. عفریت او را بلند کرده در سراپردهٔ ملک ثعبان بر زمین نهاد. هنگامی که ملک ثعبان بر صندلی نشسته بود و با عفریته می می‌نوشید و صبحت می‌کرد، ماه منیر شیون‌کنان داخل بارگاه شد! ملک ثعبان، ماه منیر را دید که گریه می‌کند، رفت و دست انداخت دامن ملک ثعبان را گرفت. ملک ثعبان گفت:

– خواهرا در این وقت شب این‌جا چه می‌کنی؟ کجا بودی؟ چرا گریه می‌کنی؟

ماه منیر گفت:

– شما این‌جا مشغول نوشیدن می هستید خبر ندارید مملکت جان زیر و زبر شد و پادشاهی از دست شما بیرون رفت!

ملک ثعبان گفت:

– چه می‌گویی؟ مگر چه اتفاقی افتاده است؟

ماه منیر گفت:

– چه لزومی دارد به جنگ پادشاهان پریزاد بیایید و مملکت را بی‌صاحب رها کنید که امیرارسلان رومی به تنهایی قدم به مملکت بنی‌جان بگذارد، طلسم قلعهٔ سنگباران را بشکند و شمشیر و خنجر زمردنگار هر دو را به دست بیاورد!

آه از نهاد عفریته و ملک ثعبان برآمد.

ملک ثعبان گفت:

– خواهرا دست از گریستن بردار، درست حرف بزن ببینم ملک ارسلان رومی کجا بود؟ چطور به قلعهٔ سنگباران رفت؟

ماه منیر گفت:

– من هفت روز پیش، در باغ خودم نشسته بودم، دیدم فرهاد غلام مضطرب وارد شد و کاغذی به من داد. سهیل وزیر نوشته بود: «ملکه! دانسته باشید که امیرارسلان رومی برای یافتن مادر فولادزره قدم به مملکت بنی‌جان نهاده است و به قلعهٔ سنگباران رفته طلسم قلعه را شکسته، شمشیر زمردنگار خنجر زمردنگار را به دست آورده و تصمیم دارد اول پایتخت جان را مسخر کند و زن و بچهٔ پادشاه را اسیر کند، بعد به سراغ پادشاه و شاهزاده برود! چون پدر و برادرت در این‌جا نیستند تو مطلع باش!»

همین‌که من کاغذ سهیل وزیر را خواندم از ترس امیرارسلان نزدیک بود جان بدهم! هرچه خواستم خودداری کنم نتوانستم. بر گردن عفریتی سوار شدم، هفت شبانه‌روز است آرام نگرفته‌ام تا به خدمت شما آمدم!

این را گفت، مثل ابر بهار به گریستن پرداخت، به یک دست دامن برادر و به دست دیگر دامن عفریته را گرفت و گفت:

– دخیلم! مرا به خدمت پدرم برسانید که شرح را به عرض او برسانم.

از شنیدن این سخنان دود ناخوش از دماغ عفریته و ملک ثعبان متصاعد شد.

عفریته به ملک ثعبان گفت:

– شاهزاده! امیرارسلان هرجا باشد همین‌روزها به این‌جا خواهد آمد و مرا خواهد کشت. بهتر این است تا نیامده من فرار کنم!

ملک ثعبان گفت:

– کجا خواهی رفت؟

عفریته گفت:

– به هزار طاق سلیمان و پشتهٔ تاریک می‌روم و دیگر هم نمی‌آیم. بگذار فرخ‌لقا در طلسم فازهر بمیرد!

ماه منیر گریان شد و گفت:

– این چه کاری است که تو کردی؟ امیرارسلان پدر و برادر مرا از کجا می‌شناخت؟ اینها با او چه عداوتی داشتند؟ تو آمدی پدر و برادرم را تحریک کردی و به جنگ آوردی. به خاطر تو، لشکر کشیدند و به مملکت پریزاد آمدند، حالا تو آنان را می‌گذاری و فرار می‌کنی؟

عفریته گفت:

– ملکه! من به جز فرار چاره ندارم. شجاعت ندارم که با امیرارسلان برابر شوم، سحر من بر وجود او اثر نمی‌کند. شمشیر زمردنگار هم در دست اوست. در این‌صورت چه کاریست که من بمانم و خودم را به کشتن بدهم؟

ماه منیر گفت:

– پس حالا که تصمیم داری بروی مرا به خدمت پدرم برسان و از او هم اجازه بگیر و آمدن ارسلان و رفتن خودت را هم به او عرض کن.

عفریته گفت:

– مضایقه ندارم، تو را به خدمت پدرت می‌برم و شرح حال را به او می‌گویم.

عفریته از جای برخاست. ماه منیر دست ملک ثعبان را بوسید و بر گردن عفریته سوار شد. عفریته از در بارگاه بیرون آمد. همه‌جا رفت تا داخل قلعهٔ سنگ شد. به سر چاه رسید، خواست سرازیر شود. ماه منیر گفت:

– ملکه! این شخص کیست که بر تخت نشسته است؟ اینها که صف سلام بسته‌اند کیستند؟ این وقت شب در تاریکی چرا سواره و پیاده صف کشیده‌اند؟ چرا از این همه آدم صدا درنمی‌آید؟

عفریته گفت:

– اینها همه سنگ شده‌اند. این که بر تخت نشسته است ملک شاپور پسر ملک خازن پری پادشاه شهر فازهر است. به علم سحر فولادزره پسر من سنگ شده‌اند!

ماه منیر گفت:

– ملکه! تو را به سر پدرم قسم، ساعتی صبر کن من بروم از نزدیک درست اینها را تماشا کنم.

عفریته گفت:

– ملکه! مجال این کارها را ندارم، فوراً می‌خواهم تو را به دست پدرت بسپارم و فرار کنم!

ماه منیر التماس کرد. عاقبت عفریته ناچار شد او را بر زمین گذاشت و خودش نزدیک چاه کنار تخت ایستاد. ماه منیر قدم به پلهٔ تخت نهاده بالا برآمد که امیرارسلان نامدار برق شمشیر زمردنگار را از ظلمت غلاف کشیده از زیر تخت هی به جانب عفریته زد! تا خواست فکر کند چنان بر دوال کمرش زد که مانند خیار تر دو نیم شده بر زمین افتاد!

امیرارسلان سجدهٔ شکر خدای را به جای آورد. شمس وزیر هم از زیر تخت بیرون آمد. بر ماه منیر آفرین گفتند. امیرارسلان به یکی از عفریتان گفت:

– برو هیزم زیاد جمع کن بیاور.

و به شمس وزیر گفت:

– تو هم برو بی آن‌که کسی مطلع بشود ملک اقبال شاه و آصف وزیر را با حقهٔ خاکستر فولادزرهٔ دیو بیاور!

شمس وزیر بر گردن عفریتی سوار شد و به اردو رفت، ماجرای آمدن امیرارسلان و کشتن مادر فولادزره را برای ملک اقبال شاه و آصف وزیر تعریف کرد. آنان خدای را شکر کردند، حقهٔ خاکستر فولادزره را برداشتند و بر گردن عفریتان سوار شدند و به جانب قلعهٔ سنگ رفتند. چشم ملک اقبال شاه که بر امیرارسلان افتاد بی‌اختیار او را در آغوش کشید و جبین مردانه‌اش را بوسید. امیرارسلان تمام ماجرای خود و ماه منیر را بیان کرد. برهم زدن دستگاه قلعهٔ سنگباران و به دست آوردن شمشیر همه را گفت. ملک اقبال شاه او را مورد تحسین قرار داد و با ماه منیر تعارف زیادی کرد. پس از آن عفریتان هیزم زیادی که جمع کرده بودند در میان قلعه آتش زدند. نعش عفریتهٔ حرامزاده را بر آتش نهادند، چون سرگین سگ، سوخته خاکستر شد. خاکسترش را گرفتند و در حقه ریختند. آصف وزیر طشتی پر آب کرده خاکستر فولادزره و مادرش را در آن طشت ریخت، چند اسمی خوانده بر آن آب دمید، آب را بر صورت ملک شاپور و وزیر و امیرانش که شبیه سنگ بودند پاشید. به محض ریختن آب، ملک شاپور با وزیر و دوازده هزار نفر سواره و پیاده از حالت سنگ بیرون آمدند. ملک شاپور خود را به قدم امیرارسلان نامدار انداخت. امیرارسلان صورتش را بوسید. اقبال شاه به آصف وزیر گفت:

– این دوازده هزار نفر را با وزیر و امیران ملک شاپور در اردو ببر و جای مناسبی به آنان بده طوری که امشب کسی از این موضوع باخبر نشود.

آصف وزیر تعظیم کرد و وزیر و امیران و سپاه ملک شاپور را به اردو برد، اما خود ملک شاپور در کنار امیرارسلان نشسته بود و امیرارسلان احوال خود را بیان می‌کرد. ناگاه در روشنایی آتشی که افروخته بودند و مهتاب، چشم ملک‌شاپور بر آفتاب جمال و زلف و خال حور شمایل صنم ماه رخساری افتاد که تا آسمان سایه بر سطح مطبق انداخته، مادر دهر قرینه‌اش را به عرصهٔ وجود نیاورده و در دلبری و طنازی و عاشق‌کشی و قد و ترکیب و رخسار و گِل و نمک، نظیرش در

تمام دنیا نیست! دو چشم جادو فریبش گمراه‌کنندهٔ زاهدان و دو زلف مشکسایش کمند گردن عاشقان:

رخ یک بهشت حور، تن یک سپهر نور
لب یک قَرابهٔ شهد، رو یـک طبق سمن
یـــاقوت لعـــل او هـمرنـگ نـاردان
شـــمشاد قـــد او هـــمسنگ نارون
در زلـــفکان او تـــا چشم می‌رود
بـــنـد است، یا گره، چین است یا شکن
گیـــــــسویش از قفا غلتیده تا سرین
آن صد هـــزار مو وین یک هزار من

به محض این‌که چشم ملک شاپور بر گل رخسار و چـشم پـر خـار و زلـف تابدار ماه منیر افتاد به یک بار صد هزار تیر دلدوز جان شکاف از صف مژگان آن دلبر خونخوار عیّار جستن کرده بر سینهٔ ملـک شـاپور نشـست، مایـل و گرفتـار گردید طوری که عنان طاقت و خودداری از کفش بیرون رفت و بی‌اختیـار شـد! در دل گفت: «نامرد! انگار این صنم یار و معشوقهٔ امیرارسلان است. چه کـنم کـه گرفتار دام عشق این نازنین شدم و این دختر، زن امیرارسلان اسـت. هـزار سـال دیگر هم وصل او برای من میسر نخواهد شد. ای کاش از صورت سـنگ بیـرون نیامده بودم که به این بلا دچار شوم که چاره‌پذیر نیست.» سرش به زیر و در کار خود متفکر و حیران بود. امیرارسلان متوجه احوال ملـک شـاپور بـود. دیـد اول قریب دو ساعت خیره خیره بر جمال ماه منیر نگاه کرد، پـس از آن سـر بـه زیـر انداخت و به فکر فرو رفت. ملک شاپور اندکی فکر کرده طاقت نیاورد. برخاست و از میان جمع بیرون رفت. وسط قلعه رفت. جای خلوتی زیـر درخـت در کنـار نهر آب نشست و اشـک چـون سـیلاب از چـشمش روان شـد. مـی‌گریـست و می‌نالید. امیرارسلان همین‌که دید ملک شاپور برخاست و رفت متوجه کـار شـد. آهسته به ماه منیر گفت:

- انگار ملک شاپور تا تو را دیده، بر جمالت عاشق شده به خیال این‌که معشوق من هستی خیلی فکر کرد و حالا برخاست و رفت. من عقب سرش می‌روم ببینم چه می‌کند.

ماه منیر خندید. امیرارسلان برخاست و رفت. دید ملک شاپور در کنار جوی آب نشسته گریه می‌کند و آهسته شعر می‌خواند:

این منم یارب به درد عاشقی زار این چنین
کس مبادا در جهان چون من گرفتار این چنین
نه ز بختم روی یاری نه ز یار امید لطف
آه! پس من چون کنم؟ بخت آن چنان یار این چنین

ای نازنین پرجفا و ای محبوبهٔ بی‌وفا!

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کردست
که پند عاقل و جاهل نمی‌کند اثرم
قیامتم که به دیوان حَشْر پیش آرند
میان آن همه مخلوق بر تو می‌نگرم

امیرارسلان لبخند زد و رفت کنار ملک شاپور نشست. تا چشم ملک شاپور بر امیرارسلان افتاد مضطرب شد و اشک چشم را پاک کرد. امیرارسلان دست به گردنش انداخت، صورتش را بوسید و گفت:

- برادر عزیزم! شما را چه می‌شود، برای چه گریه می‌کنید؟

ملک شاپور سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. امیرارسلان گفت:

- برادر! من قریب دو ساعت است بالای سرت ایستاده‌ام، می‌بینم که همه‌اش اشعار عاشقانه می‌خوانی و گریه می‌کنی! راست بگو ببینم که را می‌خواهی و عاشق کیستی؟

ملک شاپور آهی کشید و سخن نگفت. امیرارسلان خیلی اصرار کرد. آخر ملک شاپور گریان شد و گفت:

- هرچه باداباد! برادر راستی را می‌خواهی گرفتار این حور شمایل صنم که امشب در کنار تو نشسته بود، شدم. عاشق این دختر هستم. می‌کشی مرا بکش، می‌بخشی ببخش!

امیرارسلان قاه قاه خندید، گفت:

- به همین زودی گریه می‌کنی؟

ملک شاپور گفت:

- گریهٔ من از اینست که مبادا این نازنین یار تو باشد!

امیرارسلان به قدری خندید که بر پشت افتاد، گفت:

- از صبح تا به حال برای این گریه می‌کنی؟ بدان که این دختر حق و حلال توست و خواهر من است و به خاطر تو او را از شهرش آورده‌ام. این دختر، دختر ملک جان شاه و از طایفهٔ بنی‌جان است. مدت سه سال است تصویر تو را دیده و عاشق تو شده و به سبب عشق تو دین اسلام اختیار کرده است. وقتی که من در پی مادر فولادزره به ملک بنی‌جان رفتم، مرا دید و با من مهربانی کرد و احوال خودش را گفت و مرا به قلعهٔ سنگباران راهنمایی کرد. من با او شرط کردم که ا و را به تو بدهم و به وصل تو برسانم. او خواهر عزیز من و زن توست. عاشق بی‌قرار تو هم هست. گریه را موقوف کن. برخیز و بیا به راحت با او بنشین و شراب بنوش.

ملک شاپور که سخنان امیرارسلان را شنید، انگار دنیا را به او دادند. بی‌اختیار خود را بر قدم امیرارسلان انداخت، پای او را بوسید و گفت:

- قربانت گردم! من به چه زبان، شکر احسانهای تو را بکنم. یکی از جان‌نثاران و غلامان حلقه به گوش تو هستم.

امیرارسلان صورتش را بوسید، دست یکدیگر را گرفتند و رفتند نشستند. امیرارسلان آهسته به گوش ماه منیر گفت:

- دیدی به تو گفتم ملک شاپور عاشقت شده است.

ماه منیر خجالت کشید و خندید.

امیرارسلان به ملک اقبال شاه گفت:

- ان‌شاءالله بعد از جنگ ملک جان شاه و ملک ثعبان و نجات فرخ‌لقا باید عروسی ملک شاپور بشود.

اقبال شاه گفت:

- ان‌شاءالله به خواست خدا.

امیرارسلان گفت:

- اکنون برخیزید به اردو برویم، لیکن قدغن کنید در اردو کسی نام مرا نبرد. فردا هم مانند هر روز که ملک ثعبان به میدان می‌آید بگذارید بیاید، چند نفر هم به میدانش بروند که می‌خواهم جنگ کردن و میدانداری او را ببینم.

اقبال شاه گفت:

- بسیار خوب.

و به شمس وزیر گفت:

- در اردو اکیداً قدغن بکنید که امشب کسی نام امیرارسلان را نبرد.

بر گردن عفریتان سوار شدند و به اردو رفتند و به استراحت مشغول شدند تا هنگامی که مرغ زرین بال آفتاب، ندای قُم باذن الله در داد و عروس خلوت‌نشین خورشید از حجلهٔ افق بیرون آمد و عالم را به نور خود منور و مزین کرد:

دم صبحدم چون دمید آفتاب
تو گفتی که آتش برآمد ز آب

در برآمدن نَیر اعظم و عطیه بخش ممالک عالم، یعنی آفتاب جهانتاب، امیرارسلان نامدار سر از بستر خواب برداشت، مکمل و مسلح چون رستم دستان یا سام نریمان بر مرکب کوه پیکر سوار شد، چون شَرزهِ شیر دَمان از سراپرده بیرون آمد. صدای آتلان اتلان از دو لشکر بلند شد. دو سپاه کینه‌خواه چون دو دریای جوشان به موج درآمدند و صف جدال و قتال آراستند:

کشیدند صف پردلان دژم
چو دندان اره به پهلوی هم

دو لشکر، چشم بر معرکهٔ کارزار دوختند که ملک ثعبان چون رستم دستان غرق دریای آهن و فولاد بر مرکب صرصر تک هامون نورد سوار به میدان درآمد. مرد میدان طلب کرد. فریاد برآورد:

- ای اقبال شاه! امروز روزی است که تمام لشکر تو را به ضرب شمشیر آبدار از پیش بردارم و دمار از روزگارت برآرم. بسم‌الله. مرد میدان بفرست. یکی یکی می‌ترسند ده نفر ده نفر بفرست!

اُشتُلُم ملک ثعبان از حد گذشت. امیرارسلان در قلب سپاه در زیر علم ایستاده بود، چون شیر خشم‌آلود، لب را به دندان می‌جوید که از صف، سپاه ملک اقبال شاه یکی از امیران در برابر تعظیم کرد و قدم در میدان نهاد و سر راه بر ملک ثعبان گرفت. ملک ثعبان نیزه از کَفش بیرون کرد و دست بر قبضهٔ شمشیر برد، برق تیغ از ظلمت غلاف کشید و بر فرقش نواخت. وقتی دو لشکر خبر شدند که برق شمشیر از تنگ مرکبش جستن کرد که صدای احسنت از دل امیرارسلان بلند شد. ملک ثعبان دستی بر سبیل کشید و فریاد برآورد:

- خوش باشد، قدم به میدان بگذارید!

امیر دیگر رفت.

القصه، در میان میدان در ظرف نیم ساعت سه نفر از دلیران و شجاعان پریزاد را کشت. دیگر تاب بر امیرارسلان نماند. هی بر مرکب صرصر تک فولاد رگ دریا شکاف هامون نورد زد:

اسبی به گاه پویه سبکروتر از خیال
اسبی به گاه حمله مهیاتر از نظر
اسبی که بس که چابک گویی که تعبیه است
در گام رهنوردش یک آشیانه پر
اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک
ساری‌تر از حیات در اندام جانور
اسبی که هست گاه درنگ و گه شتاب
کوه گرانش مادر و برق یمان پدر

چنین مرکبی را از جای برانگیخت و چنان طرید نبرد به جای آورد که احسنت از دل دوست و دشمن برآمد. سر راه را تنگاتنگ به عزم جنگ بر ملک ثعبان گرفت. چشم ملک ثعبان بر آفتاب جمال بیست و یک ساله نوجوانی افتاد که تا آسمان سایه بر زمین انداخته مادر دهر قرینهٔ او را به عرصهٔ وجود نیاورده چون رستم دستان بر خانهٔ زین مرکب نشسته. از آراستگی و برازندگی شکل و شمایل امیرارسلان هوش از سر ملک ثعبان به در رفت و از صلابت آن رستم صولت، پشتش لرزید. فریاد برآورد:

– جوان کیستی و تا به حال کجا بودی؟ کدام سنگدل، رحم بر جوانی تو نکرد و تو را به دست من به کشتن داد!

امیرارسلان هی براو زد:

– مادر به خطا! چه می‌گویی؟ حرف دهانت را نمی‌فهمی! تو کیستی که بتوانی چپ به من نگاه کنی. مرا از میدانداری تو عار می‌آید. منم کشندهٔ فولادزرهٔ دیو و شکنندهٔ طلسم سنگباران! منم امیرارسلان بن ملکشاه رومی. تا به حال در این جا نبودم، دیشب وارد شدم و همان شبانه مادر فولادزره را کشتم. امروز آمده‌ام در میدان، سزای تو را در کنارت بگذارم! حرامزاده! چند نفر پریزاد بی‌قابلیت را کشته‌ای اشتلم می‌کنی؟ مرد میدان تو منم.

آه از نهاد ملک ثعبان برآمد، گفت:

– ای آدمیزاد مادر به خطا! بیا که خوب به چنگم افتادی! من تو را می‌خواستم.

نیزه حوالهٔ سینهٔ امیرارسلان کرد. هر دو در نیزه وری شدند.

دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر
یکی اژدها و دگر نره شیر

امیرارسلان به لَعِب شیرین، نیزه از کف ملک ثعبان به در کرد.

ملک ثعبان دست بر قبضهٔ شمشیر حوالهٔ فرق امیرارسلان کرد. امیرارسلان شمشیر از دستش بیرون آورده درعوض دست بر قبضهٔ شمشیر زمردنگار، برق تیغ از ظلمت غلاف کشید و چنان بر فرقش نواخت که با مرکب چهار پاره شد.

صدای آفرین از دل ملک اقبال شاه به چرخ برین رسید! سپاه ملک ثعبان از جای درآمدند. امیرارسلان دست بر شمشیر زمردنگار بر آنان حمله کرد. سپاه ملک اقبال شاه هم از جای درآمدند و بر قلب سپاه بنی‌جان زدند. امیرارسلان و ملک شاپور به هر طرف که روی می‌کردند از کشته پشته می‌ساختند. هنگام ظهر یک نفر بنی جان باقی نماند! تمام را از پیش برداشتند با فتح و فیروزی قدم در بارگاه نهادند. اقبال شاه فرمود بزم شاهانه آراستند. چون سر حریفان از بادهٔ ناب گرم شد امیرارسلان رو به جانب ملک اقبال شاه کرد و عرض کرد:

– قربانت گردم! بفرمایید سپاه در تدارک باشند برویم کار ملک جان شاه را هم یکسره کنیم. بنده بیش از این تاب مفارقت ندارم.

اقبال شاه گفت:

– لشکر آماده است، هر وقت میل داشته باشید می‌رویم.

امیرارسلان گفت:

– فردا اردو را حرکت بدهید.

آصف وزیر عرض کرد:

– قربانت گردم! این سپاه یک ماه است جنگ می‌کنند، اغلب امیران صاحب اسم و رسم در این جنگ کشته شده‌اند و به قدر ده هزار کس امروز در میدان کشته شده‌اند. باید نعشهای اینها را به خاک سپرد و هرکس برای سرکرده و امیرش عزاداری کند. یک ماه دیگر هم این کشته‌ها دفن نمی‌شود. حداقل باید بیست روز دیگر صبر کنید، سپاه کشته‌هایشان را به خاک بسپارند پس از آن هرجا می‌خواهید بروید مختارید.

امیرارسلان گفت:

– وزیر! راست می‌گویی، لیکن من تا دو روز دیگر هم صبر نمی‌کنم. این بیست روز یک ماه که شما می‌خواهید کشته دفن کنید، ملک جان شاه عرصه بر ملک شاهرخ شاه تنگ می‌کند. از همه گذشته، فرخ لقا دربند خواهد مرد. من در یک ماه، هزار کار می‌توانم بسازم معطل و بیکار بمانم تا شما کشته دفن کنید؟! پس من به تنهایی با چند تن از عفریتان به مملکت ارض بیضا می‌روم، کار را با

ملک جان شاه یک طرفی می‌کنم. اگر کشته شدم شما بـه سـلامت باشـید و اگـر زنده ماندم و فتح کردم آن وقت کس به طلب شما می‌فرستم تا بیایید.

اقبال شاه گفت:

- فرزند! این چه حرفی است می‌زنی؟ من از نوکران تو هستم تا زنـده‌ام سـر من است و قدم تو. بگذارم تو تنها به جنگ ملک جان شاه بروی که از شجاعان و نهنگان روی زمین است و خودم دست روی دست بگذارم و بنشینم؟ مردم به من چه خواهند گفت.

امیرارسلان گفت:

- پس تکلیف چیست؟ من در این اردو یک روز بیکار نمی‌مانم.

اقبال شاه گفت:

- اردو و سپاه را به دست آصف وزیر و شمس وزیر می‌سپاریم. من و ملـک شاپور با ده نفر امیران و چند عفریت به همراه تو می‌آییم.

امیرارسلان قبول کرد. قرار گذاشتند روز بعد بروند. آن شب را در بارگـاه بـه عیش و نوش به سر بردند تا پنج ساعت که از شب گذشت برخاستند به سراپرده رفته به استراحت پرداختند. روز دیگر در برآمـدن آفتـاب جهانتـاب، امیرارسـلان نامدار سر از بستر راحت برداشت، به حمام رفت، سـروکله را صـفا داد، اسـلحه پوشیده به بارگاه آمد و بر جای خود قرار گرفت. به ملک اقبال شاه گفت:

- قربانت گردم! بفرمایید تخت حاضر کنند برویم.

ملک اقبال شاه فرمود:

- تخت حاضر است.

اقبال شاه اردو را به آصف وزیر و شمس وزیر سپرد، خود بـا امیرارسـلان و ملک شاپور بر تخت نشستند و عفریتان تخت را بلنـد کردنـد و بـه طـرف ارض بیضا روان شدند. بعد از سه شبانه‌روز سواد شهر پیدا شد. امیرارسلان به اقبال شاه گفت:

- بفرمایید عفریتان تخت را بر زمین بگذارند. امروز را در این چمن بـه سـر می‌بریم و شب وارد شهر می‌شویم.

اقبال شاه فرمود عفریتان تخت را بر زمین نهادند و آن روز را در آن چمن به سر بردند. هنگامی که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید و شه زنگ، جهان را مسخر کرد، امیرارسلان و اقبال شاه بر تخت نشستند. بار دیگر عفریتان تخت را برداشته به طرف ارض بیضا روان شدند. چهار ساعت از شب گذشته به اردوی ملک شاهرخ شاه و ملک جان شاه رسیدند. دو اردو در کمال آراستگی در برابر هم فرود آمدند بند چادر به بند چادر بافته قرار گرفتند. صدای طبل جنگ از دو لشکر بر سپهر مینا رنگ می‌رسید. امیرارسلان فرمود تختها را بر در سراپردهٔ ملک شاهرخ شاه بر زمین نهادند. وقتی که ملک شاهرخ‌شاه با وزیر و امیران در کمال پریشانی و بی‌دماغی نشسته‌اند و می‌گویند:

- نمی‌دانیم چه بر سر امیرارسلان آمده؟ در کجاست؟ آیا زنده است یا مرده؟ وای بر ما اگر یک موی از سر امیرارسلان کم شده باشد. یقین می‌دانم از دست این حرامزاده جان به در نخواهیم برد.

وزیر گفت:

- قربانت گردم! برفرض این که امیرارسلان زنده هم باشد حالا که برای شما منفعتی ندارد. تا او بیاید ملک جان شاه دمار از روزگار ما درآورده است! این طبل جنگی که امشب می‌زنند گمان ندارم فردا یک نفر از سپاه ما جان از این جنگ به در برد.

ملک شاهرخ‌شاه گفت:

- خدا بزرگ است. توکلت علی الحی الذی لا یموت. ببین تا چه زاید، شب آبستن است! تا فردا آسمان هزار بازی خواهد کرد.

در این سخن بودند که امیرارسلان پردهٔ بارگاه را کنار زد. ناگهان خورشید جمالش در دل شب طالع شد. پشت سرش ملک اقبال شاه و ملک شاپور داخل بارگاه شدند. امیرارسلان تعظیم کرد. چشم ملک شاهرخ‌شاه که بر آفتاب جمال امیرارسلان افتاد، بی‌اختیار چنان نعره کشید که نزدیک بود جان از تنش بیرون برود! از جای پرید، امیرارسلان را چون جان شیرین دربر کشید، جبین مردانهٔ او را بوسید و گفت:

- فرزند عزیزم!

کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را
به قدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

امیرارسلان دست ملک شاهرخ‌شاه را گرفت و بر روی تخت نشستند. ملک شاهرخ‌شاه، ملک اقبال شاه و ملک شاپور را دربر کشید. با هر دو تعارف کرد. ملک شاپور دست جد خود را بوسید. ساقیان، می به مجلس آوردند. چون سرگرم شدند ملک شاهرخ‌شاه به امیرارسلان گفت:

- فرزند! در این مدت کجا بودی؟ چه بر سرت آمد؟

امیرارسلان ماجرای خود را از اول که به مملکت جان بن جان رفته بود و برهم زدن قلعهٔ سنگباران و کشتن مادر فولادزره و نجات دادن ملک شاپور و کشتن ملک ثعبان تمام را بیان کرد. از جان ملک شاهرخ‌شاه و وزیر و امیرانش آفرین بلند شد. پس از آن ملک شاهرخ شاه به وزیر گفت:

- چه نشسته‌ای؟ برخیز بگو نقارهٔ بشارت به نوازش درآورند.

امیرارسلان گفت:

- قربانت گردم! هیچ لازم نیست. بفرمایید امشب در اردو اسم مرا به زبان نیاورند. همان‌طور که هر شب طبل جنگ می‌زدند، بزنند. شما هم فردا مثل همه روز به میدان بروید، صف‌آرایی کنید، اما کسی به میدان نرود تا من به توفیق خدای هیجده هزار عالم، جواب ملک جان شاه و لشکرش را بدهم!

ملک شاهرخ‌شاه گفت:

- فرزند! هرچه بفرمایی به جان منت پذیرم!

پس از گفتگوی زیاد که قرار جنگ روز بعد را نهادند، برخاستند و به استراحت خوابیدند تا هنگامی که یکه سوار عرصهٔ خاور، یک تنه خود را به قلب سپاه انجم زد و لشکر شام را مُنهزم کرد:

تخت مرصع گرفت شاه مرصع بدن
جیب مُرَقع درید شاهد گل پیرهن

خاتم زرین که داد دست سلیمان به باد
صبح به صحرا فتاد از گلوی اهرمن

بـــیضهٔ زرین نهاد طایر مشکین شب
پـــیکر پـروانه سوخت شمع زمرد لگن

در برآمدن آفتاب جهانتاب، امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت، سر تا پا غرق دریای آهن و فولاد شد، از سراپرده بیرون آمد و سوار مرکب گردید. دو لشکر در برابر هم صف جدال و قتال آراستند. میمنه و میسره و قلب و جناح و کمینگاه آراسته شد. امیرارسلان با اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملک شاپور در قلب لشکر ایستادند. دلیران چشم به معرکهٔ کارزار دوختند که از صف سپاه بنی‌جان، ملک جان شاه بر مرکب صرصر تک‌سوار، غرق صد و چهارده پارچه اسلحهٔ رزم، نیزهٔ خطی در دست، چون رستم دستان قدم به عرصهٔ کارزار نهاد، طرید نبرد به‌جای آورد و مرد طلب کرد. یکی از سرکردگان عفریتان در برابر تعظیم کرده قدم به میدان نهاد. بدون گفتگو چنان شمشیر بر فرقش نواخت که تا جگرگاهش درهم شکافت. فریاد برآورد:

- ای شاهرخ شاه! تا کی سپاهت را بی‌جهت در دست من به کشتن می‌دهی؟ کجاست پسر بنی‌آدم که به حمایت آورده بودی که فولادزره را کشت. بفرست بیاید سراپایی با او بگردیم.

تاب بر امیرارسلان نمانده هی بر مرکب صرصر تک فولاد رگ‌کوه پیکر دریا بر صحرانورد صاعقه‌کردار با درفتار برق سیر دریا شکاف زد:

دیوانه مرکبی که اگر هی بر او زنی
آرد بـرون ز کاسهٔ سم مغز روزگار

چنین مرکبی را از جای درآورد، طرید نبرد به جای آورده سر راه را تنگاتنگ به عزم جنگ بر آن بی‌نام و ننگ گرفت. چشم ملک جان شاه بر آفتاب جمال و برز و یال و کوپال بیست و یک ساله جوانی افتاد که از بدو خلقت آدم تاکنون مادر دهر قرینه‌اش را به عرصهٔ وجود نیاورده، اگر مانی نقاش سر از قبر بیرون بیاورد تصویر یک حلقهٔ چشمش را نمی‌تواند بکشد! پشت لب را تازه به آب بقا سبز کرده، دستهٔ سنبل زلف چون مشک تر بر دوش ریخته سر تا پا غرق اسلحهٔ رزم:

این کیست سواره که بلای دل و دین است
صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین است
ماهی است درخشنده که بر ابر سوار است
سرویست خرامنده که بر روی زمین است
آشوب جهان است اگر اسب سوار است
آسایش جان است اگر بزم نشین است
بر فَرَس تندرو هرکه تو را دید گفت
برگ گل سرخ را باد کجا می‌برد

هوش از سر ملک جان شاه به در رفت!

انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

عقلش حیران شد و پشتش به هم لرزید، دستش با شمشیر در هوا خشک شد:

چنان ز صولت مژگان او به هم لرزید
که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال

قریب دو ساعت، مات و خیره به قد و ترکیب و اندام امیرارسلان نگاه کرد پس از آن پرسید:

– جوان! تو را به هر مذهبی که داری بگو ببینم کیستی و کجا بودی به میدان من چرا آمدی؟ حیف از این جوانی و اندام و ترکیب نیامد که به ناحق خودت را به دست من به کشتن می‌دهی؟

امیرارسلان پوزخندی زد، گفت:

– به قدر دهانت سخن بگو. خانه خراب تو کیستی که مرا بکشی! صد مثل تو و از تو بالاترها را کشته‌ام. اگر وصف مرا شنیده‌ای منم کشندهٔ فولادزره و برهم زنندهٔ دستگاه قلعهٔ سنگباران، امیرارسلان بن ملکشاه رومی! به توفیق خدای هیجده هزار عالم، قدم به مُلک بنی‌جان نهادم، طلسم قلعهٔ سنگباران را شکستم به شهر صفا رفتم، ملک شاپور را از صورت سنگ نجات دادم، پسرت ملک ثعبان

و عفریته مادر فولادزره را علوفهٔ شمشیر آبدار کردم! اکنون به سر وقت تو آمدم، بیشه را از نره شیران خالی دیده‌ای چهار پریزاد کشته‌ای لاف می‌زنی! اگر مردی و از مردان عالم نشان داری با من جنگ کن. حریف تو منم!

از شنیدن این سخنان نُه گنبد سپهر نیلگون را کندند و بر کله‌اش زدند. آه از جانش برآمد. فریاد برآورد:

- مادر به خطای حرامزاده! آتش بر جانت بگیرد، پسر نوجوانم را کشتی. بیا که من تو را می‌خواهم. بگیر از دست من.

دست بر قبضهٔ شمشیر آبدار رساند و برق تیغ از ظلمت غلاف کشید. امیرارسلان به زیر ابر سپر پنهان شد که ملک جان شاه از آن سر میدان هایهای گویان و عربده جویان رسید، دست و شمشیر را بالا برد که امیرارسلان نامدار سپر را به مهرهٔ پشت انداخت و به چالاکی، دست بر قائمهٔ شمشیر آبدار زمردنگار رساند و چنان به کمرش نواخت که چون خیار تر به دو نیم شد. صدای احسنت از دل دو لشکر برخاست. سپاه ملک جان شاه از جای درآمد و دو لشکر به هم زدند. امیرارسلان به طرفةالعین، سپاه ملک جان شاه را از پیش برداشت. هنگام عصر با چنگ و چنگال خون آلوده قدم در بارگاه نهاد. طبل بشارت به نوازش در آوردند. ملک شاهرخ شاه فرمود بزم خسروانه آراستند. ساقیان آفتاب طلعت پریزاد، می به گردش درآوردند. مطربان، سازهای گوناگون چهار تار و سه تار و ارغنون و چنگ و عود و رود و چغانه و توتک و تنبک و دف و نی و سنتور و کمانچه به نوازش درآوردند و چنان بزمی آراستند که زهره به نظارهٔ آن مجلس سر از آسمان چهارم به در آورده بود. چون سر حریفان از بادهٔ ناب گرم شد، امیرارسلان به ملک شاهرخ شاه گفت:

- قربانت گردم! دو نفر از عفریتان را به دنبال آصف وزیر و شمس وزیر بفرستید که ان‌شاءالله فردا قدم به باغ فازهر بگذاریم و این معرکه را کوتاه کنیم.

ملک شاهرخ شاه دو تن از سرکردگان عفریتان را به شهر صفا به دنبال آصف وزیر و شمس وزیر فرستاد. آن شب را تا ثلث از شب گذشته ملک ارسلان با

پادشاهان پریزاد به نوشیدن باده گذراندند. پس از آن بستر حریر گستردند. امیرارسلان و اقبال شاه در بارگاه استراحت کردند. ملک شاهرخ‌شاه دست ملک شاپور را گرفت و داخل عمارت حرم شدند. منظر بانو سر و روی فرزند را بوسید. آنان هم به استراحت پرداختند تا هنگامی که آفتاب گلرنگ به امر ملک با فرهنگ از بن کوه‌های پر پلنگ و دریاهای پر نهنگ سر به‌در آورد و جهان را به نور منیر خود مزین کرد:

دم صبحدم چون دمید آفتاب

تو گفتی که آتش برآمد ز آب

فصل هفدهم

طلسم باغ فازهر

امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت. به حمام رفت. سروکله را صفا داد. از حمام بیرون آمد، سر تا پا لباس مرصع پوشید به بارگاه رفت. بر تخت سلطنت به متکای زر تکیه کرد. اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملک شاپور بر سمت چپ و راستش آرام گرفتند. بارگاه آراسته شد که سروکلهٔ آصف وزیر و شمس وزیر از دور نمایان شد، در برابر تخت تعظیم کردند. امیرارسلان از آمدن آنان خشنود شد، احوالپرسی کرد و جای نشان داد. نشستند. امیرارسلان از جنگ و کشته شدن ملک جان شاه تعریف کرد. آصف وزیر و شمس وزیر آفرین گفتند و ساقیان می به گردش درآوردند. بزم آراسته شد. امیرارسلان به شاهرخ‌شاه گفت:

– قربانت گردم! از این مکان تا باغ فازهر چقدر راه است؟

شاهرخ شاه گفت:

– اگر خودمان سواره برویم چهار پنج ساعت طول می‌کشد، اگر به دوش عفریتان سوار شویم یک ساعته به باغ فازهر می‌رسیم.

امیرارسلان گفت:

– بفرمایید مرکب حاضر کنند، برویم.

ملک شاپور از جای برخاست، تعظیم کرد و گفت:

– قربانت گردم! شهر و دشت فازهر به این غلام تعلق دارد و باغ فازهر خاک مملکت من است. من سه سال گرفتار سحر فولادزرهٔ دیو بودم. باید حالا که قدم به مملکت من می‌گذارید، رعیت و اعیان دولت من به خاکبوس سم مرکبت حاضر شوند! من هم که پادشاه آنان هستم، هنوز درست با همه دیدار نکرده‌ام. شما به خاطر من که نوکر با اخلاص‌تان هستم، امروز از رفتن منصرف شوید. بحمدالله دشمنی هم که پیش رو ندارید. بنده را مرخص بفرمایید تا امرا و بزرگان مملکت را خبر کنم تا خدمتی که از دستشان برآید به جای آورند.

امیرارسلان التماس ملک شاپور را قبول کرد و سه روز به او مهلت داد. ملک شاپور از اردوی اقبال شاه عفریتی به دشت صفا پیش وزیر و امیرانش که از صورت سنگ نجات یافته بودند، فرستاد که ماه منیر را به شهر فازهر ببرند و در مورد تشریفات امیرارسلان دستورهایی نوشت. به حرم رفت و به مادر خود منظر بانو نیز دستورهایی داد و به شهر فازهر فرستاد. منظر بانو و کنیزان از پی کار خود رفتند. ملک شاپور هم به بارگاه رفت. اجازهٔ مرخصی گرفت و پشت سر آنان عازم شهر فازهر شد. در مدت سه روز تدارکات لازم را انجام داد. روز سوم بر گردن عفریتی سوار شد و به خدمت امیرارسلان رفت، در برابر تعظیم کرد و عرض کرد:

– قربانت گردم! هر وقت رأی مبارک قرار بگیرد به باغ فازهر تشریف بیاورید.

امیرارسلان آفرین گفت و فرمود:

– دیگر مجال درنگ نیست. بفرمایید مرکب حاضر کنند.

در ساعت مقرر مرکبان باد رفتار در بارگاه حاضر کردند. امیرارسلان با اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملک شاپور و آصف وزیر و شمس وزیر سوار مرکبان شدند و به راه افتادند. اندکی که رفتند از دور، سواد باغ فازهر نمودار شد. امیرارسلان همین‌که چشمش به سواد باغ افتاد، شکر خدای به جای آورد. رفتند تا به باغ رسیدند. ملک شاپور عرض کرد:

– اول داخل باغ می‌شوید یا به شهر می‌روید؟

امیرارسلان گفت:

- اول به باغ می‌رویم و این عقده را از پیش بر می‌داریم بعد با خاطرجمع، وارد شهر می‌شویم.

ملک شاپور تعظیم کرد، جلو افتاد و در باغ را گشود. امیرارسلان و دیگران دست بر یال مرکب نهاده پیاده شدند و قدم در خیابان باغ گذاردند. رفتند تا به پای قصر رسیدند که درهای آن معلوم نبود. حقهٔ خاکستر فولادزره و مادرش را باز کردند و در آب ریختند و آن آب را به قصر پاشیدند. بخاری از قصر برخاست، قریب نیم ساعت صداهای عجیب به گوش رسید و همهٔ درهای قصر نمودار شد. امیرارسلان قصر بسیار قشنگ سه مرتبه دید که تالار و غرفه و گوشوار و ایوان و منظر عالی داشت. هوش از سر امیرارسلان پرید.

دید قصری است چو خلوتگه یار
بود بنای فراقش معمار
حسن، چشمک زن ایوان و درش
عشق، جاروب‌کش رهگذرش

امیرارسلان قدم به پلهٔ قصر نهاد. پشت سرش، اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملک شاپور با آصف وزیر و شمس وزیر و جمعی از امیران، قدم به پله نهاده بالا رفتند. در طبقهٔ اول، هریک به اتاقی رفتند و امیرارسلان تک و تنها دیوانه‌وار به دنبال ملکهٔ آفاق به هر طرف می‌گشت. ناگاه در حین گردش، چشمش بر در بسته‌ای افتاد که قفل بزرگی مانند ران کره شتری بر آن زده‌اند. پیش رفت و با ذوق تمام، قفل را مانند خمیر به‌هم پیچید. در را گشود و بسم‌الله گفت و داخل اتاق شد. اتاق کوچک و محقری دید که در آن فرش گسترده بودند و هیچ‌کس نبود. در یک طرف در دو دولابچهٔ کوچک دید که قفل بزرگی بر آنها زده بودند. پیش رفت قفل را شکسته به یک طرف انداخت و در هر دو دولابچه را گشود. ناگاه چشمش بر عنتر قوی هیکل درشت استخوانی به جثهٔ یک استر بزرگ افتاد که چهار زنجیر کلفت بر گردنش بود و هر دو دستش را نیز محکم بر پشت بسته بودند طوری که اگر تکان می‌خورد، تمام استخوانهای سینه‌اش خرد می‌شد. به

محض این‌که چشم امیرارسلان به جثهٔ عنتر افتاد پشتش لرزید و واهمهٔ غریبی در دلش راه یافت. همین‌که در را گشود آن عنتر حرامزاده اول اندکی تقلا کرد و دستپاچه شد، اما تا چشمش به امیرارسلان افتاد سر جای خود آرام گرفت و خیره خیره سر تا پای او را نگریست طوری که مژه بر هم نمی‌زد. امیرارسلان ایستاده از دور، عنتر را تماشا می‌کرد و به فکر فرو رفته بود که: «این حیوان را چرا در جای به این محکمی زندانی کرده‌اند؟ این کیست؟ چه کرده است؟» که ناگاه آن عنتر با صدای مهیب فریاد برآورد:

– ای امیرارسلان بن ملکشاه رومی سلام علیکم! جوان! خوش آمدی. خیر مقدم.

هر آن کس در این خانه پا می‌گذارد
قدم بر سر چشم ما می‌گذارد

سالهای سال انتظار قدوم مبارکت را داشتم! پیشتر بیا! دستم به دامنت! مرا از این بند نجات بده.

آه از جان امیرارسلان برآمد و با خود گفت: «ای دل غافل! این عنتر با من چه آشنایی دارد؟ مرا از کجا می‌شناسد؟ نباید فریبش را خورد که بد ذاتی و حرامزادگی از چشمهای این ولدالزنا می‌بارد! معلوم است خیلی حریف است که به این محکمی او را بسته‌اند.»

در فکر بود که باز عنتر صدا برآورد:

– ای مرد مردانه وای شیر فرزانه! ای امیرارسلانی که دلیران قاف از هیبت تیغ آبدارت شب در جامهٔ خواب، استراحت نمی‌کنند! تو را به خدا پیش بیا و من مظلوم را از بند ظالمان برهان! اگر در دنیا نتوانم تلافی کنم، چنان نیست که در آخرت از خدای من عوض نگیری.

و چون باران بهار به گریستن پرداخت.

دل امیرارسلان به حالش سوخت. پیش رفت و گفت:

– ای حیوان! اول بگو ببینم کیستی و چکاره‌ای؟ برای چه تو را در این جا زندانی کرده‌اند؟ گناهت چیست که به این عقوبت گرفتار شدی؟

عنتر گریست و گفت:

– جوان! اول دستم را بگشا بعد سرگذشت خود را برایت بیان می‌کنم.

امیرارسلان گفت:

– محال است تا نشناسمت کیستی بند از تو بر نمی‌دارم. دیگر من فریب کسی را نمی‌خورم!

عنتر گفت:

– ای پادشاه! من چه سگ باشم که بتوانم تو را فریب بدهم! بدان که من از بندگان خدا و از جنس پریزادم. صد سال در فلان غار که نزدیک شهر فازهر است به عبادت حق تعالی مشغول بودم. روزی فولادزره گذرش به در آن غار افتاد، چون آن حرامزاده ابلیس‌پرست بود، مرا از سر سجاده ربود و به علم سحر به صورت عنتر درآورد و این جا زندانی کرد.

امیرارسلان هر چه فکر کرد، هیچ یک از حرفهای او به دلش ننشست. لبخندی زد و گفت:

– بسیار خوب! مرا از کجا به اسم و رسم می‌شناسی که تا مرا دیدی اسمم را گفتی؟

عنتر گفت:

– از فولادزرهٔ دیو مکرر شنیده‌ام که غیر از امیرارسلان رومی کسی نمی‌تواند طلسم فازهر را بشکند. تو را که دیدم، دانستم که امیرارسلانی.

امیرارسلان گفت:

– من درست نمی‌دانم تو راست می‌گویی یا دروغ. تو را با بند و زنجیر پیش پادشاهان پریزاد می‌برم که همراه من هستند. اگر تو را شناختند رهایت می‌کنم.

عنتر ناچار قبول کرد. امیرارسلان پیش رفت چهار میخ طویله را از چهار گوشهٔ دولابچه کند سر زنجیر را به دست گرفت و عنتر را از دولابچه بیرون کشید. خود در جلو و عنتر از پشت سرش با دست بسته روان شد که از برابر، اقبال شاه و یاران رسیدند. امیرارسلان از آنان احوال پرسید، همه گفتند:

– تمام درها باز است و ما هر چه جستجو کردیم ملکه را نیافتیم.

امیرارسلان کسل شد. اقبال شاه گفت:

- فرزند! این عنتر کجا بود؟

امیرارسلان تمام سخنان خود را با عنتر بازگو کرد و گفت می‌گوید: «از عابدهای پریزادم! فولادزرهٔ دیو به سبب خداپرستی، مرا به صورت عنتر درآورده و زندانی کرده است.»

آصف وزیر و اقبال شاه و شاهرخ شاه گفتند:

- ما ریاضت‌کشان و عابدان طایفهٔ پریزاد را می‌شناسیم. این کدام عابد است؟!

پیش رفتند و هرچه احوال پرسیدند و نشانی خواستند عنتر حرامزاده طور دیگر جواب داد. آصف وزیر به ملک ارسلان عرض کرد:

- قربانت گردم! از چشمهای این عنتر حرامزادگی می‌بارد. گمان نداریم این خداپرست باشد و راست بگوید. البته یکی از عفریتانست که به دست فولادزرهٔ دیو گرفتار شده است. عابدان و ریاضت‌کشان، یک مشت استخوان بیش نیستند. اگر گیر فولادزره می‌افتادند جز یک زنجیر، بند دیگر بر آنان نمی‌گذاشت. این عنتر را که به این محکمی بسته ترسی از او داشته و حتماً یکی از شجاعان روزگار است.

امیرارسلان گفت:

- وزیر! من خودم هم آثار راستی و خوبی در صورت این حرامزاده نمی‌بینم. حالا باید با این بند و زنجیر باشد تا ملکه پیدا شود و حواس من جمع شود ببینم کیست و چکاره است؟

هرچه آصف وزیر و شمس وزیر و دیگران اصرار کردند و قسم دادند که:

- شمشیرت را بزن بر کمر این حرامزاده و او را بکش.

امیرارسلان قبول نکرد و گفت:

- حالا راست و دروغ سخنش معلوم نمی‌شود.

هر چهار میخ را در گوشهٔ ایوان محکم کوبید.

امیرارسلان و یاران در ایوان نشستند و چند جام شراب نوشیدند و صحبت کردند تا هنگامی که یکه سوار عرصهٔ کارزار عالم دلتنگ شده عزم منزلگاه مغرب کرد:

شب آمد قمر توده بر خاک بست
عطارد دوات مرکب شکست

شب بر سر دست درآمد. شمع و چراغ زیادی در ایوان قصر فازهر روشن کردند. همین‌که سر امیرارسلان از بادهٔ ناب گرم شد، ناگهان قطرات اشک چون دانهٔ مروارید از صدف چشمش بر صفحهٔ رخسارش ریخت:

کُله پرتاب کرد از سر، قبا بیرون نمود از بر
به ناگه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

دست انداخت گریبان صبوری را تا دامن فراق چاک زد و چون ابر بهار به گریستن پرداخت. اقبال شاه و شاهرخ شاه گفتند:

– فرزند! تو را چه می‌شود که ناگهان عِنان طاقت و صبر از دستت بیرون رفت و این طور گریه می‌کنی که قلب ما را سوزاندی و آتش بر جانمان زدی. هزار جان ما به قربان یک موی تو!

امیرارسلان گفت:

– ای پادشاهان! دست از سر من بردارید! در این دنیا بدبخت‌تر و محنت‌کش‌تر از من کسی نیست. از تاج و تختی که به آن خون دل و زحمت به‌دست آوردم برای عشق یک دختر فرنگی دست برداشتم. مدت سه سال است به تاق ابروی این دختر، سختی‌ها و رنجها کشیدم. تمام خاک بنی‌آدم و پریزاد و جان بن جان را گشتم. دلم به این خوش بود که یارم در باغ فازهر است. این هم باغ فازهر و قصر فازهر! پس کو ملکهٔ آفاق؟! یقین می‌دانم فرخ لقا خودش را کشته یا فولادزره و یا مادرش او را کشته‌اند. زندگی من بعد از فرخ‌لقا ثمری ندارد!

این را گفت و چون باران به گریستن پرداخت. آتش به جان شاهرخ‌شاه و آصف وزیر افتاد. بنای نصیحت را گذاشتند.

آصف وزیر در رمل و اسطرلاب نگاه کرد. قسم یاد کرد:

– فرزند! به جلال خدا قسم ملکهٔ آفاق زنده و سلامت است و در میان همین قصر زندانی است. ما امشب تا صبح نمی‌خوابیم و ان‌شاءالله ملکه را پیدا می‌کنیم.

آن قدر امیرارسلان را نصیحت کردند تا دیگر گریه نکرد. بعد از ساعتی سفره گستردند و شام حاضر کردند. امیرارسلان و یاران، شام خوردند و دست شستند. بعد از نوشیدن قهوه و کشیدن قلیان، امیرارسلان از جای برخاست و به اقبال شاه گفت:

– من دیگر طاقت نشستن ندارم. برخیزید بگردیم.

همه برخاستند. اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملک شاپور و آصف وزیر و شمس وزیر با ده نفر از امیران، هریک چراغی در دست گرفتند و به گردش درآمدند. دو طبقهٔ قصر را از زیر و بالا تمام گشتند، اما اثری از ملکه نیافتند. امیرارسلان دمبدم قصد خودکشی می‌کرد، شمس وزیر او را ملامت می‌کرد. آصف وزیر گفت:

– جماعت! از بیرون که نگاه می‌کنم قصر فازهر سه مرتبه است چرا از اندرون هرچه می‌گردیم دو مرتبه بیشتر نیست. باید سعی کنیم راه مرتبهٔ سوم را بیابیم. یقین دارم ملکه در مرتبهٔ سوم است.

امیرارسلان گفت:

– راست می‌گویی، لیکن هر چه می‌گردیم راهی، چیزی پیدا نیست.

آصف وزیر گفت:

– ان شاء الله پیدا می‌شود.

امیرارسلان گفت:

– دریغ از راه دور و رنج بسیار! ملکهٔ آفاق را مگر یک بار دیگر در خواب ببینم! افسوس که تمام زحمت‌های من به هدر رفت. ای کاش به دست فولادزرهٔ دیو یا مادرش کشته شده بودم!

خنجر کشید که بر شکم خود بزند که از طاق تالار، صدایی برآمد که:

– ای ملک ارسلان شاه رومی در چه کاری؟ خنجر را بینداز و عالم را خراب مکن! آدم عاقل هرگز قصد جان خود نمی‌کند. مرا به زیر بیاور تا بگویم چه باید کرد.

آصف وزیر خنجر را از دست امیرارسلان گرفت. همه متحیر شدند که: «این صدا از کجا آمد؟» دوباره صدا بلند شد که:

– بر سقف اتاق نظر کنید، مرا به زیر بیاورید که سررشتهٔ این طلسم در دست من است.

امیرارسلان و یاران به سقف تالار نظر کردند. قفس بزرگی از طلا و جواهر دیدند که با زنجیر بزرگی از سقف آویخته بود و طاووس بزرگی در میان قفس چتر زده است و دیگر چیزی نیست. در تعجب شدند که: «این چه صداست و صاحب آن کیست؟» که دیدند منقار طاووس از هم گشوده شد و به زبان فصیح گفت:

– جماعت! حیران و متفکر هستید! ای ملک شاپور، اگر همه مرا نمی‌شناسند تو که مرا می‌شناسی. سالها به درگاه پدرت ملک خازن خدمت کردم، منم «مرآت جنی» سرایدار و نگهبان باغ فازهر که فولادزره به علم سحر مرا شبیه طاووس کرده است! مرا پایین بیاورید تا سررشتهٔ این طلسم را به شما نشان دهم.

ملک شاپور به امیرارسلان گفت:

– قربانت گردم! راست می‌گوید. مرآت جنی از عهد حضرت سلیمان تا به حال در این باغ است و او رموز این باغ را از همه کس بهتر می‌داند.

امیرارسلان خوشحال شد. فرمود قفس را به زیر آوردند. در قفس را گشود، طاووس را بیرون آورد و زنجیر گردنش را نیز باز کرد. طاووس گفت:

– امیرارسلان! مژده باد تو را که فرخ‌لقا در این قصر زنده و سلامت است، لیکن امشب را به من مهلت بده. فردا صبح هرچه من می‌گویم بشنو تا عصر، دست ملکه را صحیح و سالم به دستت بگذارم!

امیرارسلان او را زیاد نوازش کرد. رفتند در ایوان نشستند و به نوشیدن می مشغول شدند. آن طاووس هم در گوشه‌ای نشست که ناگاه چشمش در گوشهٔ ایوان بر هیولای عنتر افتاد. لرزه بر اندامش افتاد. فریاد زد:

– ای امیرارسلان! این حرامزاده کجا بود و چگونه گرفتار شما شد؟

امیرارسلان و یاران دیدند همین‌که چشم عنتر بر طاووس افتاد بنا کرد به دست و پا زدن و پیوسته فریاد می‌زد که:

– ای امیرارسلان! این طاووس حرامزاده کجا بود؟ چرا او را نکشتی؟ فرخ‌لقا به دست این حرامزاده گرفتار است. او را بکش و جان عالمی را خلاص کن!

امیرارسلان به آصف وزیر گفت:

– اینها چه می‌گویند؟ این از او می‌ترسد و آن از این! هر دو مرا به کشتن همدیگر تحریک می‌کنند. من به حرف کدام یک گوش بدهم؟

آصف وزیر گفت:

– من هم حیرانم!

ملک شاپور گفت:

– من این طاووس را می‌شناسم. مسلمان است و ساحر نیست. پیرمرد فقیری است که در عهد سلیمان دربان این باغ بوده است. از همان زمان تا به حال در این جاست. من در زمان حیات پدرم، مکرر او را می‌دیدم و تمام گنجهایی که در این باغ هست او می‌داند که در چه مکانی است و طلسمهایی هم که فولادزره بسته می‌داند. اگر او را بکشید تمام کارهای شما ناتمام می‌ماند، لیکن عنتر را نمی‌شناسم کیست. از طاووس بپرسید شاید بداند که او کیست و چکاره است.

امیرارسلان به طاووس گفت:

– ای مرآت! تو را شناختم. بگو ببینم این عنتر کیست؟

طاووس گفت:

– قربانت گردم! این عنتر حرامزاده‌ای است که در کل ممالک قاف از شجاعت و دلاوری و سحر و جادوگری ثانی ندارد. اسمش «الهاک دیو» و از عفریتان مملکت جان است. فولاد زرهٔ دیو از ترس این حرامزاده خواب راحت

نداشت. مدت سه سال خودش و مادرش زحمت کشیدند تا با مشقت زیاد او را به چنگ آوردند. دو سال است در حبس فولادزره است. مبادا به این گریه‌های او نگاه کنی. حرامزاده‌ای است که مانند ندارد!

امیرارسلان شکر خدای را به‌جای آورد که فریب این عنتر را نخورد. شمشیر کشید، خواست او را بکشد. طاووس گفت:

- امشب را هم دست نگاه دارید تا فردا من به شما عرض کنم چگونه باید او را کشت.

امیرارسلان قبول کرد، اندکی شراب نوشیدند و پس از آن خوابیدند. اما امیرارسلان نامدار تا صبح در فکر ملکهٔ آفاق فرخ‌لقا بود چه بر سرش آمده، زنده است یا مرده؟ به خواب نرفت تا زمانی که گنجور قدرت، در خزانهٔ افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را به زیر مخزن دامان درآورد:

صبح برآمد به کوه مهر درخشان چرخ تهی گشت از کواکب رخشان
جادهٔ ظلمات شب رسید به آخر گشت سحرگه پدید چشمهٔ حیوان
یوسف بیضا برآمد از چه خاور صبح زلیخا صفت درید گریبان

همین‌که روز روشن شد امیرارسلان، ملک اقبال شاه، ملک شاهرخ شاه، ملک شاپور، آصف وزیر و شمس وزیر با امیران سر از بسترها برداشتند،چند جام شراب به رسم صبوحی نوشیدند پس از آن امیرارسلان رو به طاووس کرد و گفت:

- ای مرآت! وقت است که به ما دستورالعمل بدهی.

طاووس عرض کرد:

- به چشم، برخیزید!

امیرارسلان و یاران برخاستند. طاووس، امیرارسلان را کنار دری برد که قفل گرانی بر آن زده بودند. گفت:

- در را بگشای.

امیرارسلان دست انداخت به یک تکان، قفل را با چفت از جا کند و به سویی پرت کرد. در را گشود و داخل شد. اتاق کوچکی دید. در گوشهٔ اتاق، خرمن زنجیری دید قریب دویست خروار و هر دانهٔ آن دو من وزن داشت!

طاووس گفت:

- زنجیرها را بیرون بیاور.

امیرارسلان فرمود چند عفریت آمده زنجیرها را بیرون آوردند. طاووس در جلو، امیرارسلان و دیگران در پی او از پله‌های قصر سرازیر شدند. طاووس رفت پای چنار کهنی که جلو عمارت بود، ایستاد. فرمود زنجیرها را پای چنار ریختند. امیرارسلان نظر کرد چنار بزرگی دید که انگار دو هزار سال عمر کرده است:

چناری اندر آن منزل مکان داشت　　　که هر برگیش قطر آسمان داشت

چناری دید که در عمر خود، به آن بزرگی ندیده بود. همین‌که طاووس زنجیرها را پای چنار ریخت، عنتر که در ایوان بسته بود، مضطرب شد و بنای التماس گذاشت و گریست. فریاد برآورد:

- ای امیرارسلان! تو را به جان فرخ‌لقا از من چشم بپوش. به حرف این طاووس گوش مده. مرا رها کن. تا زنده‌ام، حلقهٔ غلامی تو را در گوش می‌کنم.

امیرارسلان حرفهای عنتر حرامزاده را می‌شنید که طاووس گفت:

- قربانت گردم! فریب حرفهای این حرامزاده را مخورید که ملکه خلاص نمی‌شود، مگر به همین عرضها که من می‌کنم.

امیرارسلان گفت:

- پس چرا معطلی؟!

طاووس امر کرد چهار عفریت، چهار میخ بزرگ طویله را که بر سر زنجیرها بسته بود محکم بر زمین بکوبند. بعد به امیرارسلان گفت:

- عنتر را بیاور!

امیرارسلان در ایوان رفت سر زنجیر عنتر را گرفت و از پله‌های قصر سرازیر شد. عنتر مثل ابر بهار گریه می‌کرد. امیرارسلان عنتر را پیش طاووس برد و گفت:

- حالا چه باید کرد؟

طاووس گفت:

- دست این حرامزاده را بگشایید!

امیرارسلان دستش را گشود. عنتر به هیجان آمد و مضطرب شد. طاووس گفت:

- حرامزاده! در چه خیالی؟ به کمر امیرارسلان نظر کن. شمشیر زمردنگار را ببین و آرام باش. به روح سلیمان اگر تکان بخوری می‌گویم با این شمشیر دو نیمت کند!

عنتر ترسید و ایستاد. طاووس به امیرارسلان گفت:

- چهار دست و پای این حرامزاده را به این چهار میخ محکم ببند!

امیرارسلان دست و پای عنتر را به چهار میخ چنان محکم بست که اگر تکان می‌خورد همهٔ استخوانهای سینه‌اش می‌شکست. پس از آن‌که عنتر را به چهار میخ کشید، طاووس پشت خم کرد و به امیرارسلان گفت:

- بیا بر پشت من سوار شو.

امیرارسلان بر گردهٔ طاووس قرار گرفت. طاووس به امیرارسلان گفت:

- زنجیر پای راست عنتر را بگیر.

امیرارسلان سر زنجیر را در دست گرفت. طاووس پرواز کرد تا به بالای شاخه‌های چنار رسید. امیرارسلان را آهسته در وسط شاخه‌های درخت نهاد. امیرارسلان دید چهار شاخه از شاخه‌های این چنار سر کشیده که هریک به تنهٔ چنار بزرگی است. وسط این چهار شاخه در بالای ساقهٔ چنار، تخت مرصعی نهاده‌اند و ژنده پیل سفیدی چون کوه در بالای تخت ایستاده است. چهار ناقوس بزرگ با زنجیرهای طلا بر چهار دست و پای این ژنده پیل بسته شده و تخت مرصعی بر پشت آن زده‌اند و ناقوس مرصعی نیز با زنجیر طلا به گردنش آویخته است. طاووس آهسته به امیرارسلان گفت:

- جوان! دستم به دامنت، آرام پیش برو و قلاب این زنجیر را آهسته بر حلقهٔ ناقوس دست چپ این ژنده پیل بینداز، طوری که ناقوس صدا ندهد، اگر از این زنجیرها یا ناقوس صدایی بلند شود، من و تو و عالمی کشته خواهیم شد.

امیرارسلان بسم‌الله گفت و از ته دل به درگاه خدا نالید. آهسته رفت بر پشت طاووس سوار شد و از بالای چنار سرازیر گردید. طاووس اندکی رفع خستگی کرد.

دوباره سر زنجیر پای چپ عنتر را به دست امیرارسلان داد و او را بلند کرد و به بالای چنار برد. قلاب زنجیر را آهسته به پای چپ فیل انداخت و سرازیر شدند. طاووس، امیرارسلان را بر زمین نهاد و گفت:

– جوان! دخیل تو هستم! به خدای احد واحد اگر سر مویی اشتباه کنی تا قیامت در این باغ خواهی ماند و هرگز رنگ ملکه را نخواهی دید!

امیرارسلان گفت:

– ای مرآت! عجب ترسی وجودت را فراگرفته است! هرچه می‌خواهی بگو. شرط می‌کنم که سر مویی خلاف گفتهٔ تو عمل نکنم.

طاووس گفت:

– حالا شما را مثل دفعه‌های قبل برمی‌دارم و می‌برم بالای چنار. سر زنجیر دست چپ عنتر را به حلقهٔ ناقوس پای راست فیل بینداز. بعد آهسته طوری که بیدار نشود، برو روی تخت فیل نزدیک سرش بنشین و شمشیر زمردنگار را از غلاف بکش و روی دامنت بگذار و منتظر باش. هر وقت این چهار زنجیر به حرکت درآمد و صدای زنگها و ناقوسها بلند شد، فیل از خواب برمی‌خیزد، نعرهٔ رعدآسایی خواهد کشید و یک شرارهٔ آتش از نوک خرطومش سرازیر می‌شود. باید تا آتش به پایین نرسیده است به یک ضرب، شمشیر زمردنگار را چنان بر پشت گردنش بزنی که سر از تنش جدا شود.

جوان! اگر خدای نکرده به قدر یک دقیقه دیر حرکت کنی تو و این باغ و همهٔ ما از شرارهٔ آتش این حرامزاده خاکستر می‌شویم! مبادا دستپاچه شوی، دستت بلرزد و شمشیر را آهسته بزنی. به جلال خدا قسم اگر زنده بماند صد جان هم که داشته باشی یکی را از دستش سالم به در نمی‌بری!این عنتر حرمزاده هم خلاص می‌شود و بسافتنه‌های خوابیده را بیدار می‌کند.

پس از آن گفت:

- توکلت علی الله.

و امیرارسلان را به پشت خود نشاند. سر زنجیر زیر دست چپ عنتر را برداشت، پرواز کرد، بالای چنار رفت و آهسته امیرارسلان را نهاد. امیرارسلان بسم‌الله الرحمن الرحیم گفته پیش رفت. سر قلاب را آهسته به حلقهٔ ناقوس پای راست فیل نهاد و دل به کرم خدا بست. خود را آهسته با هزار مشقت بر پشت ژنده پیل رساند، بر پشتش قرار گرفت، شمشیر زمردنگار را از غلاف کشید، قبضهٔ آن را در دست گرفت، طاووس خوشحال و مسرور از چنار سرازیر شد، رو به ملک شاپور کرد و گفت:

- قربانت گردم! امیرارسلان در بالا منتظر است و تو از همهٔ ما جوان‌تر و شجاع‌تری. این تازیانه را بگیر و تا من می‌گویم با قوّت هرچه تمام‌تر به بدن این عنتر بزن.

ملک شاپور گفت:

- به دیده منت دارم.

تازیانهٔ سیم خام را گرفت، دامن بر کمر زد، پیش رفت و با قوّت هرچه تمام‌تر چنان تازیانه بر بدن عنتر زد که گوشت بدنش از ضرب تازیانه کنده شد و فوارهٔ خون جستن کرد. عنتر از ترس جان ابداً حرکت نکرد، اما التماس می‌کرد.

طاووس گفت:

- گوش مده، بزن!

ملک شاپور تازیانهٔ دیگر را شدیدتر زد. پی در پی قریب ده تازیانه که بر تنش زد، عنتر دیگر طاقت نیاورد و به حرکت و تقلا پرداخت. زنجیرها هم تکان خوردند.

امیرارسلان در بالای چنار بر پشت ژنده پیل نشسته بود که دید زنجیرها کم کم تکان می‌خورد، درست نشست. ملک شاپور از پایین بر بدن عنتر تازیانه می‌زد و عرق مثل گلاب از چهار طرفش می‌ریخت. عنتر نعره می‌زد و تکان می‌خورد و زنجیرها نیز به شدت تکان می‌خوردند. امیرارسلان در بالای چنار پشت فیل به دو زانو نشسته بود «یارب یارب» می‌گفت که از تکان زنجیر، صدای زنگها و

ناقوسها بلند شد و ژنده پیل به جنبش درآمد، چنان نعره کشید که چنار بـه لـرزه درآمد، خرطوم را بلند کرده پیچ و تابی داد و ناگهان شـرارهٔ آتـش از خرطـومش سرازیر شد که امیرارسلان دست بر شمشیر زمردنگار رسـاند. قـضا کـار خـود را کرد! امیرارسلان دستپاچه شد! دستش لرزید. شمشیر را بالا بـرده بـه قـوّت تمـام فرود آورد. دستش خطا کرد. شمشیر به بیخ خرطوم فیل خورد و آن را قلم کـرد. فیل چنان نعره زد که دنیا به لرزه درآمد، ایستاد، از جای خود حرکت کـرد و بـر هوا بلند شد! آه از نهاد امیرارسلان برآمد. شمشیر را در غلاف جای داده از هوش رفت. وقتی به هوش آمد دید تازه اول صبح است و در بیابان افتاده است.

نیست در خانهٔ دلم جز یار		لـــیس فی الدار غیره دیار

به خود نظر کرد. خود را سالم دیـد. خنجـر و شمـشیر زمردنگـار را هـم در دست خود دید. شکر خدای را به‌جای آورد، از جـای برخاسـت. قـدم در بیابـان نهاد. با بخت خود در جنگ بود و می‌رفت.

چو خود را دید تنها اندران حی		بـــزد آهی و گفت ای بخت تا کی
اســـیر محنـــت ایـــام بودن		بـــه کام دشـــمنان ناکـام بودن

بغض، بیخ گلویش را گرفته بود. مثل باران گریه می‌کرد و می‌گفت:

«ای سپهر غدار و ای آسمان کجرفتار! تا کی از این کجروشی باز نمی‌گـردی و با یک نفر آن‌قدر ستیزه و بازی می‌کنی؟

بـــه کام غیر می‌گردی نـــمی‌گردی به کام من
اگر خواهی چنین گردش کنی ای چرخ، برگردی»

در بیابان قدم می‌زد و می‌رفت. نزدیک ظهر، خامهٔ ریگی در برابـرش نمـودار شد. به طرف خامه رفت. گرسنه و تشنه و خسته، عرق از چهار طـرفش سـرازیر بود. رفت تا به پای خامه رسید. با هزار مشقت، خود را به بالای خامه رسـاند. آن طرف نظر کرد. جنگل باصفایی دید. درختـان سردسـیری و گرمـسیری، عرعـر و صنوبر و سرو و کاج و شمشاد و فوفل سر به فلک کشیده، زمین سـبز و خـرم و گلها به رنگهای مختلف. نسیم خنکی بر امیرارسلان خورد. اندکی بـه حـال آمـد. زیر درختی کنار چشمهٔ آبی نشست. چند کفی آب نوشید و بر صـورت زد. رفـع

خستگی کرد. پس از آن از جای برخاست، اندکی گردش کرد، میوهٔ جنگل خورد، از گرسنگی به در آمد و شکر خدای را به‌جای آورد. دوباره کنار چشمه رفت و در سایهٔ درخت نشست. سر به جیب تفکر فرو برد و در دریای فکر غوطه‌ور شد که: «عاقبت کار من چطور خواهد شد؟ آیا یک بار دیگر، جمال فرخ‌لقا را خواهم دید؟ آیا ملکه مرده است یا زنده؟» در این خیالها بود و با آب چشمه بازی می‌کرد که صدای «شراق شراق» چیزی به گوشش رسید که برهم می‌خورد و نعره‌هایی نیز شنید. از جای برخاست. اندکی که رفت دید وسط جنگل جای مسطحی، زمین چمن است، قریب پانصد ذرع و هیچ درخت ندارد و چشمهٔ آبی از وسط چمن می‌گذرد. گل و لاله به دور چشمه روییده دور تا دور این چمن، درختهای سرو و نارون یک در میان کاشته‌اند، مثل این‌که کسی این‌جا را دستی چمن کرده و درختها را به ترتیب کاشته باشد. بسیار جای باصفا و باروح و باشکوهی دید که تابه‌حال در تمام جاهایی که گشته بود، چنین جای باصفا و خوبی ندیده بود. خیلی از این چمن خوشش آمد. خواست از پشت درختها داخل چمن شود؛ ناگاه در وسط چمن، چشمش به دو گاو بزرگ افتاد که هریک به تنهٔ ژنده پیل بزرگی، یکی مثل شیر سفید و دیگری مثل قیر سیاه، شاخ بر شاخ یکدیگر انداخته، می‌غرند و عربده می‌کشند و به ضرب شاخ، بدن هم را مجروح می‌کنند. با خود گفت:

«نامرد! عجب تماشایی است! بایستم ببینم آخر کار این دو گاو به کجا می‌رسد؟»

ایستاده بود، تماشا می‌کرد، دید گاو سیاه آن‌قدر بر بدن گاو سفید شاخ زده است که خون مثل فواره می‌رود و تمام بدنش مجروح شده است و از ناچاری جنگ و گریز می‌کند. دلش بر احوال آن حیوان سوخت. دست بر قبضهٔ شمشیر زمردنگار نهاد و از پشت درختان بیرون آمد. نعرهٔ رعدآسایی از جگر کشید. گاو سیاه به عقب نظر کرد، چشمش بر امیرارسلان افتاد. گاو سفید را رها کرد و به امیرارسلان حمله کرد که امیرارسلان چنان شمشیر بر کمرش زد که برق تیغ از زیر شکمش نمایان شد. رعد و برق و صاعقه و توفان برخاست. جهان تاریک

شد، امیرارسلان سر به زانو نهاد و بعد از ساعتی چشم گشود. هرچه نظر کرد از گاو سفید و لاشهٔ گاو سیاه اثری ندید. هرچه جستجو کرد جز خون زیادی که بر زمین ریخته بود چیز دیگر ندید. تعجب کرد. فریادی شنید. یکی التماس می‌کرد مثل‌آن‌که او را زجر دهند. درست گوش داد، صدای «شرق شرق» تازیانه شنید که انگار کسی را تازیانه می‌زنند. به اثر صدا در وسط جنگل رفت. غلام سیاه قوی هیکلی را دید که کنیزی را بر درخت بسته، تازیانه می‌زند. از نوک تازیانه، خون مثل فواره می‌جهد و کنیز گریه می‌کند. دلش بر احوال کنیز سوخت. از پشت درخت بیرون آمد و نعره برآورد:

– ای سیاه مادر به خطا! از جان این کنیز بیچاره چه می‌خواهی؟ او را رها کن والا می‌کشمت.

غلام بر پشت سر خود نگاه کرد، امیرارسلان را دید. تازیانه را به یک طرف انداخت، دست بر شمشیر به سوی امیرارسلان دوید. فریاد برآورد:

– بنی آدم مادر به خطا! تو را چه حد آن که قدم در این مکان بگذاری و به من امر ونهی کنی! باش که مادرت را به عزایت بنشانم!

امیر ارسلان هم دست بر شمشیر به طرف غلام دوید، به محض رسیدن، چنان بر فرقش نواخت که برق تیغ از میان دو پایش نمایان شد. کنیز فریاد برآورد:

– ای مرد مردانه وای شیر فرزانه! قربان دست و بازوی مردانه‌ات شوم. خوب کردی این حرامزاده را کشتی. پیش بیا و مرا از این بند نجات بده و از خدای جهان، عوض بگیر.

امیرارسلان پیش رفت. خواست کنیز را از درخت بگشاید. از پشت سر صدایی آمد:

– ای امیرارسلان! زنهار، هزار زنهار! کنیز را از درخت باز مکن که تا قیامت در این جنگل می‌مانی! همین‌طور که بر درخت بسته است او را بکش و جان عالمی را خلاص کن.

امیرارسلان خواست توجه نکند، باز صدا بلند شد:

– جوان بی‌مروت! در چه کاری؟

امیرارسلان با خود گفت: «هرچه باداباد.» دست بر قبضهٔ شمشیر همان‌طور که کنیز به درخت بسته بود با درخت دو نیمش کرد که از پشت سر چنان نعره‌ای برخاست که دل امیرارسلان فروریخت، به پشت سر نظر کرد. نره دیو قوی هیکل درشت استخوانی دید سر تا پای چون شیر سفید. شاخها چون شاخهٔ چنار از کاسهٔ سرش به در رفته، چشمها چون مشعل سوزان می‌درخشد، لیکن بینی‌اش را از ته بریده‌اند. دار شمشادی بر دوش دارد.که پنج آسیا سنگ بزرگ بر سرش جای داده، فحش می‌دهد و ناسزا می‌گوید و از دامنهٔ کوه سرازیر شده می‌آید. پشت امیرارسلان از هیبت و قوارهٔ آن حرامزاده لرزید. در حالی که شمشیر خون‌آلود در دست داشت ایستاد تا عفریت از کوه سرازیر شد، نعره برآورد:

– مادر به خطا! اجل گریبانت را به دست من داد! این دل و جرأت را از کجا آوردی که از من نمی‌ترسی و ایستاده‌ای و نمی‌گریزی؟ انگار مرا نمی‌شناسی. باش تا سزایت را کف دستت بگذارم.

امیرارسلان دید اشتلم عفریت از حد گذشت. فریاد برآورد:

– ای حرامزادهٔ واژگون کردار! چه کرده‌ای که این همه لاف می‌زنی؟ سگ کیستی که از تو بترسم؟ صد مثل تو را کشته‌ام. اجل تو را به این‌جا آورد. بیا که خوب آمدی!

عفریت خشمگین شده دار شمشاد را که به دست داشت، حوالهٔ تارک امیرارسلان کرد که آن نامدار، زیر بغلش را خالی دید. در همان گرمی، چنان شمشیری به زیر بغلش زد که از سر کتفش زبانه کشید. دار شمشاد و دست و سرش به یک طرف افتاد و تنه‌اش چون پارچه کوه بر زمین آمد. در ساعت، چنان رعد و برق شد که انگار قیامت قیام کرد. امیرارسلان از تعفن خون عفریت بیهوش شد، یک وقت چشم گشود خود را در باغ فازهر دید که روی تشک پر قویی خوابیده است، اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملک شاپور و آصف وزیر و شمس وزیر به دورش نشسته‌اند و بوی خوش بر مشامش نگاه داشته‌اند. همین‌که چشم گشود، همگی خدای را شکر کردند. امیرارسلان از جای برخاست و

نشست. پیرمرد ریش سفید سرخ مویی را دید که خود را بر قدمش انداخت. امیرارسلان پرسید:

- کیستی؟

ملک شاپور گفت:

- مرآت جنی است که فولادزره او را شبیه طاووس کرده بود، نگهبان باغ فازهر و طلسم فازهر است.

امیرارسلان به او خوشامد گفت. پس از آن سرگذشت خود را بیان کرد. مرآت جنی عرض کرد:

- قربانت گردم! بخت و اقبالی که تو داری در دنیا کسی ندارد. بنازم به پیشانی و اقبالت!

امیرارسلان گفت:

- چرا این طور فکر می‌کنی؟

عرض کرد:

- برای این‌که شما وقتی خرطوم فیل را بریدید نمی‌بایست از این باغ بیرون می‌افتادید و این نیست مگر بخت بلند شما والا آن عفریت حرامزاده باید می‌گریخت و همه‌مان تا قیامت در این باغ می‌ماندیم.

امیرارسلان به اقبال شاه گفت:

- بعد از رفتن من به شما چه گذشت؟

اقبال شاه گفت:

- همین‌که نعرهٔ ژنده پیل بلند شد، ما همه از واهمه بیهوش شدیم. وقتی به هوش آمدیم، دیدیم عنتر که به چهار میخ بسته بود، زنجیر خود را پاره کرده و گریخته است. چند عفریت را به جستجوی شما فرستادیم. بعد از ساعتی عفریتان برگشتند و گفتند: «ما آنچه قوه داشتیم بر هوا بلند شدیم، هرچه بلند می‌شدیم دیوار باغ از ما بلندتر می‌شد و نمی‌توانستیم به آن طرف دیوار برویم. الهاک دیو هم که به صورت عنتر بود هر چه کوشش می‌کند که بگریزد، ممکن نمی‌شود و در باغ، هر چه گشتیم اثری از امیرارسلان ندیدیم.»

ما خیلی دلتنگ و افسرده خاطر شدیم. این پیرمرد که شبیه طاووس بود خیلی اضطراب داشت و گفت: «همه دست از جان بشویید که دیگر نجات ممکن نیست.» خواستیم چند عفریت بفرستیم عنتر را دستگیر کنند، نگذاشت و گفت: «این حرامزاده هم بسیار شجاع است و هم ساحر است. عفریتان حریف او نمی‌شوند. کاری با او نداشته باشید. می‌ترسم به خشم بیاید و همهٔ ما را بکشد. او هم مثل ما تا قیامت در این باغ سرگردان خواهد بود و راه نجات برای هیچ کس ممکن نیست.»

ما در این گفتگو بودیم که طاووس بلند شد مثل فرفره چرخید، برخاست بر زمین خورد و بیهوش شد. پوست بدنش ترکید، جلد طاووس به یک طرف افتاد و این پیرمرد از میان آن بیرون آمد. بعد از چند دقیقه که به هوش آمد گفت: «جماعت! مگذارید عنتر حرامزاده به در رود!» عفریتان دویدند و هر چه گشتند اثری از آن حرامزاده ندیدند. خبر آوردند که دیوار باغ به‌جای خود باز آمده و آن حرامزاده گریخته است. آه از جان ما برآمد. در این گفتگو بودیم که هوا تاریک شد. بعد از ساعتی که هوا روشن شد، چشم همه بر آفتاب جمال شما افتاد که بیهوش افتاده بودید.

امیرارسلان خدای را شکر کرد و از گریختن عنتر دلتنگ شد که مبادا باز حادثه‌ای برپا کند.

مرآت به امیرارسلان گفت:

– بحمدلله دیگر گرهی در کار شما نیست. امیدوارم به یاری خدا چشم شما به جمال ملکهٔ آفاق روشن شود ولی یک کار کوچک دیگر باقی است. باید فریب نخورید و به صبر و حوصله رفتار کنید و بی‌تأمل، خود را به دریای آب و آتش نزنید!

امیرارسلان گفت:

– دیگر چه کاری؟ زود بگو تا به یاری خدا از پیش برداریم.

مرآت گفت:

– من شما را بر دوش می‌گیرم و بالای بام قصر فازهر می‌گذارم. گنبدی در بالای بام است و در کوچکی از طلا دارد. در را باز کن و داخل شو. در میان گنبد، چهار ستون قرار داده‌اند و در وسط آن چرخی از طلای ناب هست که به چهار زنجیر بزرگ بسته‌اند و سر هر چهار زنجیر را به ستونی بسته‌اند. این چرخ طوری می‌چرخد که پره‌های آن به نظر نمی‌رسد، خیلی تند می‌چرخد. باید وقتی که وارد گنبد شدی از حیوان و انسان و از پیر و جوان، سیاه و سفید، هرکس را دیدی با شمشیر دو نیم کنی! پس از آن به قوّت پهلوانی هر چهار زنجیر را باید با شمشیر قلم کنی که چرخ بر زمین بیفتد. درهای مرتبهٔ سوم قصر نمودار می‌شود. آن وقت ملکه را خواهی دید.

امیرارسلان از جای برخاست. بر دوش مرآت سوار شد. مرآت بعد از چند دقیقه امیرارسلان را بالای بام قصر فازهر نهاد. امیرارسلان گنبدی دید که دری دارد از طلای ناب. مرآت در گوشه‌ای نشست. امیرارسلان پیش رفت. قفلی از نقرهٔ خام دید که بر در زده‌اند. بسم‌الله گفت، قفل را شکست و داخل گنبد شد. چهار ستون مرمر بسیار بزرگ دید که قطر هر یک پنج الی شش ذرع است و ارتفاع هر ستون پانزده الی بیست ذرع می‌شود و چهار زنجیر بسیار کلفت از طلای ناب بر این چهار ستون بسته شده است. سر این چهار زنجیر بر چرخ بسیار بزرگی از طلا بسته شده است و چرخ، چنان تند می‌چرخد که اگر شخص قریب دو دقیقه به آن نگاه کند سرش گیج می‌خورد. چرخهای کوچک دیگر هم در اطراف این چرخ بزرگ قرار داده‌اند و چنان به سرعت می‌چرخند که امکان ندارد کسی پره‌های آنها را ببیند. صدای این زنجیرها که پیوسته در حرکت هستند و چرخها که می‌چرخند گوش را کر می‌کند، صداهای مهیب در گنبد پیچیده که زهره انسان آب می‌شود. امیرارسلان دم در ایستاده و متحیر بود. از صدای زیاد، گوشش «درنگ درنگ» می‌کرد که ناگاه نالهٔ جانگدازی بلند شد که یکی با صدای ضعیف و نفس گسسته فریاد برآورد:

– خدایا! من تا کی در این عذاب باشم؟ یا مرگ یا نجات!

امیرارسلان به جستجوی صدا در اطراف نظر کرد. دید چهار صفه در چهار طرف این گنبد است. سه صفه خالی است. در صفهٔ چهارم چشمش بر پیر زال قد خمیده‌ای افتاد.

یکی پیری چو یک مشت خمیری   ز هر مویش روان صد جوی شیری

پیرزن ضعیفی را دید که یک سر زنجیر را محکم بر حلقش و سر دیگر زنجیر را به چرخ بزرگی بسته‌اند، هروقت که چرخ می‌چرخد پیرزن را روی زمین می‌کشاند و سر و صورتش به زمین ساییده می‌شود. وقتی که نوبت حرکت زنجیرهای دیگر می‌شود و این زنجیر می‌ایستد، پیر زال بیچاره نفسی می‌کشد. در این میان چشم پیر زال بر جمال امیرارسلان افتاد. وقتی زنجیر ایستاد فریاد برآورد:

- ای جوان کیستی؟ تو را به جلال خدا مرا از بند نجات بده.

این سخن بر زبانش جاری بود که زنجیر ا و را به زمین کشاند. دل امیرارسلان بیش از حد به احوال پیرزن سوخت. پیرزن با نفس بریده گفت:

- ای جوان! بر احوال من رحم کن، مُردم! به فریادم برس.

امیرارسلان گفت:

- ای مادر تو کیستی؟ چرا به این بند گرفتاری؟

پیرزن گفت:

- ای جوان! با این حالت نمی‌توانم شرح احوالم را بگویم. این زنجیر را که بر گلوی من بسته است با شمشیر قلم کن تا آسوده شوم؛ آن وقت به تو می‌گویم کیستم و چکاره‌ام.

امیرارسلان خیلی دلش سوخت. خواست پیش برود و زنجیر را قلم کند از پشت سر صدایی شنید که:

- بی‌مروت! در چه کاری؟

به پشت سر نظر کرد. مرآت را دید. دست نگاهداشت. مرآت پیش رفت و گفت:

- چه کار می‌خواهی بکنی؟ اگر این حرامزاده را نجات بدهی تا انقراض عالم، رنگ فرخ‌لقا را نمی‌بینی! با همین شمشیر به کمرش بزن که این طلسم به وجود این حرامزاده بسته است. اگر این پیرزن بگریزد تا قیامت در این گنبد می‌مانی!

امیرارسلان صبر کرد این بار که پیر زال آسوده شد و بنای التماس گذاشت، پیش رفت و چنان شمشیری بر کمرش زد که چون خیارتر به دو نیم شد. مرآت گفت:

- به سرعت زنجیرهای ستون را قلم کن!

امیرارسلان نامدار به چالاکی و چابکی زیاد، چهار زنجیر طلا را قلم کرد که ناگاه چرخ وسط، چون کوهی بر زمین افتاد و چرخها از گردش ایستادند و صداها خاموش شد. مرآت به امیرارسلان گفت:

- این چرخ را به یک طرف بینداز، زیر چرخ، پله نمایان می‌شود. از همان راه برو ملکه را پیدا کن تا من بروم اقبال شاه و دیگران را بیاورم.

مرآت رفت. امیرارسلان شکر خدای را به جای آورد. خوشحال و مسرور پیش رفت. چرخ را به یک طرف انداخت. در مفرغی پیدا شد. در را گشود. راه پله نمایان شد. قدم بر پله نهاده پایین رفت. تالار بزرگی دید با اتاقهای بسیار تودرتو، نمونه و منظر و گوشواره همه پر زینت و اثاثه. در این اتاقها به گردش درآمد. بدنش چون بید می‌لرزید و عرق از چهار طرفش می‌ریخت، همچون دیوانهٔ زنجیر گسسته به هر طرف می‌گشت و در هر اتاقی را می‌گشود. ناگاه صدای غمگین جانگدازی در کمال لطافت به گوشش رسید که یکی با دل سوزان به درگاه خدای می‌نالید که:

- پروردگارا! گناه و تقصیر من چه بود که به این عقوبت گرفتارم کردی؟ جز این‌که تا کافر بودم بر سریر سلطنت و عزت بودم اما از وقتی که تو را شناختم روز به روز به رنج و محنتم می‌افزایی. خدایا! یا مرگ یا نجات!

ای آن‌که به ملک خویش پاینده تویی — در ظلمت شب، صبح نماینده تویی
درهای امید بر رخم بسته شده — بگشای خدایا که گشاینده تویی

این صدا چنان بر دل امیرارسلان اثر کرد که زانوهایش سست شد و پایش از رفتن بازماند.

آشنا داند صدای آشنا　　　آری آری، جان فدای آشنا

امیرارسلان صدای آشنا شنید، هراسان دوید. در غرفه‌ای را دید که قفلی از طلای ناب بر آن زده‌اند. صدا از پشت این در می‌آمد. درست گوش کرد. بعد از سه سال، صدای ملکهٔ آفاق به گوشش رسید که می‌گفت:

- ای جوان رومی! ای ملک ارسلان، قربان قد و بالایت بروم. جوان بی‌مروت:

به سمع شریفت مگر نارسیده　　　که الانتظار اشد من الموت

مردم از فراقت! آن قدر به حرف قمروزیر حرامزاده گوش کردی تا مرا به این درد مبتلا کردی. نمی‌دانم کجایی، چه می‌کنی، مرده‌ای یا زنده، سلطانی یا بنده، هستی یا نیستی؟ شب و روز با هجرت آرام ندارم:

با فراقت تا فتادم اتفاق　　　جان من آمد به لب از اشتیاق

در فراقت طاقت من گشته طاق　　　هر زمان گویم به آهنگ عراق

الفراق و الفراق و الفراق

ای دوای درد بی‌درمان من　　　رحم کن بر سینهٔ سوزان من

در فراقت بر لب آمد جان من　　　دین من، اسلام من، ایمان من

الفراق و الفراق و الفراق

جوان بی‌مروت، بلایت به جانم!

در عشق تو جز ناله مرا یار نباشد　　　این بار، فراق تو چو هر بار نباشد

گوشم شده لبریز صدا از تپش دل　　　آواز دری می شنوم، یار نباشد

بسیار زحد می‌گذرد گرمی مجلس　　　دلسوخته‌ای در پس دیوار نباشد

دیگر بر امیرارسلان نامدار تاب نماند. بی‌اختیار قفل را شکست و در را گشود و داخل شد. بعد از سه سال چشمش بر جمال ماه مثال ملکهٔ آفاق فرخ‌لقا دختر پطرس شاه فرنگی افتاد که در وسط اتاق او را به چهار میخ کشیده و تخته سنگ

بزرگی بر روی سینه‌اش نهاده‌اند سرش یک وجب از زمین بلندتر و گیسوان عنبرآسایش چون خرمن مشک تر بر زمین ریخته است. همین‌که صدای در بلند شد ملکه به خیال این‌که عفریته مادر فولادزره است از هوش رفت. چشم امیرارسلان که بر فرخ‌لقا افتاد و او را به این حالت دید انگار نُه گنبد سپهر را کندند و بر کله‌اش کوبیدند. آه از نهاد او برآمد، دیگر سر از پای نشناخت، بی‌اختیار دوید سنگ را از روی سینهٔ ملکه برداشت و به یک طرف انداخت، خنجر از کمر کشید، چهار کلافهٔ ابریشم را که بر چهار دست و پای ملکه بود برید و او را چون جان شیرین در آغوش کشید و بیهوش شد. در همین لحظه اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملک شاپور و آصف وزیر و شمس وزیر با مرآت جنی داخل اتاق شدند و آن لیلی و مجنون را دیدند که دست در آغوش یکدیگر بیهوش شده، انگار مرده‌اند!

لیلی و مجنون که عشق افروختند   عشقبازی زین دو تن آموختند

تعجب کردند. ملک اقبال شاه پیش رفت، سر امیرارسلان را بر دامن گرفت، بوی خوش به مشامش نگاه داشت، چند کف گلاب بر صورتش زد و اندکی بازوهایش را مالید تا بعد از ساعتی امیرارسلان چشم گشود. از جای برخاست و سر ملکه را به زانو گرفت، گلاب بر رویش زد، صورتش را بوسید، بازوهایش را مالید، کم‌کم ملکه چشم گشود، سر خود را بر دامن امیرارسلان دید، آهی کشید و دوباره از هوش رفت. امیرارسلان با صد هزار رنج و مشقت، دوباره به هوشش آورد. ملکه از جای برخاست و نشست. امیرارسلان دید انگار ملکه را عوض کرده‌اند. صورت چون بدرش، هلالی شده و قامت سروش از بار غم خم گردیده، رنگ ارغوانی‌اش به زعفرانی گراییده، در گل عارضش آب نمانده و از سنبل زلفش تاب رفته و بدنش چون نیشکر لاغر گشته است. اما چشم ملک اقبال شاه و دیگران با وجود ضعف و لاغری از حسن و زیبایی ملکهٔ آفاق چپ شده، آفتاب رو صنمی را دیدند که تا نُه آسمان سایه بر زمین انداخته، در کرهٔ ارض شبیه ندارد و سلیقهٔ امیرارسلان را مورد تحسین قرار دادند. خلاصه، همین‌که ملکه چشم گشود و امیرارسلان را دید، ناگهان انار بغضش ترکید، قطرات اشک

چون باران بهار بر صفحهٔ رخسارش فروریخت. امیرارسلان هم که ملکه را به این ضعف و نقاهت دید بی‌اختیار گریه کرد. بعد از ساعتی شمس وزیر و آصف وزیر و دیگران به امیرارسلان گفتند:

- ای امیرارسلان! بدون جهت چرا گریه می‌کنی؟ تو حالا باید خوشحال باشی و شکر کنی که الحمدالله بعد از آن همه زحمت و مرارت، جمال یارت را دیدی و زحمت‌هایت به هدر نرفت. عوض این‌که او را تسلی بدهی و آرامش کنی خودت هم گریه می‌کنی؟

به قدری گفتند که امیرارسلان دیگر گریه نکرد. ملکه را دربر کشید، دستمال را از دستش گرفت، اشکهایش را پاک کرد صورتش را بوسید و گفت:

- بلایت به جانم! چرا گریه می‌کنی؟ به اقبالت فولادزره و مادرش و قمر وزیر را کشتم. طلسم سنگباران و طلسم فازهر را شکستم. جان در راهت دادم تا بحمدالله به سلامت نجاتت دادم.

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
کامی که می‌خواستم ز خدا شد میسرم

سه سال تمام خواب راحت نکردم. حال روز شادی و روز عیش است و جای گریه نیست. اگر چه در خدمتت روسیاهم که همهٔ این رنجها و مشقت‌ها را از دست من کشیدی و این همه بلا را من بر سرت آوردم، لیکن باز هم شکر می‌کنم خدای را که آن قدر کوشیدم و زحمت کشیدم که آن تقصیرها را جبران کردم! اکنون نوکرت حاضر، می‌کُشی، مرا بکُش. می‌بخشی، ببخش!

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم
فکر، آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

قربانت گردم! یا گریه مکن یا با این شمشیر سر مرا ببر!

ملکه دستمال را از پیش چشم برداشت، دست امیرارسلان را بوسید و گفت:

- تصدقت گردم! من تا قیامت زیر بار منت تو و از کنیزان تو هستم! آنچه بر من آمد و هر ستمی که کشیدم از قضاهای آسمانی و سرنوشت من بود.

با قضا کارزار نتوان کرد گله از روزگار نتوان کرد

با همهٔ اینها باز شکر می‌کنم که بحمدالله تعالی بعد از آن همه آزار و مشقت، چشمم به جمالت روشن شد و یک بار دیگر تو را به سلامت دیدم.

پس از آن شمس‌وزیر پیش رفت و بر پای ملکه افتاد. فرخ‌لقا درست نگاه کرد شمس‌وزیر را دید و گفت:

– وزیر! کجا بودی، این‌جا چه می‌کنی، کی از زندان نجات یافتی؟ بعد از من بر سر پدر بیچاره‌ام چه آمد؟

شمس‌وزیر تمام ماجرا را از فاتحه تا خاتمه بیان کرد. باز ملکه گریان شد. امیرارسلان بعد از شکرگزاری، شراب خواست و چند جامی شراب نوشید و به ملکه پیمود. چون سر همگی از بادهٔ ناب گرم شد، غذا خواست. سفره انداخته انواع طعامها و نوشیدنیها حاضر کردند. امیرارسلان با دست خود لقمه به دهان ملکهٔ آفاق می‌نهاد تا سیر شد. بعد از خوردن ناهار و نوشیدن قهوه و کشیدن قلیان، امیرارسلان به شمس‌وزیر گفت:

– برخیز محمل زرنگار حاضر کن، ملکه را پیش از ما به شهر ببر و به دست ماه‌منیر و منظربانو و حرم بسپار. ما از پشت سر می‌آییم.

ملک شاپور هم شخصی فرستاد تا به وزیر و امیرانش خبر دهند آنچه از برای تجمل و استقبال لازم است، فراهم کنند. مرکبان صرصر تک با لجام وزین مرصع حاضر کردند. زن و مرد و بچه و بزرگ شهر فازهر به استقبال بیرون آمدند. شمس وزیر، ملکهٔ آفاق را در محمل مرصع نشاند و زودتر وارد شهر کرد و خود به در حرمخانه رفت و به ماه منیر و منظر بانو خبر دادند که امیرارسلان، فرخ‌لقا را از بند نجات داده است و اکنون خواهد آمد. ماه منیر و منظربانو خشنود شده به استقبال دویدند. ملکهٔ آفاق از هودج زرنگار پیاده شد و به عمارت حرم رفت. منظربانو و ماه منیر برپای خاستند و شکر خدای را به‌جای آوردند. همین‌که چشم آنان بر جمال ماه مثال ملکه افتاد، نازنین ماه صورتی را دیدند که از بدو خلقت آدم تاکنون مادر پیر روزگار شبیه و ثانی‌اش را به عرصهٔ وجود نیاورده:

شور صد سلسله دل طُره‌اش از طَراری گفتم از مادر این ترک، رَوَم پرسم باز
نور صد مشعله جان غُره‌اش از غَرابی که اگر ماه نه‌ای مَه بچه چون می‌زایی

هوش از سر ماه‌منیر و دیگران به در رفت. بر سلیقهٔ امیرارسلان آفرین گفتند. اما چشم فرخ‌لقا بر زن ماهرو و آفتاب صورت دختری افتاد، نازنینی که در رعنایی و دلبری و زیبایی و طنازی مانند نداشت. قد بلند چون سرو آزاد، بدن فربه و سفید چون نقرهٔ خام:

چشمش گه نگه گفتی که بسته است　　　در هر سر مژه صد جعبه نیشتر

با خود گفت: «دل غافل! این حوروَش انگار زن امیرارسلان است. من به خاطر امیرارسلان از شهر و دیار خود دور شدم و این همه بلا دیدم و صدمه تحمل کردم. او در این مدت با این نازنین، شب و روز مشغول عیش و کامرانی بوده است. ای کاش در بند فولادزره مرده بودم و رقیب را با این حسن و ملاحت نمی‌دیدم! جایی که چنین ماهرویی باشد امیرارسلان کی نظر به من می‌کند؟»

خیلی افسرده خاطر و غمگین شد و از رشک و حسد، چندان به ماه منیر محل نگذاشت، اندکی با منظر بانو تعارف کرد، خواست به عمارت برود، ماه منیر عرض کرد:

– ملکه! رخت حمام حاضر است.

ملکه را به حمام برد و کنیزان را امر کرد تا سر و تنش با مشک و عنبر شست و شو کردند و گیسوان عنبر آسایش را با عطر و عنبر تاب دادند و بافتند. چون قرص ماه تابان از حمام بیرون آمد. لباس حریر زر تار پوشید در برابر آیینهٔ بدن نمای فرنگی نشست. خوانچهٔ جواهر در برابرش حاضر کردند. خود را چون قرص آفتاب تابان آراست، غرق دریای دُر و گوهر شد. یک شبهٔ حریر بر سر کرده، تعلیمی مرصع بر دست گرفت و بالای تخت زر، مانند قرص قمر آرام گرفت. ماه منیر و منظربانو در خدمتش بر صندلی زر نشستند. کنیزان ماهرو بزم آراستند و سازهای گوناگون به نوازش درآوردند. ساقی دختران مهوش پریزاد در می دادن شدند، اما ملکه هرچه شراب می‌نوشید شکفته نمی‌شد و هر نگاهی که به ماه منیر می‌کرد، غم بر غمش می‌افزود. هرچه ماه منیر بیشتر مهربانی می‌کرد

فرخ‌لقا کمتر توجه می‌فرمود. ماه منیر در دل گفت: «هرچند این دختر در خوبی و حسن بی‌نظیر است ولیکن حیف از جوانی و خلق و خوی و حالت امیرارسلان که باید شب و روز، اوقات، صرف بدخلقی این دختر کند که بسیار بد احوال و ترشروی و بدخلق است. از عصر تا حالا که آمده خنده از دهانش در نیامده. حیف از این حسن که آن قدر بدخلق است.» ملکه هم به خیال این که ماه منیر زن امیرارسلان است، چون زلف خودش به خود می‌پیچید و سخن نمی‌گفت.

اما از آن طرف، وزیر و امیران ملک شاپور آنچه لازمهٔ تجمل و استقبال بود حاضر کردند. مرکبان باد رفتار صرصر تک، با زین و لجام مرصع و لعل حاضر کردند. امیرارسلان نامدار با ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ‌شاه و ملک شاپور و آصف وزیر و شمس وزیر با امیران سوار شدند. صدای کوس و کرنای شادی، گوش فلک را کر می‌کرد، چتر مرصع شاهی بر سر امیرارسلان افراشته از دو طرفش پادشاهان خوشحال و شادان، سوار بر مرکبان باد رفتار، از پشت سر وزیران و امیران و سواران آراسته می‌رفتند. امیرارسلان نامدار گاهی با ملک اقبال شاه و گاهی با شاهرخ‌شاه صحبت می‌کرد.

اهل شهر از وضیع و شریف و قوی و ضعیف، پیر و برنا و جاهل و دانا و غنی و فقیر، زن و مرد، گروه گروه، دسته دسته به استقبال می‌آمدند و امیرارسلان را چون هلال یک شبه با انگشت به یکدیگر می‌نمودند و به جانش دعا می‌کردند. القصه، همچنان می‌رفتند تا وارد شهر فازهر شدند. از کوچه و بازار گذشتند. امیرارسلان شهر بزرگ آباد و پرجمعیتی دید تا به دهنهٔ بارگاه رسیدند، پیاده شدند و داخل بارگاه گردیدند. امیرارسلان بارگاه آراسته‌ای دید. ملک شاپور پیش آمده بر پای امیرارسلان افتاد. هر دو پایش را بوسید. امیرارسلان دست ملک شاپور را گرفت، قدم به پلهٔ تخت نهاد و بالا رفتند. امیرارسلان، ملک شاپور را بر تخت سلطنت نشاند. بسم‌الله گفت با دست خود تاج بر سرش نهاد و شمشیر بر کمرش بست و مبارک باشد گفت و از تخت به زیر آمد. سه تخت مرصع دیگر آوردند و در صدر بارگاه نهادند. امیرارسلان و اقبال شاه و شاهرخ‌شاه و وزیران و امیران همگی جای بر جای آرام گرفتند. امیرارسلان بار عام داد و سلام منعقد

گردید. فرمودند به نام ملک شاپور سکه زدند و به نامش خطبه خواندند و نقاره‌خانهٔ شادی به نوازش درآوردند. شربت و شیرینی خوردند و ساقیان شوخ و شنگ، شراب لعل رنگ به گردش درآوردند و مطربان پریزاد صدای دَف و چنگ و ارغنون و رود و عود و بَربَط و تار و سنتور و کمانچه و مِزمار و چَغانه و تنبک به گوش فلک رساندند. تمام اهل بارگاه مبارک باشد گفتند. امیرارسلان، وزیر ملک شاپور را خواست و فرمود:

– همین‌طور که شهر را آذین بسته و زینت کرده‌اند، بگو در شهر جار بزنند از امروز تا هفت شبانه‌روز، تمام اهل شهر در عیش و عشرت باشند که عروسی ملک شاپور است و آنچه برای عشرت لازم است باید فراهم بیاوری.

وزیر هر دو دست بر چشمان نهاده از بارگاه بیرون رفت و در تدارک عروسی شد. منادی در شهر ندا کرد. همهٔ شهر در فکر شادی عروسی شدند. امیرارسلان و اقبال شاه و شاهرخ شاه عصای مرصع به دست گرفته خدمت می‌کردند. امیرارسلان به شمس وزیر گفت:

– در حرم برو به ملکهٔ آفاق بگو ماه منیر را زینت بدهد و آنان هم در عیش باشند.

شمس وزیر به اندرون حرمخانه رفت. از خواجه سرایان پرسید:

– ملکهٔ آفاق کجاست؟

عرض کردند:

– در عمارت است.

شمس وزیر قدم به پله نهاده بالا رفت، پرده را برچیده داخل تالار شد، در برابر ملکه تعظیم کرد. ملکه از جای برخاست و دست شمس وزیر را گرفت در کنار خود جای داد و فرمود می به گردش درآوردند. شمس وزیر آثار کدورت و گرفتگی در بشرهٔ فرخ‌لقا دید که خیلی مکدر و غمگین است. هرچه شراب می‌نوشد شکفته نمی‌شود و متفکر است.

عرض کرد:

– قربانت گردم! در چنین روزی که بعد از سه سال از بند فولاد زرهٔ دیو خلاص شدی و یار وفادارت را دیدی، این همه دلتنگی چیست و چرا این‌قدر در فکری و پریشانی؟ امروز بحمدالله روز خنده و شادی است. این همه مردم برای تو شادی می‌کنند. تو از بهر چه دلگیری؟

ملکه آهی کشید و گفت:

– وزیر! تو سالها به پدر من با صداقت خدمت کرده‌ای. حالا که پرسیدی می‌گویم. کاشکی قمر وزیر مرا کشته بود یا در بند مادر فولادزرهٔ دیو مرده بودم و چنین روزی را نمی‌دیدم که با رقیب روبرو بنشینم!

شمس وزیر خندید و گفت:

– ملکه! رقیب شما کیست؟

ملکه گفت:

– وزیر خندهٔ تو مرا می‌کشد! می‌گویی یار وفادارت را دیدی! اگر یار من بود وفا داشت، غیر از من کس دیگر را نمی‌خواست! من به خاطر او به این بلاها گرفتار شدم. او به جای من شب و روز با این نازنین در عیش بود و به خاطرش نمی‌گذشت که من در دنیا بوده‌ام.

شمس وزیر از حرفهای ملکه قاه قاه خندید و گفت:

– ملکه! کدام نازنین؟ چه می‌گویی؟ او را به من نشان بده کیست؟

ملکه، ماه منیر را به شمس وزیر نشان داد و گفت:

– مگر این حور شمایل زن امیرارسلان نیست؟

شمس وزیر دست به دل نهاد و چندان خندید که نزدیک بود بمیرد! گفت:

– ملکه! شما از صبح تا به‌حال از برای این، عیش خود را حرام کرده‌اید؟

ملکه گفت:

– معلوم است. چنین رقیبی را کی می‌تواند ببیند؟

شمس وزیر عرض کرد:

– قربانت گردم! می‌خواستی این سؤال را زودتر از من بکنی تا جواب بگویم و از این شک و تردید بیرون بیایی. بدان‌که این نازنین، دختر ملک جان شاه و از

طایفهٔ جان است. عاشق ملک شاپور بود. همین‌که امیرارسلان از پی شمشیر زمردنگار به مملکت جان به جان رفت، این دختر با امیرارسلان دست خواهر و برادری دادند و برای آن‌که امیرارسلان او را به ملک شاپور بدهد در حق امیرارسلان یاوریها کرد. پدر و برادر خود را به کشتن داد. امیرارسلان هم او را برای ملک شاپور آورد. مادر فولادزره به دستیاری این دختر کشته شد. حالا که بحمدالله تو از بند نجات یافتی امیرارسلان می‌خواهد اول این دختر را برای ملک شاپور عروس کند و تو را ببرد به مملکت بنی‌آدم و با رضای پدرت، تو را به روم ببرد و برای خودش عروسی کند. الآن هم مرا فرستاده است به شما بگویم که ماه منیر را زینت بدهید و در عیش باشید. امیرارسلان مرد مردانه و شیر فرزانه‌ای است که تا امروز چون او جوانمرد و صاحب غیرتی در دهر به عرصهٔ وجود نیامده است! کسی که در راه تو دست از سلطنت و تاج و تخت بردارد و مدت سه سال تمام تک و تنها در کوه‌ها و بیابانها قدم بزند و کله بر کلهٔ عفریتان و جادوگران بزند با این‌که هرکسی او را دید خیلی اصرار می‌کرد که دست از این دختر بردار و خودت را به کشتن مده، به حرف هیچ کس گوش نداد و دست از تو برنداشت. حالا حق داری به او تهمت بزنی و دلگیر و دلخور باشی. اگر بدانی امیرارسلان در این مدت که تو گرفتار بودی چه سختی‌ها دید و با چه کسانی جنگید حقیقتاً هر ساعت هزار مرتبه قربانش می‌روی. بی‌جهت این‌جا نشسته‌ای و عیش امروز را بر خود تلخ و حرام می‌کنی. امروز روزی است که بعد از سه سال رنج و مشقت، راحت شدی. بگو، بخند، بگذار که حالت جا بیاید،چاق شوی، سردماغ بیایی!

همین‌که ملکه سخنان شمس وزیر را شنید چون گل شکفته شد و احوالش به جای آمد. گفت:

– وزیر! تو را به خدا اینها را راست می‌گویی یا می‌خواهی مرا از این غصه بیرون بیاوری؟

شمس وزیر گفت:

– دشمنی به نمک پدرت کرده‌ام هرچه عرض کردم همه را راست گفتم.

ملکه به قدری خوشحال شد که انگار همهٔ دنیا را به او دادند. با خود گفت: «ای دل غافل! از صبح تا به‌حال بی‌جهت این دختر را از خود رنجاندم و به او کم محلی کردم. مبادا پیش امیرارسلان از من شکایت کند!»

از جای برخاست جامی پر شراب کرد در کمال شرمساری پیش رفت و صورت ماه منیر را بوسید. جام را به او داد و گفت:

– خواهر جان عزیزم! من از صبح تا به‌حال خیالی دیگر در حق تو می‌کردم! البته باید از تقصیر من بگذری چون شرمساری و خجالت خودم مرا بس است.

ماه منیر دست ملکه را بوسید و گفت:

– من کنیز تو و امیرارسلانم! به هرچه رأی شما اقتضا کند، رفتار فرمایید.

ملکه صورت ماه منیر را بوسید، دست او را گرفت، بر تخت نشاند و به منظر بانو گفت:

– امیرارسلان فرموده است از امروز تا هفت شبانه‌روز، عروسی ملک شاپور است باید در عیش باشیم و ماه منیر را بر تخت بنشانیم و در تدارک عروسی بکوشیم.

منظر بانو گفت:

– هرچه بفرمایید به جان اطاعت می‌کنم. من و ماه منیر هر دو کنیز شما هستیم!

ملکه از تخت به زیر آمد و دست ماه منیر را گرفت، صورتش را بوسید و بر تخت نشاند و خودش با منظر بانو به عیش و تدارک عروسی مشغول شدند. دختران ماه‌وش پریزاد می به گردش درآوردند و مطربان، سازهای گوناگون نواختند تا هنگامی که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید و شه زنگ بر او رنگ آبنوس قرار گرفت:

شباهنگام چون بنهفت رخ این لالهٔ حمرا
شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

شمع و چراغ از هر طرف در تالار چیدند و عمارت مانند روز روشن شد:

به یک دم جهان شد چنان پر چراغ — که در سینه شد تنگ جا بهر داغ
بسا حسرت آن شب که پروانه برد — که باید به صد شمع یک جان سپرد

بزم نو آراستند. امیرارسلان تا یک ساعت از نیمه شب گذشته در بارگاه با پادشاهان به عیش و عشرت گذراند. پس از آن هر یک به خوابگاه و منزل خود رفت. امیرارسلان شادمان و شادان به حرم رفت. خواجه سرایان به ملکهٔ آفاق خبر دادند. ملکه از جای پرید، چون طاووس مست به استقبال رفت. امیرارسلان بغل گشود، ملکه را چون جان شیرین دربر کشید، چند بوسه از لعل لبش ربود و با هم وارد تالار شدند. ماه منیر چون آفتاب تابان از تخت به زیر آمد و در برابر تعظیم کرد. امیرارسلان مبارک باشد گفت.

ساعتی پیش ماه منیر و منظر بانو نشست، پس از آن دست ملکه را گرفت و به منزلی که ملک شاپور برای امیرارسلان معین کرده بود، رفت. کنیزان بزم آراستند. امیرارسلان، ملکه را در آغوش کشید، ملکه از ایام دوری شکایت می‌کرد. امیرارسلان سرگذشت خود و از رنجهایی که کشیده بود، می‌گفت تا سفره گستردند. هر دو با هم سر سفره نشستند و شام خوردند و شکر خدای را به‌جای آوردند. ملکه به امیرارسلان گفت:

– تصدقت گردم! امروز همین‌که داخل این عمارت شدم ماه منیر را دیدم، به خیال این‌که شما او را برای خودتان آورده‌اید و عاشقش هستید دنیا به چشمم سیاه شد، حالت مرگ به من دست داد، نزدیک بود از غصه بمیرم! تا عصر که شمس وزیر آمد اخبار عروسی بدهد مرا کسل و بی‌دماغ دید، پرسید: «باعث ملالت چیست؟» به او گفتم، خیلی خندید و گزارش ماه منیر را گفت، بعد آسوده شدم والا از غصه نمی‌دانستم کجا هستم و با کی حرف می‌زنم!

امیرارسلان به قدری خندید که نزدیک بود غش کند. ملکه را پیش کشید، دهانش را بوسید و گفت:

– بلایت به جانم! این چه خیالی بود که عیش امروز خودت را حرام کردی! افسوس که هنوز نوکر خودت را نشناخته‌ای. ماه منیر کیست! دشمنی به خدای هیجده هزار عالم و آدم کرده‌ام اگر حور از بهشت بیاید بعد از تو به نظر من جلوه نمی‌کند!

تصدقت گردم!

ببردی از دل من مهر هرکجا صنمی است
مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام

ملکه خندید و لبهای امیرارسلان را بوسید و عرض کرد:

- قربانت گردم! تا قیامت یکی از کنیزان تو هستم و تا جان دارم دست من است و دامن تو. به هزار زبان، شکر یک التفات تو را نمی‌توانم گفت.

خلاصه، هر دو بعد از گفتگوی بسیار برخاسته بر فراز تخت مرصع در بستر حریر در آغوش یکدیگر خوابیدند تا هنگامی که آفتاب جهانتاب به امر ملک وهاب سر از دریای آب برآورد و جهان را به نور خود مزین کرد:

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک بر پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

فصل هجدهم

«الهاک» دیو

در برآمدن آفتاب جهانتاب، امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت، به حمام رفت، سر و کله را صفا داد، زلف و کاکل را با مشک و عنبر شست و شو کرد و بیرون آمده لباس مرصع پوشید، تاج مُکَلّل به الماس بر سر گذاشت، کمر مرصع بر میان بست، شمشیر زمرد نگار حمایل کرد، خنجر زمردنگار پیش کمر زد، چون سرو آزاد و نخل طوبی[1] چهره مانند قرص ماه شب چهارده، شعاع جواهرها بر صورتش افتاده، پرتو رویش به روشنی روز برتری داشت، چون یک بهشت غلمان از عمارت حرم بیرون آمد و داخل بارگاه شد. پادشاهان تا در بارگاه استقبال کردند. وزیران و امیران همه تعظیم کردند. امیر ارسلان بر تخت نشست. همه جای به جای آرام گرفتند و ساقیان می به گردش درآوردند، نقاره خانه را نواختند. مطربان صدا به ساز و آواز بلند کردند. همین‌که بزم آراسته گردید و سر حریفان از بادهٔ ناب گرم شد، امیرارسلان از جای برخاست. ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه همه از تخت به زیر آمدند، مشغول خدمت و نظم عروسی شدند که در این وقت سروکلهٔ پیرمرد زاهد که امیرارسلان مال و دولت قلعهٔ سنگباران را به دست او سپرده بود از در بارگاه داخل شد و در برابر امیرارسلان تعظیم کرد و عرض کرد:

ای خسروی که حفظ تو از روی اهتمام
گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
گرگ از مَهابت تو به ره مانده میش را
بردارد از زمین و به دوش شبان دهد

خداوند دو جهان، عمر و دولتت را زیاد کند.

چشم امیرارسلان که بر پیرمرد زاهد افتاد از جای برخاست، پیر را در بغل گرفت، صورتش را بوسید و گفت:

– پدرجان! برای چه منظوری آمده‌ای و قلعهٔ سنگباران با آن همه دولت به دست که سپردی؟

پیرمرد اشک از چشمش سرازیر شد و گفت:

ـ قربانت گردم! همین‌که تو طلسم قصر فازهر را شکستی و الهاک دیو حرامزاده را از بند فولاد زره نجات دادی، نمی‌دانم آن حرامزاده به چه تدبیر از دست تو گریخت. یکسر آمد به قلعهٔ سنگباران که مکان و منزلش بود. همین‌که طلسم را شکسته دید، مرا گرفت به این ناتوانی پانصد تازیانه بر بدن من زد و می‌خواست مرا بکشد. از بس که عجز کردم، مرا نکشت. کلیدهای درها را از من گرفت و از قلعه بیرونم کرد. بیست شبانه‌روز است که از هول جان، هفت بیابان طی کرده‌ام تا خود را به شما رساندم.

امیرارسلان خیلی مکدر شد. پیرمرد را اِستمالت کرد و گفت:

– مال و دولت نقلی نیست به جایی نخواهد رفت. هر وقت باشد الهاک دیو به چنگ من خواهد افتاد.

پس از آن به عیش پرداختند و مدت هفت شبانه‌روز چنان بزمی آراستند و چنان عیشی برپا کردند که جهان پیر به‌خاطر نداشت:

می و مینا و شاهد و ساقی | نی و تنبور و بَربَط و مزمار
یک طرف ساقیان مشکین موی | یک طرف مطربان را مشگر
بی‌هُش این یک فتاده در دهلیز | بی‌خود آن یک غُنوده در بستر
قُرب یک هفته گفتی از شیراز | سیل آورده بادهٔ احمر

چنان جشنی بود که مَلَک سر از دریچهٔ فلک به درآورده و به تماشای آن بزم مشغول بود. روزانهٔ ششم ملک شاپور به امیرارسلان عرض کرد:

ـ قربانت گردم! آبا و اجداد من رسمی داشتند که از خانوادهٔ سلطنت، پسر یا دختر هر که عروسی می‌کرد، زفاف در ایوان باغ فازهر می‌شد و عروس و داماد

را در آن جا دست به دست می‌دادند. اگر رأی مبارک شما قرار بگیرد، همان رسم قدیم را معمول بداریم.

امیرارسلان گفت:

ـ البته هرچه شگون است باید به عمل آورید.

وزیر را طلبید و گفت:

ـ تو با شمس وزیر بروید باغ فازهر را آذین و چراغان کنید و زینت بدهید. امشب عروسی در باغ فازهر است.

وزیر ملک شاپور و شمس وزیر با تدارکات به باغ فازهر رفتند. تمام باغ را چراغان کردند و آذین بستند و زینت دادند. از در باغ تا دروازهٔ شهر، همه جا آتشبازی چیدند و چراغان کردند. هر بیست قدم فاصله یک دسته مطرب نشاندند. نزدیک عصر به شهر رفتند و به امیرارسلان عرض کردند:

ـ تهیهٔ باغ فازهر به خوبی دیده شد.

امیرارسلان آفرین گفت و سوار شده خودش به باغ رفت. همه جا را سرکشی کرد و تَمشیَت داده به حرمخانه برگشت و به ملکهٔ آفاق گفت:

ـ عروس را به حمام ببرید و مَشاطه‌اش کنید، امشب باید زفاف بشود.

ملکهٔ آفاق، ماه منیر را به حمام برد. سر و تنش را شست و شو کردند، چون قرص آفتاب از حمام بیرون آمد. فرخ لقا، ماه منیر را لباس فرنگی پوشاند و به طرز فرنگی مشاطه‌اش کرد. از آن طرف امیرارسلان فرمود نقاره‌خانهٔ شادی به نوازش درآورند و داماد را به حمام ببرند. ملک شاپور چون سرو آزاد از حمام بیرون آمد، لباس پادشاهی پوشید و سر تا پا غرق دریای دُر و گوهر شد. پس از آن مرکب کشیدند. امیرارسلان با ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و آصف وزیر و شمس وزیر و امیران، ملک شاپور را سوار کردند که ناگاه صدای کوس و کرنا بر فلک رسید. داماد را با طُمْطُراق تمام به باغ فازهر بردند. امیرارسلان اندکی نشست، چند جامی شراب نوشید و فرمود چراغهای باغ را روشن کردند و مطربان صدا به ساز و آواز بلند کردند. همین که سه ساعت از شب دیوچهرِ بی‌مهرِ عادی لقبِ اهریمن طبیعتِ زنگی کردارِ غدارِ ناپایدار گذشت:

برآراست شب روی مانند ماه / به زلفین مشکین و چشم سیاه
خم طُره بگشود مه را زدوش / سر زلف شب گشت عنبر فروش

امیرارسلان برخاست با شمس وزیر و آصف وزیر و جمعی از امیران، سوار شده به شهر رفتند. عروس را با ملکهٔ آفاق و منظر بانو و کنیزان در مَحمِل‌های زرنگار نشاندند. صدای «گُرم گُرم» طبل و کوس و کرنای شادی بلند شد. مردمان شهر از زن و مرد در کوچه‌ها و معبرها دو رویه صف کشیدند. مطربان در هر گذر به نواختن سازهای گوناگون مشغول بودند. از هر طایفه از عفریت و دیو و جن و غول و پری و جان و لاقیس هریک به سبک و شیوهٔ خودش مشغول عیش و آتشبازی بود. چنان بزمی بود که از آسمان، زهره سر بیرون کرده به تماشای عروسی مشغول بود. امیرارسلان نامدار سوار مرکب صرصر تک فولاد رگ جلو محمل عروس می‌آمد. وزیران و امیران و سرهنگان و بزرگان از دو طرف سواره به همراه محمل باتجمل و جلالی که مافوق نداشت می‌آمدند. در هر بیست قدم فاصله، پریزادان از روی هوا طبقهای گل و زر و جواهرنثار محمل عروس می‌کردند. همچنان رفتند تا دو میدان مانده به باغ، ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ، ملک شاپور را سوار کردند و با امیران به استقبال عروس رفتند. پس از آن همگی وارد باغ شدند. در ایوان قصر فازهر دست ماه منیر را به دست ملک شاپور دادند. پس از آن ملک شاپور دست ماه منیر را گرفت و داخل تالار شد. ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه هر یک با حرمهای خود به خانه‌هاشان رفتند. امیرارسلان هم دست ملکهٔ آفاق را گرفت و به یکی از تالارهای قصر فازهر رفتند و با کمال آسودگی بی‌زحمت اغیار، یکدیگر را چون جان شیرین در آغوش کشیدند و در بستر راحت به استراحت خوابیدند غافل از نیرنگ این روزگار غدار و فلک کجرفتار که فردا از پردهٔ غیب، چه بازی به ظهور می‌رسد! تا هنگامی که آفتاب جهانتاب از پس این نُه حجاب، سر بیرون کشید و عالم را به نور منیر خود مزین کرد:

دگر روز کاین لعبت زرنگار / برآمد بر ایوان نیلی حصار
به تخت افق شاه انجم نشست / وزو بر سپاه شب آمد شکست

در برآمدن آفتاب عالمتاب، امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت، ملکهٔ آفاق را بیدار کرد، لباس مرصع پوشیدند و به ایوان قصر رفتند. دیدند ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و آصف وزیر و شمس وزیر با جمعی از امیران نشسته‌اند و صبوحی می‌زنند. امیرارسلان را که دیدند همگی برخاستند و تعظیم کردند. امیرارسلان پرسید:

ـ ملک شاپور کجاست؟

گفتند:

ـ تا به حال از حجله بیرون نیامده است.

امیرارسلان صبر کرد تا آفتاب به جای ظهر رسید. دیدند عروس و داماد از حجله بیرون نیامدند. امیرارسلان گفت:

– جماعت! نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده که ملک شاپور تا به حال بیرون نیامده است. یکی برود ببیند چه شده است و اگر هم خوابیده باشند بیدارشان کند.

فرخ‌لقا گفت:

ـ قربانت شوم! من می‌روم بیدارشان می‌کنم.

برخاست و رفت در تالار را گشود، داخل شد، نزدیک تخت رفت دید خون مثل دریا موج می‌زند و سر ماه منیر را گوش تا گوش بریده‌اند و روی سینه‌اش گذاشته‌اند. گیسوان عنبر آسایش غرق خون است و ملک شاپور هم از تخت افتاده وسط تالار در خواب است. همین‌که چشمش به نعش غرقه به خون ماه منیر افتاد از بی‌تابی فریادی کشید و بیهوش شد. صدای ملکه به گوش امیر ارسلان رسید، از جای برخاست و گفت:

ـ جماعت! نگفتم اتفاقی افتاده است؟ برخیزید برویم ببینیم چه خبر است؟!

همگی سراسیمه از جای پریدند و رفتند آن واقعه را دیدند. امیرارسلان ملکه را به هوش آورد، پرسید:

ـ تو را چه شد؟

ملکه موضوع را گفت. امیرارسلان پیش رفت بر پیکر بی سر ماه منیر نظر کرد که چون ماهی در دریای خون غوطه‌ور شده است. آه از نهادش برآمد.

گریبان چاک زد، مثل ابر بهار گریست. ملک اقبال شاه و دیگران هم گریه کردند. آصف وزیر گفت:

ـ یاران! از گریهٔ شما ماه منیر زنده نمی‌شود. حالا باید بفهمیم این کار کدام ظالم بی‌مروت است؟ چرا از این همه صدا ملک شاپور از خواب بیدار نمی‌شود؟

امیرارسلان از گریستن خودداری کرد. بالای سر ملک شاپور رفت. هرچه تکانش داد دید بیدار نمی‌شود. بلندش کرد، اندکی توی تالار راهش برد، بیدار نشد. بوی خوش و سرکه و روغن بنفشه و بادام به مشامش گرفتند، بیدار نشد! در این وقت سروکلهٔ پیر زاهد پیدا شد، آمد آن هنگامه را دید که امیرارسلان یک طرف، نعش ماه منیر و یک طرف ملک شاپور را خوابانده است و در میانه گریه می‌کند. پیش رفت و عرض کرد:

ـ قربانت گردم! چرا گریه می‌کنید؟ این چه وضعی است!

امیرارسلان گفت:

ـ ای پدر! دل من از این می‌سوزد که این آسمان کجرفتار مدت سه سال است آنی به کام من گردش نمی‌کند و در این مدت، یک آب خوش نیاشامیدم و یک نفس آسوده نکشیدم! حالا که بعد از این همه زحمت و مشقت خواستم عیشی بکنم و به کام دل، ساغر شرابی بنوشم، دیشب در حجله سر خواهر من ماه منیر را بریده‌اند! نمی‌دانم به سر ملک شاپور بیچاره چه آورده‌اند که هرچه می‌خواهم بیدارش کنم و احوال از او بپرسم همچنان در خواب است. نمی‌دانم چه کنم!

پیرمرد زاهد پیش رفت، اندکی صورت ملک شاپور را نگاه کرد و سر نعش ماه منیر رفت، آن را نظاره کرد. سرش را برداشت و به دقت نگریست. سر را بر زمین گذاشت و خندید. امیرارسلان گفت:

– چرا می‌خندی؟

پیر گفت:

– قربانت گردم! کسی که این کار را کرده شناختم! این کار، کار حرامزاده الهاک دیو است که ملک شاپور را خواب بند کرده و ماه منیر را برده و کسی

دیگر را به جای او سر بریده است! الآن در تمام خاک پریزاد از پشتهٔ تاریک و هزار طاق سلیمان تا اول خاک بنی آدم غیر از الهاک دیو حرامزاده دشمنی ندارید. الهاک مدت ده سال می‌شود که عاشق ماه منیر است و پی فرصت می‌گشت تا دیشب این فرصت به دستش آمده و ماه منیر را برده و کسی دیگر را از طایفهٔ پریزاد آورده و سر بریده است. شما یقین بدانید که ماه منیر زنده و سلامت است.

امیرارسلان ساعتی اندیشید و بعد رو به آصف وزیر کرد که:

– وزیرا! حرفهای پیرمرد زاهد خیلی به عقل نزدیک است، چون در فرنگ هم وقتی که قمروزیر، فرخ لقا را دزدید، عوض او سر کسی دیگر را بریده بود و من خیال کردم ملکه است.

ملک اقبال شاه گفت:

– حالا که این طور است چند روز صبر کنید یک دو نفر بفرستم در مملکت جان تحقیق کنند ببینند راست است یا خیر.

امیرارسلان حرف ملک اقبال شاه را قبول کرد. چند عفریت را خواست و گفت:

– باید پنج روزه بروید در مملکت جان و قلعهٔ سنگباران و خبری از الهاک دیو حرامزاده بیاورید که کجاست و چه کار می‌کند. تحقیق کنید که ماه منیر دختر ملک جان شاه را او برده است یا خیر و زود خبر بیاورید.

عفریتان در برابر زمین بوسیدند و باد در تنوره انداختند و بر هوا بلند شدند. امیرارسلان فرمود کشتهٔ ماه منیر را به خاک سپردند و ملک شاپور را در تابوتی جای دادند و به شهر رفتند. غمگین و اندوهناک بر تخت نشستند. مدت پنج شبانه‌روز که گذشت روزانهٔ ششم، عفریتانی که از پی خبر رفته بودند از در بارگاه داخل شدند و در برابر تخت امیرارسلان تعظیم کردند و گفتند:

– عمر و دولت بنی‌آدم را سلیمان پیغمبر زیاد کند.

امیرارسلان پرسید:

– از الهاک دیو و ماه منیر چه خبر دارید؟

عرض کردند:

– قربانت گردیم! به اقبال بی‌زوالت در مملکت بنی‌جان و قلعهٔ سنگباران رفتیم. الهاک دیو حرامزاده را در قلعهٔ سنگباران دیدیم که در کمال خوشی، عشرت می‌کند. ماه منیر زنده و سلامت در نزد الهاک دیو است ولی او را به زنجیر بسته است. هرچه از او کام طلب می‌کند او می‌گرید و اطاعت نمی‌کند.

از شنیدن این خبر انگار عالم را به امیرارسلان نامدار دادند. پرسید:

– آیا شما ماه منیر را به چشم خود دیدید که زنده و سلامت است؟

عرض کردند:

– بلی قربانت گردیم! او را با چشم خود دیدیم.

امیرارسلان شکر خدای را به جای آورد. عفریتان را اِنعام زیادی داد و مرخص فرمود. پس از آن به ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه رو کرد و گفت:

– از قرار معلوم تا به جنگ الهاک حرامزاده نرویم و او کشته نشود ملک شاپور از خواب بیدار نمی‌شود و ماه منیر هم به دست این مادر به خطا گرفتار است. گذشته از اینها تا بشنود من از خاک پریزاد بیرون رفتم به سر وقت شما هم خواهد آمد و از فولاد زرهٔ دیو حرامزاده بیشتر فساد خواهد کرد. باید این فتنه را هم بخوابانم و بعد به خاک بنی‌آدم بروم. شما در این‌جا آسوده بمانید من به مملکت جان لشکر می‌برم و علاج الهاک دیو را می‌کنم.

ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه گفتند:

– فرزند! این چه حرفی است که می‌زنی؟ سر ماست و خاک قدم تو! هرجا که تو می‌روی جان خود را کف دست می‌گیریم و می‌آییم. در مملکت جان هزار گونه خطر و آسیب برای تو فراهم خواهند آورد. تو را بگذاریم تنها بروی؟ اگر به دم اژدها بروی ما به دل و جان همراهت می‌آییم.

امیرارسلان آفرین کرد و گفت:

– پس بفرمایید سان لشکر ببینند.

ملک اقبال شاه به آصف وزیر گفت:

– برخیز در تدارک لشکر باش.

ملک شاهرخ‌شاه هم وزیر خود را فرمود که:

– سپاه ارض بیضا را حاضر کنید.

و به وزیر ملک شاپور فرمود:

– سپاه دشت فازهر را هم سان ببینید و آماده کنید.

وزیران آمدند و در تدارک سپاه مشغول شدند. لشکر را اسب و اسلحه و جیره و مواجب دادند. امیرارسلان به شمس وزیر فرمود:

– تو هم ملکه را به شهر صفا ببر و پیش ملک فیروز باشید. اگر به سلامت برگشتم که خودم خواهم آمد و اگر کشته شدم و برنگشتم ملکه را ببر در فرنگ به دست پطرس شاه بسپار.

شمس وزیر تعظیم کرد و سفر ملکه را تدارک دید. بیست روز که گذشت آصف وزیر آمد، در برابر امیرارسلان تعظیم کرد و عرض کرد:

– قربانت گردم! به اقبالت سیصد هزار سپاه حاضر کردیم در شهر فازهر اردو زده‌اند. صد هزار سپاه دشت صفا مال ملک اقبال شاه، صد هزار سپاهِ ارض بیضا مال ملک شاهرخ‌شاه و صد هزار سپاه دشت فازهر و زهر گیاه مال ملک شاپور است.

امیرارسلان آفرین گفت و هر سه وزیر را خلعت داد و فرمود ساعت سعد تعیین کردند. اول به حرمخانه رفت، ملکهٔ آفاق را وداع کرد. پس از آن با ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و آصف وزیر و پیرمرد زاهد سوار مرکب شدند. شهر را به دست منظر بانو و ملک شاپور و شمس وزیر سپردند و بیرون رفتند. ملک شاپور را هم در تابوت مخمل مشکی گذاشتند و آوردند وارد اردو شدند. همان شب طبل رَحیل کوبیدند. روزانهٔ دیگر که مرغ زرین بال آفتاب، ندای قم باذن الله درداد و عالم را به نور خود مزین کرد:

صبح درآمد به کوه مهر درخشان — چرخ تهی گشت از کواکب رخشان
جادهٔ ظلمت شب رسید به آخر — گشت سحرگه پدید چشمهٔ حیوان
یوسُف بیضا برآمد از چَه خاور — صبح زلیخا صفت درید گریبان

در سرزدن آفتاب، لشکر چون دریا به موج درآمدند و به طرف مملکت جان روان شدند. تا یک ماه در کوه و بیابان رفتند و هیچ جا توقف نکردند تا از هفت

بیابان گذشتند و به سه منزلی مملکت جان رسیدند. عفریتان و جاسوسان این خبر را برای سهیل وزیر بردند که در شهر به جای ملک جان شاه نشسته بود. همین‌که این خبر را شنید آه از جانش برآمد. از جای خود برخاست، سراسیمه به طرف قلعهٔ شیر گویا که خدای آنان بود و او را پرستش می‌کردند دوید. به در قلعهٔ شیر گویا رفت. کشیشان که پیغمبرانش بودند به عرضش رساندند که:

- سهیل وزیر مضطرب آمده است و عرضی دارد.

گفت:

- داخلش کنید.

سهیل وزیر را بردند، در برابر تخت شیر گویا سجده کرد و عرض کرد:

- خداوندا! امیرارسلان رومی که تمام خاک پریزاد را به‌هم زد و قلعهٔ سنگباران را ویران کرد، ملک جان شاه و ملک ثعبان را کشت با سیصد هزار سپاه به قصد تسخیر مملکت جان آمده است و حالا به سه منزلی رسیده. تکلیف ما بندگان چیست؟

شیر گویای حرامزاده غرید و گفت:

- سهیل! خاطرت جمع باشد که او را به غضب خودم گرفتار می‌کنم. حالا برو فردا بیا. به تو نوشته‌ای می‌دهم و آنچه نوشته‌ام بدان روش رفتار کن تا علاج بشود.

سهیل حرامزاده دوباره سجده کرد و بیرون رفت.

اما چند کلمه عرض کنیم از شیر گویا که این حرامزاده از ساحران زبردست طایفهٔ جان بود و «ذوالخمار» پیر نام داشت. مدت صد سال بود که به جلد شیر رفته بود. به زبان فصیح سخن می‌گفت و دستگاه خداوندی برای خود چیده بود. تمام طایفهٔ جان‌بن جان و همهٔ مملکت جان از دیو و جن و غول و لاقیس او را خدا می‌دانستند و پرستش می‌کردند.

القصه، سهیل وزیر حرامزاده آن شب را با فکر و خیال خوابید. صبح برخاست به قلعهٔ شیر گویا رفت و در برابر او سجده کرد. شیر گویا کشیش حاجب که محرمش بود را خواست. لولهٔ کاغذی کنار دستش بود، گفت:

– این را بردار به سهیل وزیر بده.

کشیش باادب تمام آمد کاغذ را برداشت، بوسید و به دست سهیل وزیر داد. سهیل کاغذ را بوسید، سجده کرد و بیرون آمد و به شهر رفت. کاغذ را باز کرد، دید نوشته است: «ای سهیل وزیر! همین‌که ملک ارسلان رومی آمد تو با ارکان و اعیان دولت به استقبال بروید و آنچه لازمهٔ بندگی است به‌جای بیاورید. همین‌که اسلام را به شما تکلیف کرد، بگویید: «ما مطلبی داریم، اگر مطلب ما را برآورید مسلمان می‌شویم.» می‌گوید: «مطلب شما چیست؟» بگویید: «در یک فرسنگی این شهر، کوه و جنگلی است، اژدهایی در آن کوه منزل دارد، ماهی یک دفعه بیرون می‌آید. هرچه گاو و گوسفند و آدم گیرش می‌آید می‌خورد و ضرر کلی می‌رساند. بارها لشکر کشیدیم خواستیم علاج این اژدها را بکنیم نتوانستیم. اگر تو که امیرارسلان هستی علاج این اژدها را کردی ما مسلمان می‌شویم و طوق بندگی تو را به گردن می‌اندازیم.» وقتی که امیرارسلان رومی این حرف را بشنود از غروری که دارد به جنگ اژدها خواهد رفت. آن‌وقت من به ید قدرت خودم او و سپاهش را دفع می‌کنم!»

سهیل وزیر حرامزاده خیلی خشنود شد. امیران و رجال دولت را به خلوت برده نوشته را برای آنان خواند. همگی قبول کردند.

چند کلمه عرض کنیم از امیرارسلان نامدار که همه‌جا منزل به منزل قطع مراحل و طی منازل می‌کردند تا رسیدند به دروازه برابر شهر ملک جان شاه خیمه زدند و خرگاه برپای کردند. آن شب گذشت. در برآمدن آفتاب جهانتاب، امیرارسلان نامدار سر از بستر استراحت برداشت، لباس شاهی پوشید به بارگاه رفت و بر تخت قرار گرفت. ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و آصف وزیر و امیران جای بر جای قرار گرفتند. از در بارگاه غلغله برخاست. سهیل وزیر حرامزاده و بزرگان مملکت جان از در بارگاه داخل شدند و در برابر تخت امیرارسلان همهٔ شمشیرها به گردن و سرها برهنه تعظیم و سجده کردند، صف کشیده ایستادند. امیرارسلان فرمود:

– جماعت! چه خبر است؟ شما کیستید و چه می‌خواهید؟

سهیل حرامزاده عرض کرد:

- قربانت گردم! بندهٔ آستان، سهیل، وزیر ملک جان شاه هستم. اینها همه سرکردگان و امیران و اعیان مملکت جان بن جان هستند. خبر مقدم مبارک شما را شنیدیم سر و پای برهنه بر آستانت حاضر شدیم.دیگر امر از مصدر جلال است.

گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد؟

ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

امیرارسلان فرمود:

- آفرین بر تو.

به آصف وزیر اشاره کرد از جای برخاست شمشیر از گردنشان برداشت و عمامه بر سر سهیل‌وزیر گذاشت، کلاه‌های دیگران را هم بر سرشان نهاد، صندلی گذاشت و آرام گرفتند. پس از آن‌که بارگاه آراسته شد امیرارسلان رو به سهیل کرده فرمود:

- وزیر! الهاک دیو کجاست؟ شنیده‌ام او ماه منیر دختر پادشاه شما را شب از قصر فازهر دزدیده آورده است و من به طلب ماه منیر آمده‌ام. آیا تو از الهاک دیو و ماه منیر خبر داری؟ مکان و منزل دیو را می‌دانی؟

سهیل حرامزاده عرض کرد:

- قربانت گردم! آنچه شنیده‌اید درست است. الهاک دیو ماه منیر را آورده است. سالهاست عاشق جمال ملکه است تا این‌که او را به چنگ آورد و منزلش در قلعهٔ سنگباران است.

امیرارسلان گفت:

- نمی‌دانی با ماه منیر چطور رفتار می‌کند؟ ملکه به او تمکین می‌کند یا خیر؟

سهیل عرض کرد:

- قربانت گردم! از قراری که می‌گویند از روزی که ملکه را آورده است او همه‌اش گریه می‌کند. هرچه الهاک دیو زاری می‌کند و نوید می‌دهد آرام نمی‌شود!

امیرارسلان خشنود شد، گفت:

– به هر صورت تو باید بروی طی دو روز آنچه مقدور می‌شود سپاه حاضر کنی تا به زودی علاج این حرامزاده را بکنم.

سهیل وزیر عرض کرد:

– قربانت گردم! بنده مشکلی دارم که به خاک پای مبارک مشرف شدم.

امیرارسلان فرمود:

– مشکلت چیست؟

– تصدقت گردم! الهاک دیو و ماه منیر جایی نمی‌روند. طوری کنید، که رعیت از دست می‌رود. آنچه تلف شده‌اند هیچ، بقیه در فکر فرار هستند.

امیرارسلان گفت:

– چرا؟

سهیل وزیر عرض کرد:

– در یک فرسنگی شهر جان جنگلی است که مرتع گاو و گوسفند این شهر است. سه سال است در این جنگل اژدهایی پیدا شده است و آنچه گاو و گوسفند و چوپان که در جنگل می‌روند از کوه به زیر می‌آید و می‌خورد. کار بر مردم تنگ شده، به نزد من آمدند. قدغن کردم دیگر کسی به آن جنگل نرود. مدتی کسی در آن بیشه نرفت. روزی نشسته بودم دیدم شهر به هم خورد و شورش شد. پرسیدم: «چه خبر است؟» گفتند: «اژدها به شهر آمده قریب هزار نفر را خورده است.» همین که این سخن را شنیدم بارها لشکر کشیدم، چندین هزار نفر تلف شد، و علاج اژدها را نتوانستم بکنم. حالا مدت یک سال است که هفته‌ای یک مرتبه به شهر می‌آید. زن و مرد و بچه هر چه گیرش می‌آید می‌خورد و می‌رود. تو که امیرارسلانی و سکهٔ مردی در تمام عالم کوبیدی اگر علاج این اژدها را کردی من و اهل این مملکت همه مسلمان می‌شویم والاّ طبل یاغیگری می‌زنیم و به خدمت الهاک می‌رویم شاید او علاج اژدها را بکند!

از این سخن، رگ غیرت امیرارسلان به حرکت درآمد. گفت:

– چه جفنگ می‌گویی! اگر من نتوانم اژدها را دفع کنم الهاک دیو می‌تواند؟!

سهیل وزیر گفت:

- من که اول به شما عرض کردم اگر از مردان عالم نشان داری بسم‌الله!

امیرارسلان به غیظ درآمد، گفت:

- نامرد روزگار باشم اگر تا اژدها را نکشم آرام بگیرم.

ملک اقبال شاه گفت:

- فرزند! این جا پایتخت مملکت جان است. گرگان و رندان در این سرزمین هستند. بخصوص برای تو که در هر قدمی دامی گسترده‌اند! صبر کن ان‌شاءالله علاج الهاک دیو را که کردی آن وقت کشتن اژدها آسان است.

امیرارسلان گفت:

- قربانت گردم! اگر پیش از قسم فرموده بودید می‌شنیدم. چون قسم خورده‌ام، به جنگ اژدها می‌روم یا کشته می‌شوم و یا علاجش را می‌کنم. در همه حال به ذات پاک خدا توکل کرده‌ام. اگر خدا بخواهد به دریای آب و آتش بروم به سلامت برمی‌گردم:

گر نگهدار من آنست که من می‌دانم

شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

پس از آن به سهیل وزیر فرمود:

- برو امشب استراحت کن و فردا بیا.

سهیل حرامزاده خوشحال شد، زمین بوسید و از بارگاه بیرون رفت و به جانب شهر روان شد. از این طرف امیرارسلان نامدار با پادشاهان پریزاد به نوشیدن می و صحبت مشغول بودند تا شب به سر دست درآمد. هر یک به خلوت سراپردهٔ خود رفته استراحت کردند تا روز دیگر که آفتاب گلرنگ به امر ملک با فرهنگ از کوه‌های پر پلنگ و دریاهای پر نهنگ سر بیرون آورده عالم را به نور خود مزین کرد:

صبح درآمد به درنگادرنگ

زهره فرو ریخت به یک باره چنگ

کوس لحد بر سر گردون زدند

قافله سالار شده پیش هنگ

در برآمدن آفتاب جهانتاب، امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت. به حمام رفت، سر و کله را صفا داد، لباس پادشاهی پوشیده تاج بر سر نهاد و به بارگاه رفت. ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و وزیران و امیران یک به یک آمدند. بارگاه آراسته شد که از در بارگاه سهیل حرامزاده داخل شده در برابر تعظیم کرد و عرض کرد:

شها تویی که فلک را سوار تدبیرت
چو گوی در خم چوگان امتحان آورد
به عهد مَعدلتت برهٔ گریخته را
گرفت گرگ و کشانش سوی شبان آورد

امیرارسلان فرمود مرکب و اسلحه حاضر کردند. از جای برخاست، سر تا پا غرق صد و چهارده پارچه اسلحهٔ رزم شد. شمشیر زمردنگار حمایل کرد و خنجر زمردنگار بر کمر بست، چون رستم دستان و سام نریمان بر صندلی قرار گرفت. چند جام شرابی از دست پریزادان آفتاب طلعت نوشید. چون سرگرم از بادهٔ ناب شد رو به سهیل حرامزاده کرد که:

– وزیرا! حالا تکلیف چیست؟ کی باید به جنگ اژدها رفت؟

سهیل عرض کرد:

– قربانت گردم! هر وقت رأی مبارک قرار بگیرد بنده حاضرم که راهنمایی کنم. شاید از تصدق سرت این مشت رعیت از دست این بلای ناگهانی آسوده شوند!

امیرارسلان نامدار فرمود مرکب صرصر تک فولاد رگ هامون نورد با لجام لعل و زین مرصع حاضر کردند. امیرارسلان و ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و آصف وزیر و سهیل وزیر حرمزاده همگی سوار مرکب بادپیما شدند. سهیل حرمزاده پیش پیش، مرکب می‌راند تا یک فرسنگ از اردو دور شدند. دهنهٔ جنگل نمایان شد. سهیل وزیر از دور جنگل را نشان داد و عرض کرد:

– قربانت گردم! این جنگل است و اژدها در دامنهٔ کوه در غاری منزل دارد.

امیرارسلان سواران را فرمود:

– شما در همین مکان آرام بگیرید تا من بروم و خبری بیاورم.

ملک اقبال شاه گفت:

– فرزند! به جلال خدا این دام و حیله‌ای است که این حرامزاده گسترده است! حرف ما را نشنیدی تا این جا آمدی پس اول خودت مرو، یک نفر بفرست ببینیم چطور می‌شود، بعد مختاری.

امیرارسلان ایستاد و گفت:

– جماعت! یکی برود خودش را نشان بدهد تا اژدها بیرون بیاید ببینم چه جانوریست؟

هیچ کس جرأت نکرد برود.

ملک اقبال شاه حکم کرد:

– سهیل وزیر خودش برود بعد. تو و اگر او نرفت من نمی‌گذارم تو بروی.

امیرارسلان رو به سهیل وزیر کرد و گفت:

– وزیرا! تو این جا را بهتر می‌دانی، اول تو برو خودت را به اژدها نشان بده و بگریز. همین‌که به دنبال تو آمد، من او را با تیر می‌زنم.

سهیل حرامزاده از روی اضطرار قبول کرد، مرکب را پیش دواند. چند قدمی که پیش رفت وارد جنگل شد که امیرارسلان صدای مهیبی را شنید که چون صدای توپ لب شکسته بلند شد. سهیل وزیر با رنگ پریده از جلو می‌گریخت که سر و کلهٔ اژدها چون پارچهٔ کوه نمایان شد. شاخها «قلاج قلاج» از کاسهٔ سرش به‌در رفته، دهان را مثل غار گشوده دندانها چون خنجر از دهانش به‌در آمده، آتش، خرمن خرمن از دهانش می‌ریخت و نعره زنان و عربده کنان به دنبال سهیل وزیر می‌آمد که زهرهٔ شیر نر آب می‌شد. رنگ از صورت ملک اقبال شاه و

دیگران پرید که امیرارسلان نامدار مثل شیر ژیان ایستاد برابر اژدها رفت، کمان عاج قبضهٔ طیار گوشه را از قربان نجات داده یک تیر خدنگ زرنگ سُفته سوفار لب سرخ عقاب پر زره شکاف دلدوز یازده مشتی بر چلهٔ کمان نهاد:

دو پـر عـقاب و سه زاغ کمان
به هم جمع گشتند در یک زمان
نـهادنـد سـر بر سر دوش هم
نـدانم چـه گفتند در گوش هم

کمان را دوش تا دوش و گوش تا گوش کشید به یک بار شست کند، تیر ورش‌کنان رفت بر چشم راست اژدها خورد تا پر و سرخی سوفار قرار گرفت که اژدهای حرامزاده به قدر بیست ذرع بلند شد و بر زمین خورد. نعره‌ای از جگر برآورد و صدایی بلند شد که:

– ای حرامزاده! تیر بر چشم من زدی؟ باش تا مادرت را به عزایت بنشانم!

تا امیرارسلان خواست که تیر دیگر رها کند اژدهای حرامزاده قلاج نفس را به کمر امیرارسلان بند کرد. آن نامدار هر چه خواست خودداری کند نتوانست و مثل گنجشک از زور نفس آن مادر به خطا پرید. اژدها امیرارسلان را با اسلحه و شمشیر و خنجر زمردنگار فرو برد! آه از نهاد ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و امیران برآمد. اژدها حمله کرد، همگی رو به گریز نهادند. اژدها قریب صد نفر را به دم در کشید و برگشت. سهیل حرامزاده که آن هنگامه را دید فرصت را غنیمت دانسته با کسانش گریخت و به شهر رفت. ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و آصف وزیر و امیران با کمال افسردگی و پریشانی وارد اردو شدند و با غم و اندوه فراوان در بارگاه آرام گرفتند و به گریه و زاری مشغول شدند. ملک اقبال شاه گفت:

– هرچه به این جوان بی‌عقل نصیحت کردیم که قدم در مملکت بنی‌جان مگذار، در این مملکت رندان و گرگان هستند که نمی‌گذارند چشم باز کنی،

نصیحت ما را نشنید. خودش را ناحق به خورد اژدها داد و ما را در برابر الهاک دیو حرامزاده آورد. یقین دارم یک تن از ما به خاک پریزاد برنمی‌گردد!

آصف وزیر گفت:

- سحر بود.

ملک اقبال شاه گفت:

- خیر اژدها بود و این جوان بی‌شعور خودش را به کشتن داد و ما را به مهلکه انداخت.

ملک شاهرخ شاه گفت:

- آصف وزیر راست می‌گوید چون وقتی امیرارسلان تیر به چشمش زد به زبان فصیح ناسزا گفت. اگر اژدهای حقیقی بود حرف نمی‌زد.

ملک اقبال شاه گفت:

- به هر صورت به بد بلایی دچار شدیم.

و رو به آصف وزیر کرد و گفت:

- وزیر! فعلاً رملی بکش ببینم به سر امیرارسلان بیچاره چه آمده است؟

آصف وزیر رمل و اسطرلاب از بغل درآورد، رمل را به تخته زد، اسطرلاب را برابر آفتاب نگاهداشت و در شانزده خانهٔ رمل نظر کرد و گفت:

- قربانت گردم! امیرارسلان زنده و سلامت است. او را در جای تاریکی می‌بینم، شاید در زندان باشد. طالعش تا چهل روز ضعف دارد، بعد از چهل روز خلاص می‌شود و فتح می‌کند.

اقبال شاه و دیگران خشنود شدند تا دو ساعت از شب دیجور گذشت. ملک شاهرخ شاه و ملک اقبال شاه و آصف وزیر با چند نفر از امیران محرم در خلوت نشسته بودند و حرف امیرارسلان در میان بود که ناگاه سروکلهٔ پیرمرد زاهد از در

چادر خلوت نمایان شد. آمد نشست و از کیفیت باخبر شد. کف افسوس بر هم سود و گفت:

- هزار حیف که من نبودم والاّ نمی‌گذاشتم امیرارسلان فریب سهیل حرامزاده را بخورد!

ملک اقبال شاه گفت:

- در هرحال کاری است که شده، کاشکی از او خبری داشتیم که در کجاست و به دست کی گرفتار است تا برای نجاتش فکری می‌کردیم. اگر امیرارسلان نباشد جان همهٔ ما در معرض تلف است. گذشته از اینها حق جان به گردن همهٔ ما دارد. اگر یک نفر از ما گرفتار می‌شد امیرارسلان تا او را نجات نمی‌داد آرام نمی‌گرفت.

پیرمرد زاهد گفت:

- شما تشویش نداشته باشید به حفظ اردو و سپاهتان مشغول باشید، من به تنهایی می‌روم خبری از امیرارسلان بیاورم.

از جای برخاست و به یک طرف اردو زد و رفت.

اینها را در این جا داشته باشید، چند کلمه عرض کنیم از امیرارسلان نامدار. همین‌که اژدها او را فرو برد از تعفن دهان آن حرامزاده بیهوش شد. وقتی به هوش آمد خود را در باغی دید که هر دو دست او را محکم از پشت بسته بودند. پیرزال عفریتی را دید که یک چشم خود را بسته در بالای تخت مرصع نشسته است. هشتاد تن از کنیزان ماه صورت برابرش ایستاده‌اند. همین که امیرارسلان چشم گشود پیرزال نعره برآورد:

- ای جوان مادر به خطا! تو را چه حد آن که قدم در مملکت بنی‌جان بگذاری و طلسم قلعهٔ سنگباران را بشکنی؟ یک بار به دزدی در این مملکت آمدی و رفتی به خیالت رسید که هنر کردی، دوباره جرأت کردی آمدی! تو نمی‌دانستی هر تکهٔ گوشتت به دست صد عفریت و اجنه و بنی‌جان می‌افتد.

حرامزاده تیر بر چشم من می‌زنی؟! اگر از ترس خداوند شیر گویا نبود ریز ریزت می‌کردم!

امیرارسلان گفت:

- ای جلب گیسو بریده! اگر خدای هیجده هزار عالم فرصتم دهد، خـاک در کاسهٔ سر تو و خداوندت می‌کنم!

آن پتیاره نعره برآورد. چند عفریت حاضر شدند. گفت:

- این حرامزاده را ببرید در زندان، امشب نگاهدارید فردا صبح او را با دست بسته ببرید در قلعهٔ خداوند به دست محرمان و کشیشان بسپارید و برگردید.

عفریتان تعظیم کردند و سر زنجیر امیرارسلان را گرفتند او را بـه زنجیرخانـه برده «قـره بقـرا» بـه گـردنش گذاشـته و در بنـد کـشیدند. آن شـب را تـا صـبح امیرارسلان نامدار یکه و تنها در زنجیرخانه به درگاه خدا نالید تا زمانی که قرص خورشید جهانتاب از زندان افق بیرون آمد و عالم را به نور منیر خود منوّر کرد:

صبـــحدم کــافتتاب نورانی	برگرفت این حجاب ظلمانی
گــلوی اهرمـن ز هم بدرید	قــوت بــازوی ســـلیمانی

فصل نوزدهم

شیر گویا

هنگامی که صبح شد، عفریتان زندانبان، داخل زنجیرخانه شدند، سر پالهنگ امیرارسلان را گرفتند و به طرف قلعهٔ شیر گویا رفتند. اندک مسافتی که طی کردند، قلعه نمودار شد. همگی به سجده افتادند. امیرارسلان از اعتقاد آنها تعجب کرد. رفتند تا به در قلعه رسیدند و ایستادند. عفریتانی که دربان قلعه بودند امیرارسلان را که دیدند، برخاستند و به درون قلعه رفتند و به کشیش بزرگ که نایب خداوند بود، عرض کردند. کشیش برخاست به درون گنبد رفت. در برابر شیر گویا سجده کرد و عرض کرد:

– ملکه «ریحانه بانو» امیرارسلان رومی را با دست بسته به خدمت فرستاده است.

شیر گویا گفت:

– داخلش کنید!

کشیشان بیرون دویدند. سر زنجیر امیرارسلان را گرفتند و داخل قلعه کردند. امیرارسلان قلعه‌ای دید مانند بهشت برین که از هر طرف نهرها مانند سلسبیل جاری، درختان میوه‌دار همه از طلا و زمرد و یاقوت ساخته‌اند و به جای سنگریزه، دُر و گوهر و مروارید در ته جدولهای آب ریخته‌اند. دور تا دور قلعه غرفه‌هایی هست که منزل کشیشان و برهمنان است. در وسط قلعه گنبدی از طلای ناب ساخته‌اند و دری از جواهر بر این گنبد است. چهارصد صندلی مرصع

در خیابان قلعه نهاده‌اند و چهارصد کشیش ریش سفید، همه لباس مرصع پوشیده و هریک دست خری را طلا گرفته به کمر زده و بر زبر صندلیها قرار گرفته‌اند. کشیش حاجب که بزرگ آنان و نایب خداوند بود با چند کشیش دیگر که سر زنجیر امیرارسلان را در دست داشتند، آمدند تا به در گنبد رسیدند. امیرارسلان را نگاهداشتند و کشیش حاجب داخل گنبد شد، دوباره اجازه گرفت. صدای مهیبی به گوش امیرارسلان رسید که:

- داخلش کنید!

حاجب بیرون دوید، سر زنجیر امیرارسلان را به دست گرفت و داخل گنبد شد. امیرارسلان دهلیز بزرگی دید که تمام با طلا و جواهر زینت شده و صد نفر برهمن و مرصع‌پوش با دست خرهای طلا بر کمر روی صندلیها نشسته‌اند. از چند دهلیز گذشتند تا داخل گنبد اصلی شدند که مکان شیر گویا بود. همگی سجده کردند. به امیرارسلان گفتند:

- سجده کن!

امیرارسلان محل نگذاشت، اما چشمش بر مکانی افتاد که اگر تمام زر و جواهر دنیا را جمع کنند ثلث این زر و جواهر نمی‌شود که در سقف و دیوار و ستون و زمین این مکان به کار برده‌اند. پرده‌ای از مروارید در وسط گنبد آویخته بود و صدای مهیبی از پشت پرده بلند شد که:

- پرده را برچینید تا این مادر به خطای عاصی را ببینم!

پیرمرد حاجب، پرده را برچید. چشم امیرارسلان بر تخت مرصعی افتاد که دویست پایه داشت و نره شیر سیاهی با هفتاد ذرع قد، یال از یال به در رفته، سر به طریق گنبد دوار، دهان چون غار، چشمها چون کاسهٔ مشعل سوزان به روی تخت خوابیده است. تا پرده برچیده شد، پیرمرد حاجب با کشیشان و برهمنان مثل برگ درخت بر زمین ریختند و سجده کردند. هرچه به امیرارسلان گفتند:

- جوان! سجده کن.

اصلاً اعتنایی نکرد! کشیش حاجب، پشت گردن امیرارسلان را گرفت و هرچه زور زد که خم بشود، مثل سرو آزاد ایستاد که صدای شیر گویا بلند شد:

- ای جوانِ بی‌خرد، هیچ می‌دانی چقدر خیره سر و بی‌ادب هستی! با این همه بی‌ادبی که کردی بیا مرا سجده کن و از خدای نادیده بگذر از سر تقصیرت می‌گذرم.

امیرارسلان گفت:

- حرامزاده! سگ کیستی که تو را سجده کنم تا از تقصیرم بگذری؟ هرچه از دستت برآید در حق من نکنی از قحبه کمتری! به توفیق خدای هیجده هزار عالم، تو را هم مثل دیگران خاک در کاسهٔ سرت می‌کنم!

شیر گویا به غضب درآمد و گفت:

- مادر به خطای حرامزاده! در حضور من بی‌ادبانه سخنی می‌گویی؟ به عظمت خودم به صورت خرچنگت می‌کنم!

امیرارسلان گفت:

- گه می‌خوری! حرمزاده پوچ مگو که با شمشیر دو نیمت می‌کنم!

شیر گویا لب بر هم زد و به طرف امیرارسلان دمید. حال امیرارسلان تغییری نکرد. پشت شیرگویا لرزید. پس از آن فریاد برآورد:

- ای بنی‌آدم حرامزاده! دانم چه به روزگارت بیاورم! به این شمشیر و خنجرت می‌نازی.

و به پیرمرد حاجب گفت:

- شمشیر و خنجر زمردنگار را از کمر این مادر به خطا باز کن!

پیرمرد حاجب خنجر و شمشیر زمردنگار را از کمر امیرارسلان گشود و آورد بالای تخت کنار دست شیرگویا گذاشت. آه از نهاد امیرارسلان نامدار برآمد. دوباره شیر گویا لب برهم زد و به طرف امیرارسلان دمید. ساعتی صبر کرد دید اثری نکرد. گفت:

- حرامزاده خودت سحر می‌دانی یا ساحری تنت را طلسم بند کرده است؟

پس از آن گفت:

- این مادر به خطا را ببرید در زندان که پشت این در است و او را در بند بکشید تا بگویم چه باید کرد!

کشیشان سر زنجیر امیرارسلان را کشیدند و بردند در میان زنجیرخانه دربند کشیدند. و زندان را به یک کشیش سپردند. شیرگویا به پیرمرد حاجب گفت:

- برو یک عفریت بفرست در قلعهٔ سنگباران الهاک دیو را بیاورد.

پیر بیرون رفت. یکی از عفریتان را به دنبال الهاک دیو فرستاد. الهاک حرامزاده در برابر ماه منیر نشسته بود و التماس وصل می‌کرد و ماه منیر فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت که عفریت رسید. در برابر الهاک تعظیم کرد و گفت:

- پهلوان! خداوند شما را احضار کرده است.

الهاک دیو از جای برخاست سفارش ماه منیر را به عفریتانش کرد و به طرف قلعهٔ شیر گویا رفت. داخل قلعهٔ شیرگویا شد و در برابر تخت او به سجده افتاد. شیر گویا فریاد برآورد:

- پهلوان! کجا بودی؟

عرض کرد:

- در قلعهٔ سنگباران برای دوام دولت خداوند دعا می‌کردم!

شیر گویا گفت:

- تقدیر کردم که بروی چهل روزه اردوی پادشاهان پریزاد را که به جنگ ما آمده‌اند برهم بزنی!

الهاک دیو عرض کرد:

- قربانت گردم! امیرارسلان با شمشیر و خنجر زمردنگار در اردوی پادشاهان پریزاد است. من چگونه تاب مقاتله و مقابله با او را دارم؟

شیر گویا خندید و گفت:

- امیرارسلان رومی الآن در بند من گرفتار است. شمشیر و خنجر زمردنگار هم پیش من است!

همین‌که الهاک حرامزاده این مژده را شنید انگار دنیا را به او دادند. بی‌اختیار برابر تخت شیر گویا به سجده افتاد و عرض کرد:

- قربانت گردم! علاج این سیصد هزار لشکر با من. دمار از روزگارشان برمی‌آورم!

شیر گویا گفت:

- آفرین به تو! پیش بیا. الهاک پیش رفت.

شیر گویا شمشیر زمردنگار را برداشت و به دست الهاک داد و گفت:

- بیا این شمشیر را به کمر ببند و به جنگ برو که پیروزی و نصرت به تو دادم.

الهاک شمشیر را گرفت و سجده کرد. عرض کرد:

- قربانت گردم! خنجر زمردنگار را هم به بنده مرحمت بفرمایید!

شیر گویا گفت:

- همان شمشیر، تو را کافیست، خنجر باید در نزد من باشد.

در حال گفتگو بودند که ناگاه شیون بلند شد.

شیر گویا پرسید:

- چه خبر است؟

عرض کردند:

- پیرمرد زاهد نگهبان قلعهٔ سنگباران است.

شیر گویا گفت:

- داخلش کنید ببینم چه می‌گوید.

پیرمرد زاهد را داخل کردند. او در برابر تخت شیر گویا سجده کرد و بنای شیون را گذاشت. شیر گویا پرسید:

- تو را چه می‌شود؟

عرض کرد:

- قربانت گردم! داد از دست الهاک دیو که به خداوند خیانتها کرده است.

شیر گویا پرسید:

- چه خیانتی؟

عرض کرد:

- قربانت گردم! بنده نگهبان قلعهٔ سنگباران هستم. یک سال قبل که ملک ارسلان قدم در این خاک نهاد، دستگاه طلسم را برهم زد و شمشیر و خنجر

زمردنگار را از طلسم بیرون آورد؛ تمام اموال و اثاثه‌ای که به قدر دولت ده سر پادشاه بزرگ است در قلعه بود که به هیچ کدام اعتنایی نکرد و همه را به دست من سپرد. من به ناچار که مبادا مرا بکشد اطاعتش را کردم و می‌دانستم که دیگر در این مملکت نخواهد آمد. رفت و دختر ملک جان شاه که ماه منیر نام داشت و نامزد خداوند بود، به همراه خودش برد. من در این یک سال، تمام اموال قلعهٔ سنگباران را جمع کردم و خیال داشتم به خدمت خداوند بیاورم! سه ماه پیش از این، یک روز نشسته بودم و می‌خواستم کلیدهای خزاین را به حضور خداوند بیاورم که دیدم الهاک از روی هوا پیدا شد و وارد قلعه گردید. همین‌که دستگاه را به هم خورده دید، مرا گرفت و چوب فراوانی زد. کلیدهای در خزاین را از من گرفت و مرا از قلعه بیرون کرد. هرچه فریاد زدم که: «این اموال، مال خداوند است» از من نشنید و گفت: «خداوند دیگر کیست؟» من خواستم به حضور خداوند بیایم شکایت کنم، پایم مجروح بود، نمی‌توانستم راه بروم. از ترس الهاک در جنگلها به سر می‌بردم تا پایم خوب شد. شنیدم ماه منیر دختر ملک جان شاه را که نامزد خداوند بود و امیرارسلان رومی او را برد و به ملک شاپور داد، در شب عروسی دزدیده آورده است و شب و روز با او عشقبازی می‌کند. علاوه بر آن که اموال خداوند را صاحب شده چشم به ناموس خداوند دارد و این فتنه را برپا کرده است که امیرارسلان رومی به هوای دختر لشکر کشید و به این مملکت آمد!

شیر گویا همین‌که سخنان پیر زاهد را شنید، خشمگین شد و گفت:

– حرامزاده! تو را چه حد آن که نامزد مرا بیاوری و ثروت قلعهٔ سنگباران را صاحب شوی؟

الهاک سر به زیر انداخت و سخن نگفت. شیر گویا سخن را تکرار کرد. الهاک گفت:

– خداوندا! این پیرمرد دروغ می‌گوید! دختر نزد من نیست و اموال قلعهٔ سنگباران را که از او گرفتم، می‌گفت مال امیرارسلان رومی است. من گرفتم که به خدمت خداوند بیاورم!

پیرمرد زاهد گفت:

- دشمنی به سر خداوند کرده‌ام، دروغ می‌گوید. یک نفر بـه قلعـهٔ سـنگباران بفرست اگر ماه منیر در آن جا نبود بفرمایید مرا بکشند!

شیر گویا کشیش حاجب را طلبید و به او گفت:

- به گردن عفریت سوار شو و در قلعهٔ سنگباران، ماه منیر دختر ملـک جـان شاه را که در بند الهاک دیو است بیاور!

کشیش در برابر سجده کرد و بیـرون رفـت. پـس از انـدک زمـانی، کـشیش حاجب داخل گنبد شد. به دنبال سرش ماه منیر چون قِرص آفتـاب تابـان داخـل گنبد شد. سر به زیر انداخته بود. چشم شیر گویا که بـر آفتـاب جمـال و قـد بـا اعتدال و زلف و خال ماه منیر افتاد، هیجده نوزده ساله دختری دید کـه از جـایی که آفتاب طلوع می‌کند تا جایی که غروب می‌کند، از حسن و جمال و رعنـایی و زیبایی و قد و ترکیـب و طنـازی و دلبـری و گِـل و نمـک و انـدام، مـادر دهـر قرینه‌اش را به عرصهٔ وجود نیاورده:

سر و قد سیم خَد فرشته جمال — مـــاهـرو مشک مو ستاره جبین

بَـــدَل سرمه در دو چشمش ناز — عـوض شانــه در دو زلفش چین

باد در زلفـــکانش حـلقه شـــمار — ناز در چـــشمکانش گوشه‌نشین

بـــسته بـــر مژه چنـــگل شهـباز — هِـــشته در طُـــره پنـــجهٔ شاهین

از جـــبینش اگـــر ســؤال کنی — عـــلم الله کـــه یک فلک پروین

وز ســـرینش اگـــر سخن رانی — زاده الله یک طـبــق نســـرین

به محض این که نگاه کرد، صد هزار تیر دلدوز از صف مژگان خونخوار مـاه منیر جستن کرد و بر سینهٔ شیرگویا نشست. یک دل نه بلکه صد هزار دل، عاشـق و مایل ماه منیر شد، طوری که عنان صبر از کفش گســست. بـه قـدر دو سـاعت خیره خیره بر قد و ترکیب و شمایل و اندام ماه منیر نگاه کرد. هرچه بـیش نگـاه می‌کرد، بیشتر مایل می‌شد. بعد با هزار رنج، خودداری کرد و رو به طرف الهـاک کرد و گفت:

- مادر به خطای حرامزاده! چگونه می‌گفتی پیرمرد دروغ می‌گوید؟ این نازنین کیست؟

الهاک سر خجالت به زیر افکنده، خاموش شد. شیر گویا گفت:

- حرامزاده! باشد تا سزای این خیانت را در کنارت بگذارم. حال چون تقدیر کردم که به جنگ پادشاهان پریزاد بروی تبدیل نمی‌شود. برو. اگر به دلخواه من جنگ کردی از تقصیرت می‌گذرم والّا خاک در کاسهٔ سرت می‌کنم!

الهاک حرامزاده مثل خوک تیر خورده در دل به پیرمرد زاهد فحش و ناسزا می‌داد. در برابر تخت شیر گویا سجده کرد و بیرون آمد. در شهر رفت و به سهیل وزیر گفت:

- حکم خداوند است که هرقدر ممکن می‌شود از طایفهٔ جان و عفریت و اجنه و لاقیس سپاه سان ببینی که مرا مأمور جنگ با پادشاهان پریزاد کرده است.

سهیل وزیر حرامزاده پانزده روز مهلت طلبید، در خزانه را گشود، از هر فرقه و طایفه، دسته دسته جیره و مواجب و سلاح داد و بیرون شهر فرستاد تا روز پانزدهم، صد هزار لشکر جرار خونخوار سان دید. الهاک دیو حرامزاده هم خود را آماده کرد. شمشیر زمردنگار را بر کمر بست و به اردو رفت. یکی از عفریتان را طلبید، نامه نوشت که: «ای اقبال شاه و شاهرخ شاه پری! به پشتگرمی پسر بنی‌آدم لشکر کشیدید و به مملکت بنی جان آمدید. نمی‌دانستید که مملکت بنی‌جان چون دیگر جاها بی‌صاحب نیست که بتوانید رخنه کنید. گمان نمی‌کردید مثل خداوند شیرگویا صاحبی دارد که بنی‌آدم را طعمهٔ اژدها می‌کند و نره شیری مثل الهاک دیو در این سرزمین است که نمی‌گذارد آب آسوده بنوشید! به هر حال آمادهٔ جنگ باشید که فردا با لشکر جرار در برابر شما می‌آیم و به ضرب شمشیر زمردنگار و به توفیق شیر گویا دمار از روزگار شما درمی‌آورم!»

نامه را به دست آن عفریت داد. عفریت رفت تا وارد اردوی اقبال شاه شد. در برابر تعظیم کرد و نامه را داد. اقبال شاه نامه را گشود به دست آصف وزیر داد. آصف وزیر نامه را با صدای بلند خواند. همین‌که هر دو پادشاه از مضمون نامه باخبر شدند به فکر فرو رفتند. پس از آن نامه را پاره کرده گوش و بینی

قاصد را بریدند و از بارگاه بیرون کردند. عفریت نعره‌زنان بیرون آمد و به خدمت الهاک رفت و گزارش را گفت. الهاک خشمگین شد. فرمود لشکر کوچ کرده در برابر اردوی اقبال شاه فرود آمدند و خیمه و خرگاه برپا کردند. اما بعد از رفتن عفریت، ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه با وزیران و امیران که محرم بودند به خلوت رفتند و به مشورت نشستند. ملک اقبال شاه گفت:

- مشکل این است که پیرمرد زاهد هم رفت و خبری از امیرارسلان نیاورد. نمی‌دانم چه بر سرش آمده، مرده یا زنده است!

آصف وزیر گفت:

- امیرارسلان زنده و سلامت است و چهل روز دیگر از بند خلاص می‌شود اما مشکل این است که نمی‌دانم شمشیر زمردنگار از کجا به دست الهاک حرامزاده افتاده است. الهاک در شجاعت و حرامزادگی و ساحری قرینه ندارد، صد درجه از فولادزره بدتر است، وای بر وقتی که شمشیر زمردنگار در دستش باشد. امیرارسلان نیست و چنین بلایی در مقابل داریم. خدا به خیر بگذراند، اگر چه در رمل دیده‌ام عاقبت، امیرارسلان از بند نجات می‌یابد و پیروزی از آن ماست، لیکن برای شمشیر زمردنگار، تشویش دارم.

شاهرخ شاه گفت:

- اینها همه سهل است. دل به کرم خدا باید بست. ان‌شاءالله عاقبت، خیر است. حال باید قرار جنگ این حرامزاده را داد.

پس از گفتگو و مشورت بسیار، قرار گذاشتند که از سه لشکری که مال سه پادشاه هست هر روز سپاه یک پادشاه به میدان برود و چندان پایداری کنند تا از امیرارسلان خبر صریحی بشنوند.

اینها را در این‌جا بدارید، چند کلمه عرض کنیم از شیر گویا و ماه منیر. همین که الهاک حرامزاده از گنبد بیرون رفت، پیرمرد زاهد در برابر تعظیم کرد و عرض کرد:

– خداوند اعظم به سلامت باشد! تکلیف بنده چیست؟ اگر از این قلعه بیرون بروم در هر نقطهٔ زمین باشم، حتی اگر در رحم مادر بروم، الهاک دیو مرا پیدا می‌کند و این مرتبه مرا خواهد کشت.

شیر گویا گفت:

– راست می‌گویی! تو هم در این قلعه باش. در قبال چنین خدمتی که به من کردی به تو رتبهٔ پیغمبری دادم.

فریاد برآورد:

– حضرات! خلعت و تاج مرصع بیاورید!

کشیشان دویدند یک دست خلعت مرصع آوردند. پیرمرد پوشید و دست خر طلایی بر کمر زد و در برابر تخت خداوند سجده کرد. در همین هنگام، چشم شیر گویا بر جمال ماه‌منیر افتاد که چون ابر بهار، قطرات اشک از صفحهٔ رخسارش جاریست و مثل باران گریه می‌کند. آتش در کانون سینه‌اش افتاد و گفت:

– نازنین ! برای چه گریه می‌کنی؟

ماه منیر در حالی که سرش پایین بود گریه می‌کرد و جواب نمی‌داد. شیر گویا به پیرمرد زاهد گفت:

– ای پیرمرد! گریهٔ این صنم برای چیست؟ من می‌خواهم امشب دست وصال به گردنش درآورم. برای چه گریه می‌کند؟

پیر مرد نزدیک رفت و گفت:

– ملکه! برای چه گریه می‌کنی؟ آهسته به من بگو دردت چیست؟

ماه منیر گفت:

– پیرمرد! خانه‌ات خراب شود! این چه بلایی بود که مرا دچار دست این حرمزاده کردی که زهرهٔ من نزدیکست بشکافد! به جلال خدا اگر این حرامزاده بخواهد دست به طرف من دراز کند، خود را می‌کشم!

پیرمرد آهسته گفت:

– ملکه! جز این‌که تو را این جا بیاورم چاره نداشتم. امیرارسلان در دست این حرامزاده گرفتار است. تو را آوردم که این حرامزاده گرفتار عشقت بشود و چند روزی از صرافت امیرارسلان بیفتد، شاید بتوانم از این بند نجاتش بدهم.

ماه منیر همین‌که منظور پیرمرد را فهمید دیگر سخن نگفت.

شیر گویا به پیرمرد گفت:

– چرا گریه می‌کند؟

پیرمرد گفت:

– اولاً جوان است، قدری از صلابت خداوند ترسیده! ثانیاً عرض می‌کند: «من دختر ملک جان شاه هستم و از اول، نامزد خداوند بوده‌ام. حالا مثل کنیزان و اسیران بی‌عروسی دست به گردن من درآورد.» و از این موضوع دلتنگ است. عرض می‌کند: «حداقل چهل روز به من مهلت بدهید، وسایل عیش و عروسی برای من فراهم بیاورید. پس از آن من کنیز خداوندم، مختار است.» حالا مصلحت این است، چون اول خواهشی است که ملکه از خداوند کرده است عرض او را قبول کنید و در این چند روز، او را به دست من بسپارید تا درست رامش کنم و وسایل عیش فراهم کنید. شرف و دولت اوست که پسند طبع خداوند باشد.

شیر گویا ساعتی متفکر شد بعد گفت:

– پیرمرد! من بر جمال این دختر عاشق هستم و دقیقه‌ای نمی‌توانم صبر کنم. امشب دست وصال به گردنش در می‌آورم، از فردا بنای عیش را می‌گذارم. هر جور دلش بخواهد وسایل فراهم می‌آورم.

گریهٔ ماه منیر شدیدتر شد. پیرمرد عرض کرد:

– خداوند به سلامت باشد! اگر به زور بخواهید هر کاری می‌توانید بکنید، اما اگر به جمال ماه منیر عاشق هستید رضای او را منظور بدارید! چون واهمه دارد و ترسیده است، اگر چند روز به او مهلت بدهید بهتر است.

شیر گویا گفت:

- اگر چه خیلی مشکل است و صبر ندارم، چون رضای او در این است، چند روز به او مهلت می‌دهم به شرط این‌که تو نصیحتش بکنی تا رام شود.

پیرمرد عرض کرد:

- به‌چشم!

شیر گویا، کشیش حاجب را طلبید و فرمود:

- جای نیکویی در گنبد برای ماه منیر درست کنید و از هرگونه طعام و شراب خوب برایش مهیا کنید و کسی به نزد او نرود و نیاید، غیر از پیرمرد زاهد.

کشیش عرض کرد:

- به چشم!

پیرمرد زاهد و ماه منیر را در جلو انداخت و از گنبد بیرون آمدند. در یکی از دهلیزهای گنبد، اتاق مزینی را نشان داد. پیرمرد ماه منیر را در اتاق برد بالای نیم تخت مرصع نشاند و خودش در برابر ایستاد. ماه منیر گفت:

- بنشین.

پیرمرد نشست و شرح حال را مفصلاً برای ماه منیر بیان کرد. ماه منیر پرسید:

- حالا ملک شاپور شوهر من در کجاست؟

پیرمرد گفت:

- الهاک دیو او را خواب بند کرده، همین طور در خوابست و در اردوی اقبال شاه است.

ماه منیر گفت:

- از آن می‌ترسم که امیرارسلان نجات نیابد، من هم به دست این سگ بیفتم و مقصودش، عملی شود.

پیرمرد گفت:

- نه چنین است! ان‌شاءالله به توفیق خدا همهٔ کارها درست می‌شود. آسوده خاطر بخوز و بنوش تا من به فکر حیلهٔ دیگر باشم که به زندان امیرارسلان دست بیابم و او را خلاص کنم.

در این گفتگو بودند که یکی از کشیشان از در داخل شد و گفت:

- پیرمرد! خداوند تو را احضار کرده است.

پیرمرد از جای برخاست و به همراه کشیش به خدمت خداوند رفتند.

شیر گویا گنبد را خلوت کرده پیرمرد را پیش طلبید. پیر مرد نزدیک شیر گویا رفت. شیر گویا گفت:

- بنشین! پیر مرد نشست. شیر گویا گفت:

- ای پیرمرد! از روزی که این اساس خداوندی را چیده‌ام تا حال هیچ‌کس در این مقام که تو نشسته‌ای جرأت نکرده نگاه کند، چه رسد به این که بنشیند! من این رتبه را به تو دادم برای این که جان من در دست توست! دانسته باش که من امروز به طوری تیر عشق ماه‌منیر را خورده‌ام که از صبح تا به حال که او را دیده‌ام نزدیکست بمیرم. هیچ طوری نمی‌توانم صبر کنم، اگر کاری کردی که ماه منیر زود رام بشود و از دولت وصل کامیاب شوم به روح ابلیس قسم تو را در خداوندی خودم شریک می‌کنم و آنچه دارم به دستت می‌سپارم! خودم از جان و دل نوکر تو می‌شوم! آن قدر بدان که من چهل روز نمی‌توانم صبر کنم. برو ماه منیر را راضی کن شاید از چهل روز کم کند.

پیرمرد زمین ادب را بوسید و عرض کرد:

- قربانت گردم! بنده از وقتی که او را از این‌جا برده‌ام همین طور نصیحتش می‌کنم و او به من جواب نمی‌دهد و پیوسته گریه می‌کند، اما به اقبال خداوند هر طور هست رامش می‌کنم. جوان است، قدری واهمه او را گرفته است، لیکن به شما هم عرض می‌کنم قدری صبر کنید. این طور کارها به این زودی وسایلش فراهم نمی‌شود. حالا بنده می‌روم شاید وعده را از چهل روز کمتر قرار بدهم.

شیر گویا گفت:

- اگر چنین کاری بکنی، اختیار جمع کشیشان و قلعه را به دست تو می‌دهم. تو را بزرگ کشیشان می‌کنم!

پیرمرد خیلی خوشحال شد، در برابر تعظیم کرد و به خدمت ماه منیر رفت. دید نشسته گریه می‌کند. گفت:

– تو را به سر امیرارسلان و ملک شاپور دیگر گریه مکن گریه را موقوف کن بلکه تدبیری بکنم امیرارسلان از دست این حرامزاده خلاص شود.

ماه منیر گفت:

– به علاوهٔ امیرارسلان مراهم آوردی به دست این حرمزاده گرفتار کردی و می‌گویی: «گریه مکن!» من باید خودم را از گریه کور کنم.

پیرمرد گفت:

– تو را به جلال خدا گریه مکن و چند روزی به حرف من رفتار کن.

ماه منیر گفت:

– چه کنم؟

پیر مرد گفت:

– این حرمزاده عاشق جمال تو شده است طوری که سر از پای نمی‌شناسد. هزار گونه التماس کرد که تو را راضی کنم زودتر از چهل روز وعده بدهی و من به او نوید دادم. خواهش من از تو اینست که دیگر گریه نکنی ، هرچه می‌گویم به گفتهٔ من رفتار بکنی و از حرف من سرپیچی نکنی!

ماه منیر گفت:

– شاید تو بخواهی همین امشب مرا به دست این حرامزاده بدهی!

پیر مرد خندید و گفت:

– دشمنی به ذات پاک خداوند هیجده هزار عالم و آدم کرده‌ام اگر بگذارم این سگ دستش به تو برسد! منظور من این است که به واسطهٔ تو امیرارسلان را نجات بدهم.

ماه منیر خاطرش جمع شد و گفت:

– پدرا هر جوری که صلاح بدانی بکن. من از تو اطاعت می‌کنم.

پیرمرد خوشحال شد، دوان دوان به گنبد رفت. برابر شیر گویا سجده کرد و گفت:

– خداوند! مژده باد تو را که ماه منیر را به کلی راضی کرده‌ام. ان‌شاءالله تا بیست روز دیگر دست او را در دست شما می‌گذارم، اما عرضش این است که دیگر از بیست روز چیزی کم نکنید!

انگار دنیا را به شیر گویا دادند. از خوشحالی نعره برآورد که تمام کشیشان و برهمنان از جای جستند و جلو در گنبد جمع شدند. کشیش حاجب داخل شد، عرض کرد:

– خداوند را چه شده است؟

شیر گویا گفت:

– حضرات! دانسته باشید که الآن خوابیده بودم، ابلیس به خواب من آمد و گفت: «این پیرمرد زاهد را بزرگ کشیشان و صاحب اختیار کل برهمنان کن و او را محرم راز خود بگردان!» حالا بدانید که بزرگ و مختار شما پیرمرد زاهد است، گفتهٔ او گفتهٔ من است و قول او قول من. هرکس سر از اطاعتش بپیچد او را به آتش غضب خودم می‌سوزانم! آنچه کلیدهای خزاین و دفاین من است بیاورید و به دست او بسپارید!

تمام کشیشان تعجب کردند ولی از ترس نتوانستند سخن بگویند. کشیش حاجب در برابر تخت سجده کرد و عرض کرد:

– قربانت گردیم! امر، امر خداوند است هرچه بفرمایید به جان اطاعت می‌کنیم و همگی مطیع فرمانیم.

امروز در قلمرو دل، دست، دست توست
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن

شیر گویا همه را مرخص کرد.

کشیشان اندوهگین و بی‌حوصله بیرون آمدند. با یکدیگر می‌گفتند:

– پیرمرد زاهد چه نیرنگی به‌کار برد که خداوند این طور به او مرحمت کرد. اول صبح این‌جا آمد و حالا که اول شب است بزرگ همهٔ ما شد؟ کشیش حاجب را که چندین سال است خدمت خداوند می‌کند از همهٔ کارها معزول کرد. با وجود آن‌که این پیرمرد، خداوند نادیده را ستایش می‌کند.

خلاصه، کشیش حاجب تمام کلیدها را به دست پیرمرد سپرد و آنچه بود و نبود تحویلش داد. پیرمرد کلیدها را گرفت. شاد و خوشحال به خدمت ماه منیر رفت و گزارش را عرض کرد. با ماه منیر در صحبت بودند تا سه ساعت از شب گذشت. یکی از کشیشان به خدمت پیرمرد زاهد آمد و تعظیم کرد. پیرمرد پرسید:

– چیست؟

گفت:

– کشیش اعظم به سلامت باشد! وقت غذا دادن بنی‌آدم است، چه می‌فرمایید؟

پیرمرد به قدری خوشحال شد که نزدیک بود دلش بترکد. سپندآسای از جای پرید و به همراه آن کشیش روان شد. به آخر قلعه رفتند. در گوشهٔ قلعه مرد دری را گشود و داخل شدند. پیرمرد دید در دست آن حرامزاده دو قرص نان جو و شمعدانی است. از دالان باریکی رفتند، پیرمرد صدای امیرارسلان را شنید که چون شیر می‌نالد و می‌گوید:

دلم آمد به تنگ از غم در این زندان سلطانی

در ایـــن زندان سلطانی منم سلطان زندانی

پیرمرد محوطهٔ کوچکی را دید که امیرارسلان را به زیر بند گران کشیده‌اند، انگار نُه گنبد نیلگون فلک را کندند و بر کله‌اش کوبیدند. آه از جانش برآمد. دید کشیش شمعدان را بر زمین نهاد و قرص نان جو را جلو امیرارسلان گذاشت. امیرارسلان گفت:

– ای مرد! من از گرسنگی دیگر قوّت ندارم این نان جو را هم نمی‌توانم بخورم. چه می‌شود که طعامی برای من بیاوری؟

آتش در دل پیرمرد افتاد، اما برای این‌که امیرارسلان او را بشناسد و بداند که این‌جا آمده است فریاد برآورد:

– ای بنی‌آدم! مگر نمی‌دانی که هرکس به خداوند شیر گویا عاصی شود سزای او بدتر از اینهاست؟ اگر می‌خواهی راحت باشی اطاعت خداوند را بکن والّا خداوند مقرر کرده غیر از نان جو چیزی به تو ندهند تا از گرسنگی بمیری!

امیرارسلان صدای آشنا شنید. سر بلند کرد ببیند کیست. دید پیرمرد سر تا پـا لباس جواهرنشان پوشیده تاجی بر سر گذاشته و دست خر طلایـی بـر کمـر زده است. خیلی تعجب کرد و در دل گفت: «کیست؟ اگر پیرمرد زاهد است ایـن‌جـا چکار می‌کند؟ اگر او نیست چرا این قدر به او شبیه است؟»

پیرمرد دید امیرارسلان به فکر فرورفتـه، دانسـت کـه او را درسـت نـشناخته است. گفت:

– این‌جا قلعهٔ سنگباران نیست که بیایی صاحب شوی. من پیرمرد زاهدم کـه مرا هزار چوب زدی و از قلعه بیرون کردی. من آمدم خـدمت خداونـد و از تـو شکایت کردم که به غضب خود گرفتار کند.

امیرارسلان دانست که پیرمرد زاهد برای نجات او آمده است. سـخن نگفـت. پیرمرد و کشیش هر دو بیرون رفتند و در را بستند. پیرمـرد کلیـد در زنـدان را از کشیش گرفت و گفت:

– درست نمی‌توانی مواظبت کنی! کلید باید پیش من باشد.

کشیش از ترس خداوند سخن نگفت و به مکان خود رفـت. پیرمـرد شـاد و خوشحال به خدمت ماه منیر رفت و گفت:

«مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای　　　که ز صحرای خُتَن آهوی مشکین آمد

ملکه! مژدگانی مرا بده که امیرارسلان را با چشم خودم، صحیح و سالم دیدم. ان‌شاءالله امیدوارم تا بیست روز دیگر تو و او را نجات دهم.»

ماه منیر خوشحال شد و شکر خدای را به جای آورد. در صحبت بودنـد کـه یکی از کشیشان وارد شد و برابر پیرمرد تعظیم کرد. عرض کرد:

– وقت شام خداوند است، تشریف بیاورید.

پیرمرد از جای برخاست به همراه آن کشیش رفت تا داخل آشپزخانهٔ خداوند شدند. چشم پیرمرد بر دستگاه غریبی افتاد که تمام ظروف مطبخ از طلای نـاب و دیگهای حلقه‌دار طلا به روی آتش است. چهل نفر آشپز همه تاجهای طلا بر سر و لباس زرنگار در بر، دستها را بالا زده‌اند و لنگهای قطنی در پیش کمر بسته‌انـد. همین‌که پیرمرد را دیدند همگی به خاک افتادند و زمین بوسیدند. پیرمـرد آفـرین

گفت و پیش رفت. صندلی نهادند. نشست. پس از آن خوانسالار در برابر پیرمرد تعظیم کرد و گفت:

- کشیش اعظم به سلامت باشد! غذا حاضر است. آیا اجازه داریم بکشیم؟

پیرمرد گفت:

- بکشید.

که بی‌درنگ چهل آشپز طلاپوش دیگها را برداشتند و غذاها را در ظروف مرصع و طلا کشیدند و در خوانچه‌ها چیدند. پیرمرد برخاست در جلو افتاد و فراشان، خوانچه‌ها را بر سر گرفتند و تا جلو در گنبد رفتند. پیرمرد خوانچه شام خداوند را جدا کرد. پس از آن خوانچه‌های دیگر را به رسم معمول بین چهارصد کشیش که در قلعه بودند، قسمت کرد. شام هرکس را در منزلش دادند. پیرمرد به پشت پرده رفت و ناقوس بزرگی که برای اخبار آویخته بودند به صدا درآورد. خداوند نعره برآورد:

- چه خبر است؟

پیرمرد عرض کرد:

- قربانت گردم! شام حاضر است.

صدا برآورد:

- آفرین به تو، شام را بیاور که بسیار گرسنه‌ام!

پیرمرد خوانچه‌های غذا را به تنهایی برد و در برابر خداوند چید و خودش پشت پرده رفت و روی صندلی نشست. بعد از دقیقه‌ای صدای خداوند بلند شد. پیرمرد از جای پرید و در برابرش تعظیم کرد. شیر گویا گفت:

- به یار عزیز من چه دادی؟ شام خورد یا نه؟

پیرمرد عرض کرد:

- هنوز برای او غذا نبرده‌ام. منتظرم هر چه از پیش خداوند بماند برای او ببرم.

خداوند گفت:

- زود باش، الآن غذا و شراب برایش ببر که گرسنه نماند.

پیرمرد خوانچه‌ای از طعام خاص خداوند برداشت و به خدمت ماه منیر رفت. ماه منیر غذا خورد. پیرمرد یک قاب غذا کشید و کباب جوجه و مینای شراب جداگانه گذاشت. یک نفر از کشیشان را گفت:

– به خدمت ماه منیر باش، روی تخت، بستر حریر بینداز بخوابد و خودت کشیک بکش تا من بیایم.

و خودش به خدمت شیر گویا رفت. پشت پرده نشست تا آن حرامزاده شام خورد و پیرمرد را مرخص کرد. پیرمرد در گنبد را بست و نزد ماه منیر رفت. دید ماه منیر روی تخت میان بستر حریر در خواب است. کشیک را مرخص کرد و داخل اتاق شد. مقداری غذا خورد و سجادهٔ عبادت گسترد. مشغول عبادت شد تا هنگامی که دو ثلث از شب دیو چهر بی‌مهر اهریمن طبیعت غدار گذشت.

برآراست شب روی مانند ماه — به زلفین مشکین و چشم سیاه
خم طُره بگشود مه‌راز دوش — سر زلف شب گشت عنبر فروش

پیرمرد خاطر جمع شد که دیگر کسی بیدار نیست. قاب غذا را در سینی قهوه نهاد و شراب و کباب و شمعدانی به دست گرفت و آهسته در گنبد را باز کرد به سرعت رفت تا به زندان رسید. در را باز کرد و داخل شد و صدای امیرارسلان را شنید که می‌نالید و می‌گفت:

– «ای فلک کجرفتار و ای سپهر غدار! از رفتار بمانی که مدت سه سال تمام است که به جای آب، زهر ناب در جامم می‌ریزی و هر دم به درد تازه گرفتارم می‌کنی و ساعتی به کام من نمی‌گردی.

ای فلک چند ز بی‌سامانی
کو به کو دربدرم گردانی
چند نازی تو به این حشمت و جاه
به تو این جاه و جلال ارزانی
گاه بر حالت خود می‌خندم
گاه از درد دلم گریانی

خـــندهٔ اولـــم از بـــی‌دردیست
گـــریهٔ بعـــد ز بـــی‌درمـــانی
آن قـــدر جور مـــکن بر من زار
کـــه بـــه درمـــان دلم درمـــانی
ای آسمان! تا کی تا چند اسیر غم و اندوه باشم؟
می‌خواست فلک که تلخکامم بکشد
نـــاکرده می‌طـــرب به جامم بکشد
بـــسپرد بـــه دستبند و زندان ما را
کاخـــر به عقـــوبت تمامـــم بکشد»

از ناله و گریستن امیرارسلان آتش در کانون سینهٔ پیرمرد افتاد. شتابان نزدیک رفت. همین‌که چشم امیرارسلان به روشنایی چراغ افتاد، ساکت شد و به فکر فرو رفت که: «این وقت شب چرا به سر وقت من آمده‌اند؟» متحیر بود که پیرمرد رسید، شمعدان و سینی قهوه را بر زمین نهاد و خود را به پای امیرارسلان انداخت. مثل ابر بهار گریست و گفت:

– چشم من کور باشد که تو را به این روز نبینم.

امیرارسلان که پیرمرد را دید خیلی خوشحال شد، انگار دنیا را به او دادند. گفت:

– پدر جان عزیزم! تو در این قلعه چه می‌کنی و این چه وضعی است؟

پیرمرد دست امیرارسلان را گشود و گفت:

– قربانت گردم! می‌دانم گرسنه‌ای، اکنون غذا بخور تا من حکایت را نقل کنم.

امیرارسلان سینی قهوه را پیش کشید و مشغول غذا خوردن شد. پیرمرد سخن آغاز کرد. از اول تا آخر تمام کیفیت را برای امیرارسلان بیان کرد. آه از جان امیرارسلان برآمد و گفت:

– پدرا! این چه کاری بود که کردی؟ مبادا این حرامزاده به ماه منیر دست درازی کند که با شمشیر دو نیمت می‌کنم!

پیرمرد گفت:

– قربانت گردم! کاری بود شد، ان شاء الله تا سعی دارم نمی‌گذارم دست این حرامزاده به ماه منیر برسد.

امیرارسلان برای شمشیر زمردنگار افسوس زیادی خورد که به دست الهاک دیو افتاده. از پیرمرد پرسید:

– خنجر زمردنگار کجاست؟

گفت:

– خنجر کنار دست شیر گویاست. هر چه الهاک التماس و اصرار کرد خنجر را به او نداد. ان‌شاءالله به خواست خداوند عالم تا بیست روز دیگر همهٔ کارها به دلخواه می‌شود و با همین خنجر، این سگ را خواهی کشت.

امیرارسلان دربارهٔ ماه منیر زیاد سفارش کرد. پس از آن پیرمرد خیلی سست و آهسته دست امیرارسلان را بست و سینی قهوه را برداشت و بیرون آمد. در را بست. به مکان خود رفت و به عبادت و نماز مشغول شد تا هنگامی که گنجور قدرت، در خزانهٔ افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب به زیر مخزن دامان آورد:

روز دیگر که طفل این مکتب
تخته را شست از سیاهی شب
آسمان زد به رسم هر روزه
قلم زر به لوح فیروزه

در سر زدن آفتاب، پیرمرد از جای برخاست و در گنبد را گشود. کشیشان به عادت هر روز، هر یک به خدمت و کار خود مشغول شدند. ماه منیر هم از خواب برخاست، لباس پوشید و نشست. پیرمرد زاهد هم به خدمات خداوند شیر گویا مشغول شد. شیر گویا هر ساعت در نزد پیرمرد از عشق خود به ماه منیر می‌گفت و پیرمرد به او نوید وصل می‌داد تا هنگام شب. آن شب را همچون شب گذشته به سر بردند.

القصه، مدت نوزده شبانه روز به همین منوال گذشت. پیرمرد هر شب به زنجیرخانهٔ امیرارسلان می‌رفت و به او غذا می‌داد تا آن که خود را بازیافت و از صدمهٔ گرسنگی نجات یافت. شب نوزدهم شیر گویا پیرمرد را طلبید و گفت:

– پیرمردا! به گفتهٔ تو من بیست روز صبر کردم با وجود این‌که دقیقه‌ای از این دختر صبر را محال می‌دانستم! فردا شب وعده است که دست وصال به گردنش درآورم. اگر باز بهانه بیاوری به ابلیس قسم، می‌کشمت و زنده نمی‌گذارمت. برو در تدارک باش و ماه منیر را زینت بده و مشاطه‌اش کن و قلعه و گنبد را چراغان کن.

پیرمرد سجده کرده عرض کرد:

– قربانت گردم! بنده حاضرم که فردا شب که شب بیستم است دست دختر را در دستت بگذارم.

خداوند خوشحال شد. پیرمرد بیرون آمد به خدمت ماه منیر رفت و گزارش را گفت. ماه منیر چون باران بنا کرد به گریستن. گفت:

– پدرا! آخر دیدی مرا به دست این حرامزاده گرفتار کردی؟ من بعد از ملک شاپور سزاوار است که زن این گنده پیر حرامزاده باشم؟

پیرمرد گفت:

– ملکه! چاره نیست. تا تو را به او ندهم امیرارسلان نجات نمی‌یابد. به جلال خدا نمی‌گذارم که دست این حرامزاده به تو برسد.

ماه منیر گفت:

– اگر از گرفتاری من امیرارسلان نجات می‌یابد سر من و خاک قدم امیرارسلان! هزار جان داشته باشم قربانش می‌کنم. آنچه خدا مقدر من کرده است می‌شود.

پیرمرد او را دعا کرده به خدمت خداوند رفت. سجده کرد و عرض کرد:

– خداوند اعظم به سلامت باشد! اخبار عروسی را به ماه منیر دادم، کمال خوشحالی و رضایت را دارد، اما یک عرض کوچک هم دارد. عرضش این است که: « چون خداوند باید مجرد باشد، عروسی کردن و زن گرفتن نقص اوست.

خواهش من از او این است که فردا شب در حول و حوش گنبد، هیچ‌کس نباشد. حتی کشیشان که در قلعه هستند تمام به منزلهای خود بروند و درِ حجره‌ها را به روی خود ببندند و هیچ کس در قلعه آمد و شد نکند، مگر پیرمرد.»

شیر گویا خندید و گفت:

– کشیشان و اهل قلعه محرمان من هستند. آنان را چه کار به کار من؟! لیکن چون ماه منیر خواهش کرده است به خاطر او و رفع بهانه‌اش چه مضایقه. برو اعلام کن، فردا شب از غروب آفتاب، همگی به منزلهای خود بروند و کسی در قلعه آمد و شد نکند.

پیرمرد خوشحال شد. بیرون آمد تمام کشیشان را جمع کرده قدغن اکید کرد. همهٔ کشیشان گفتند:

– آنچه امر خداوند باشد همگی با جان اطاعت می‌کنیم.

پیرمرد دستور داد قلعه را چراغان کنند. به آشپزخانه رفت. مانند هر شب، شام خداوند و ماه منیر و دیگران را داد تا آن‌که همگی خوابیدند. به عادت هر شب غذا برداشت و به زنجیرخانه رفت. پس از آن که امیرارسلان غذا خورد و شراب نوشید پیرمرد عرض کرد:

– قربانت گردم! فردا شب، شب وعده است و این حرامزاده ماه منیر را از من می‌خواهد!

امیرارسلان گفت:

– تکلیف چیست، چه می‌کنی؟

پیرمرد گفت:

– فردا شب شراب زیادی به این مادر به خطا می‌دهم. قلعه را هم خلوت کرده‌ام، جنبنده‌ای نیست. همین که خیلی مست شد، ماه منیر را می‌برم به دستش می‌دهم. تو را هم می‌برم پشت پرده کمی تماشا کن. همین‌که خواست دست به طرف ماه منیر دراز کند از پشت پرده بیرون بیا با خنجر زمردنگار که در کنار دست آن حرامزاده است کارش را تمام کن! مبادا دستپاچه شوی و خنجر را

فراموش کنی زیرا غیر از خنجر و شمشیر زمردنگار، هیچ حربه‌ای بر بدن این سگ، اثر ندارد! خنجر را طرف راست، کنار دستش گذاشته است.

اینها را گفت و برخاست. آن شب را امیرارسلان تا صبح در فکر بود. پیرمرد وقتی بیرون آمد در آن نیمه شب، صد نفر از عفریتان را دید که بر در قلعه به کشیک مشغولند. تا پیرمرد را دیدند برخاستند و در برابرش تعظیم کردند.

پیرمرد گفت:

- جماعت! خداوند مقرر کرده است که باید در اردو بروم و به الهاک دیو و سهیل وزیر دستورهایی بدهم. یکی مرا به اردو برساند.

یکی از عفریتان پیش دوید، پیرمرد را به گردن گرفت، باد در تنوره انداخت و کنار اردو بر زمین نهاد. پیرمرد به عفریت گفت:

- تو برو در همین مکان بنشین تا من بیایم.

همین‌که از نظر عفریت غایب شد، راه کج کرد. به سرعت اجل به طرف اردوی اقبال شاه رفت تا در سراپرده. دید نگهبانان به نگهبانی مشغولند. تا پیرمرد را دیدند برخاستند و تعظیم کردند. پیرمرد از آنان پرسید:

- اقبال شاه و شاهرخ شاه بیدارند یا خواب؟ کجا هستند؟

نگهبانان گفتند:

- هر دو پادشاه بیدار هستند. امشب چند شب است که از دست الهاک حرامزاده نخوابیده‌اند. حال با آصف وزیر و امیران، خلوت کرده‌اند.

پیرمرد داخل سراپرده شد. رفت پشت پرده ایستاد. اقبال شاه و شاهرخ شاه را دید که با کمال افسردگی نشسته‌اند. چند نفر از محرمان هم نشسته‌اند و آهسته آهسته صحبت می‌کنند. پیرمرد داخل شد و سلام کرد. آنان وقتی که پیرمرد را دیدند او را نشناختند، زیرا لباس مرصع پوشیده بود و خود را مثل کشیشان آراسته بود. کمی وحشت کرده، ترسیدند. پیرمرد خندید. بعد که او را شناختند، همگی خوشحال شدند. گفتند:

- پیرمرد! این چه وضع است؟ کجا بودی؟ تو رفتی از امیرارسلان برای ما خبر بیاوری! چون شد که بیست روز است اثری از تو ندیدیم!

پیرمرد نشست و تمام ماجرای خود را با شیر گویا از فاتحه تا خاتمه بیان کرد و گفت:

- امیرارسلان بحمدلله تعالی زنده و سلامت است. ان‌شاءالله تا چند روز دیگر از بند نجات می‌یابد و شیر گویا را می‌کشد. کار شما با الهاک به کجا رسید و چه شد؟

اقبال شاه گفت:

- داد از دست الهاک حرامزاده که هر روز به میدان می‌آید و بیست سی نفر از سپاه ما را می‌کشد. چشم عفریتان و سپاه ما چنان ترسیده که دیگر کسی جرأت میدانش را ندارد. شب از ضرب شمشیر زمردنگار و از ترس این حرامزاده کسی خواب راحت ندارد. یک روز از سپاه من و یک روز از سپاه ملک شاهرخ شاه و یک روز از سپاه ملک شاپور به جنگ این مادر به خطا می‌روند و هر روز شکست از جانب ماست.

پیرمرد گفت:

- آسوده خاطر باشید که ان‌شاءالله تا چند روز دیگر کارها درست می‌شود. چند روز دیگر هم صبر کنید و با الهاک مدارا کنید تا ببینیم از پس پردهٔ غیب، چه بازیی به عرصهٔ شهود می‌رسد. حالا من آمده‌ام با شما کاری دارم.

اقبال شاه گفت:

- چه مطلب داری؟

پیرمرد گفت:

- فردا شب، شب زفاف شیرگویا با ماه منیر است و می‌خواهم به توفیق خدا، امیرارسلان را از زندان بیرون بیاورم. شما صد نفر از عفریتان را بفرستید بالای کوه در میان جنگل و مَغاره‌ها پنهان شوند و قلعهٔ شیرگویا را زیر نظر بگیرند. هر وقت بالای برج قلعه، آتش بلند شد خودشان را به ما برسانند، اما تأکید کنید طوری بیایند که کسی آنها را نبیند و نوعی بکنید که الهاک و لشکرش هیچ‌کدام اسم امیرارسلان را نشنوند. همین که این حرامزاده بفهمد، شمشیر زمردنگار را برمی‌دارد و می‌گریزد و یک فتنهٔ دیگر برپا می‌کند.

ملک اقبال شاه به آصف وزیر سفارش کرد. پیرمرد با آنان وداع کرد و بیرون آمد. رفت تا پیش عفریت رسید. بر گردن عفریت سوار شد، عفریت باد در تنوره انداخت، نزدیک صبح بود که پیرمرد را به قلعه رساند. پیرمرد به منزل خود رفت و به عبادت و نماز مشغول شد تا هنگامی که عروس خلوت‌نشین خورشید از حجلهٔ افق به در آمد، برقع از روی برداشت و جهان را به نور منیر خود مزین گرداند:

بال مرصع گشود مرغ ملمع بدن
اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
صفحهٔ صندوق چرخ گشت نگونسار باز
کرد برون مار صبح مهرهٔ مهر از دهن
خاتم زرین که داد دست سلیمان به باد
صبح به صحرا فتاد از گلوی اهرمن

در برآمدن آفتاب عالمتاب، پیرمرد زاهد از جای برخاست و به تدارک عروسی مشغول شد. تمام کشیشان مشغول چراغانی و خدمات دیگر بودند. هنگام عصر، شیرگویا پیرمرد را احضار کرد و گفت:

- برو در خزانه آنچه جواهر قیمتی که لایق سروبر ماه منیر باشد بیرون بیاور و او را درست مشاطه کن!

پیرمرد عرض کرد:

- به چشم!

بیرون آمد، وارد خزانه شد، جواهرها را از صندوق بیرون آورد. آنچه از همه بهتر به نظرش آمد در خوانچه چید و لوازم آرایش از هر قبیل حاضر کرده به خدمت ماه منیر برد و گفت:

- ملکه! برخیز و آرایش کن، اما باید چنان خود را جلوه دهی و آرایش کنی که به یک نظر عقل این حرامزاده را ببری.

ماه منیر گفت:

- به‌چشم!

برخاست در برابر آینه نشست و خود را آرایش کرد. پیرمرد بیرون آمد. تمام چراغهای گنبد و چراغهای قلعه را روشن کرد و همهٔ کشیشان را مرخص کرد و گفت:

– به منزلهای خود بروید. تأکید خداوند است که اگر مورچه در قلعه باشد من او را ببینم سرش را از قلعهٔ بدن جدا کنم!

کشیشان همگی به منزلهای خود رفتند و درها را به روی خود بستند. از آن طرف هم آصف وزیر صد عفریت را آهسته فرستاد در حول و حوش قلعه در بالای کوه در میان جنگل پنهان شدند و به آنان دستور داد که هر وقت از برج قلعهٔ، آتش بلند شد همه در قلعه بریزید و هرچه امیرارسلان و پیرمرد زاهد می‌گویند به جای بیاورید. عفریتان هم به گفتهٔ آصف وزیر رفتند در جنگل پنهان شدند و منتظر شعلهٔ آتش بودند.

از این طرف هم پیرمرد، کشیشان را از قلعه بیرون کرد. همین‌که قلعه را خلوت دید، آمد در قلعه. صد عفریت که کشیک می‌کشیدند پیرمرد را دیدند برخاسته تعظیم کردند. گفت:

– جماعت! حکم از مصدر جلال خداوند است. شما امشب همگی مرخص هستید، چون خداوند امشب عروسی دارد شما را مرخص کرده که بروید در مکان خودتان و با زنهایتان در عیش و عشرت باشید!

اتفاقاً این عفریتان مدتی بود از اهل و عیال جدا شده بودند. همین که این سخن را شنیدند خوشحال شده، پیرمرد را دعا کردند. باد در تنوره انداختند و هر یک به مکان خود رفت. پیرمرد در قلعه را محکم بست و رفت خیک شراب کهنه را در صُراحی‌های بلور ریخت با مزه و وسایل در قهوه سینی چیده به خدمت خداوند برد. خداوند گفت:

– پیرمرد! طاقت من طاق شده است! ماه منیر کو؟

پیرمرد عرض کرد:

– قربانت گردم! ماه منیر خود را می‌آراید. شما کمی می بنوشید الآن می‌آید.

شیر گویای حرامزاده از شدت عشق و محبتی که داشت جامهای پی در پی نوشید و هر ساعت فریاد می‌زد:

- پیرمرد! من که مردم! پس چرا ماه منیر را نمی‌آوری؟!

پیرمرد گفت:

- آرایشش تمام نشده است!

صبر کرد تا شیر گویای حرامزاده کاملاً مست شد، چنان که از مستی، سر از پای نمی‌شناخت. پیرمرد به خدمت ماه منیر رفت. دید چون قرص آفتاب، خود را هفت قلم آرایش کرده طوری که عقل از سر پیرمرد پرید. گفت:

- ملکه! برخیز، داماد منتظر است!

ماه منیر گفت:

- الهی خانه‌ات خراب شود که آخر مرا به دست این ولدالزنا گرفتار کردی!

پیرمرد گفت:

- ملکه! خاطرجمع باش. به خدای لا شریک له نمی‌تواند به تو دست درازی کند. برخیز.

ماه منیر خواهی نخواهی چون سرو آزاد و نخل طوبی از جای برخاست. پیرمرد از جلو و ماه منیر از دنبال، رفتند تا داخل گنبد شدند. چشم شیر گویا به در بود که دید:

برافکندند از خرگه نقابی
عیان شد در دل شب آفتابی
بلا و فتنهٔ چاووشان راهش
اجل فرمانبر چشم سیاهش

به محض دیدن، انگار دنیا را به او دادند. نزدیک بود از ذوق، دلش بترکد. پیرمرد آهسته به ماه منیر گفت:

- تعظیم کن و آن قدر خودداری کن که بروم امیرارسلان را بیاورم.

ماه منیر در برابر خداوند تعظیم کرد. پیرمرد زیر بازویش را گرفت برد، بالای تخت کنار دست خداوند نشاند و خودش در برابر تعظیم کرده بیرون رفت. با شتاب دوید در زندان را گشود و امیرارسلان را از بند نجات داد و گفت:

– قربانت گردم! زود خود را برسان مبادا این حرامزاده بلایی بر سر ماه منیر بیاورد.

امیرارسلان دیگر سر از پای نشناخت و گفت:

– خانه‌ات خراب شود. حالا مرا خبر می‌کنی؟ اگر این حرامزاده ماه منیر را ضایع کرده باشد، تو را خواهم کشت.

و به سرعت اجل تا پشت پرده رفت. امیرارسلان پرده را سوراخ کرد. سر به روزنه نهاد. دید که ماه منیر کنار دست شیر گویا نشسته سر به زیر انداخته و شیر گویا قربان و صدقه‌اش می‌رود و می‌گوید:

– نازنین! بلایت به جانم، من خداوند روی زمینم؛ چرا مرا نمی‌خواهی؟ هرچه بخواهی برای تو موجود است.

ماه منیر سر بلند کرد و گفت:

– می‌دانم تو خداوند روی زمینی و همه چیز داری اما جانور درنده هستی. من از تو می‌ترسم.

شیر گویا قاه‌قاه خندید و گفت:

– نازنین! تصدقت گردم، من شیر درنده نیستم، مثل تو از طایفهٔ بنی جان هستم.

از جای برخاست، اسمی خواند بر خود دمید، چرخی خورد، پوست شیر به یک طرف افتاد. ناگاه چشم امیرارسلان بر حرامزاده گنده پیری افتاد که هفتاد ذرع قد دارد. لباس مرصع پوشیده، ریش سفید بلند تا به ناف کشیده، صورت مثل مرکب سیاه و چشمهای قرمز برگشته چون یک کاسهٔ پرخون. به محض این‌که ماه منیر او را دید نزدیک بود زهره‌اش بترکد! خود را عقب کشید که شیر گویای حرامزاده طاقت نیاورد، دست انداخت بند دست ماه منیر را گرفت، پیش کشید، لبها را چون شاخ حجامت به صورتش چسباند و او را دربر گرفت. ماه منیر بنا

کرد به دست و پا زدن. چشمهای شیر گویا برگشت. ماه منیر را انداخت، می‌خواست کام دل حاصل کند که دیگر بر امیرارسلان نامدار تاب نماند. بی‌تحاشی از پس پرده بیرون آمد و نعره کشید که:

– ای خانه خراب! چه کار می‌کنی؟باش که رسیدم.

شیر گویا از نعرهٔ امیرارسلان واهمه کرد، برگشت نگاه کرد. امیرارسلان را دید، نعره برآورد:

– مادر به خطای حرامزاده! در این وقت در کجا بودی؟ کی تو را به این‌جا آورد؟

ماه منیر را رها کرد و به طرف امیرارسلان دوید. امیرارسلان خنجر زمردنگار را ربود و چنان بر طبل شکم آن سگ زد که چون خیک، سر تا سر درید، دل و روده‌اش بیرون ریخت و بر زمین افتاد. ماه منیر و امیرارسلان و پیرمرد هر سه شکر خدای را به جای آوردند. نعرهٔ خداوند در قلعه به گوش چهارصد نفر کشیشان و برهمنان رسید. بزرگ کشیشان گفت:

– جماعت! عاقبت این پیرمرد مکار، کار خود را کرد! برخیزید ببینیم این چه صدایی است؟

کشیشان سراسیمه از منزلهای خود رو به گنبد دویدند. وقتی داخل شدند و آن هنگامه را دیدند که خداوند با هفتاد ذرع قد و قامت، وسط گنبد افتاده سر تا سر طبل شکمش پاره شده و امیرارسلان نامدار خنجر زمردنگار در دست ایستاده است و خون در تالار مثل دریا موج می‌زند، آه از جانشان برآمد. ناگهان همگی فریاد برآوردند:

– ای جوان مادر به خطا! خداوند شیر گویا را کشتی. مگر می‌گذاریم جان به در ببری.

و دست خرها را از کمر کشیدند و به امیرارسلان حمله کردند. امیرارسلان هم با خنجر زمردنگار در میان آنان افتاد. پیرمرد زاهد خود را بالای برج قلعه رساند و هیزمها را که حاضر کرده بود آتش زد. عفریتان که در کوه پنهان بودند

همه باد در تنوره انداختند و خود را به قلعه رساندند. همین‌که پیرمرد، عفریتان را دید، گفت:

– جماعت! مگذارید این حرامزاده‌ها فرار کنند.

عفریتان میان کشیشان افتادند و در یکدم هر چهار صد نفر را به دوزخ فرستادند. وقتی امیرارسلان از کشتن کشیشان فارغ شد، روی صندلی نشست. ماه منیر را هم کنار خود نشاند. پیرمرد زاهد را خیلی تحسین کرد و از او معذرت خواست. پس از آن گفت:

– حالا تکلیف چیست؟ چه باید کرد؟ تا الهاک حرامزاده بشنود که من خداوند را کشته و نجات یافته‌ام، شمشیر زمردنگار را برمی‌دارد و می‌گریزد و فتنهٔ دیگر برپا می‌کند. اگر اول به جنگ او بروم می‌ترسم آن پتیاره که به صورت اژدها شده بود و مرا گرفت بگریزد. نمی‌دانم چه کنم و تکلیف من چیست؟

پیرمرد گفت:

– قربانت گردم! درست فهمیدی. به محض این که الهاک دیو بفهمد که شیر گویا کشته شده است، شمشیر را برمی‌دارد و می‌گریزد. باید اول به جنگ الهاک رفت. کشتن «مرجانهٔ جادو» مشکل نیست. باید همین حالا که نیمه شب است آهسته برویم و وارد اردو شویم که کسی نفهمد. فردا هم غفلتاً به میدان برو و شراین حرامزاده را دفع کن.

امیرارسلان حرف پیرمرد را پسندیده تحسین کرد. به آن صد عفریت هم تأکید کرد که:

ـ اسم مرا نیاورید.

امیرارسلان و ماه منیر و پیرمرد، هر یک بر دوش عفریتی سوار شدند. عفریتان باد در تنوره انداخته بر هوا بلند شدند. دو ثلث از شب دیو چهر گذشته بود که وارد اردو شدند. همهٔ اهل اردو در خواب بودند. امیرارسلان، عفریتان را مرخص کرد و خودش با ماه منیر و پیرمرد زاهد تا پشت سراپرده رفتند. چشم نگهبانان که به امیرارسلان افتاد همگی خود را بر قدمش انداختند. امیرارسلان همه را نوازش کرد و داخل سراپرده شد.

در آن هنگام ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و آصف وزیر نشسته بودند و آهسته صحبت می‌کردند. امیرارسلان پشت پرده ایستاد. شنید ملک اقبال شاه به آصف وزیر می‌گوید:

– وزیر! می‌ترسم پیرمرد زاهد به تنهایی نتواند این کار مهم را انجام دهد و خدای نخواسته برای امیرارسلان اتفاقی بیفتد.

آصف وزیر گفت:

– قربانت گردم! آسوده باشید که بنده در رمل دیده‌ام نجات امیرارسلان به دست پیرمرد زاهد است. ان‌شاءالله امیدوارم در این روزها خبر خوشی از امیرارسلان برسد. و خواهد آمد.

ملک اقبال شاه گفت:

– وزیر! می‌ترسم تا آمدن امیرارسلان این حرامزاده اردوی ما را از پیش بردارد.

که امیرارسلان پرده را برچیده داخل چادر شد و سلام کرد. همین که چشم ملک اقبال شاه و دیگران بر جمال بی‌مثال امیرارسلان نامدار افتاد نزدیک بود از ذوق قالب تهی کنند، بی‌اختیار بر پایش افتادند.

آصف وزیر گفت:

– هزار جانم به قربانت! خدا را هزار مرتبه شکر می‌کنم که یک بار دیگر، بحمدلله سلامت و تندرست به خدمت تو رسیدیم.

امیرارسلان همه را نوازش کرد و نشست. پس از تعارف رسمی، تمام سرگذشت خود را از اول تا آخر بیان کرد. همگی شکر خدای را به جای آوردند. امیرارسلان به آصف وزیر سفارش زیاد کرد که:

– فردا ابداً کسی اسم مرا در میان سپاه نیاورد، مبادا الهاک دیو حرامزاده بگریزد و از نو فتنه‌ای برپا کند.

آصف وزیر گفت:

– به چشم!

پس از آن چند جام شراب نوشیدند و بستر حریر گستردند. امیرارسلان در کمال استراحت خوابید و دیگران هر یک به منزلهای خود رفتند تا هنگامی که یکه سوار عرصهٔ خاور، یک تنه خود را بر قلب سپاه انجم زد و شه زنگ، رو به هزیمت نهاد:

دگر روز کاین لعبت زرنگار — برآمد بر ایوان نیلی حصار
به تخت افق شاه انجم نشست — وزو بر سپاه شب آمد شکست

در برآمدن آفتاب جهانتاب، دو سپاه کینه‌خواه، عزم عرصهٔ رزمگاه کردند و چون دریا به موج درآمدند و روی به میدان نهادند. امیرارسلان نامدار از خواب راحت برخاست. به حمام رفت، سروکله را از گردوغبار شست و شو کرد، بیرون آمد و سر تا پا غرق دریای آهن و فولاد شد:

بپوشد اول یل نیکبخت — سبکروح جوشن به بالای رخت
چهار آینه چون چهار آفتاب — ز فولاد بست آن یل کامیاب
درشت اَبْلَقی از برای نمود — بزد آن یل شیر صولت به خود
یکی خنجری از اجل تیزتر — ز مژگان معشوقه خونریزتر
بزد بر کمر تا به وقت جدال — ببرد سر دشمن بدفعال

چون رستم داستان و سام نریمان از سراپرده بیرون آمد. مرکب صرصر تک فولاد رگ باد رفتار صاعقه کردار برق سیر آتش طبع خاک مزاج را با زین مرصع و لجام لعل کشیدند:

دیوانه مرکبی که اگر هی بر او زنی — آرد برون ز کاسهٔ سم مغز روزگار

امیرارسلان نامدار بر مرکب سوار شد:

آن ترک سرخ جامه سوار سمند شد — یاران حذر کنید که آتش بلند شد

مانند سهراب یل، چپ بر خانهٔ زین مرکب نشست و به طرف میدان کارزار روان شد و در پشت صف ایستاد. از این طرف، صف جدال و قتال بسته شد. پادشاهان در قلب، زیر علم ایستادند که از آن طرف الهاک دیو مانند فولادزرهٔ دیو

اسلحه پوشیده و شمشیر زمردنگار بر کمر بسته، چون پارچه کوهی داخل میدان شد. نعره برآورد:

– ای اقبال شاه و شاهرخ شاه! چقدر مرا معطل کرده‌اید؟ امروز، روزی است که به توفیق خداوند شیرگویا این سپاه را از پیش بردارم. خوش باشد، یکی به میدان بیاید.

که یکی از امیران عفریتان، دارگران شمشاد به گردن گرفت و وارد میدان شد. رفت در برابر الهاک دیو ایستاد و گفت:

– حرامزادهٔ کجرفتار! چه کرده‌ای که این همه لاف بی‌جا می‌زنی؟ امروز، روزی است که به توفیق خدای هیجده هزار عالم و آدم، خاک در کاسهٔ سر تو و سپاهت می‌شود.

از این سخن، گنداب طبیعت آن حرامزاده بر هم خورد. دست بر قبضهٔ شمشیر زمردنگار رساند. به طرف آن عفریت هی زد. تا خواست دفع کند، چنان بر فرقش زد که از میان دو پایش برق شمشیر نمودار شد و دو پاره پیکرش بر زمین آمد. الهاک دیو نعره برآورد و مرد خواست. عفریت دیگر به میدان رفت و کشته شد. خلاصه در یکدم پنج تن از شجاعان عفریت را به هلاکت رساند که دیگر طاقت بر امیرارسلان نامدار نمانده تازیانهٔ سیم خام را بر کفل مرکب صرصر تک آشنا کرده به میدان درآمد. در برابر الهاک دیو دهنه بر دهان مرکب زده ایستاد. ناگهان چشم الهاک دیو حرامزاده بر جمال امیرارسلان نامدار افتاد، اجل را به چشم خود دید. خواست فرار کند اجل دامنگیرش شد. به خاطر جمعی شمشیر زمردنگار ایستاد. امیرارسلان به طرف الهاک هی زد که:

– مادر به خطای حرامزاده! میدان را از نره شیران خالی دیده‌ای که لاف می‌زنی. مرد میدان تو منم.

الهاک گفت:

– خانه خراب! چه حیله به کار زدی که از بند خداوند نجات یافتی و به میدان من آمدی؟ همانا اجل تو را آورد.

امیرارسلان قاه قاه خندید و گفت:

– حرامزاده! خداوندت را کشتم، در جهنم منتظر تو است. بیا که تو را هم پهلوی او بفرستم.

از این سخن، آه از جان الهاک برآمد. گفت:

– حرامزادهٔ، خداوند را کشتی؟ مگر می‌گذارم جان سالم به در ببری.

دست بر قبضهٔ شمشیر زمردنگار بر امیرارسلان هی زد که آن شیر بیشهٔ شجاعت، سپر فراخ دامن بر سر کشید و الهاک ناپاک از آن سر میدان، های هوی‌کنان و عربده جویان رسید و شمشیر را علم کرده خواست بر فرق مردانهٔ امیرارسلان فرود بیاورد که آن شیر بیشهٔ شجاعت، سپر را به جلدی و چابکی به مهرهٔ پشت انداخت. پنجهٔ پلنگ‌آسا را درانداخت، بند دست آن حرامزاده را در روی هوا گرفت و چنان فشاری داد که پنج انگشت الهاک چون خیار تر راست ایستاد. شمشیر زمردنگار را با گوشت و پوست از دستش به در آورد و در همان گرمی بر کمرش نواخت که چون چناری سالخورده دو نیمه گردید و پیکرش چون دو پارچه کوه بر زمین آمد. صدای احسنت و آفرین از دو لشکر بر سپهر برین رسید. سهیل وزیر وقتی چنان دید به لشکر نهیب داد که:

– مگذارید!

ناگهان هجوم آوردند که امیرارسلان دست بر قبضهٔ شمشیر زمردنگار رسانده به آنان حمله کرد. پادشاهان پریزاد هم با سپاه گران از جای درآمدند:

دو لشکر رسیدند و برهم زدند فَزَع بر دل چرخ اعظم زدند

امیرارسلان به هر طرف روی می‌کرد از کشته پشته می‌ساخت، اما همین‌که الهاک ناپاک کشته شد، ملک شاپور را که خواب‌بند کرده بود از خواب بیدار شده

خود را در تابوتی دید. برخاست، نشست. دید در خیمهٔ زرنگاری، تابوت مخمل مشکی گذاشته‌اند و او را خوابانده‌اند و هیچ کس نیست. تعجب کرد. گفت: «این جا کجاست و مرا چرا این طور کرده‌اند؟!»

که ماه منیر از در خیمه داخل شد و ملک شاپور را دید که زنده و سلامت نشسته است. از خوشحالی نعره زد و بیهوش شد. ملک شاپور برخاست، رفت سرش را به زانو نهاد و پرسید:

– ملکه! بلایت به جانم! تو را چه شد؟ چرا مرا در تابوت گذاشته‌اند؟

ماه منیر تمام ماجرا را از شب عروسی تا آن لحظه بیان کرد و گفت:

– امیرارسلان امروز به میدان رفت، شاید الهاک دیو را کشته باشد که تو بیدار شدی.

ملک شاپور به مردانگی امیرارسلان احسنت و آفرین کرد و گفت:

– برخیز اسلحهٔ مرا بیاور تا بروم جان خود را فدای خاک کف پایش کنم.

ماه منیر برخاست اسلحهٔ ملک شاپور را آورد. سر تا پا غرق آهن و فولاد شد و از سراپرده بیرون رفت. چشم سپاه و کسان ملک شاپور که بر او افتاد همگی بر قدمش افتادند. ملک شاپور مرکب طلبید. سوار شد و به سرعت اجل، تاخت تا وارد میدان شد. خود را به سپاه بنی جان زد. به هر طرف روی می‌کرد از کشته پشته می‌ساخت. ابر اجل خیمه زد، باران مرگ باریدن گرفت تا عصر چنان گیر و دار و هنگامه‌ای بود که جهان پیر به خاطر نداشت. سپاه بنی جان تاب مقاومت نیاورده روی به گریز نهاد. امیرارسلان و پادشاهان و سپاه از عقب آنان می‌زدند و می‌کشتند تا وارد دروازهٔ شهر شدند. سپاه دست به قتل و غارت گشودند تا نزدیک غروب، اهل شهر به امان آمدند. امیرارسلان فرمود امان دادند. لشکر دست از غارت کشید. اهل شهر همه از جان و دل مسلمان شدند. امیرارسلان به بارگاه ملک جان شاه رفت و بر تخت نشست. پادشاهان و وزیران و امیران همه جای بر

جای نشستند. ملک شاپور آمده خود را بر قدم امیرارسلان انداخت، پایش را بوسید و معذرت خواست. امیرارسلان هم صورتش را بوسید و گفت:

- حمد می‌کنم خدای را که تو را از آن بلا نجات داد.

پس از آن فرمود:

- یکی برود سهیل حرامزاده را بیاورد.

جمعی بیرون دویدند، هر چه در شهر جستجو کردند او را نیافتند. به خدمت امیرارسلان آمدند و عرض کردند:

- قربانت گردیم! هر چه گشتیم او را نیافتیم. انگار کشته شده است.

امیرارسلان گفت:

- یقین دارم گریخته است. به هر حال، می بیاورید که بسیار خسته‌ام.

در دم ساقیان آفتاب طلعت، می لعلگون به گردش درآوردند:

میی دو هفت سال او سواد دیده خال او — شکفته از جمال او بهشت ها بهارها
به کف بطی ز سرخ می‌که گر از او چکد به نی — همی ز بند بند وی برون جهد شرارها
دونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر — چنان که بر جهد شرر به خشک ریشه خارها

چون سر امیرارسلان نامدار و پادشاهان از بادهٔ ناب گرم شد به طرف مطربان اشاره کردند و آنان صدا را به ساز و آواز بلند کردند. رقاصان دست و پا به خلخال رقص آشنا کردند، بزم آراسته شد:

یکی جام بر دست جمشیدوار — یکی چنگ بر چنگ ناهید وار

القصه، در عیش و عشرت بودند تا سه ساعت از شب گذشت. سفره گستردند. ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و آصف وزیر و ملک شاپور و بعضی از امیران محرم در سر سفره نشستند. پس از خوردن شام و نوشیدن قهوه و کشیدن قلیان، امیرارسلان از جای برخاست به خلوت رفت و به استراحت پرداخت تا هنگامی که عروس خلوت‌نشین خورشید از پس پردهٔ افق بیرون آمد و جهان را به نور خود مزین کرد:

روز دیگـر کـه طفل ایـن مکتب　　تـــخته را شست از ســـیاهی شب
آسمـــان زد بـــه رسم هـر روزه　　قـــلم زر بـــه لوح فـــیروزه

فصل بیستم

ریحانهٔ جادو و خلیفه‌هایش

در برآمدن آفتاب جهانتاب، امیرارسلان سر از بستر راحت برداشت به حمام رفت، سر و تن را با مشک و عنبر شست و شو داده بیرون آمد. سر تا پا لباس پادشاهی پوشید به بارگاه رفت و بر تخت آرام گرفت. پادشاهان و وزیران و امیران آمدند جای بر جای آرام گرفتند. امیرارسلان نامدار رو به ملک اقبال شاه کرد و گفت:

- بحمدلله از دست شیر گویا و الهاک دیو آسوده شدیم و دیگر دشمنی پیش رو نداریم. فقط اندک کاری است که آن هم با لشکر و سپاه نمی‌شود. باید خود به تنهایی بروم و ریحانهٔ جادو، خواهر شیر گویا را که به صورت اژدها شده و مرا به علم سِحر گرفتار شیر گویا کرد علاج کنم.

ملک اقبال شاه گفت:

- فرزند! به هرچه رأی تو قرار بگیرد ما همگی مطیع فرمانیم و به هر جای می‌روی لطف خداوند متعال شامل حال تو باشد.

امیرارسلان به آصف وزیر گفت:

- طالع مرا ببین و ساعت تعیین کن که به زودی بروم.کسی که کاری در پیش دارد نشستن و راحت بودن غلط است:

کسی کَش عزم راهی جزم شد پیش | چو محبوسان بود در منزل خویش
به زندان گر روند از باغ و بستان | درنگ بوستان، بند است و زندان

آصف وزیر در رمل نگریست و عرض کرد:

- قربانت گردم! حمد می‌کنم خدای را که نحوست از طالع شما بیرون رفته و ستاره‌تان چون خورشید رخشان است و ساعت هم بسیار خوب است.

امیرارسلان خشنود شد. خلعت مرصعی به آصف وزیر داد. در دم، اسلحهٔ رزم خواست، سر تا پا غرق آهن و فولاد شد. گفت مرکب بیاورند. امیر آخور، مرکب لجام لعل زین مرصع صرصر تک کشید. امیرارسلان سوار مرکب شد. همهٔ پادشاهان و وزیران و امیران در رکابش سوار شدند و به طرف آن کوه و جنگل که روز اول اژدها امیرارسلان را به دم کشیده بود، روانه گردیدند. مرکب راندند تا به دهنهٔ جنگل رسیدند و ایستادند. امیرارسلان گفت:

– یکی برود شاید اژدها بیرون بیاید.

یکی از امیران تازیانه بر کفل مرکب آشنا کرده رفت. بعد از ساعتی برگشت در برابر امیرارسلان تعظیم کرد و عرض کرد:

– قربانت گردم! هرچه پیش رفتم اثری از اژدها نمایان نشد. در کمر کوه، مغارهٔ بزرگی است و دیگر چیزی نیست.

امیرارسلان گفت:

– هرچه هست در آن مغاره است.

ملک اقبال شاه و دیگران را وداع کرد و گفت:

– شما تا پنج روز منتظر من باشید. اگر روز پنجم نیامدم سپاه و لشکر بردارید بروید فرخ لقا را به شمس وزیر بدهید ببرد در فرنگ به دست پدرش بسپارد و مرا از دعای خیر فراموش نکنید.

این را گفت و تازیانهٔ سیم خام را بر کفل مرکب آشنا کرد. مرکب به جست و خیز درآمد و دامنهٔ کوه را به نظر سنجید و چون مرغ سبکروح از کوه بالا رفت. ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و دیگران آن‌قدر ایستادند تا امیرارسلان از نظرشان غایب گردید. با غم و اندوه به اردو بازگشتند و به فکر امیرارسلان بودند. از آن طرف امیرارسلان نامدار از کوه بالا رفت. در کمر کوه، غاری دید چون دل عاشقان تنگ و چون گور منافقان تاریک. هرچه خواست با اسب داخل شود، نتوانست. ناچار پیاده شد دهنه از دهان مرکب برداشت، مرکب را به چرا سر داد و خود پیاده بسم‌الله گفته داخل غار گردید. مدتی در آن تاریکی راه رفت و شب از روز تشخیص نمی‌داد تا از برابرش اندک روشنایی‌ای نمودار شد. هرچه پیش

می‌رفت روشنایی بزرگتر می‌شد تا به آخر غار رسید. منفذی دید که آن طرف کوه و صحرا بود. خدای را شکر کرد و با هزار رنج از آن حفره بیرون رفت. از کوه سرازیر شد. بیابان سبز و خرمی دید. اندکی که در آن بیابان رفت، قریب هزار گوسفند دید که به چرا مشغول بودند و نهر آبی از وسط آن می‌گذشت. در کنار نهر دو شبان نشسته بودند یکی جوان قوی هیکل درشت استخوان به سن هیجده ساله و دیگری پیرمرد ضعیفی به سن هفتاد هشتاد سال که سفرهٔ نانی گسترده و به غذا خوردن مشغول بودند. امیرارسلان از دیدن شبانان خیلی خوشحال شد. شکر خدای را به‌جای آورد و با خود گفت:

– نزد این شبانان بروم اندکی نان بگیرم و سراغ آبادی را هم از آنان بگیرم.

با این تصمیم پیش رفت. خواست سلام کند، دید آنچنان به خوردن مشغولند که اصلاً متوجه او نیستند. امیرارسلان هیچ نگفت. ایستاد و نان خوردن آنان را تماشا می‌کرد. دید آن جوان نان را تند می‌خورد و لقمه‌های بزرگ برمی‌دارد و پیر خیلی آهسته می‌خورد تا یک لقمه می‌خورد جوان ده لقمه می‌خورد و پیر پیوسته التماس می‌کند که:

– ای پدر! چرا به پیری من رحم نمی‌کنی و نمی‌گذاری که من هم سیر شوم؟ اندکی آرام‌تر بخور.

اما جوان به او محل نمی‌گذارد و تندتر می‌خورد. دلش به احوال پیرمرد سوخت و صدا برآورد:

– ای جوان بی‌مروت، چرا به این پیر شکسته رحم نمی‌کنی و هرچه به تو التماس می‌کند، محل نمی‌گذاری؟ آهسته‌تر بخور بگذار او هم سیر شود.

صدای امیرارسلان به گوش جوان رسید. سر راست کرد، چشمش بر امیرارسلان افتاد. چشمهایش برگشت، خیره خیره به امیرارسلان نگاه کرد. نعره برآورد که:

– حرامزادهٔ مادر به خطا! کیستی و تو را چه نسبت که در این جا قدم بگذاری؟ نمی‌دانستی این جا سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد؟!

و چوبدستیی که در کنار دستش بود، برداشت و به امیرارسلان حمله ور شد و آن را حوالهٔ فرق مردانهٔ او کرد که آن نامدار فرصت نداد و دست بر قبضهٔ تیغ زمردنگار رساند. برق شمشیر از ظلمت غلاف کشید و چنان به زیر بغلش نواخت که از کتفش زبانه کشید. سر و دستش به یک طرف افتاد. همین که آن پیر شبان، جوان را کشته دید، حالتش دگرگون شد، نعره برآورد:

– ای مادر به خطای حرامزاده! کشتی نوجوان پسر مرا که در دنیا قرینه نداشت.

از جای برخاست چوبدست گران را برداشت و حوالهٔ امیرارسلان کرد. خواست فرود بیاورد که امیرارسلان چنان بر فرقش نواخت که از میان دو پایش بیرون آمد که ناگاه باد و توفان و صاعقه بلند شد. بعد از ساعتی که توفان آرام گرفت، امیرارسلان از آن هزار گوسفند و نعش شبانان اثری ندید. خدای را شکر کرده با خود گفت:

– البته اینها دامی بوده است برای من و روانه گردید. شب بر سر دست درآمد. امیرارسلان آن شب را در بیابان قدم زد و تا صبح آرام نگرفت. هنگامی که گنجور قدرت‌نما در خزانهٔ افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب به زیر مخزن دامن درآورد:

روز دگر کاین عرب نیزه دار — گشت به جمازهٔ گردون سوار

در برآمدن آفتاب، چشم امیرارسلان از دور بر چند سیاه چادر افتاد که در آن بیابان بر سرچشمه زده‌اند و حشم آنان در بیابان می‌چرد:

سیه خانه گروهی همچو عشاق — به دیدار کسان چون دیده مشتاق

امیرارسلان از دیدن سیاه چادرها خیلی خوشحال شد. با خود گفت:

– بروم نزدیک این سیاه چادرها، احوالی از آبادی بپرسم شاید در ضمن از ریحانهٔ حرامزاده هم جویا شوم که مکانش در کجاست.

و هی بر قدم زد. نزدیک ظهر به سیاه چادرها رسید. چادری که از همه بزرگتر و بهتر بود به نظر درآورد و به طرف آن رفت. به درون نظر کرد، دید بستر حریری گسترده‌اند و جوانی ماهروی به سن بیست و دو سه سال در میان بستر

خوابیده است و ناله می‌کند و زنی بالای سرش نشسته و کاسهٔ دوایی در دست دارد و پیوسته التماس می‌کند:

- فرزند! تا کی رنجوری و بیماری تو را ببینم و ناله‌ات را بشنوم؟ چرا به جوانی خودت و پیری من رحم نمی‌کنی؟ برخیز و این دوا را بخور زودتر صحت یابی.

آن جوان بیمار ناله کرد و گفت:

- ای مادر! من یقین دارم که از این بستر، دیگر برنمی‌خیزم و خواهم مرد! دست از من بردار. مرا بگذار به حال خود باشم.

زن اشکش جاری شد و گفت:

- ای فرزند! با این حرف، آتش بر جان من زدی. اندوه بیماری تو بس نیست که این سخنان را هم می‌گویی؟! برخیز و دوایت را بخور.

جوان گفت:

- ای مادر! چرا مرا آزار می‌دهی؟ نمی‌توانم برخیزم. اگر تو می‌توانی بیا مرا بلند کن!

پیرزن کاسه بر زمین گذاشت، هر چه سعی کرد نتوانست آن جوان را بلند کند. در همان حال چشمش بر در خیمه به خورشید جمال امیرارسلان افتاد که ایستاده است و نگاه می‌کند. صدا برآورد:

- ای جوان غریب! تو را به هر دین و مذهبی که داری بیا مرا یاری ده و این پسر را بلند کن شاید از یمن قدم تو امروز دوایش را بخورد و احوالش بهتر شود که جان و مالم را فدای تو می‌کنم!

امیرارسلان دلش به احوال پیرزن سوخت و بر جوانی آن پسر رحمش آمد. بسم‌الله گفته داخل خیمه شد و پیش رفت، دست به زیر تنهٔ آن جوان برد، هرچه سعی کرد نتوانست او را حرکت دهد. تعجب کرد. پیرزن گفت:

- جوان! این پسر من در شجاعت و زور بازو در روزگار مانند ندارد. یک ماه است بیمار شده و همین یک فرزند را دارم. ما بزرگ این ایل هستیم. پدر این پسر و تمام مرد و زن این ایل دشمن دارند و چند روز است به جنگ دشمن

رفته‌اند، چون پسرم بیمار بود و نمی‌توانست حرکت کند، من برای پرستاری او ماندم. اگر تو امروز پیش پسرم بمانی و با او صحبت و همزبانی کنی تا سرش گرم شود، جان نثارت می‌کنم و اگر توانستی این کاسهٔ دوا را به او بدهی تا بخورد هرچه بخواهی به تو می‌دهم و هرجا بروی تو را یاری می‌کنم.

امیرارسلان قبول کرد. زن گفت:

- حالا تو در این جا بنشین تا من بروم غذایش را بپزم.

زن به جان امیرارسلان دعا کرد و از خیمه بیرون رفت. امیرارسلان نزدیک بستر پسر نشست و گفت:

- برادر جان! چه ناخوشی داری؟

گفت:

- نمی‌دانم. یک ماه تمام است که در بستر افتاده‌ام. روز به روز بدتر می‌شوم! یقین دارم که می‌میرم.

امیرارسلان گفت:

- برادر جان! دلت را در تشویش مینداز. شخص همیشه سلامت نیست، گاهی هم ناخوش می‌شود. حال برخیز دوایت را بخور که نزدیک ظهر است.

جوان گفت:

- نمی‌خورم.

القصه، امیرارسلان هرچه اصرار ورزید، جوان امتناع کرد. امیرارسلان به تنگ آمد. جلو رفت، دوا را پیش آورد و گفت:

- البته باید بخوری!

جوان بیمار خشمگین شد. سه گره به ترک ابرو کشید و گفت:

- عجب مادر به خطای خیره‌سری هستی! اگر یک بار دیگر بگویی:«بخور» می‌کشمت!

امیرارسلان گفت:

- اگر نخوری من تو را می‌کشم! تو را چه حد آن‌که به من ناسزا بگویی؟ حرامزاده!الآن مادرت را به عزایت می‌نشانم.

همین‌که جوان بیمار این سخن را شنید چهار انگشت را لمس کرد.

هر بـــلبلی که زمزمه بنیاد می‌کند اول مرا به برگ گلی شاد می‌کند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد در پـــرده کار سیلی استاد می‌کند

چنان درشت سیلیی بر بناگوش امیرارسلان نامدار زد که درد بر دلش پیچید و سرش «دنگ دنگ» صدا کرد. رگ غیرتش به حرکت آمد و گفت:

– حرامزادهٔ ولدالزنا به من سیلی می‌زنی؟ من تا به حال بر جوانی و بیماری تو رحم می‌کردم.

دست بر قبضهٔ شمشیر زمردنگار رساند. غلاف کش همین‌طور که خوابیده بود بر کمرش نواخت که دو نیم شد. در همین وقت آن پیرزن قهوه سینی در دست از در خیمه داخل شد. همین‌که چشمش بر نعش غرقه به خون پسرش افتاد، مضطرب و نگران، قهوه سینی را به یک طرف انداخت و از خیمه بیرون دوید. هر دو دست را بالای سر گذاشت، چنان نعره کشید که صدایش در آن بیابان پیچید. آن زن سه مرتبه پشت سر هم نعره کشید که ناگاه قریب صد نفر از اهل ایل، دست بر بیل و کلنگ و چوب و چماق به دور امیرارسلان ریختند و نعره برآوردند:

– حرامزاده کیستی و چرا رئیس ما را کشتی؟ مگر می‌گذاریم زنده بمانی.

و به امیرارسلان حمله کردند. امیرارسلان دست بر شمشیر کرد و به آنان حمله‌ور شد. بر کمر هرکه می‌زد دو نیم می‌کرد و بر فرق هرکس می‌زد تا جگرگاهش می‌شکافت. هرچه از آنان می‌کشت زیادتر می‌شدند و بر امیرارسلان حمله می‌کردند.

القصه تا نزدیک غروب، گرسنه و تشنه چندان از آن قوم کشت که بازویش از کار افتاد. عرق از چهار طرفش چون گلاب سرازیر بود. نفس در گلویش به شماره افتاده بود. نزدیک بود آن طایفه بر او غالب شوند. امیرارسلان از ته دل نالید و سر به سوی آسمان بلند کرد و عرض کرد:

«پروردگارا!

سوی که پوییم تویی بی‌نظیر / بر که گریزیم تویی دستگیر
ای کرمت همنفس بی‌کسان / جز تو کسی نیست کس بی‌کسان
نیست به جز لطف تو راه دگر / جز کرمت نیست پناه دگر
نیست به غیر از تو کسی دادرس / چشم عنایت به تو داریم و بس

ای خدایی که چندین مرتبه از مرگ نجاتم دادی، غیر از تو در این بیابان پناهی ندارم. مگذار به دست این ناکسان کشته شوم.»

تیر دعایش به هدف اجابت رسید. در آن هنگام چشمش بر بالای شاخهٔ درختی بر همان پیر زال افتاد که مادر جوان بود. او بر شاخهٔ درخت نشسته، مشت مشت از برگهای درخت می‌چید، وردی می‌خواند و به برگها می‌دمید و می‌پاشید. هر برگی یک جوان قوی هیکل می‌شد و به امیرارسلان حمله می‌کرد. امیرارسلان شمشیر را در غلاف، منزل داد. دست برد کمان را از قربان نجات داده تیر خدنگ را از ترکش به‌در آورد و بر چلهٔ آن نهاد و گوش تا به گوش کشید.

ستون کرد چپ را و خم کرد راست / فغان از خم چرخ چاچی بخاست

سینهٔ آن پتیاره را به نظر درآورد و شست کند. تیر وِرش‌کنان بر سینه‌اش آمد و از مهرهٔ پشتش به در رفت. نعره کشید و از درخت به زیر افتاد که ناگاه باد و توفان شدیدی شد. بعد از ساعتی که توفان آرام گرفت، امیرارسلان از آن سیاه چادر و کشته‌ها و آن طایفه اثری ندید. نعش پیر زال را دید افتاده است. شکر خدای را به‌جای آورد. در آن وقت، شب بر سر دست درآمد و مرغ زرین بال خورشید آهنگ آشیانهٔ مغرب کرد و غُراب سیاه شب، بال ظلمت گشود!

تیره شبی همچو سر زلف یار / گمشده در ظلمت او روزگار
ظلمت شب کرده ز پس روی ماه / چون ورق کاغذ مشقی سیاه

امیرارسلان در تاریکی شب در آن بیابان هولناک، یکه و تنها گرسنه و تشنه ماند. از بس تلاش کرده بود دیگر از خستگی، قدرت دو قدم راه رفتن نداشت. آن شب را در پناه دیواری با هزار سختی به سر برد و کمی خوابید. اندکی خستگی از جانش بیرون رفت تا هنگامی که صبح بر سر دست درآمد و سلطان چرخ چهارم بر اورنگ آبنوس فلک قرار گرفت و سپاه انجم رو به هزیمت نهاد.

چو صبح در بر گردون نمود خلعت نور
جــهان گشود ز رخ پــردهٔ شب دیجور

امیرارسلان در کنار چشمه دست و رو را صفایی داد. وضو ساخت، فریضهٔ صبح را به جای آورد و اندکی ریشهٔ علف خورد. از جای برخاست یک طرف بیابان را به نظر سنجید. هی بر قدم زد و نمی‌دانست به کجا می‌رود. دل به کرم خدا بسته بود. می‌رفت و حرارت آفتاب، زرهٔ فولاد را چون کورهٔ حداد، گرم کرده بود. عرق مثل باران از چهار جانبش می‌ریخت. نزدیک غروب آفتاب از دور سواد باغ سبز و خرمی به نظرش جلوه کرد. خیلی خوشحال شد. قدم را تند کرد. همین‌که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید به پشت در باغ رسید. دید در باغ بسته است، پیش رفت در را فشار داد. در باز شد. باغ بهشت آیینی دید که بوی گل و ریحان و نوای مرغان خوش‌الحان، روح را تازه می‌کرد. درختان سردسیری و گرمسیری و عرعر و صنوبر و سرو و کاج و چنار و بید، سر به فلک کشیده و پای به کیمخت زمین استوار کرده و نهرهای آب روان از هر طرف چون کوثر و سلسبیل جاری:

در نظر آورد که یکی طُرفه باغ — لاله فروزنده در او چون چراغ
نــار و بـه و سیب تناور شده — سرو و گل و بید به هم بر شده
نرگس سرمست به طَرف چمن — عربــده جو نسترن و یاسمن
بر سر هر شاخ ســرایندهای — عقل بــری هــوش رباینده‌ای

امیرارسلان از دیدن آن باغ، جانش تازه شد. قدم در خیابان باغ نهاد. از بوی گلها و نسیم باغ و ترشح آبها حظّی داشت. آهسته آهسته می‌رفت که از برابر رویش، باغبان قوی هیکلی نمودار شد که قد مثل میل منار و بازوها چون شاخهٔ چنار، بیل گرانی بر دوش دارد می‌آید.

صاحب بستان چو یکی ژنده پیل — از هــوس اندر بغل آورده بیل
آب روان کــرده به هر گوشه‌ای — توشهٔ جان داده به هر خوشه‌ای

امیرارسلان از دیدن باغبان خشنود شد. با خود گفت: «امشب را چند اشرفی به این باغبان می‌دهم و میهمانش می‌شوم. کمی هم احوال از او می‌پرسم شاید راهی پیش پای من بگذارد.»

اما همین‌که چشم باغبان بر جمال مهر مثال امیرارسلان نامدار افتاد، ایستاد و ساعتی خیره خیره بر قد و ترکیب و اندام امیرارسلان نگاه کرد. پس از آن نعره برآورد:

- ای جوان بنی‌آدم! کیستی و چرا در باغ من آمدی؟ به چه جرأت در باغ را باز کردی؟ از جای خود تکان نخور تا سزای این بی‌ادبی را به تو بدهم.

امیرارسلان گفت:

- ای پدر! جوان غریبی هستم، در این بیابان حیران و سرگردان مانده‌ام. برای رضای خدا امشب مرا در گوشه‌ای راه بده بخوابم، صبح می‌روم.

و دست در جیب کرده مشتی اشرفی درآورد که به باغبان بدهد. باغبان که زر را دید، چشمهایش برگشت و نعره برآورد:

- مادر به خطا! مرا به زر فریب می‌دهی؟ الآن خاک در کاسهٔ سرت می‌کنم!

و دست بر بیل کرده بیل گران را حوالهٔ فرق مردانهٔ امیرارسلان کرد. آن نامدار دید دیگر تحمل جایز نیست. اگر صبر کند کشته می‌شود. نهیب زد:

- ای خانه خراب! اجلت رسیده است که با من درشتی می‌کنی.

و دست بر قبضهٔ شمشیر زمردنگار کرده برق تیغ از ظلمت غلاف کشید، چنان به کمرش نواخت که مثل خیار تر به دو نیم شد و دو پارهٔ پیکرش، چون دو پارچهٔ کوه بر زمین آمد. امیرارسلان با خود گفت: «ای دل غافل! چرا باغبان بیچارهٔ بی‌گناه را کشتم؟ مبادا رفیقانش خبر شوند امشب هم اسباب زحمت برای من فراهم بیاید.»

سرپایی به نعش باغبان زد و او را کناری انداخت. با خود گفت: «نامرد! کاری که نبایست بشود، شد. حالا از ایستادن و تأسف خوردن من دوباره باغبان زنده نخواهد شد. هرچه خداوند عالم مقدر کرده است به سر من خواهد آمد. توکلت علی الحی الذی لا یموت.»

قدم در خیابان نهاد. به وسط باغ رفت. چشمش بر عمارت عالیی افتاد که دیدهٔ معمار فلک، چنان بنایی ندیده بود. تحتانی و فوقانی، تالار و منظره و گوشوارهٔ، شش طبقه روی هم ساخته‌اند و در و دیوار عمارت را به طلا و لاجورد، منقش کرده‌اند.

منظری دید چو خلوتگه یار　　بود بنای فراقش معمار
حسن چشمک زن ایوان و درش　　عشق جاروب‌کش رهگذرش

جلو عمارت، استخر آبی دید چون حوض کوثر و آب آن چون شکم ماهی به روی هم موج می‌زند و در پاشویه می‌ریزد و دور تا دور دریاچه باغچه‌بندی کرده‌اند و گلهای معطر رنگارنگ کاشته‌اند. امیرارسلان کنار استخر نشست. کمی آب نوشید و بر صورت زد، دید:

از سفیدی و صافی و سردیش　　سلسبیل آمده به شاگردیش

اندکی حالتش به جای آمده بعد برخاست به طرف عمارت روان شد. قدم به پله نهاد و بالا رفت. مرتبهٔ اول هرچه گشت کسی را ندید. مرتبهٔ دوم بالا رفت دید همهٔ اتاقها مزین است، فرشهای ملوکانه انداخته و پرده‌های مروارید آویخته‌اند. پشت پردهٔ تالار رفت. آهسته پرده را عقب زد و به درون نظر کرد. تالاری دید چون بهشت برین، آراسته. قریب پانصد شمع و چراغ روشن است و تخت مرصعی در بالای تالار نهاده‌اند و صندلیهای طلا دور تا دور چیده و پرده‌های ریشه مروارید آویخته‌اند و مِجْمَرهای طلا در سوز و گداز است و شراب و کباب و مزه، همه نوع وسیلهٔ طرب، جای به جای چیده‌اند، لیکن هیچ‌کس در این عمارت نیست. امیرارسلان تعجب کرد که صاحب این بزم کیست و در کجاست. از بوی غذا و شراب نزدیک بود مرغ روحش پرواز کند. بی‌اختیار داخل تالار شد، دید هر نوع غذا و شراب که بخواهی حاضر است.

شمع و شکر و شیشه و شمامه و شاهد　　رود و دف و تنبور و نی و بربط و مزمر
هم بود کباب بره هم نقل مُهنا　　هم بود طعام سره هم آش مزعفر

امیرارسلان از گرسنگی بی‌تاب بود. قاب غذایی پیش کشید و مشغول غذا خوردن شد تا سیر شد. پس از آن مینای شرابی پیش کشید و لب بر لب آن گذاشت:

میی که از دهن شیشه چون برون آید   لب پیاله زند از حرارتش تبخال
به خوبیی که اگر دیو اندرو نگرد   سرآمد همهٔ خوبان شود به حسن و جمال

مینای شراب را تا ته سر کشید و آن را به یک طرف انداخت. همین‌که نشئهٔ شراب در وجودش اثر کرد، عرق مستی بر پیشانی‌اش نشست، دست را ستون چانه کرد و به فکر فرو رفت که: «عاقبت کار من چگونه خواهد شد؟ آیا یک بار دیگر جمال فرخ لقا را می‌بینم و بر تخت سلطنت روم می‌نشینم؟ مادر و کسانم را خواهم دید یا نه؟ این آسمان تا کی با من کج می‌بازد و به کام من گردش نمی‌کند.»

در این خیال بود و اشک چون قطرات باران بر رخسارش می‌ریخت که ناگاه دید پردهٔ تالار کنار رفت و دختری بسیار تنومند و چاق و بلند قد، لیکن کریه منظر و قبیح صورت، سر تا پا غرق در و گوهر، لباس فاخر قیمتی در بر، خلخالهای جواهر بر پا بسته، نیمتاج مرصع بر سر نهاده، یک شبهٔ حریر بر سر انداخته، هفت قلم مشاطهٔ جمال کرده به سن هفده هیجده سال داخل تالار شد. به محض این‌که چشمش بر آفتاب جمال و زلف و خال امیرارسلان نامدار افتاد، جوانی دید که از بدو خلقت آدم تاکنون از جوانی و برومندی و قد و ترکیب و حسن و جمال و وجاهت و اندام، مادر دهر قرینه‌اش را به عرصهٔ وجود نیاورده، طبق صورت، میل گردن، کرهٔ باز و پهنای سینه وزهگیر کر در مقابل یکدیگر، حلقه‌های چشم مردانه چون دو نرگس شهلا، مژهٔ سیاه و خونخوار خنجر سهراب، لب لعل چون برگ گل، زلف چون خرمن مشک تر بر اطرافش ریخته، چهره‌اش از مستی شراب چون طبق لعل برافروخته، چشم مست فتنه‌انگیزش از نشئهٔ می‌ناب خمارآلود شده است.

گفتی طلوع کرد در آن فضای تنگ   یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
خالش به تیرگی آزرم زنگبار   چهرش به روشنی آشوب کاشغر

رخسار و زلف او جبریل و اهرمن　　گفتار و لعل او یاقوت و نیشکر
چشمش گه نگه گفتی که بسته است　　در هر سر مژه صد جعبه نیشتر
مطبوع و دلربا از فرق تا قدم　　منظور و دلنشین از پای تا به سر

به محض این‌که چشم آن دختر بر آفتاب جمال مهرمثال امیرارسلان افتاد، به یک باره دل و دین و عقل و هوشش به تاراج رفت. به یک دل نه، به هزار دل عاشق و مایل امیرارسلان شد. هرچه بیش نظر می‌کرد بیشتر مایل و گرفتار می‌شد:

ز پای تا به سرش هرکجا نظر فکنی　　گمان بری که در آن جا نزول کرده جمال

چنان محو جمال امیرارسلان نامدار شد که سر از پای نمی‌شناخت. نزدیک بود که مرغ روح از قفس تنش پرواز کند. با هزار رنج، خودداری کرد و گفت:

«سلامی چو بوی خوش آشنایی　　بر آن مردم دیدهٔ روشنایی

ای جوان ماه صورت خوش آمدی. کیستی و از کجا به این مکان آمدی؟»

امیرارسلان دید که این دختر در کمال گرمی با او حرف می‌زند. دانست که تیر عشقش را خورده است. از جای برخاست و گفت:

– بانو به سلامت باشد! جوانی غریبم. نمی‌دانم این‌جا کجاست و مکان کیست. مدتی است گرسنه و تشنه در آن بیابان گردش می‌کنم. امشب به این باغ رسیدم. شب بود و خسته بودم. در این باغ و عمارت آمدم و بزم را آماده دیدم. نشستم اندکی خوراک خوردم و شراب نوشیدم.

دختر لبخندی زد، رفت دست امیرارسلان را گرفت و آورد بالای تخت مرصع نشاند و خودش رفت در تالار را محکم بست، آمد کنار دست امیرارسلان نشست. چند جامی شراب خود نوشید و به امیرارسلان پیمود. همین‌که مست شد گفت:

– جوان! بلایت به جانم! بگو ببینم کیستی و اصل و نسب به که می‌رسانی؟

امیرارسلان گفت:

– جوانی غریب و از سلسلهٔ تجارم. روزی در ولایت در دکان نشسته بودم. دستی مرا ربود، بیهوش شدم. وقتی که به هوش آمدم، عفریتی دیدم برابر من

نشسته، می‌خواهد مرا طعمهٔ خود کند. چون اندک شجاعتی داشتم دیو را کشتم. اکنون مدتی است که در این بیابان سرگردان مانده‌ام تا امشب به این باغ رسیدم.

دختر قاه قاه خندید و گفت:

– می‌ترسی که از من آسیبی به تو برسد این دروغها را می‌گویی؟ مگر من نمی‌دانم که تو امیرارسلان پسر ملکشاه رومی کشندهٔ شیر گویا و شکنندهٔ طلسم سنگباران هستی. تویی که الهاک دیو و فولادزره و مادرش را کشتی! شمشیر و خنجر زمردنگار گواهی می‌دهد که تو امیرارسلانی. حالا می‌گویی من تاجرم و فلانم و بهمانم! به خیالت می‌رسد می‌توانی مرا فریب بدهی؟

آه از نهاد امیرارسلان برآمد. گفت: «خدایا! این دیگر چه بلایی است که دچار آن شده‌ام.»

سر برآورد و گفت:

– نازنین! شما کیستید و مرا از کجا می‌شناسید؟

دختر گفت:

– جوان! بدان که این باغ، منزل و مکان ریحانه بانو خواهر خداوند شیر گویاست و من «مرجانه بانو» دختر ریحانه هستم. مادر من چنان ساحری است که اگر لب برهم زند، زمین و آسمان به هم دوخته می‌شود و همان است که به صورت اژدها شد و تو را گرفت. حالا به خون تو تشنه است و یک قطره خونت را با عالمی برابر می‌داند. به‌خصوص از وقتی که شنیده شیر گویا را کشته‌ای، کمر به قتل تو بسته است. یک هفته است که سهیل، وزیر ملک جان شاه آمده به مادرم پناه آورده و گفته است که: «تو این‌جا خواهی آمد.» مادرم هم در کتاب دیده کشندهٔ او تو هستی. همین‌که از سهیل وزیر شنید تو به این‌جا خواهی آمد، خیلی مضطرب شد و سه خلیفه‌اش را که با خودش در علم سحر برابر بودند سر راه تو فرستاد. یکی به صورت شبان و دیگری مادر آن پسر که او را در سیاه چادر کُشتی و یکی هم باغبان بود که امشب او را کشتی. مادرم از مرگ این سه خلیفه‌اش خبر ندارد. بختت یار بود که به عمارت من آمدی و کسی از کنیزان و اهل باغ تو را ندید.

امیرارسلان همین‌که این سخنان را شنید، آه از جانش برآمد. در دل گفت: «نامرد! از جایت تکان مخور که کشته می‌شوی و یک بار دیگر جمال یارت فرخ‌لقا را نمی‌بینی. این گیسو بریده حالا می‌رود مادر حرامزاده‌اش را خبر می‌کند می‌آیند تا مرا ببینند، امانم نمی‌دهند.»

سرش به زیر بود و فکر می‌کرد. دختر دید امیرارسلان به فکر فرو رفته است. خندید و گفت:

– جوان! چرا فکر می‌کنی؟ می‌ترسی من به مادرم بروز بدهم که تو در این باغ آمده‌ای و در منزل من هستی؟ به روح ابلیس قسم اگر جانم در معرض خطر باشد تا زنده هستم نمی‌گذارم یک مو از سرت کم شود تا جان دارم در نجات تو می‌کوشم به شرط آن‌که خواهش مرا بپذیری و با من عهد کنی که منظورم را برآوری.

امیرارسلان اندکی خوشحال شد. گفت:

– بانو! منظور شما چیست؟

دختر دست انداخت دامن امیرارسلان را گرفت و ناگهان سیلاب اشک از چشمش سرازیر شد و گفت:

– ای امیرارسلان!

آشکارا کنم این درد که بر جان دارم　　　عاشق روی توأم از تو چه پنهان دارم

بدان از روزی که مادرم تو را در این باغ آورد و با زنجیر به خدمت شیر گویا فرستاد، چشمم که بر جمال تو افتاد، تیر عشقت را خوردم و شب و روزم در فراق تو یکی است. هر شب در این عمارت این بزم را می‌چینم و کنیزان و نامحرمان را بیرون می‌کنم. تنها می‌نشینم و در فراق تو ناله می‌کنم. به‌خصوص از وقتی که از سهیل وزیر شنیده‌ام که در این مکان خواهی آمد، شب و روز انتظار تو را می‌کشم و دعا می‌کنم که غیر از من کسی دیگر تو را نبیند. طالعم مدد کرد و آنچه دلم می‌خواست شد. حالا اگر کام مرا روا کردی و مرا به کنیزی قبول کردی، شرط می‌کنم تا زنده هستم دست از دامنت برندارم. اگر منظور مرا برنیاوری می‌روم مادرم و سهیل وزیر را خبر می‌کنم، بیایند تو را بگیرند!

امیرارسلان گفت: «نامرد! عمرت بـه دنیـا هـست کـه ایـن حرامـزاده عاشـق جمالت شده است.»

سر برآورد و گفت:

- ای بانوی بانوان! زهی سعادت من که مثل تو بانویی مرا بخواهـد! بـه یـک نظر مایل جمال تو شدم، لیکن جرأت نداشتم آشکار کنم. بحمدلله کـه دل تـو بـا من مهربان شد. من تا زنده هستم از تو دست برنمی‌دارم، اما به شرطی کـه مکـان سهیل وزیر و مادرت را به من نشان بدهی.

دختر گفت:

- تا دست به گردن من درنیاوری و آتش عشق مرا فرونشانی، مادرم و سهیل وزیر را نشانت نمی‌دهم.

امیرارسلان گفت:

- بانو! من از تو عاشق‌ترم اما حالا بی‌عروسی چطور می‌شود؟ اولاً مادرت را نشان بده کار او را بسازم بعد تو را به ولایت خود ببرم، عروسی کنم و کام دل از تو حاصل کنم.

دختر گریان شد و گفت:

- من این‌همه صبر نمی‌کنم و تا یک ساعت دیگر آرام دارم. اگر همین حـالا کام مرا ندهی، تو را به دست مادرم می‌دهم.

امیرارسلان در دل گفت: «خدایا! به چه بلایی دچار شدم! با این قباحت منظر و کراهت صورت، چطور با این حرامزاده صـحبت بـدارم و بـه عـوض فـرخ‌لقـا چگونه روی نحس این مادر به خطا را ببوسم؟»

امیرارسلان دید چاره ندارد. سر برآورد و گفت:

- بانو به سلامت باشد! حالا که اصرار شما تا این حد است من هـم از خـدا می‌خواهم.

دختر از شنیدن سخنان امیرارسلان چنان خوشحال شد که انگار دنیا را بـه او دادند. بی‌اختیار خم شد پای امیرارسلان را بوسید. پس از آن گفت:

- قربانت گردم! اجازه دارم ساقی شوم؟

امیرارسلان گفت:

- البته!

شراب از دست خوبان سلسبیل است　　　وگــرنه خـون میخواران سبیل است

دختر خوشحال شد. مینای شرابی برداشت. ساغر بلور را از می لعل پر کرد:

میــی سـرمایهٔ عیش جوانی　　　کمین تعریفش آب زندگانی

و برابر امیرارسلان نگاهداشت. آن نامدار، خـواهی نخـواهی جـام شـراب را گرفت و نوشید. دختر دوباره پر کرد و خود نیز نوشید. چند جامی که نوشیدند و مست شدند، شور عشق امیرارسلان به کلهٔ دختر زد. بی‌اختیار کمر امیرارسـلان را گرفت، پیش کشید و لب بر لب چون یاقوتش نهاد. چنـد بوسـهٔ آبـدار از لبهـای چون برگ گلش ربود که بوی گندی از دهان دختر به مـشام امیرارسـلان رسـید، نزدیک بود از آن بوی بد، جان از تن امیرارسلان بیرون رود. سر را عقب کشید.

دختر گفت:

- بلایت به جانم! تو را چه شد که یک بار عقب رفتی؟

امیرارسلان گفت:

- نازنین! حیف از تو نیست که دهانت بوی بد می‌دهد؟

دختر خندید، گفت:

- قربانت گردم! بوی دهان من از خوردن گوشت آدم است. حـالا کـه بـدت می‌آید دیگر نمی‌خورم. امشب را هر طوری می‌توانی صبر کن و بگذار تـو را بـه خواهش دلم ببوسم و کام مرا حاصل کن، بعد از این چارهٔ دهانم را می‌کنم.

این را گفت و دوباره از سرمستی با بی‌تابی دست انداخت کمر امیرارسلان را گرفت و چون جان شیرین، تنگ در آغوشش گرفت. امیرارسلان هرچه خواسـت خودداری کند، نتوانست. بی‌اختیار سر را عقب برده چنان سیلیی بـر بنـاگوش آن حرامزاده زد که دهانش پرخون شد. امیرارسـلان را رهـا کـرد و بـر دهـان خـود چسبید. فریاد برآورد:

- ای مادر به خطا! به من سیلی می‌زنی؟ از جای خود تکـان نخـور کـه الآن می‌روم مادرم و سهیل وزیر را می‌آورم تا خاک در کاسهٔ سرت کنند.

و از جای برخاست که از در تالار بیرون رود. امیرارسلان دست بر قبضهٔ شمشیر زمردنگار رساند و چنان بر کمرش زد که دو نیمه شد. شمشیر را در غلاف، منزل داده از در تالار بیرون رفت. با خود گفت: «تا شب است و کسی خبر ندارد باید بروم مکان ریحانهٔ جادو را پیدا کنم. شاید خدا فرصتم بدهد کارش را بسازم.» دل به کرم خدا بست و قدم در خیابان باغ نهاد. نمی‌دانست کجا می‌رود. بسم‌الله می‌گفت و نام خدا بر زبان می‌راند. همچنان رفت تا آخر خیابان رسید زیر دیوار باغ، نظرش بر شمع و چراغ زیادی افتاد که چیده‌اند. آهسته خود را پشت درختان باغ رساند. از پشت درخت به پشت درخت رفت تا نزدیک چراغها رسید. دید کنار جدول آب، فرش حریر گسترده‌اند و ریحانهٔ جادوی حرامزاده لباس مرصع پوشیده و سهیل وزیر کنار دستش نشسته است. یک دختر آفتابروی هم به می دادن مشغول است و دو دختر دیگر نشسته‌اند یکی کمانچه می‌نوازد و دیگری دف می‌زند. عیش تاجرانه دارند. امیرارسلان توی تاریکی در پناه درختی ایستاد و مشغول تماشا شد. شنید ریحانه به سهیل وزیر گفت:

– بلایت به جانم! چند شب است در این باغ هستی و مرا در آتش عشق خودت می‌سوزانی. هرچه کام از تو طلب می‌کنم وعده می‌دهی و سرمی‌گردانی. بدان که امشب دست از تو برنمی‌دارم. این بزم خلوت را در این گوشهٔ باغ چیده‌ام که به وصل تو برسم و کام مرا حاصل کنی.

سهیل وزیر دست به گردنش در آورد و صورت نحسش را بوسید و گفت:

– ملکه قربانت شوم! این کارها دل خوش و دماغ چاق می‌خواهد. من همهٔ هوش و حواسم پیش امیرارسلان مادر به خطاست که عاقبت چگونه خواهد شد!

ریحانه گفت:

– خاطرجمع باش، صد سال دیگر در این‌جا باشی ارسلان که سهل است دست فلک به تو نمی‌رسد. سه نفر خلیفهٔ خودم را فرستاده‌ام. صد جان داشته باشد یکی را به در نخواهد برد. اگر آنها نتوانستند کاری بکنند، چهل روز دیگر که عزای خداوند تمام شود می‌روم خاک در کاسهٔ سرش می‌کنم!

سهیل وزیر گفت:

– شما هم چهل روز دیگر صبر کنید. من تا ارسلان و اقبال شاه و دیگران را کشته نبینم، دلم آرام نمی‌گیرد.

ریحانه ساعتی فکر کرد و گفت:

– اگر امشب سر امیرارسلان و اقبال شاه و ملک شاپور و آصف وزیر را بیاورم، شرط می‌کنی که همین امشب دست وصال به گردن من درآوری؟!

سهیل وزیر گفت:

– اگر تو واقعاً راست بگویی تا صبح جانم را فدایت می‌کنم.

ریحانه به آن کنیز که ساقی بود گفت:

– شتابان برو چنان که کسی نفهمد، حقهٔ بلور را از اتاق بیاور!

کنیز به سرعت اجل رفت. چندان طولی نکشید که برگشت، حقهٔ بلوری در برابر ریحانه بر زمین نهاد. ریحانه در حقه را باز کرد و پنج دانه تخم کدو از یک کیسه و از کیسهٔ دیگر مقداری خاک نرم بیرون آورد و روی زمین ریخت. اسمی خواند و بر آن خاک دمید و تخم کدوها را در آن خاک کاشت و اسمی خواند و برآنها دمید و کفی آب از جوی برداشت و روی آن خاک ریخت و مشغول سحر شد. امیرارسلان از پشت درخت دید در همان ساعت پنج بوتهٔ کدو سبز شد و گل کرد و پنج دانه کدو داد به شکل آدم که سر و پا و دست داشت. کدوها بزرگ شدند. ریحانه کدوها را چید، آورد برابر سهیل حرامزاده گذاشت. گفت:

– قربانت گردم! قلمدان از جیب بیرون بیاور، اسم هرکدام را که می‌خواهی بر پیشانی این کدوها بنویس و گردن آن را بزن! همین‌که سر کدو را بریدی به اسم هرکس باشد صاحبش هر جای عالم باشد سر از تنش جدا می‌شود و کشته خواهد شد!

سهیل وزیر بر قدمهای ریحانه افتاد و گفت:

– ملکه قربانت شوم! تو که این‌کار را بلد بودی چرا گذاشتی خداوند کشته شود؟ چرا زودتر علاج این حرامزاده را نکردی؟

و با ذوق تمام، قلمدان را از جیب بیرون آورد که بر پیشانی کدوها بنویسد. آه از جان امیرارسلان برآمد! با خود گفت:«نامرد! این همه زحمت کشیدی، آخر به این مفتی در دست این حرامزاده کشته می‌شوی و فرخ لقا را یک بار دیگر نمی‌بینی.»

اشک در چشمش حلقه زد. سر به سوی آسمان بلند کرد و از ته دل خداوند را خواند. دست به عقب سر برد کمان از قربان نجات داد و یک تیر خدنگ از ترکش به‌در آورده در چلهٔ کمان نهاد و تخت سینهٔ ریحانهٔ حرامزاده را به نظر سنجید. درحالی که او نشسته بود و سحر می‌کرد، شست کند. تیر ورش کنان رفت در میان دو پستانش خورد و از مهرهٔ پشتش به در رفت. نعره‌ای کشید، بلند شد و بر زمین خورد. امیرارسلان در همان گرمی، تیر دیگر بر سینهٔ سهیل وزیر زد که از پشتش زبانه کشید. او هم به درک واصل شد. رعد و برق و صاعقه و توفان برپا شد. بعد از ساعتی که آرام گرفت امیرارسلان از باغ و عمارت اثری ندید. خود را در صحرای سبز و خرمی دید که نعش ریحانه و سهیل وزیر افتاده است. شکر خدای را به جای آورد. آن شب را در آن بیابان به‌سر برد. همین‌که صبح شد و آفتاب برآمد از جای برخاست و قدم در بیابان نهاد. مدت چهار شبانه‌روز راه رفت تا به پای همان کوه و همان غار رسید. شکر خدای را به‌جای آورد. بسم‌الله گفت و قدم در دهنهٔ مغاره گذاشت. به سرعت اجل راه می‌رفت. در آن تاریکی نام خدای یگانه را ورد زبان خود کرد. نه شب را از روز و نه روز را از شب تشخیص می‌داد. با هزار مشقت می‌رفت تا روشنایی از برابرش نمایان شد. کم‌کم روشنایی بزرگ می‌شد تا رسید به دهنهٔ غار. از تاریکی بیرون آمد، سجدهٔ شکر به‌جای آورد، اما دیگر از گرسنگی و تشنگی قوت به دست و پایش نمانده بود. با صدگونه رنج، خود را به لب چشمه رساند. چند کفی آب نوشید، مقداری میوهٔ جنگل چید و خورد. قوت و قدرتی پیدا کرد، برخاست و در جنگل گردش می‌کرد، چشمش بر مرکب خودش افتاد که زینش واژگون شده و به چرا مشغول است. کمند را چین‌چین، حلقه‌حلقه، چون زلف دلبران کرد و بر گردن مرکب انداخت و فرو کشیده آن را گرفت، زینش را درست کرد و لجام بر سرش

زده سوار شد. خود را به یک طرف جنگل زده چون باد صرصر رو به شهر ملک جان شاه مرکب می‌تاخت و می‌رفت تا وقت غروب آفتاب به دم دروازه رسید. چشم اهل شهر که بر آفتاب جمال بی‌مثال امیرارسلان نامدار افتاد، همه شادی‌کنان و فریادزنان به طرف شهر دویدند، اقبال شاه و دیگران را مژده دادند. ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و ملک شاپور و آصف وزیر و امیران سر و پای برهنه از بارگاه بیرون دویدند و به استقبال آمدند. همگی رکاب امیرارسلان را بوسیدند و امیرارسلان همه را نوازش کرد. تا دهنهٔ بارگاه رفتند. امیرارسلان دست بر یال مرکب پیاده شد، داخل بارگاه گردید و رفت بر تخت نشست. دیگران جای بر جای آرام گرفتند. شب بر سر دست درآمد و چراغهای بارگاه را روشن کردند:

به یک دم چنان شد جهان پر چراغ — که در سینه شد تنگ جا بهر داغ
بسا حسرت آن شب که پروانه برد — که باید به صد شمع یک جان سپرد

امیرارسلان به طرف ساقی پسران آفتاب طلعت پریزاد اشاره کرد، می به مجلس درآوردند و ساغرهای بلور از شراب پر کردند:

زان می‌که مور ازو گر قطره‌ای خورد — در حمله برکند چنگال شیر نر
زان می که جسم از او یکسر خرد شود — نا رفته در گلو نگذشته در جگر

مطربان خوش الحان مشغول نواختن سازهای گوناگون، چنگ و عود و رود و نی و چغانه و مزمار و ارغنون و تار و سه تار و تنبور و سنتور و کمانچه و دف و تنبک گردیدند و نغمهٔ داودی برکشیدند. چنان بزمی آراستند که جهان پیر به خاطر نداشت:

ساقی ماهروی مشکین موی — مطرب بذله گوی خوش الحان

چون سر امیرارسلان از بادهٔ ناب گرم شد، رو به ملک اقبال شاه کرد و گفت:

- حمد می‌کنم خدای را که آن‌قدر زنده ماندم تا همهٔ دشمنان خودم و شما را دفع کردم. بحمدلله دیگر دشمنی پیش روی نداریم و زحمت‌های من به هدر نرفت.

ملک اقبال شاه گفت:

– قربانت گردم! همهٔ ما شکر می‌کنیم که الحمدلله این زحمت و سختی که در این مدت سه سال به وجود عزیزت وارد آمد، الحمدلله سلامت ماندی و به مقصود رسیدی. هیچ می‌دانی در این سه سال چه هنرها از سر پنجهٔ مردانه‌ات به ظهور رسید که یکی از آنها در صد سال در قوهٔ کسی نبود. کله بر کلهٔ عفریتان و اهریمنان قاف زدی و سکهٔ مردی از شرق تا غرب عالم کوفتی. صد سال دیگر در تمام خاک پریزاد، شیران و نهنگان از صلابت شمشیر آبدارت خواب راحت ندارند. هنوز هم خودت نمی‌دانی چه کرده‌ای! با این همه شکر می‌کنم خدای را که وجود عزیزت به سلامت ماند و عاقبت به مقصود رسیدی و راست گفته‌اند:

هرکه تسلیم به فرمان قضا می‌گردد   بر سرش ابر بلا بال‌گشا می‌گردد
بی‌ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن   هرکه لاغر شود انگشت نما می‌گردد

این را هم می‌گویم جوان! تا آن همه زحمت نکشیدی و آن همه سختی و مشقت ندیدی، امروز نتوانستی راحت بنشینی و در تمام خاک پریزاد شهرت مردی و مردانگی و شجاعتت پیچیده.

امیرارسلان گفت:

– بلی چنین است، بی‌زحمت و مرارت، کسی به جایی نمی‌رسد:

در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم   تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

القصه، همچنان صحبت کردند تا سه ساعت از شب گذشته، خوان گستردند. امیرارسلان و پادشاهان در سر سفره نشستند و شام خوردند. پس از نوشیدن قهوه و کشیدن قلیان امیرارسلان نامدار از جای برخاست و به خلوت رفت. امیرارسلان پس از چند شبانه‌روز خستگی، راحت خوابید و دو کنیز ماه صورت پریزاد تا صبح پایش را مالیدند تا هنگامی که قرص زرین آفتاب از پس این نُه حجاب، سر بیرون آورد و عالم را به نور منیر خود مزین کرد:

دگر روز کاین صبح گیتی فروز   به فیروزی آورد شب را به روز
دگر باره رسم طرب تازه کرد   همه چهرهٔ خاک را غازه کرد

امیرارسلان سر از بستر برداشت و به حمام رفت. سروکله را صفا داد و بیرون آمد. لباس شاهی پوشید، تاج بر سر نهاد و شمشیر زمردنگار حمایل کر و خنجر

زمردنگار بر کمر زد، چون سرو آزاد و نخل طوبی به بارگاه رفت و بر تخت نشست. پادشاهان و امیران همگی جای بر جای نشستند. بارگاه آراسته شد. امیرارسلان رو به امیران و اعیان و اشراف مملکت جان کرد و گفت:

- جماعت! آیا من این مملکت را به ضرب شمشیر گرفتم یا مفت بر این تخت نشسته‌ام؟

همگی چون برگ درخت به خاک ریختند و عرض کردند:

- قربانت گردیم! از آفتاب روشن‌تر است که به ضرب شمشیر و زور بازو این مملکت را تسخیر کرده‌اید.

امیرارسلان گفت:

- آیا از شما دیگر کسی هست که ادعای سلطنت داشته باشد یا خیر؟

همه گفتند:

- قربانت گردیم! ما را چه حد آن است که این نوع خیالها بکنیم؟ هرکس را تو بر ما بزرگ و پادشاه کنی، اطاعت می‌کنیم و تا صبح قیامت، نسل به نسل فرمانبرداریم.

امیرارسلان گفت:

- پادشاه شما ملکهٔ آفاق ماه منیر است ولی اکنون زن ملک شاپور است و باید به شهر فازهر بیاید. رأی من این است که پیر زاهد به عنوان پادشاه و بزرگ شما از طرف ماه منیر نایب باشد. به خدای هیجده هزار عالم اگر به قدر سر مویی برخلاف رأی پیرمرد عمل کردید، می‌آیم خاک بنی‌جان را زیر و زبر می‌کنم و زن و بچهٔ همه را به خرابات می‌نشانم!

همگی عرض کردند:

- قربانت گردیم! آنچه بفرمایید به جان و دل اطاعت می‌کنیم.

اگر به مذهب تو خونِ عاشق است مباح
صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح

هر کس را به ما بزرگ و پادشاه کنی همه قبول داریم و اطاعت می‌کنیم خاصه پیرمرد زاهد که همه رضای او را طالب هستیم.

امیرارسلان آفرین گفت، دست پیرمرد زاهد را گرفت و بر تخت نشاند و تاج ملک جان شاه را بر سرش نهاد. همه مبارک باشد گفتند. سلام منعقد شد. خطبه خواندند و سکه به نام ماه منیر زدند.

امیرارسلان گفت:

- هر سال باج و خراج مملکت جان باید به ماه منیر برسد.

و خود نظم و نسق مملکت جان را درست کرد و به پیرمرد سفارش زیادی کرد. پس از آن آصف وزیر را طلبید و فرمود:

- در تدارک رفتن باشید.

آصف وزیر عرض کرد:

- به‌چشم!

و بیرون رفت و به تدارک مشغول شد. امیرارسلان هم تا عصر در بارگاه به امر مملکت مشغول بود. القصه، مدت یک هفته در مملکت جان به‌سر بردند. روز هفتم آصف وزیر به بارگاه رفت و عرض کرد:

- قربانت شوم! تمام سپاه حاضرند.

امیرارسلان فرمود:

- فردا صبح لشکر حرکت کنند.

و ماه منیر را خبر کردند. مادرش را با کنیزان و غلامان خودش به همراه آورد و عصر همانروز امیرارسلان همین‌که از بارگاه برخاست، مرکب طلبید. به اتفاق ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه و ملک شاپور و آصف وزیر و امیران به اردو رفتند. ماه منیر و کسانش هم آمدند. امیرارسلان حکم رحیل فرمود. سپاه در تدارک رفتن شدند. آن شب گذشت. روز دیگر سپاه کوچ کرد. پیرمرد زاهد با بزرگان مملکت جان تا آخر خاک بنی جان به مشایعت رفتند. امیرارسلان همه را خلعت داد و نوازش کرد و برگرداند و خودش با امیران، بیابان به بیابان می‌رفتند تا پس از یک ماه به مملکت دشت فازهر رسیدند. ملک شاپور کس به خدمت مادرش منظر بانو فرستاد و خبر آمدن امیرارسلان را گفت. منظر بانو آنچه از برای پیشواز لازم بود مانند طبل و علم و کرنا و نقاره‌خانه و دیگر وسایل به استقبال

فرستاد. شهر را آذین بستند و اعیان و اشراف مملکت به استقبال رفتند و با جلال و جبروت بیش از حد وارد شهر فازهر شدند. امیرارسلان به بارگاه رفت. دوباره ملک شاپور را بر تخت نشاند و حکم عروسی داد. ماه منیر را به حرم بردند. منظر بانو سر و رویش را بوسید و به تدارک عروسی مشغول شد. امیرارسلان یک هفته در شهر فازهر ماند. شب هفتم ماه منیر را با همان طمطراق و دستگاه که عرض شد، به باغ فازهر بردند. امیرارسلان، عروس و داماد را دست به دست داده بیرون آمد. همین‌که اتاق خلوت شد ملک شاپور برخاست درها را بست و آمد نشست. دست ماه منیر را گرفت و پیش کشید. بُرقَع از روی ماهش برداشت و صورت ماهش را بوسید. هر دو یکدیگر را چون جان شیرین دربر کشیدند. ملک شاپور از آن حور شمایل، کام دل گرفت و تا صبح به عیش و کامرانی مشغول بودند تا هنگامی که عروس خلوت‌نشین خورشید از حجلهٔ افق سر به‌در آورد.

در برآمدن آفتاب جهانتاب، امیرارسلان نامدار سر از خواب راحت برداشت. ملک شاپور هم برخاست به حمام رفت و بیرون آمد. دست امیرارسلان و ملک اقبال شاه و ملک شاهرخ شاه را بوسید. آنان هم صورتش را بوسیدند و مبارک باشد، گفتند و شاد و خندان به شهر رفتند. امیرارسلان حکم رحیل فرمود. آصف وزیر به جمع‌آوری سپاه دشت صفا مشغول شد. سه روز که از عروسی گذشت، امیرارسلان با ملک شاپور و ملک شاهرخ شاه و ماه منیر و منظر بانو وداع کرد و از شهر فازهر بیرون رفت و در اردو قرار گرفت. امیرارسلان به سپاه و امیران ملک شاهرخ شاه و ملک شاپور خلعت و انعام داد و آنان را مرخص فرمود و با صد هزار سپاه دشت صفا کوچ کردند. ملک شاهرخ شاه و ملک شاپور تا آخر خاک فازهر به مشایعت رفتند. امیرارسلان با آنان وداع کرد. امیرارسلان با ملک اقبال شاه از دهنهٔ چاه بیرون آمدند. چشم امیرارسلان که بر قلعهٔ سنگ افتاد، هزار مرتبه شکر خدای را به‌جای آورد.

خلاصه، در هیچ مکان توقف نکردند. منزل به منزل رفتند تا به سه منزلی شهر صفا رسیدند. اقبال شاه به پسرش ملک فیروز نامه نوشت که آنچه برای

استقبال لازم است تهیه ببینند. آصف وزیر را هم فرستاد که ملک فیروز و دیگر امیران که در شهر مانده‌اند به استقبال بیاورد. امیرارسلان همین‌که شنید آصف وزیر به شهر می‌رود به خلوت رفت و گفت قلمدان بیاورند. نوشت:

«از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه انی رأیت دَهراً مِن هِجرک القیامه

تصدق سر تا پایت شوم، درد و بلایت به جانم!

نه چندان آرزومندم که در شرح و بیان آید
و گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

امیدوار چنانم که وجود عزیزت به سلامت باشد، اگر جویای حالم باشی بحمدالله تعالی زنده و سلامت هستم. به اقبال بی‌زوالت الهاک دیو و شیر گویا را کشتم.

ان‌شاءالله سه روز دیگر که به حضور مبارکت رسیدم زبانی شرح حال خودم را عرض می‌کنم.»

گر بار دگر به خدمتت باز رسم هم با تو گویم که چها کرد فراق

سر نامه را بست و به دست آصف وزیر داد. آصف وزیر با جمعی از امیران سوار مرکبان شدند و روانهٔ شهر صفا گردیدند. ملک اقبال شاه به خدمت امیرارسلان رفت و عرض کرد:

– فرزند! توقع دارم چند روزی در این منزل توقف کنید تا ملک فیروز و آصف وزیر بیایند.

امیرارسلان قبول کرد و دستور داد توقف کنند. از آن طرف، آصف وزیر شتابزده رفت تا خود را به شهر صفا رساند. به ملک فیروز و شمس وزیر خبر دادند و آنان به استقبال رفتند و آصف وزیر را به بارگاه آوردند. آصف وزیر گفت:

– وقت تنگ است و فرصت نداریم. امیرارسلان منتظر است.

دستور داد شهر را آذین بستند و هرجا اندک خرابی داشت، مرمت کردند. بارگاه و باغ و عمارت حرم و غیره را نیز مزین کردند. خودش به خدمت ملکهٔ آفاق رفت و نامهٔ امیرارسلان را داد. ملکه نامه را بوسید و شکر خدای را به‌جای آورد و خود را آماده کرد.

القصه، مدت سه روز ملک فیروز و آصف وزیر شهر صفا را بهشت عنبرسرشت کردند. نقاره‌خانه و طبل و علم و اسباب ملوکانه از شهر بیرون فرستادند. روز سوم ملک فیروز و آصف وزیر و شمس وزیر با امیرانی که در شهر صفا مانده بودند، همه از شهر بیرون رفتند و در اردو قرار گرفتند. شمس وزیر به خدمت ملکه رفت. ملکه نامه‌ای به امیراسلان نوشت و به شمس وزیر داد. شمس وزیر به اردو رفت. ملک فیروز دستور داد کوچ کنند. همه رفتند تا به اردوی امیرارسلان رسیدند و به بارگاه وارد شدند. اول ملک فیروز به خدمت امیرارسلان رفت، پایش را بوسید و بعد به خدمت پدر رفت و پای او را بوسید. آنان هم صورتش را بوسیدند. امیران همه به شرف پای‌بوس امیرارسلان و ملک اقبال شاه مشرف شدند و همگی شکر خدای را به‌جای آوردند. شمس وزیر به خدمت امیرارسلان رفت و نامهٔ ملکه را داد. چشم امیرارسلان که بر خط و مهر ملکه افتاد، نزدیک بود قالب تهی کند. نامه را بوسید و در بغل نهاد و همان ساعت دستور کوچ داد. لشکر چون دریا به موج درآمد. همه‌جا رفتند. در هر مکانی یک نوع و یک وضع تدارک دیده بودند و به پیشواز می‌آمدند که امیرارسلان متحیر شد. ملک فیروز و آصف وزیر را زیاد تحسین کرد. منزل به منزل رفتند تا به شهر صفا رسیدند. به ملکه خبر دادند که امیرارسلان می‌آید. به حمام رفت، سر و تن خود را با مشک و گلاب شست و هفت قلم مشاطهٔ جمال کرد. طی مدتی که در شهر صفا بود از رنجوری به‌در آمده چاق و فربه شده بود، از روز اولش بهتر. کنیزان و گوهرتاج زن ملک فیروز چنان حسنی از ملکه مشاهده کردند که عقل از سرشان به‌در رفت. ملکه با کمال طنازی و دلبری و عاشق‌کشی، یک شبهٔ حریر بر سر انداخت، نیمتاج مکلل به الماس بر سر نهاد، سر تا پا غرق دریای جواهر گردید، تعلیمی مرصع به دست گرفت، چون یک

بهشت حور و یک فلک ماه بر صندلی نشست. کسی به دنبال «آغاباشی» فرستاد. بعد از ساعتی «خواجه صندل آغاباشی» آمد و در برابر تعظیم کرد. ملکه فرمود:

– خواجه! من امروز می‌خواهم آمدن و کوکبهٔ امیرارسلان را تماشا کنم. می‌توانی به فکر جایی باشی؟

خواجه صندل عرض کرد:

– قربانت گردم! تالاری سر در میدان و جلو بارگاه هست، می‌خواهید آن جا را «چیق» بکشیم تشریف بیاورید.

ملکه فرمود:

– آفرین بر تو! زود برو آن جا را درست کن.

فرمود یک دست خلعت آوردند و به خواجه صندل دادند. خواجه خوشحال بیرون رفت. در دم فرمود سر در را جاروب کردند و فرش گستردند و چیق کشیدند. به خدمت ملکه رفت، تعظیم کرد و عرض کرد:

– ملکه به سلامت باشد! تشریف بیاورید.

ملکه و گوهر تاج و کنیزان، روی صندلی نشستند. از آن طرف امیرارسلان و ملک اقبال شاه و دیگران آمدند و به دم دروازه رسیدند. اهل شهر از وَضیع و شریف، اکبر و اصغر، پیر و بُرنا، جاهل و دانا برای استقبال بیرون آمدند. صدای کوس و کرنا و سنج، گوش گردون پیر را کر می‌کرد. زنها از بالای بامها شیشه‌های عطر و گلاب نثار می‌کردند. همه‌جا از کوچه و بازار گذشته تا به دهنهٔ میدان رسیدند. ملکه از پشت چیق تماشا می‌کرد. اول دویست مرکب با لجام لعل و زین مرصع و بعد فراش و جارچی و یساول و شاطر و سواره نظام، آمدند و گذشتند. در پی آنها نقاره‌خانه و طبل و سنج و کوس و کرنا به صدا درآوردند. از همهمه و غلغله زمین و زمان به لرزه درآمده بود. اینها هم گذشتند. دل ملکهٔ بیچاره خون شد که دید به دنبال آنها علم اژدها پیکر نصرت شعار را می‌کشند. در زیر علم، چشمش بر آفتاب جمال و قد بااعتدال و زلف و خال و یال و کوپال و برز و بال امیرارسلان نامدار افتاد که با دو صد تمکین و وقار، چپ بر خانهٔ زین مرکب نشسته، سر تا پای غرق دریای در و گوهر گردیده، تاج هفت کنگرهٔ

شاهی یک ور بر گوشهٔ سر نهاده، خرمن زلف مشکسایش چون دستهٔ سنبل بر اطرافش ریخته، چهره‌اش چون طبق لعل برافروخته، تازیانهٔ سیم خامی در دست دارد، بازی می‌کند و با ملک اقبال شاه صحبت‌کنان می‌آید.

این کیست سواره که بلای دل و دین است
صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است
آشوب جهان است اگر اسب سوار است
آسایش جان است اگر بزم‌نشین است
ماهی است درخشنده که بر پشت سمند است
سرویست خرامنده که بر روی زمین است

به محض این‌که چشم ملکه بر آفتاب جمال امیرارسلان افتاد و او را به آن جلال و مرتبه دید، نزدیک بود مرغ روح از قفس تنش پرواز کند. بی‌اختیار فریادی برآورد و از هوش رفت! کنیزان دورش را گرفتند، گلاب به صورتش زدند و با هزار مشقت به عمارت حرم بردند. بعد از مدتی به هوش آمد. شکر خدای را به‌جای آورد و با گوهرتاج و کنیزان به صحبت مشغول شد و منتظر امیرارسلان بود، اما از آن طرف امیرارسلان و ملک اقبال شاه با طمطراق و جلال زیاد از میدان گذشته، جلو بارگاه دست بر یال مرکب پیاده گردیدند و داخل بارگاه شدند. ملک اقبال شاه دست امیرارسلان را گرفت، بالای تخت مرصع نشاند و خود در برابرش ایستاد. امیرارسلان با اصرار زیاد، او را کنار خود نشاند. همهٔ اهل بارگاه جای بر جای قرار گرفتند. بزم آراسته شد. ساقیان مهوش پریزاد، می لاله‌گون به گردش درآوردند:

درآمد ساقی از در جام بر دست — سراپا همچو چشم خویشتن مست
میی سرمایهٔ عیش جوانی — کمین تعریفش آب زندگانی

مطربان نغمه سنج، گونه گونه ساز به صدا درآوردند. پس از آن که سر امیرارسلان از بادهٔ ناب گرم شد رو به ملک اقبال شاه کرد و گفت:

– قربانت گردم! بفرمایید همین‌طور که شهر را آذین بسته‌اند و مردم در عیش هستند تا یک هفتهٔ دیگر به همین منوال باشند و اخبار عروسی ملک فیروز را بدهید که بنده بیش از این تاب غربت و دوری ندارم!

ملک اقبال شاه گفت:

– فرزند! اختیار من و جان و مال و عیالم با توست!

به هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت

آصف وزیر را خواست و دستور عروسی داد. آصف وزیر تعظیم کرد و بیرون رفت. فرمود منادی در شهر و بازار ندا کرد که از امروز تا یک هفتهٔ دیگر مردم آزادند و در عیش باشند که عروسی ملک فیروز است.

امیرارسلان فرمود لباس شاهی در بر ملک فیروز کردند و او را بر تخت نشاند. خود با ملک اقبال شاه عصای مرصع در دست گرفتند و به خدمت مشغول شدند. امیرارسلان به شمس وزیر گفت:

– تو باید به شهر لعل بروی، ملک لعل شاه پدر گوهر تاج را از نجات یافتن و عروسی دخترش باخبر کنی و او را بیاوری که در عروسی باشد.

شمس وزیر عرض کرد:

– به چشم!

در ساعت بر تخت نشست، چهار عفریت، تخت را برداشتند و به طرف شهر لعل رفتند. امیرارسلان تا عصر در بارگاه مشغول نظم و نسق عروسی بود. هنگام عصر به حرم رفت. فرخ لقا جلو در منتظر آمدن امیرارسلان بود که او چون سرو خرامان و خورشید تابان از در داخل شد. همین‌که چشمش بر آفتاب جمال ملکه افتاد و او را به آن حسن و جمال دید بی‌شکیب دوید و او را چون جان شیرین دربر کشید، لب بر لب چون عقیقش نهاد، چند بوسهٔ آبدار به دلخواه از لبش ربود و همچنان‌که ملکه را در بغل گرفته بود داخل تالار شد و بر تخت نشستند. دختران ماهروی پریزاد، می آوردند. ملکه جامی پر کرد و به امیرارسلان داد. آن نامدار جام را گرفت و لاجرعه سر کشید و دست ملکه را بوسید. ملکه از ایام دوری گلایه می‌کرد و امیرارسلان آنچه به سرش آمده بود و رنج و مشقتی که

کشیده بود بیان می‌کرد تا شب بر سر دست درآمد. کنیزان سفره گستردند. ملکه و امیرارسلان شام خوردند. پس از نوشیدن قهوه و کشیدن قلیان، کنیزان بستر حریر گستردند. امیرارسلان لباس از تن درآورد، قدم در بستر نهاد و ملکه را چون جان شیرین دربر کشید و به راز و نیاز عاشقانه مشغول شدند. امیرارسلان با زبان حال می‌گفت:

«امشب به بر من است این مایهٔ ناز　　یـارب تـو کلید صبح در چاه انداز
ای روشـنی صبح به مشرق برگرد　　وی ظلمت شب با من بیچاره بساز»

در برآمدن خسرو خاوری، امیرارسلان نامدار برخاست به حمام رفت، سـر و کله را صفا داده از حمام بیرون آمد. لباس پادشاهی پوشیده سر تا پا غرق دریـای در و گوهر شد و چون سرو آزاد وارد عمارت گردید. ملکهٔ آفاق هم هفـت قلـم مشاطهٔ جمال کرده بزم شاهانه آراست. امیرارسـلان بـر فـراز تخـت مرصـع آرام گرفت، ملکهٔ آفاق را در بر کشید با هم به نوشیدن می و صحبت مشغول شـدند. کنیزان ماه صورت بزم آرایی کردند، مطربـان خـوش الحـان بـه نغمـه‌پـردازی و ساقیان سیمین ساق ماهروی به می دادن مشغول گردیدند:

صبح گردیـد که تـا کام تمنا بخشند　　می به ما، خنده به گل، گریه به مینا بخشند
بس مـرا هست عجب از غلط این ایام　　کـز گهر آب ستانند و به دریا بخشند

اما شمس وزیر رفت تا به شهر لعل رسید. ملک لعل شاه در بارگاه سیاهپوش و غمناک نشسته بود و با وزیران و امیرانش صحبت می‌کرد که از در بارگاه سر و کلهٔ شمس وزیر پیدا شد و در برابر تعظیم کرد.

ملک لعل شاه ناگهان چشمش به شمس وزیر افتاد، نزدیک بود دلـش بترکـد! بی‌اختیار از روی تخت پرید در وسط بارگاه شمس وزیر را دربر کشید، صورتش را بوسید و گفت:

– پدر جان!

کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را
بـه قدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

و دست شمس وزیر را گرفت در بالای تخت کنار خود نشاند. شمس وزیر گفت:

– پادشاه! مژده باد تو را که امیرارسلان دخترت گوهرتاج را از بند فولادزره نجات داد. زخم سر ملک فیروز خوب شده و اکنون در شهر صفا عروسی آنان است. امیرارسلان مرا فرستاده است تو را به عروسی ببرم.

از این خبر انگار دنیا را به ملک لعل شاه دادند. سجدهٔ شکر خدای را به‌جای آورد و گفت:

– پدر! امیرارسلان در کجاست؟

شمس وزیر تمام ماجرا را از فاتحه تا خاتمه بیان کرد. ملک لعل شاه همین‌که فهمید آن جوان را که بر دار زد امیرارسلان بوده است دو دستی بر سر خود زد و گفت:

– خانه‌ام خراب شد که امیرارسلان از من انتقام خواهد گرفت.

شمس وزیر خندید و گفت:

– نه‌چنین است! امیرارسلان مرد مردانه و شیر فرزانه است. هیچ‌کس در دنیا بزرگی و همت او را ندارد. شرط باشد همین‌که تو را ببیند، آن‌قدر مهربانی کند که شرمنده شوی. حال برخیز که جای سخن گفتن زیادی نیست.

پادشاه گفت:

– پدر! دستم به دامنت! در خدمت امیرارسلان عذر تقصیرات مرا بخواه.

و فرمود نقاره‌خانه را به صدا درآوردند، به حمام رفت، لباس سیاه را کند و سر تا پا مرصع‌پوش گردید. عصر همان روز با شمس وزیر بر تخت نشستند. عفریتان تخت را بر هوا بلند کردند و به طرف شهر صفا رفتند.

اما امیرارسلان نامدار آن روز تا شب و آن شب را تا صبح با فرخ‌لقا در عیش و عشرت بود. روز دیگر امیرارسلان به حمام رفت، لباس شاهانه پوشید و به بارگاه آمد. ملک اقبال شاه و دیگران در برابرش به خاک افتادند، صندلی مرصع نهادند، روی آن نشست که از در بارگاه سر و کلهٔ شمس وزیر و پشت سرش ملک لعل شاه پیدا شد. به اشارهٔ شمس وزیر در برابر امیرارسلان تعظیم کرد و

دعا به‌جای آورد. امیرارسلان او را دربر گرفت و تعارفات لازم به جای آورد. ملک لعل شاه از امیرارسلان خیلی عذرخواهی کرد. پس از آن با ملک اقبال شاه و ملک فیروز و دیگران تعارفات به‌جای آورد و عصا در دست با امیرارسلان و ملک اقبال شاه به خدمت عروسی مشغول شد. هنگام عصر امیرارسلان به عمارت حرم رفت. ملک لعل شاه و ملک اقبال شاه هم آمدند. امیرارسلان دست گوهرتاج را گرفت و به دست ملک لعل شاه داد. ملک لعل شاه از دیدن فرزندش شادمان شد و شکر احسان امیرارسلان را به‌جای آورد. امیرارسلان پس از آن‌که با ملک لعل شاه و ملک اقبال شاه چند جامی شراب نوشید، برخاست به خدمت فرخ لقا رفت و روز دیگر به بارگاه آمد.

القصه، مدت یک هفته بدین‌گونه در شهر صفا گذراندند. در شب هفتم شهر و باغ را دوباره مزین و چراغان کردند. ملکه، گوهرتاج را به حمام برده بیرون آوردند و هفت قلم مشاطه کردند. امیرارسلان هم ملک فیروز را به حمام برد و سر تا پا لباس پادشاهی پوشانده به بارگاه آورد و تا شب به عیش مشغول بودند. شب که بر سر دست درآمد امیرارسلان و ملک اقبال شاه و ملک لعل شاه و آصف وزیر و شمس وزیر، ملک فیروز را به حرم بردند. از آن طرف ملکهٔ آفاق با زنان حرم، گوهرتاج را به تالار آوردند. امیرارسلان دست عروس را گرفت و به دست داماد سپرد. همگی مبارک باشد گفتند. شیرینی خوردند و شربت نوشیدند و بیرون آمدند و هریک به منزل خود رفت. امیرارسلان هم دست ملکه را گرفت به عمارت خود برد. از آن‌سو همین‌که همه رفتند ملک فیروز، اول شکر خدای را به‌جای آورد، پس از آن برقع از روی گوهرتاج برداشت او را پیش کشاند و چند بوسهٔ آبدار از لعل لبش ربود. کنیزان بستر گستردند. هر دو برهنه شده در رختخواب رفتند. ملک فیروز بعد از مدتها انتظار، از آن حور شمایل کام دل گرفت تا هنگامی که عروس خلوت‌نشین خورشید از حجلهٔ افق بیرون آمد و عالم را به نور منیر خود مزین کرد:

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القــدس زد چـاک بر پیراهن مریم
نــمایان شــد میان مهد زرین طلعت عیسی

در برآمدن آفتاب، امیرارسلان نامدار و دیگران از خواب برخاستند بـه حمـام رفته به بارگاه آمدند. ملک فیروز هم به حمام رفت، لبـاس مرصـع پوشـیده وارد بارگاه شد و پای امیرارسلان را بوسید. دیگران مبارک باشد گفتند و بر جای خود آرام گرفتند. امیرارسلان مبلغ زیادی از اموال قلعهٔ سـنگباران را بـه ملـک فیـروز بخشید. پس از چند جام صبوحی، چـون سـر حریفـان از بـادهٔ نـاب گـرم شـد، امیرارسلان رو به ملک اقبال شاه کرد و گفت:

- قربانت گردم! بحمدالله تعالی من و شما و دیگـران از غـم و غـصه نجـات یافتیم و پس از زحمت و مرارت بسیار به مراد خود رسـیدیم. دشـمن و بـدخواه خود را مَخْذول و معدوم کردیم و حمد می‌کنیم خدای را کـه دشـمنی در مقابـل نیست. صد سال دیگر هم کسی سرکشی و خودسری نخواهد کرد و شکر خدای را که عروسی ملک فیروز هم به انجام رسید و از ایـن بابـت هـم آسـوده خـاطر شدیم. حالا بنده را باید مرخص فرمایید به خاک بنی‌آدم بروم. مادرم چشم به راه و مملکت و کشور و لشکرم بی‌صاحب است.

ملک اقبال شاه گفت:

- فرزند! هزار جان من و پسرم و مملکتم به قربان خاک قدمت! اگرچه بیرون رفتن جان از تنم بهتر است تا دوری از تو، لیکن چـون رضـای توسـت اطاعـت می‌کنم. لطف خدای شامل حالت باشد!

کرده‌ای عزم سفر لطف خدا یار تو باد   هـمت اهل نظر قافله سالار تو باد

هر وقت رأی مبارکت قرار بگیرد بنده حاضرم.

امیرارسلان گفت:

- حالا اول صبح است. بفرمایید تخت حاضر کنند مرخص می‌شوم.

ملک اقبال شاه به آصف وزیر گفت:

- برخیز تخت حاضر کن.

آصف وزیر برخاسـت و بیـرون رفـت. مـال و ثـروت قـصر فـازهر و قلعـهٔ سنگباران را در وسط تخت جای داد. یک تخت هـم بـرای نشـستن امیرارسـلان حاضر کرد. امیرارسلان برخاست با ملک لعل شاه به حرم رفتنـد و بـا گوهرتـاج وداع کردند. ملکه هم با گوهرتاج وداع کرد و لباس سفر پوشید. بـا ملـک اقبـال شاه و ملک فیروز و آصف وزیر و امیران نیز وداع کردند. امیرارسلان به همهٔ آنها

خلعت و انعام داده با ملک لعل شاه و فرخ لقا و شمس وزیر بر تخت قرار گرفتند. عفریتان تختها را بلند کردند و به طرف شهر لعل رفتند. بعد از ده شبانه‌روز به شهر لعل رسیدند. امیرارسلان انعام زیادی به عفریتان داد و آنها را مرخص فرمود و با ملک لعل شاه داخل بارگاه شد و بر تخت شاهی آرام گرفت. ملک لعل شاه فرمود نقاره‌خانه به نوازش درآوردند و شهر را آذین بستند. وزیران و امیران به پای‌بوس امیرارسلان مشرف شدند. امیرارسلان به همه اظهار لطف و مرحمت کرد. ساقی پسران ماهروی مرغوله موی در می دادن شدند. مطربان صدا به ساز و آواز بلند کردند و رقاصان دست و پا به خلخال رقص آشنا ساختند. بزم شاهانه آراسته شد. چند دوری که گذشت و سر حریفان از بادهٔ ناب گرم شد، امیرارسلان به ملک لعل شاه گفت:

- من راه دور در پیش دارم، بفرمایید امروز سان سپاه ببینند و هر قدر مقدور است حاضر کنند که من بیش از ده روز در این شهر نمی‌مانم.

ملک لعل شاه کلید خزانه را به وزیر داد. وزیر از بارگاه بیرون رفت در خزانه را گشود و به جمع‌آوری سپاه مشغول شد. قشون را دسته دسته جیره و مواجب و اسلحه داد و از شهر بیرون فرستاد. تا روز دهم هفتاد هزار جوان جنگدیدهٔ جنگ آزموده با اسب و سلاح تازه در بیرون شهر اردو زدند. وزیر به شهر آمد، وارد بارگاه شد، در برابر امیرارسلان تعظیم کرد و عرض کرد:

- قربانت گردم! هفتاد هزار کس در بیرون شهر اردو زده حاضرند. اگر چند روزی مهلت می‌دادید دویست هزار نفر حاضر می‌شد.

امیرارسلان گفت:

- آفرین به تو! همین‌قدر کافی است.

خلعت نمایان به وزیر داد و فرمود شمس وزیر ساعت سعد معین کند. روز دیگر با ملک لعل شاه به اردو رفتند. شمس وزیر، ملکه را با کنیزان در محمل زرنگار نشانده به اردو رفتند و آنان را در سراپرده جای دادند. آن شب را در اردو به سر بردند و طبل رحیل زدند. صبح از آن منزل کوچ کردند. منزل به منزل رفتند تا آخر خاک مملکت لعل. امیرارسلان با ملک لعل شاه وداع کرد و یک تخت از زر و جواهر که همراه داشت به ملک لعل شاه بخشید. ملک لعل شاه با وزیر و امیرانش به مملکت خود برگشتند و امیرارسلان با شمس وزیر و ملکه در کمال

خوشحالی و مسرت، قطع مراحل و طی منازل می‌کردند و بـه طـرف قـلاد سـیم فرنگ می‌رفتند تا به داستان آنان برسیم.

فصل

بیست و یکم

بازگشت

چند کلمه عرض کنیم از پطرس شاه فرنگی. از زمانی که سر ملکه را در رختخواب بریدند و شمس وزیر و قمر وزیر ناپدید شدند، لباس سیاه پوشیده در عیش و عشرت را به روی خود بست. تمام شهر در عزای ملکه سیاه پوشیده بودند و در غم و اندوه به سر می‌بردند. روزی پطرس شاه در کمال غمناکی در بارگاه نشسته بود و با امیرانش صحبت می‌کرد که خبر آوردند از طرف «پاپاس» شاه، ایلچی می‌آید. یکی از امیرانش را به استقبال فرستاد. ایلچی را آوردند، در برابر تعظیم کرد و نامه را به دست پطرس شاه داد.

پطرس شاه نامه را گشود، دید نوشته است: «ای پادشاه بیرحم! تو که دخترت هزار عاشق داشت و می‌دانستی که پسر نوجوانم را می‌کشند چرا دخترت را به مکر و تزویر به پسر من دادی که او را در شباب جوانی از زندگی ناامید کنند؟ به هر حال با صد هزار سپاه کینه‌خواه در سه منزلی شهرت نشسته‌ام. یا قاتل پسرم را دست بسته بده بیاورند و یا آمادهٔ جنگ باش که خاک شهرت را با توبرهٔ اسبان می‌کشم و زن و عیال و همان دختر نارعنایت را به خندق خرابات می‌نشانم! زود جواب نامه را بده تکلیف را بدانم!»

پطرس شاه همین‌که کاغذ را خواند دود ناخوش از روزنهٔ دماغش بیرون آمد! داغ ملکه تازه شد. قطرات اشکش، چون سیلاب سرازیر شد. امیران مضطرب شدند. عرض کردند:

– قربانت گردیم! در نامه چه نوشته بود که خاطر مبارک پریشان شد؟

پطرس شاه نامه را با صدای بلند خواند و گفت:

– حضرات! نمی‌دانم چه جواب بنویسم. عجالتاً قاتلی در میان نیست و دماغ و حوصلهٔ جنگ کردن هم ندارم!

امیران عرض کردند:

– قربانت گردیم! چه شده است که دماغ ندارید؟ ان‌شاءالله بقای عمر خودت باشد. خداوند عوض ملکه را می‌دهد. پای شمس وزیر و قمر وزیر در میان نیست، ما که نمرده‌ایم! بحمدلله سپاه و خزانه‌ات به جاست. اشاره کنی آنچه بخواهی سپاه حاضر می‌شود و ما همه تا جان داریم در رکابت می‌کوشیم و جان، نثار راهت می‌کنیم!

پطرس‌شاه قلمدان طلبید و در جواب نوشت: «مخفی نماناد که نوشتهٔ شما رسید و از مضمونش اطلاع حاصل شد. اولاً به جلال خدا و به عیسی بن مریم قسم پسر تو ملک هوشنگ که آمد با کمال رضا و رغبت، دختر خود فرخ‌لقا را عروس کرده به دستش دادم. شب در کلیسا رندان و دزدان او را کشتند. در جستجوی قاتل امیرهوشنگ بودم که شب دهم قتل امیرهوشنگ در بستر خواب، سر نوجوان دخترم را بریدند! از آن روز تا به حال به عزاداری و جستجوی قاتل مشغولم. تاکنون قاتلی پیدا نشده و خدا می‌داند که جگر من و تمام اهل مملکت برای پسر تو تا قیامت می‌سوزد! حالا اگر قاتل می‌خواهی قاتل در میان نیست. اگر صلح می‌کنی مختاری و اگر هم ارادهٔ جنگ داری بسم‌الله! من هم پای کمی از تو ندارم. هر چه از دستت بر آید تقصیر مکن.»

سر نامه را بست و مهر کرد و به دست ایلچی داد و او را مرخص کرد. به امیران فرمود:

– برخیزید به تدارک سپاه مشغول شوید.

امیران همه بیرون رفتند. هریک از قشون و سپاهی که در دستشان بود سان می‌دیدند و جیره و مواجب می‌دادند و از شهر بیرون می‌فرستادند. تا مدت ده شبانه‌روز صدهزار قشون آراسته سان دیدند و در بیرون شهر اردو زدند.

پطرس شاه با هفتصد امیر خود به اردو رفتند. آن شب گذشت. روز دیگر علامت سپاه پاپاس شاه پیدا شد. مدت دو شبانه‌روز دسته دسته می‌آمدند برابر اردوی پطرس‌شاه خیمه می‌زدند و جای به جای آرام می‌گرفتند. روز دوم خود پاپاس شاه با وزیر و امیرانش آمدند و وارد اردو شدند.

پاپاس شاه نامه‌ای به پطرس شاه نوشت که: «اگر می‌خواهی من از سر خون امیرهوشنگ بگذرم قاتل او را دست بسته بده بیاورند، دخترت فرخ‌لقا را هم به پسر دیگرم که «امیر فرهنگ» نام دارد بده تا به خوبی و خوشی دست از سرت بردارم والّا به خونخواهی امیرهوشنگ یک نفر از اهل این شهر را زنده نمی‌گذارم!»

پطرس شاه نامه را خواند و در جواب نوشت: «معلوم است عقل از سرت به‌در رفته. مرا از خودت می‌ترسانی؟ من در نامهٔ اول نوشتم که سر فرخ‌لقا را در جامهٔ خواب بریدند و غیر از او فرزندی ندارم و قاتل هم پیدا نیست.»

همین که نامه به پاپاس شاه رسید فرمود طبل جنگ را به نوازش درآوردند. از این طرف هم جواب دادند. دو لشکر در برابر هم صف جدال و قتال آراستند. از لشکر پاپاس شاه یکی از امیران به میدان آمد، مرد طلب کرد. دلاوری هم از سپاه پطرس شاه به میدان رفته سر راه بر او گرفت به نیزه‌وری مشغول شدند. بعد از جنگ نیزه و عمود، دست بر شمشیر بردند و بر ترک و تارک یکدیگر زدند، هر دو زخمدار شدند.

آن روز تا غروب از طرفین چند نفر کشته و زخمدار شدند. شب بر سر دست درآمد. طبل بازگشت زدند.

القصه، مدت سه سال تمام که امیرارسلان در خاک پریزاد بود، پطرس شاه و پاپاس شاه در برابر یکدیگر اردو زده بودند و جنگ می‌کردند نه این را خطر بود و نه آن را ظفر! و هر روز از دو طرف کشته می‌شدند. نزدیک بود شکست در لشکر پطروس شاه بیفتد.

پطرس شاه شب و روز از غصهٔ فرخ لقا آرام نداشت. به گریه و زاری می‌پرداخت و با امیران به غم خوردن روزگار می‌گذراندند. پاپاس شاه هم یک

روز جنگ را قطع نمی‌کرد. پطرس شاه هم مستأصل شده بود و از ناچاری جنگ می‌کرد.

عرض کنیم از امیرارسلان نامدار که از شهر لعل با سپاه گران به‌در آمده همه‌جا منزل به منزل طی منازل می‌کردند و مدت شش ماه تمام در هیچ جا توقف نکردند تا به سه منزلی قلاد سیم فرنگ رسیدند.

امیرارسلان فرمود در چمن خوش آب و هوایی سراپرده برپا کردند و به شمس وزیر گفت:

- وزیرا حالا بگو ببینم تکلیف من با پطرس شاه چیست؟ چه باید کرد؟ آیا ملکه را با رضایت به من می‌دهد یا جنگ باید کرد؟

شمس وزیر ساعتی متفکر شد و پس از آن سر برآورد و گفت:

- قربانت گردم! زمانی که قمروزیر، ملکه را دزدید و به علم سحر، شبیه او را سر برید، من در زندان بودم. پطرس شاه آمد مرا خلعت داد و از من استمداد جست. مرا به سر نعش برد. فهمیدم کار قمروزیر است و او ملکه را دزدیده است. من خندیدم. پطرس شاه گفت: «چرا می‌خندی؟» گفتم: «من ملکه را به یک شرط زنده می‌کنم.» پرسید: «چه شرط است؟» گفتم: «به این شرط که نوشته بدهی هر وقت فرخ لقا را زنده و سلامت دیدی از سر خون الماس‌خان ایلچی و سام‌خان بگذری و در همان ساعت، ملکه را عقد کنی به امیرارسلان رومی بدهی، من تا عصر ملکه را زنده می‌کنم.» می‌خواست نوشته ندهد. امیرانش گفتند: «حالا که ملکه مرده است، برای رفع بهانهٔ شمس وزیر بنویسید.» پطرس شاه نامه نوشت مهر کرد و به دست من داد. من به صورت اژدها شدم و به باغ قمروزیر رفتم که تو تیر بر چشمش زدی، او هم تیری بر چشم من زده، گریخت. من در پی او رفتم که گیرش بیاورم. آصف وزیر کسی به طلب من فرستاد. مرا به شهر لعل بردند و اکنون آن نوشته به خط و مهر پطرس شاه در بغل من است. تکلیف شما این است که در همین منزل بمانید و به پطرس شاه نامه بنویسید. شرح حال را بیان کنید و ملکه هم عریضه‌ای به پدرش بنویسد. بنده کاغذها را می‌برم و با

این نوشته به پطرس شاه می‌دهم. اگر به صلح راضی شد که بهتر از این چیست؟ اگر بنای جنگ را گذاشت که آب خوردن و جنگ کردن پیش شما یکی است!

امیرارسلان تحسین کرد. نامه‌ای در کمال مهربانی نوشت که: «قربانت گردم! اگرچه مقصرم و می‌دانم که خاطر مبارک از من رنجیده است، لیکن به اقبال بی‌زوالت خدمتی کرده‌ام که با صد هزار نفر، هیچ کس از بنی نوع بشر نمی‌توانست به جای بیاورد! مدت سه سال تک و تنها کله بر کلهٔ عفریتان و اهریمنان قاف زدم تا ملکهٔ آفاق فرخ‌لقا را از چنگ فولادزرهٔ دیو و قمر وزیر نمک به حرام نجات دادم! اکنون صحیح و سالم است و چند روز دیگر به خدمت می‌رسانم. اگر در جایزهٔ این خدمت، از سر تقصیرات سابق می‌گذرید، کمال بنده‌نوازی است و اگر می‌کُشید این سر من و این شمشیر شما! به خاطر ملکه سر و جان قابل نیست:

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

اگر بنده را به غلامی ملکه قبول کنید زهی سعادت و اگر هم قبول نکنید جان خود را فدا می‌کنم. دیگر امر از مصدر جلال است.»

سر نامه را بست و مهر کرد و به دست شمس‌وزیر داد. ملکه هم عریضه‌ای به خدمت پدر نوشت که: «تصدق خاک پای مبارکت شوم! تقدیر آسمانی و بدبختی، مدت سه سال مرا گرفتار قمروزیر نمک به حرام کرد! شب مرا دزدید و به جای من، کس دیگری را سر برید. تمام فتنه‌ها را از شب عروسی، قمروزیر برپا کرد تا آخر گرفتار دست فولادزرهٔ دیو شدم و مرا به مملکت پریزاد بردند. بلاها کشیدم که اگر صد سال شرح بدهم یکی از هزار نمی‌شود. تا امیرارسلان مرا از بند نجات داد و با کمال عزت و احترام آورد. ان‌شاءالله چند روز دیگر به حضور مبارکت می‌رسم. توقع کمینه این است هرچه به من التفات دارید، به امیرارسلان مهربانی بفرمایید. تفصیل حال را شمس‌وزیر به عرض خواهد رساند. من از شوق خدمت نمی‌دانم چه عرض کنم.» او هم سر نامه را بست، مهر کرد و به دست شمس وزیر داد.

امیرارسلان از جواهرهای قلعهٔ سنگباران هرچه به نظرش خوب و تحفه آمد، به قدر هزار دانهٔ قیمتی به شمس وزیر داد. شمس‌وزیر سوار شد و با چند نفر از غلامان روانهٔ شهر پطرسیه فرنگ شدند. مدت سه شبانه‌روز رفتند. روز سوم آفتاب غروب کرد که شمس وزیر به اردو رسید. دو اردو را در مقابل هم دید که طبل بازگشت زده‌اند و دو سپاه رو به آرامگاه خود می‌روند. درست نگاه کرد، دید اردو و بارگاه پطرس شاه است. تمام اهل اردو سیاه پوشیده‌اند و گرد و غبار غم، اردو را فراگرفته است.

شمس وزیر افسوس خورد و صبر کرد تا همه قرار گرفتند. پاسی از شب گذشت، رفت وارد اردو گردید و نزدیک بارگاه از اسب پیاده شد. جواهرها را از خورجین بیرون آورد و در قهوه سینی طلا چید. قهوه سینی را به دست گرفت و به طرف بارگاه روان شد. چون پشت پرده رسید ایستاد، یکی از غلامان را گفت:

- برو در بارگاه به پادشاه عرض کن شمس وزیر در پس پرده ایستاده است، اجازهٔ ورود می‌خواهد. اجازه هست داخل شود یا خبر؟

غلام داخل بارگاه شد. پطرس شاه با امیران در کمال افسردگی نشسته بودند و صحبت می‌کردند. غلام در برابر تعظیم کرد. پطرس‌شاه پرسید:

- چه مطلب داری؟

عرض کرد:

- قربانت گردم! شمس وزیر بیرون بارگاه ایستاده است و عرض می‌کند: «اجازه هست به خاکپای مبارک مشرف بشوم؟»

پطرس شاه بعد از چهار سال، نام شمس وزیر را شنید، تعجب کرد و گفت:

- چه می‌گویی؟ شمس وزیر کجا بود؟ شاید دیوانه شده‌ای؟!

غلام عرض کرد:

- جیقه‌ات را دشمنم، پشت پرده ایستاده ا ست!

پطرس شاه گفت:

- داخلش کن.

غلام بیرون رفت و گفت:

– بسم‌الله داخل شو.

وزیر داخل بارگاه شد. در برابر سجده کرد و عرض کرد:

«شها بر آستانت هــر سحرگاه	به سجده آفتـاب از خـاور آید
بـه عـزم خـاکبوس آستانت	اگـر دارا اگـر اسـکندر آید
اگر نوشـیروان و خسرو هند	و گر سلطان مـاضی سنـجر آید
که تـا خدام را نبود اجازت	کرا قـدرت بـود کـز در درآید
غریـبی مستمندی از ره دور	همین شخصی کـه بر در می‌سراید
زره بـر آستـان آمـد، بفرما	کزیـن در باز گـردد یـا درآید

عمر و دولتت را ذات ذوالجلال زیاد کند.»

چشم پطرس‌شاه و امیران بعد از چهار سال بـه صـورت شـمس‌وزیـر افتـاد. پطرس‌شاه بی‌اختیار از جای برخاست، آغوش گشود، شمس وزیر را دربر کشید، صورتش را بوسید و او را در کنار خود نشاند. شمس‌وزیر پاهای پطـرس شـاه را بوسید و سینی قهوه را برابرش گذاشت. عرض کرد:

– قربانت‌گردم! چشم شمس وزیر کور شود که تو را غمناک نبینم! سبب این جنگ و لشکرکشی چیست؟

پطرس شاه اشکش سرازیر شد و شرح حال خود را گفت. پس از آن پرسید:

– وزیرا! تو در این مدت کجا بودی؟ قمروزیر کجاست؟ تو رفتی فـرخ‌لقـا را زنده بیاوری، چطور شد؟

شمس‌وزیر عرض کرد:

– قربانت گردم! بنده هر عرضی که به خاک پای مبارک کرده‌ام، از اول صدق بوده است و به نان و نمک خیانت نکرده‌ام. اگـر روز اول بـه حـرف مـن رفتـار می‌کردی این همه بلا بر سرت نمی‌آمد. حالا هم ملکهٔ آفاق فـرخ لقـا را زنـده و صحیح و سالم آورده‌ام، ولی شرط‌ها دارد. باز هم اگر نصیحت مرا گـوش نکنـی دختر از دستت می‌رود.

و دست برد نامهٔ امیرارسلان و ملکه را بیرون آورد و به دسـت پطـرس شـاه داد.

همین‌که چشم پطرس شاه بر خط و مهر فرخ‌لقا افتاد نعـره‌ای زد و از هـوش رفت. شمس‌وزیر و امیران به هوشش آوردند. برخاست هر دو نامه را خواند و از مضمونشان مطلع شد. گفت:

– وزیر! درست تفصیل را بگو. امیرارسلان رومی کجا بود؟ فـرخ‌لقـا را چـرا دیو برد؟ شمس‌وزیر از اول حکایت عاشقی امیرارسـلان و آمـدنش بـه فرنـگ و شاگردی در قهوه‌خانه به نام الیاس فرنگـی و کـشتن امیرهوشـنگ و فریـب قمـر وزیر خوردن و ملکه را بردن و چگونگی گرفتار شدن ملکه بـه دسـت فـولادزرهٔ دیو و رفتن خودش به شهر لعل و دیدن امیرارسلان و زخمی شدن خودش و نیز چگونگی فرستادن امیرارسلان به جنگ فولادزرهٔ دیو توسـط ملـک اقبـال شـاه و کشتن فولادزره و مادرش و قمروزیر و رفتن به قلعهٔ سنگباران و شکستن طلـسم فازهر و نجات ملکه و کشتن شیر گویا به وسیلهٔ امیرارسلان همـه را بـه تفـصیل بیان کرد.

عقل از سر پطرس شاه به در رفت! گفتند:

– الحق این همه هنر و شجاعت، کار رستم دستان و سام نریمان نیست.

پس از آن شمس وزیر نوشتهٔ پطرس شاه را از بغل در آورد و عرض کرد:

– قربانت گردم! این هم خط و مهر خودت که شرط کردی اگـر فـرخ لقـا را زنده و سلامت ببینی به امیرارسلان بدهی. عجالةً دخترت بـه دسـت امیرارسـلان است و اگر بخواهی دختر ندهی به زور خواهد برد. از اینها گذشـته از پادشـاهان پریزاد و عفریت و جادوگر هم بالاتر نیستی که اسم امیرارسلان را می‌شنوند زهره در مُلک بدنشان آب می‌شود! این همه فروتنی هم کـه بـه شـما کـرده بـه خـاطر وجود ملکه است والّا دست به شمشیر کند، در یک ساعت این شهر را زیر و زبر می‌کند. حالا که خودش سر صلح و آشتی دارد خوب اسـت شـما هـم در کمـال رضایت، دختر را به او بدهید. الآن در تمام دنیا بگردی دامـادی مثـل امیرارسـلان گیرت نمی‌آید! علاوه بر اینها دختر هم عاشق امیرارسلان است. جنگ پاپاس شاه را هم به عهدهٔ او بگذار، در یکدم این لشکر را از پیش بر مـی‌دارد! پطـرس شـاه ساعتی متفکر شد.

امیران عرض کردند:

– قربانت گردیم! به جز عرایض شمس وزیر چاره‌ای ندارید. این هم وسیله‌ایست از جانب خدا که در این وقت تنگ که دشمنی مثل پاپاس شاه در مقابل دارید چنین مدد و کمکی برای ما رساند و دامادی هم مثل امیرارسلان برای شما پیدا شد. منتهایش اینست که خون الماس خان و سام خان پایمال می‌شود. از خونخواهی برای شما چه حاصل می‌شود؟ باز هم مملکت روم با شما یکی می‌شود. اگرچه دو سردار نامی شما را کشت، در عوض هم، چنین خدمتی کرد که فرخ‌لقا را از چنگ دیوان نجات داد. مصلحت این است که شما هم از در مصالحه در آیید و با رضای خاطر، ملکه را به او بدهید.

قلمدان خواست و در جواب امیرارسلان نوشت: «فرزند عزیزم! نوشتهٔ شما را شمس‌وزیر رساند. نمی‌دانم با چه زبان از این همه مرحمت‌های تو تشکر کنم و چگونه عذر این همه زحمت را بخواهم. همان‌طور که فرخ‌لقا را از این همه بلا نجات دادی من هم به رسم کنیزی پیشکشت کردم و به سبب نجات فرزند عزیزم، خود را از غلامانت می‌دانم! البته به زودی تشریف بیاورید که به جان منتظر قدوم شریفت هستم.

آنچنان منتظرم در ره شوق — که اگر زود بیایی دیر است!

والسلام.»

جواب کاغذ فرخ‌لقا را هم نوشت و به شمس وزیر داد.

شمس وزیر همان شبانه از بارگاه بیرون رفت. سوار مرکب شد و به طرف اردوی امیرارسلان روانه گردید. رفت تا به اردوی امیرارسلان رسید. هنگام صبح بود که امیرارسلان در بارگاه نشسته بود و می می‌نوشید و با امیران شهر لعل صحبت می‌کرد که سروکلهٔ شمس‌وزیر از در بارگاه نمایان شد. در برابر تعظیم کرد. امیرارسلان از جای پرید، او را دربر کشید، صورتش را بوسید و گفت:

– پدرا! از پطرس شاه چه خبر داری؟

شمس‌وزیر گفت:

– به خدمت پطرس شاه رفتم و نامه‌ها را دادم و جواب گرفتم. در کمال مهربانی و خوبی راضی شد که ملکه را به منت به شما بدهد. در این چهار سال، شب و روز از فراق ملکه گریه می‌کند و سیاه‌پوش است. پاپاس شاه فرنگی هم به خونخواهی امیرهوشنگ لشکر کشیده است و در این مدت هر روز جنگ دارند. پطرس شاه هم کم مانده محاصره شود!

همین که امیرارسلان این سخنان را شنید، خوشحال شد و گفت:

– وزیر! جنگ پاپاس شاه مهم نیست. به خواست خدا یک روزه سپاهش را پراکنده می‌کنم.

نامه را گشود و خواند. پس از آن دست شمس‌وزیر را گرفت و به حرم رفتند. شمس وزیر نامهٔ پطرس شاه را به ملکه داد، همین که چشم فرخ‌لقا بعد از چهار سال بر خط و مهر پدر افتاد، نعره زد و بیهوش شد. امیرارسلان سرش را به دامن گرفت، گلاب بر صورت چون ماهش زد و به هوشش آورد.

ملکه نامه را خواند و به امیرارسلان گفت:

– قربانت گردم! من بیش از این تاب جدایی پدر و مادر ندارم. بفرمایید سپاه کوچ کند.

امیرارسلان در ساعت، دستور رحیل داد. لشکر چون دریا به موج درآمدند. در دم، بارگاه و اثاثه را بر شتران کوه کوهان بار کردند. در آن سه منزل هیچ جا توقف نکردند. روز چهارم همین که آفتاب خاور به امر ملک داور سر از کوه مشرق بیرون کشید و جهان را از نور جمال خود منور کرد:

صبحدم کافتاب نورانی
برگرفت این حجاب ظلمانی
گلوی اهرمن زهم بدرید
قُوت بازوی سلَیمانی

دو سپاه پطرس شاه و پاپاس شاه در برابر هم صف جدال و قتال کشیدند که از بر بیابان، گرد، خرمن خرمن بر فلک بلند شد.باد که خیاط بود دامن گرد چاک زد:

از چهرهٔ آنچنان غباری
رخساره نمود شهریاری

علامت سپاه امیرارسلان پیدا شد. پاپاس شاه متحیر شد که: «این چه لشکر است؟» که صدای کوس و کرنا و طبل و نفیر بر فلک بلند شد. از برق اسلحهٔ دلیران، چشم دو سپاه خیره شد. حیران نگاه می‌کردند که هفتاد علم، نشانهٔ هفتاد هزار نفر نمودار شد. در پیشاپیش، علم اژدها پیکری می‌دواندند. در سایهٔ علم، چشم دو سپاه بر نوجوان دلاوری افتاد که سر تا پا غرق دریای آهن و فولاد بر مرکب صرصر تک فولاد رگی سوار است و می‌آید. پطرس شاه دانست که امیرارسلان است، فرمود نقاره‌خانهٔ شادی به نوازش درآوردند که امیرارسلان رسید. امیرارسلان فرمود در یک طرف میدان، سپاهش صف کشیدند و به شمس وزیر گفت:

- تو ملکه را با کنیزان از دروازهٔ دیگر داخل شهر کن و در حرم پطرس شاه به دست مادرش بسپار.

و خودش هنوز از گرد راه نرسیده تازیانهٔ سیم خام بر کفل مرکب آشنا کرده به میدان درآمد. چنان طرید و نبردی به جای آورد که احسنت از دل دوست و دشمن بر آمد. پس از آن جلو کشید، ایستاد و نعره بر آورد که:

- ای پاپاس شاه! کشندهٔ پسر تو امیرهوشنگ منم از جان پطرس شاه چه می‌خواهی؟ اگر مردی داری بفرست به میدان تا سر و پایی با او بگردیم!

یکی از امیران که خیلی رشید بود، برابر پاپاس شاه تعظیم کرد، اجازه گرفت و به میدان درآمد. سر راه بر امیرارسلان گرفت. جوانی دید که از بدو خلقت آدم تاکنون نظیرش به دنیا نیامده است! گفت:

- ای خیره سر! کیستی و با پطرس شاه چه دوستی داری که به امدادش آمده‌ای؟

امیرارسلان گفت:

- بس کن حرامزاده! تو را چه آن که قدم به میدان نره شیران بگذاری؟ منم ملک ارسلان بن ملکشاه رومی کشندهٔ دیوان و جادوگران، بر هم زنندهٔ خاک

پریزاد و کشندهٔ امیرهوشنگ داماد پطرس شاه. در این مدت در خاک پریزاد بودم والّا خاک در کاسهٔ سر پاپاس شاه می‌کردم. او را چه حد آن که لشکر به پطرس شاه بکشد؟ حال آمده‌ام سزایش را کف دستش بگذارم.

آن امیر گفت:

– آه حرامزاده! تو شاهزادهٔ ما امیرهوشنگ را کشتی؟ باش تا مادرت را به عزایت بنشانم.

و دست بر قبضهٔ شمشیر آبدار برد و حوالهٔ تارک امیرارسلان کرد. آن نامدار دست بر قبضهٔ شمشیر زمردنگار رساند و همان‌طور که دستش بلند بود، چنان بر زیر بغلش زد که سر و دستش بر هوا بلند شد و ده قدم دور افتاد. مرد طلب کرد. دیگری آمد فرصت نداده چنان بر کمرش زد که دو نیمه شد. یکی دیگر آمد بر فرقش زد که با مرکب چهار پاره شد. یکی دیگر، یکی دیگر.

القصه تا ظهر بیست تن از شجاعان را طعمهٔ شمشیر آبدار کرد. صدای آفرین از دل پطرس شاه برآمد و سپاهش صدا به چرخ برین رساندند.

آه از نهاد پاپاس شاه برآمد. خود به میدان درآمده سر راه بر امیرارسلان گرفت. چشمش بر آفتاب جمال امیرارسلان افتاد. پشتش لرزید. فریاد برآورد:

– جوان مادر به خطا! کیستی که بیست امیر دلیر مرا به طَرفَةُ العین کشتی؟ باش تا مادرت را به عزایت بنشانم!

امیرارسلان گفت:

– بیا که تو را می‌خواهم! منم امیر گیتی‌ستان امیرارسلان بن ملکشاه داماد پطرس شاه و کشندهٔ امیرهوشنگ!

آه از نهاد پاپاس شاه برآمد، گفت:

– مادر به خطا! تویی که فرزند نوجوانم را کشتی؟ کجا بودی؟ بیا که من تو را می‌خواهم!

برق تیغ از ظلمت غلاف کشید و بر امیرارسلان حمله کرد که:

– بگیر از دست من!

امیرارسلان سپر بر سر کشید که پاپاس شاه از آن سر میدان‌هایهای گویان و عربده‌جویان رسیده تیغ را حوالهٔ سر مردانهٔ امیرارسلان نامدار کرد که آن شیر بیشهٔ شجاعت، سپر را به مهرهٔ پشت منزل داد و پنجهٔ پلنگ‌آسای مردانه را دراز کرد، در میان زمین و آسمان، بند دست پاپاس شاه را گرفته اندک فشاری داد، پنج انگشتش چون پنج خیار تر راست ایستاد. شمشیر را با پنج لالهٔ خون، از کفش به در آورده و در همان گرمی، چنان بر فرقش نواخت که با مرکب چهار پاره گردید.

صدای احسنت از دل پطرس شاه و امیران بلند شد. از طرز شمشیر زدن و جنگیدن امیرارسلان حظ کردند. امیرارسلان با همان شمشیر دستش به سپاه پاپاس شاه حمله کرد. پطرس شاه گفت:

– جماعت! چه ایستاده‌اید؟

دو سپاه کینه‌جو از جای درآمدند و بر قلب هم زدند. امیرارسلان به هر طرف روی می‌کرد، از کشته، پشته می‌ساخت. تا عصر سپاه پاپاس شاه تاب مقاومت نیاورده رو به هزیمت نهادند. امیرارسلان تا یک فرسنگ آنان را دنبال کرد و بعد بازگشت. لشکر پطرس شاه در اردوی پاپاس شاه ریختند و مال و غنیمت زیاد به دست آوردند.

فصل

بیست و دوم

کامیابی و فرمانروایی

پس از آن پطرس شاه و همهٔ امیران به خدمت امیرارسلان رفتند. وقتی چشم امیرارسلان به پطرس شاه افتاد از اسب پیاده شد. پطرس شاه هم از اسب پیاده شد و امیرارسلان را چون جان شیرین دربر کشید و جبین مردانه‌اش را بوسید. امیرارسلان عرض کرد:

– قربانت گردم! به درگاهت مقصرم. هرچه دربارهٔ بنده حکم بفرمایید حاضرم.

پطرس شاه گفت:

– فرزند! تو از جان من عزیزتری و حق حیات به گردن من داری که فرزندم را از چنگ دیوان نجات دادی. او کنیز توست و من هم تا قیامت غلام توأم.

و دست امیرارسلان را گرفت و به بارگاه رفت و او را بالای تخت سلطنت کنار دست خود نشاند. امیران هم جای بر جای بر فراز کرسیهای زرین آرام گرفتند. پطرس شاه احوال شمس وزیر را پرسید. امیرارسلان گفت:

– قربانت گردم! شمس وزیر، ملکه را به شهر برد تا در حرم به دست بانو بسپارد.

پطرس شاه به چند نفر از امیران فرمود:

– برخیزید بروید در شهر، منادی ندا کند تمام اهل شهر به استقبال بیایند و نقاره‌خانهٔ شادی به نوازش درآورید. مرکب ما را هم بیاورید که به شهر برویم.

امیران برخاستند و به شهر رفتند. آنچه برای استقبال لازم بود، فراهم آوردنـد. منادی در شهر ندا کرد:

- ایهاالناس! بدانید که امیرارسلان بن ملکشاه رومی، ملکهٔ آفاق فرخ‌لقـا را از بند دیوان و جادوگران نجات داده است و امروز وارد شهر می‌شود. حکم پطرس شاه است که همهٔ اهل شهر از زن و مرد به استقبال بیایند.

وقتی که مردم شهر این ندا را شنیدند همه از نجات ملکه خشنود شـدند، زن و مرد و پیر و بُرنا، جاهل و دانا، فقیر و غنی به استقبال آمدند و نقـاره و طبـل و علـم بیـرون آوردنـد. مرکبـان صرصـر تـک بـا زیـن و لجـام مرصـع حاضـر کردند.امیرارسلان در بارگاه با پطرس شاه و امیران شراب نوشیدند و اهل شهر در تهیهٔ استقبال بودند.

از آن طرف شمس‌وزیر با شکوه فراوان، ملکه را بـا کنیزانـی کـه از مملکـت پریزاد و شهر لعـل آورده بـود در هودجهـای زرنگـار نـشاند و از دروازه‌ای کـه خلوت بود داخل شهر شدند. این خبر در حـرم بـه گـوش بـانو و زنـان حـرم و کنیزان ملکه رسید که شمس وزیر، ملکه را صـحیح و سـالم مـی‌آورد. همگـی از خوشحالی دیوانه شدند و بانو از هوش رفت. وقتی کـه بـه هـوش آمـد خواجـه یاقوت را با خواجه‌سرایان دیگر به استقبال فرستاد و خود لباس سیاه از تن بیرون آورد و فرمود قصر ملکه را آب و جارو کشیدند. کنیزان همـه شـاد و خوشـحال، لباس فاخر پوشیدند که از این طرف خواجه یاقوت و خواجه‌سـرایان بـه هـودج ملکه رسیدند. خواجه یاقوت خود را از اسب به زیر انداخته گوشهٔ هودج ملکه را بوسید. ملکه از دیدن خواجه یاقوت خوشحال شد و به او و دیگران مهربانی کرد تا در حرم رفتند. خواجه یاقوت، ملکه را پیاده کرد. بـانو و زنـان حـرم و کنیـزان جلو در منتظر بودند که ملکه وارد شد. بانو که بعد از چهـار سـال، چـشمش بـر جمال فرزند افتاد، بی‌اختیار دوید و ملکه را چون جان شیرین دربر کشید. هر دو بیهوش شدند. کنیزان و دیگر زنان، هردو را به‌هوش آوردند. بانو صورت ملکه را بوسید و فرخ‌لقا هم دست بانو را بوسید. همه با هم به عمـارت رفتنـد. ملکـه بـا همهٔ اهل حرم مهربانی کرد و صورت همه را بوسید. لعبتان فرنگی بزم آراستند و

به می دادن مشغول شدند. مطربان نغمهٔ داودی سر دادند. بانو و دیگر زنان از دیدار ملکهٔ آفاق شادمان شدند. ملکه ماجرای خود را از اول تا آخر برای مادرش بیان کرد. بانو از صدمه‌هایی که ملکه دیده بود گریان شد. پس از آن شکر خدای را به‌جای آورد. خواجه یاقوت را طلبید و به او گفت:

- برو در سر میدان، چیق بکشید تا من بیایم جمال امیرارسلان را ببینم.

خواجه یاقوت عرض کرد:

- به چشم!

بیرون رفت. فرمود سر در میدان را آب و جارو زدند، فرش حریر گستردند و چیق کشیدند. بانو و ملکه و دیگر زنان و کنیزان پشت چیق رفتند. از آن طرف امیرانی که برای استقبال رفته بودند، تمام تدارکات لازم را حاضر کردند و به خدمت پطرس شاه رسیده عرض کردند:

- قربانت گردیم! مرکب حاضر است.

امیرارسلان و پطرس شاه از جای برخاستند، از بارگاه بیرون آمده سوار مرکب شدند. همهٔ سپاه و امیران سوار شدند. امیرارسلان با پطرس شاه شانه به شانه زیر عَلَم می‌رفتند. وقت غروب آفتاب وارد شهر شدند. تمام چراغهای شهر را روشن کرده بودند. زن و مرد، خُرد و بزرگ، همه در کوچه‌ها و بالای بامها به تماشا آمده بودند. شیشه‌های عطر و طبقهای گل، نثار سر امیرارسلان می‌کردند. از زیادی تماشاچی، راه عبور بر رهگذران بسته شده بود. پطرس شاه با امیرارسلان صحبت‌کنان می‌آمدند تا به دهنهٔ میدان رسیدند. بانو و دیگران در سر میدان، منتظر بودند که صدای کوس و کرنا بلند شد. سواران آمدند. پشت سر آنان علم اژدها پیکری می‌دواندند. چشم بانو و زنان حرم، در سایهٔ علم، کنار دست پطرس شاه بر آفتاب جمال و قد بااعتدال و یال و کوپال و برز و بال و زلف و خال بیست و دو ساله نوجوانی افتاد که تا نه فلک، سایه بر سطح زمین انداخته، مادر دهر مانندش را به عرصهٔ وجود نیاورده و چشم بینندهٔ روزگار، شبیه و نظیرش را ندیده! از قد و ترکیب و جوانی و برومندی و صورت و اندام، همچون رستم دستان یا سام نریمان، قد کشیده، سینه فراخ، بازو قوی، گردن کشیده، کمر باریک، صورت چون یاقوت رمانی، لب چون لعل بدخشانی، قد چون سرو جویبار زندگانی، هر دو چشم چون دو نرگس شهلا، ابرو چون کمان رستم، سبزهٔ

خط بر گرد گل عارضش دمیده، پشت لب را تازه به آب بقا سبز کرده، دستهٔ سنبل زلف را چون مشک تر بر اطراف سر پریشان کرده، کلاه را یک ور بر گوشهٔ سر نهاده، چپ بر خانهٔ زین مرکب نشسته، سر تا پا غرق صد و چهارده پارچه اسلحهٔ رزم شده.

گفتی طلوع کرد در آن فضای تنگ
یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
مویش به تیرگی آشوب زنگبار
رویش به روشنی آزرم کاشغر
قد یک بهشت سرو، رخ یک سپهر ماه
این ماه سرو چرخ، آن سرو ماه بر
لب یک بدخش لعل، خط یک تتار مشک
لعلی گهرفشان مشکی قمر سیر
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن
گفتار و لعل او یاقوت و نیشکر
چشمش گه نگه گویی که بسته است
در هر سر مژه صد جعبه نیشتر
مطبوع و دلربا از فرق تا قدم
منظور و دلنشین از پای تا به سر

چشم بانو و دیگر زنان از پرتو جمال خورشید مثال امیرارسلان چپ شد و همه بر صورتش مات شدند و هرچه بیشتر نظر می‌کردند مایل‌تر می‌شدند. گفتند:

- الحق امیرهوشنگ لیاقت نوکری امیرارسلان را نداشت!

ز پای تا به سرش هرکجا نظر فکنی
گمان بری که در آن‌جا نزول کرده جمال

بانو شکر خدای را به جای آورد. پطرس شاه و امیرارسلان آمدند تا به دهنهٔ بارگاه رسیدند و دست بر یال مرکب پیاده شدند. پطرس شاه دست امیرارسلان را گرفت و او را بالای تخت برد و کنار دست خود نشاند. امیران همگی بر جای خود آرام گرفتند. شمس وزیر پایین بارگاه برابر تخت پطرس شاه دست بر سینه

ایستاد. پطرس شاه منظور او را دانست. در ساعت، خلعت زرنگاری با قلمدان مرصع آوردند و به شمس وزیر داد. شمس وزیر خلعت را پوشید، قلمدان را بر کمر زد و بر مسند وزارت نشست. برای امیرارسلان بزم شاهانه آراستند. ساقی پسران ماهروی فرنگی در می‌دادن شدند و مطربان به نواختن ساز. صدای ساز و آواز بر فلک شعبده‌باز رسید. چون سر حریفان از بادهٔ ناب گرم شد، پطرس شاه رو به طرف امیرارسلان کرد و گفت:

– فرزند! دلم می‌خواهد سرگذشت خود را از ابتدا و آنچه هنری که در این مدت از سرپنجهٔ عقده گشایت بروز کرده است بیان فرمایید تا آرزو از دلم بیرون برود.

امیرارسلان عرض کرد:

– قربانت گردم! چه عرض کنم؟

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گـر از هـر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

جام شرابی نوشید و گفت:

«عزیزانی که در سر هوش دارید   یکی ساعت به حرفم گوش دارید»

از اول داستان از وقتی که از دروازهٔ مصر بیرون آمد، روم را گرفت و به فرنگ آمد و در قهوه‌خانه خدمت کرد و حکایت قمروزیر و فولادزره و طلسم سنگباران و باغ فازهر و شیرگویا و الهاک دیو و ریحانهٔ جادو را تمام، از فاتحه تا خاتمه به تفصیل گفت. عقل از سر پطرس شاه و هفتصد امیر به در رفت. صدای احسنت و آفرین را بلند کردند. غلغله در بارگاه پیچید.

پطرس شاه گفت:

– فرزند! الحق کاری که تو کردی رستم دستان و سام نریمان نکرده‌اند. افراسیاب ترک اگر سر از قبر بیرون بیاورد تاب میدان تو را ندارد.

پس از آن چند جامی شراب در بارگاه نوشیدند. پطرس شاه از جای برخاست، دست امیرارسلان را گرفت و گفت:

– فرزند! بیش از این تاب جدایی فرخ‌لقا را ندارم! برخیز در حرم برویم.

امیرارسلان از جای برخاست و با پطرس شاه روانهٔ حرمخانه شدند. خواجه یاقوت به بانو و ملکه خبر رساند. ملکه سپندآسای از جای پرید و به استقبال پدر شتافت. بانو و دیگر زنان هم آمدند جلو در ایستادند. خواجه‌سرایان، پرده را کنار زدند. پطرس شاه و امیرارسلان داخل شدند.

همین‌که چشم فرخ‌لقا بر جمال پدر افتاد، بی‌اختیار دوید خود را بر قدم او انداخت. پطرس شاه او را دربر کشید، صورتش را بوسید و هردو بیهوش شدند. امیرارسلان دوید پطرس شاه را به هوش آورد و بانو هم ملکه را به هوش آورد. ملکه دوباره خود را بر پای پطرس شاه انداخت و پاهایش را بوسید. پطرس شاه شکر خدای را به جای آورد. به یک دست، دست امیرارسلان و به دست دیگر، دست ملکه را گرفت و قدم در خیابان نهادند. رفتند تا به پای قصر رسیدند. از پله‌ها بالا رفتند و داخل قصر شدند. پطرس شاه بر تخت نشست. امیرارسلان و ملکه را در کنار دست خود نشاند. بانو و دیگران جای بر جای نشستند. امیرارسلان دست بانو را بوسید و اظهار شکرگزاری کرد. پس از آن پطرس شاه دست ملکه را گرفت به دست امیرارسلان داد و گفت:

- فرزند! من فرخ‌لقا رابه رسم کنیزی به تو پیشکش می‌کنم و خودم هم غلام توأم. خواهی ما را بسوزان، خواهی نگاهدار!

امیرارسلان هم معذرت‌خواهی کرد و دختران ماه صورت فرنگی می به گردش درآوردند. چند جامی که شراب نوشیدند بانو عرض کرد:

- قربانت گردم! شام حاضر است.

پطرس شاه و ملکه برخاستند و به تالار دیگر که سفره گسترده بودند، رفتند. در سر سفره نشسته شام خوردند و دست از آلایش طعام شستند. قهوه نوشیدند و قلیان کشیدند. بعد از شام پطرس شاه به ملکه گفت:

- فرزند! امشب امیرارسلان میهمان توست تا فردا از برای او منزل معین کنم. درست از او میهمانداری کن!

ملکه عرض کرد:

- به چشم!

هر دو از جای برخاسته تعظیم کردند و از عمارت پطرس شاه بیرون رفتند. امیرارسلان دست ملکه را گرفت، خواجه یاقوت و کنیزان جلو افتادند و رفتند تا به قصر ملکه رسیدند. داخل تالار شدند. امیرارسلان شکر خدای را به جای آورد. با ملکه بالای تخت قرار گرفتند. امیرارسلان غبغب ملکه را در مشت گرفته لب بر لبش نهاد و بوسه‌ای چند از لبش ربود. عرض کرد:

- بلایت به جانم! امروز خیلی جنگ کرده‌ام، خسته‌ام. بفرمایید رختخواب بیندازند بخوابیم!

ملکه بی‌درنگ به کنیزان فرمود بستر حریر گستردند. هر دو دست در آغوش یکدیگر کردند و چون جان شیرین، همدیگر را تنگ دربر کشیدند و لب بر لب هم نهادند و به استراحت خوابیدند تا زمانی که گنجور قدرت، در خزانهٔ افق را گشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب به زیر مخزن دامان آورد.

دم صبحدم چون دمید آفتاب　　　تو گفتی که آتش برآمد ز آب

در برآمدن آفتاب جهانتاب، امیرارسلان نامدار سر از بستر راحت برداشت به حمام رفت و زلف و کاکل را با مشک و گلاب و عنبر شست و بیرون آمد. سر تا پا غرق دُر و گوهر شد، تاج مرصع بر سر نهاد، شمشیر و خنجر زمردنگار بر کمر بست و به سوی بارگاه روان شد. وقتی داخل بارگاه شد، در برابر پطرس شاه تعظیم کرد. هفتصد امیر از روی صندلیها برخاسته تعظیم کردند. پطرس شاه هم برخاست امیرارسلان را در بالای تخت، کنار دست خود نشاند. پطرس شاه رو به شمس وزیر کرد و گفت:

- وزیر چه نشسته‌ای! برخیز در خزانه را بگشای و اخبار عروسی بده. بفرما تا نقاره‌خانه به نوازش درآورند و از امروز تا هفت روز دیگر مردم شهر در عیش باشند!

شمس وزیر از جای برخاست. فرمود چهارصد خوانچهٔ شربت و شیرینی در بارگاه آوردند. پطرس شاه و امیرارسلان و امیران شربت نوشیدند و شیرینی خوردند. نقاره‌خانه را به نوازش درآوردند و منادی در کوچه و بازار ندا کرد:

- ایهاالناس! از امروز تا هفت روز دیگر که عروسی ملکهٔ آفاق است، همه در عیش باشید و مردم شهر آزادند! وای بر جان کسی که غمناک باشد!

همین‌که اهل شهر این ندا را شنیدند همه به عیش و عشرت مشغول شدند. امیرارسلان به پطرس شاه عرض کرد:

- قربانت گردم! خواجه طاووس و خواجه کاووس کجا هستند؟

پطرس شاه گفت:

- از روزی که این حادثه‌ها اتفاق افتاد هر دو را معزول کردم و در خانهٔ خودشان هستند.

امیرارسلان گفت:

- بفرمایید آن دو را بیاورند، خلعت بدهید.

پطرس شاه فوراً فرمود هر دو را آوردند. هر دو از دیدن امیرارسلان خوشحال شدند و در برابرش تعظیم کردند. امیرارسلان صورت هر دو را بوسید، فرمود دو دست خلعت آوردند به آن دو داد و شغل و منصبی که داشتند باز به آنان محول کرد. هر دو خوشحال شدند و از بارگاه بیرون رفتند.

امیرارسلان هفتاد هزار نفر که از سپاه شهر لعل به همراه آورده بود، همه را انعام داد و به امیران و فرماندهانشان و دیگر کسان هر یک به فراخور احوالش، خلعت و زر و جواهر داد و همه را مرخص کرد و آنان به شهر لعل رفتند.

القصه، مدت یک هفته چنان بزمی چیدند و چنان عیشی برپا بود که جهان پیر به خاطر نداشت.

قرب یک هفته گفتی از شیراز　　　سیل آورده بادهٔ احمر

روز ششم، شمس وزیر و چند نفر از امیران به حرم رفته عقد ملکهٔ آفاق را برای امیرارسلان بستند. مشاطگان، ملکه را به حمام بردند و سر و تنش را با مشک و گلاب شستند. ملکه چون خرمن ماه از حمام بیرون آمد، سر تا پا لباس مرصع پوشید، هفت قلم مشاطهٔ جمال کرد و سر تا پا غرق دریای در و گوهر گردیده بالای تخت مرصع نشست. بانو و دیگر زنان جای بر جای نشستند. ساقی دختران فرنگی ماه طلعت، می چون لعل به گردش درآوردند و مطربان، نغمهٔ

داوودی برکشیدند. تار و سه تار و چنگ و ارغنون و عود و توتک و تنبک و نـی و سنتور و کمانچه و دف را به صدا درآوردند:

یک طرف ساقیان مشکین موی　　　یک طرف مطربان خوش‌الحان
ساقی آتش‌پرست و آتش دست　　　ریـــخت در ساغر آتش سوزان

ملکهٔ آفـاق در کمـال خوشـحالی، جـام شـراب از دسـت گلرخـان فرنگـی می‌گرفت و چنان بزمی داشتند که ملک از دریچهٔ فلک سر بیرون کرده به تماشای بزم آنان مشغول بود. امیرارسلان نامدار هم به حمام رفت:

موزه از پای برون کرد و روان شد لب حوض
آب آمـــد بـه فغان بس که بر او زد خوشباش
دســـت اســـتاد بر آن کاکل مشکین چو رسید
تیــغ گفتــا کـه ز سر بازی خود واقف باش
دســـت در لـــرزه درآمـــد به مـــیان کـــیسه
که چـــرا همـــچو عرق من ندوم سر تا پاش

سر و تن را با مشک و گلاب شست و زلـف و کاکـل را صـفا داد. از حمـام بیرون آمد و در سربینه لباس شاهانهٔ مرصع پوشید:

ندیده کس به زیر چرخ دولاب　　　که آتش زنده بیرون آید از آب

چون قرص آفتاب که از افق مشرق طلوع کند بیرون آمد و سوار مرکب شد. به بارگاه رفت و بر تخت نشست. پطرس شاه و امیران همگـی حیـران حـسن و جمال و جوانی و برومندی امیرارسلان نامدار شدند. ساقی پسران ماهروی فرنگی می چون آب حیات به مجلس آورده، در می دادن شدند.

همین‌که آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید، چراغهای شهر و بارگاه و میدان و باغ حرم را روشن کردند. تمام شهر، مثل روز روشن شد:

به یک دم جهان شد چنان پر چراغ　　　کـــه بر سینـــه شـــد تنگ جا بهر داغ
بـــسا حسرت آن شب که پروانه برد　　　که بـــاید به صد شمع یک جان سپرد

بزم بارگاه را از نو چیدند و به عشرت و شادی مشغول شدند. پس از خوردن شام و نوشیدن قهوه و کشیدن قلیان چهار ساعت که از شب دیجور گذشت:

برآراست شب روی مانند ماه — بـه زلفین مشکین و چشم سیاه
خم طره بگشود مه را زدوش — سر زلف شب گشت عنبرفروش

همین‌که دماغها از بادهٔ ناب گرم شد، پطرس شاه دست امیرارسلان را گرفت و روانهٔ حرم گردید که به یک دم صدای کوس و کرنا و نقاره بر فلک رسید. انگار قیامت قیام کرد. خواجه یاقوت به بانو خبر داد. بانوی حرم، دست ملکه را گرفته، از تالار بیرون آورد و تا کنار پله استقبال کرد که در این وقت پطرس شاه در حالی که دست امیرارسلان را در دست داشت با شمس وزیر و بعضی از امیران محرم رسیدند. ملکه و دیگر زنان همه تعظیم کردند.

پطرس شاه با دست دیگر دست فرخ‌لقا را گرفته داخل تالار شد و بر تخت نشست. ملکه و امیرارسلان را در یمین و یسار خود نشاند. بانو و دیگران ایستادند. شربت و شیرینی آوردند و ساقیان سیمین عذار، جام شربت به دست پطرس شاه دادند. پطرس شاه شربت نوشید. پس از آن برخاست، دست ملکه را گرفت به دست امیرارسلان داد و گفت:

– فرزند! من فرخ‌لقا را به رسم کنیزی به تو پیشکش کردم! خواهی بکُش، خواهی ببخش!

امیرارسلان با کمال شرمندگی، خود را بر قدم پطرس‌شاه انداخت، پایش را بوسید و عرض کرد:

– قربانت گردم! من از غلامان درگاهت هستم! مرا چه حد آن که پادشاه به نوکری قبول کند! لطف و کرمی است که به این بنده دارید.

پطرس شاه دست بانو را گرفته از تالار بیرون رفتند. امیرارسلان خدمه و کنیزان را از تالار بیرون کرد و درها را محکم بست. اول سه مرتبه سجدهٔ شکر خدای را به جای آورد. پس از آن قدم در بستر حریر نهادند و یکدیگر را چون جان شیرین دربر کشیدند. پس از آن همه انتظار، امیرارسلان کام دل از آن حور شمایل حاصل کرد.

یک امشبی که در آغوش شاهد شِکرم — گرَم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح — بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود　　و گر حجاب شود تا به دامنش بدرم

آن شب را تا صبح به عیش و نشاط و کامرانی مشغول بودند. همین که صبح شد امیرارسلان نامدار و ملکهٔ آفاق سر از بستر راحت برداشتند. امیرارسلان به حمام رفت. پطرس شاه یک دست خلعت شاهانه با تاج و کمر مرصع برای امیرارسلان فرستاد. امیرارسلان تا سه روز از عمارت حرم بیرون نیامد. در این سه روز همه را با ملکه به عشرت گذراند. تلافی آن همه زحمت و فراق را درآورد. پس از سه روز به حمام رفت و خلعت پطرس‌شاه را پوشید و روانهٔ بارگاه شد. پطرس شاه صورتش را بوسید. همه مبارک باشد گفتند.

امیرارسلان، شمس وزیر و همهٔ امیران و کسانی را که در عروسی خدمت کرده بودند، خلعت و انعام داد. مدت یک ماه تمام در فرنگ بود و شب و روز به عیش و کامرانی می‌گذراند.

شبی در خواب دید که مادرش لباس سیاه پوشیده است و می‌گوید:

- ای فرزند دلبند! تا کی من در فراقت گریه کنم و تو از احوالم خبر نداشته باشی؟ تو شب و روز به عشرت می‌گذرانی و نمی‌دانی که در فراقت هر روز به من سالی می‌گذرد. از این می‌ترسم که در این غم بمیرم و جمال تو را یک بار دیگر نبینم.

امیرارسلان هراسان از خواب جست، ملکه را بیدار کرد و صورت خواب خود را گفت و به یاد مادر افتاده گریان شد. ملکه اشک از چشمش پاک کرد و گفت:

- بلایت به جانم! خدا مرا بکشد که من چشم تو را گریان نبینم. ان‌شاءالله فردا از پدرم مرخصی می‌گیریم برویم در روم، جمال مادرت را ببین و بر تخت سلطنت بنشین.

ملکه هرگونه بود از خاطر امیرارسلان رفع کدورت کرده یکدیگر را تنگ دربر کشیدند و به استراحت خوابیدند تا هنگامی که عروس خلوت‌نشین صبح از حجلهٔ افق به‌در آمد و آفتاب جهانتاب، جهان را به نور منیر خود مزین کرد:

سحر از کوه خاور تیغِ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک بر پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

در برآمدن آفتاب جهانتاب، امیرارسلان نامدار از خواب برخاست، به حمام رفت و سر و کله را صفایی داد، لباس پوشیده بیرون آمد، در تالار با ملکهٔ آفاق نشست. امیرارسلان گفت:

- ملکه! امروز باید بروی از پدرت اجازه بگیری. بیشتر تاب دوری مادر و وطن را ندارم.

ملکه عرض کرد:

- به چشم!

و از جای برخاست. یک شبهٔ حریر زر تار بر سر انداخت با خواجه یاقوت و کنیزان روانهٔ قصر پدر شد و در برابر پدر و مادر تعظیم کرد. پطرس شاه آغوش گشود و او را چون جان شیرین دربر کشید، صورتش را بوسید و در کنار دست خود نشاند. گفت:

- فرزند! کجا بودی؟ امیرارسلان در کجاست؟

ملکه عرض کرد:

- قربانت گردم! امیرارسلان دیشب مادرش را در خواب دیده است. از صبح تا به حال گریه می‌کند. من آمده‌ام از شما مرخصی بگیرم که برود در روم به سر مملکت و کشورش و مادرش را ببیند.

پطرس‌شاه فرمود:

- اگر چه ساعتی طاقت دوری شما را ندارم، ولی امیرارسلان را هم دلتنگ نمی‌توانم دید. مرخص است، برود.

ملکه خوشحال شد، برخاست به خدمت امیرارسلان رفت و گفت:

- بلایت به جانم! مژده بده که پدرم مرخص فرمود.

امیرارسلان خوشحال شد. چند بوسهٔ آبدار از لعل لبش ربود، برخاست به بارگاه رفت. در برابر تخت پطرس‌شاه تعظیم کرد، رفت بر جای خود آرام گرفت. پطرس شاه رو به امیرارسلان کرد و گفت:

– فرزند! بنا به گفتهٔ فرخ‌لقا تصمیم داری به روم بروی!

امیرارسلان عرض کرد:

– اگر مرخص بفرمایید کمال التفات است. مدت سه سال است که از مادر و کسانم دورم و از کشور و لشکرم خبری ندارم.

پطرس‌شاه فرمود:

– فرزند! هرچه رضای توست من خشنودم به شرط آن‌که مرا فراموش نکنی و گاهی فرخ‌لقا را به دیدن من بیاوری.

امیرارسلان عرض کرد:

– به چشم! ان‌شاءالله سالی یک مرتبه خودم با ملکهٔ آفاق به آستانت حاضر می‌شویم.

پس از آن پطرس شاه به شمس وزیر فرمود:

– برخیز برای تدارک سفر فرزندم آنچه لازم است مهیا کن.

شمس وزیر برخاست، از بارگاه بیرون رفت و به تهیهٔ وسایل سفر مشغول شد. امیرارسلان نامه‌ای به مادرش و نامه‌ای به خواجه نعمان وزیرش نوشت و تمام شرح حال خود و حوادثی که در این سه سال روی داده بود بیان کرد و در حاشیه نوشت که: «هر وقت این کاغذ به تو می‌رسد باید همان ساعت بی‌توقف به مصر بروی و نامهٔ مرا به مادرم برسانی و او را بی‌درنگ برداشته، بیاوری که تا آمدن من در روم باشد.» نامه‌ای هم به کاردان وزیر و امیران از سلامتی خود نوشت. نامه‌ها را به دست قاصد بادپایی داده روانه کرد و خود منتظر فراهم آمدن تهیهٔ سفر بود.

چند کلمه از خواجه نعمان وزیر و امیران بشنوید. از روزی که امیرارسلان در کشتی نشست و ناپدید شد تا روزی که آن چهار غلام که در کشتی با امیرارسلان بودند برگشتند، آنان منتظر کشتی و آمدن امیرارسلان بودند. بعد از مدتی کشتی

برگشت و غلامان با گریبان پاره، تاج و لباس امیرارسلان را آوردند و نامه را به دست خواجه نعمان دادند. خواجه نعمان نامه را به آواز بلند خواند. وزیر و همهٔ امیران بی‌اختیار شدند و چون ابر بهار گریه کردند. غلغله در بارگاه افتاد. به سبب خوشرفتاریی که امیرارسلان در آن دو ماه در روم کرده بود او را مثل جان دوست می‌داشتند. انگار فرزند عزیز همه مرده بود. خبر در حرم به گوش کنیزان رسید. همه شیون کردند. اهل شهر روم همه به عزاداری مشغول شدند. امیران خواستند تدارک سپاه ببینند و به دنبال امیرارسلان به فرنگ بروند. خواجه نعمان مانع شد و گفت:

- محال است یک نفر از شما به سلامت برگردد! اگر چه هزار خطر جانی برای امیرارسلان هست، لیکن احتمال دارد دوباره به سلامت بیاید. غرور و جوانی و عشق به کله‌اش زد و بیهوده خود را به مهلکه انداخت. اگر تمام روم به دنبال امیرارسلان برود هیچ‌کس نمی‌تواند او را برگرداند. بیهوده خود را به کشتن مدهید! فعلاً همین‌طور که در نامه‌اش نوشته تا چهار سال صبر کنید شاید بیاید. شما باید کاری کنید که مملکت و خزانه و لشکر را درست نگاهدارید.

همگی گفتهٔ خواجه نعمان را پسندیدند و اهل شهر در ماتم امیرارسلان سیاه پوشیدند و در غم و غصه بودند تا چهار سال گذشت.

روزی وزیر و امیران و خواجه نعمان در بارگاه نشسته بودند و صحبت می‌کردند که چشم کاردان وزیر بر تخت و تاج بی‌صاحب امیرارسلان افتاد. بی‌اختیار اشکش جاری شد و گفت:

- ای حضرات امیران! شما به نان و نمک ملکشاه پرورش یافته‌اید! خوب است که یک پسر از او در دنیا بماند و فرنگیان او را این‌طور بکشند و شما آسوده بنشینید! من یقین دارم او را شناخته‌اند و پطرس شاه که سالها با او دشمنی داشت او را کشته است! این زندگی برای شما چه فایده‌ای دارد که ولی نعمت و آقازادهٔ شما را در فرنگ بکشند و شما در بند جان خود باشید. هزار مرتبه کشته شدن از این زندگی بهتر است!

امیران همه گریان شدند و گفتند:

- ای وزیر! ما همه حاضریم! اگر صد جان داشته باشیم، همه را در راه امیرارسلان بر باد می‌دهیم!

خواجه نعمان گفت:

- مدتی دیگر صبر کنید شاید از امیرارسلان خبری برسد.

در همین گفتگو بودند که فرنگی گردآلودی از در داخل شد و گفت:

- حضرات! خواجه نعمان کیست؟

خواجه نعمان گفت:

- کیستی و با من چه‌کار داری؟

گفت:

- قاصدم و از نزد امیر گیتی‌ستان ملک ارسلان بن ملکشاه رومی نامه دارم.

همین‌که اسم ملک ارسلان را آورد غلغله در بارگاه پیچید. خواجه نعمان از جای جست، خود را بر قدم قاصد انداخت و نامه را گرفت و بوسید و نامهٔ کاردان وزیر را هم داد. همگی شکر خدای را به جای آوردند. خواجه نعمان نامه را به آواز بلند خواند. همگی شاد شدند. کاردان وزیر فرمود نقاره خانهٔ شادی زدند و منادی در شهر ندا کرد. اهل شهر همه خوشحال شدند. لباس سیاه از تن بیرون کردند و در تدارک استقبال شدند. خواجه نعمان چند تن از غلامان را برداشت و با وسایل و تجملات، روانهٔ مصر شد. شب و روز می‌رفت و هیچ جا آرام نگرفت تا به شهر مصر رسید. به بارگاه خدیو مصر رفت ماجرای امیرارسلان را گفت و به خانه رفت. بانو را دید سر تا پا لباس سیاه پوشیده در فراق فرزند گریه می‌کند. چشم بانو که بر خواجه نعمان افتاد، احوال امیرارسلان را پرسید. خواجه نعمان نامه را داد. چشم بانو که بر خط و مهر فرزند افتاد بیهوش شد. خواجه نعمان به هوشش آورد و احوال امیرارسلان را گفت. بانو شکر خدای را به جای آورد. برخاست با کنیزان و خدمه تدارک خود را دید. بعد از دو روز اموال و اثاثه را بار شتران کرده روانهٔ روم شدند. در هیچ جا توقف نکردند تا وارد شهر روم شدند. بانو به عمارت حرم رفت و خدای را شکر کرد. کنیزان

امیرارسلان به خدمتش رفتند و کاردان وزیر و امیران هم آنچه برای استقبال لازم بود، حاضر کرده منتظر امیرارسلان بودند.

از آن طرف شمس وزیر تدارکاتی که لازم بود دید و بعد از ده روز به خدمت امیرارسلان رفت و عرض کرد:

- قربانت گردم! همه چیز حاضر است.

امیرارسلان خدمت ملکه رفت و گفت:

- تصدقت گردم! دیگر ماندن ما لزومی ندارد، اول صبح است. اجازه بده بگویم محمل و وسایل سفر حاضر کنند و از پدرت مرخصی بگیر، برویم.

ملکه گفت:

- دردت به جانم! من حاضرم. هر وقت بفرمایید می‌آیم.

برخاست به خدمت مادر رفت. بانو ملکه را در بر گرفت. امیرارسلان به بارگاه رفت، در برابر پطرس شاه تعظیم کرد و عرض کرد:

- قربانت گردم! دیگر بنده را مرخص بفرمایید از آستان مبارک بروم.

پطرس شاه برخاست و به حرم رفت. ملکه خود را بر قدمهای پدر انداخت. پطرس شاه صورتش را بوسید. خواجه یاقوت و خواجه سرایان محمل حاضر کردند. ملکه گریان شده پدر و مادر را وداع کرده آنان هم گریان شدند. امیرارسلان آنان را دلداری داد. پطرس شاه گفت:

«دلی از سنگ بباید به سر راه وداع   تا تحمل کند آن روز که محمل برود»

بعد از وداع و گریهٔ زیاد، ملکه و کنیزان چادر کرده با خواجه یاقوت و خواجه‌سرایان بیرون آمدند و سوار شدند. شمس وزیر ساعت سعد تعیین کرد.

امیرارسلان و پطرس‌شاه و امیران، همه سوار شده از شهر بیرون رفتند. چهار فرسنگ دور از شهر اردو زدند و وارد آن شدند. ملکه را در سراپردهٔ زرنگار جای دادند. پطرس شاه آن شب را در اردوی امیرارسلان نامدار ماند. روز دیگر امیرارسلان و ملکه را وداع کرد. شمس‌وزیر و امیران، امیرارسلان را وداع کردند.

امیرارسلان ده تخت از زر و جواهری که از مملکت پریزاد آورده بود به پطرس شاه پیشکش کرد، شمس وزیر و امیران همه را خلعت و زر و جواهر داد.

پطرس شاه سوار شده به شهر برگشت. امیرارسلان هم حکم رحیل فرمود. همه جای کوچ بر کوچ رفتند تا کنار دریا رسیدند. امیر بحرهای دولتی را حاضر کرده بود. اموال و اثاثه را به کشتی منتقل کردند و ملکه و کنیزان را در آن جای دادند. امیرارسلان هم به کشتی نشست. ناخدا شراع کشتی را کشید. باد مراد وزیدن گرفت، کشتی چون تیر شهاب بر روی آب دریا روان شد. مدت ده شبانه‌روز بر روی آب دریا می‌رفتند.

روز یازدهم ساحل روم نمایان شد. امیرارسلان سجدهٔ شکر خدای را به جای آورد. خواجه نعمان و وزیر و امیران همین‌که سیاهی کشتی را دیدند همه در قایقها نشسته به استقبال شتافتند تا به کشتی رسیدند. همه به خدمت امیرارسلان مشرف شدند. امیرارسلان همه را مورد نوازش قرار داد و مهربانی کرد تا به نزدیک بندرگاه رسیدند.

خواجه سعید آغاباشی و دیگر خواجه سرایان به شرف پای بوس امیرارسلان مشرف شدند. محملها را حاضرکرده بودند. ملکه را با کنیزان در محملهای زرنگار نشاندند و با تجمل و جلال فراوان وارد شهر شدند.

خواجه سعید به بانو خبر داد، بانو به حمام رفت و لباس مرصع پوشید. عمارت حرم را مزین کردند و ملکه را خواجه‌سرایان با کمال تشریفات وارد حرم کردند. همین که چشم بانو و کنیزان به ملکه افتاد، همگی چون برگ درخت در برابرش به خاک افتادند. خواجه سعید، بانو را به ملکه معرفی کرد. ملکه دست بانو را بوسید. بانو او را دربر کشید، صورتش را بوسید و به عمارت برد و برای او بزمّی آراست. چشم بانو و کنیزان بر حسن و جمال ملکهٔ آفاق خیره شد و بر سلیقهٔ امیرارسلان آفرین گفتند.

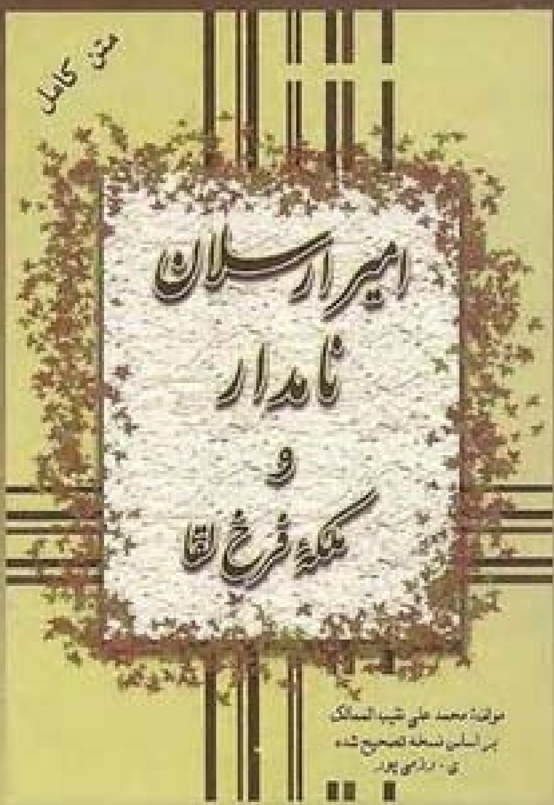
از آن سو امیرارسلان از کشتی بیرون آمد. تمام ارتش و سپاه از لب دریا تا دروازهٔ شهر در دو طرف صف کشیدند. امیرارسلان به همه مهربانی کرد و سران سپاه را مورد نوازش قرار داد. اهالی شهر دسته دسته از پیر و برنا، جاهل و دانا، زن و مرد، غنی و فقیر و بچه و بزرگ همه به استقبال آمده بودند. زنها دسته‌های گل و شیشه‌های عِطر نثار می‌کردند، صدای شادی بر فلک می‌رسید. در سر راه به

فاصلهٔ هر ده قدم، یک دسته مطرب و بازیگر، می‌زدند و می‌خواندند. صدای نقاره و کوس و کرنا و سنج و نفیر، گوش گردون پیر را کر کرده بود. فراش و جارچی و سواره نظام و شاطر، صدای «برو برو» بر فلک کجرو و «دور باش دور باش» بر سپهر مینا می‌رساندند.

امیرارسلان غرق دریای دُر و گوهر، تاج شاهی بر سر، شمشیر و خنجر زمردنگار بر کمر، چپ بر خانهٔ زین مرکب بادپیما نشسته با خواجه نعمان و کاردان وزیر و امیران صحبت‌کنان می‌آمد. زن و مرد با صدای بلند دعا به جانش می‌کردند. با همین طمطراق وارد بارگاه شده بر تخت سلطنت نشست و شکر خدای را به جای آورد. تاج پدر را بوسید و بر سر نهاد. وزیران و امیران دوباره پای بوس کردند. سلام عام منعقد شد. خطیب خطبه خواند. امیرارسلان تمام وزیران و امیران و عملهٔ خلوت و غلامان و خواجه‌سرایان و سپاه، هرکس را فراخور حالش انعام و خلعت داد و نوازش کرد و خراج هفت سالهٔ ولایت را به رعیت بخشود. هنگام عصر از بارگاه برخاسته به حرم رفت.

خواجه‌سرایان به بانو و ملکه خبر دادند. بانو و ملکه تا آستانهٔ در به استقبال رفتند. همین که امیرارسلان داخل شد، چشم بانو بعد از چندین سال انتظار بر جمال فرزند نامدار افتاد. بی‌اختیار پیش دوید، امیرارسلان را در بر کشید و هر دو بیهوش شدند. ملکه هر دو را به هوش آورد. امیرارسلان همه را نوازش کرد و به آنان انعام داد و دویست کنیز را به ملکه و دویست نفر را به مادرش بخشید. آن شب تا صبح در عشرت بودند. صبح امیرارسلان به بارگاه رفته به عدل و داد مشغول شد. مدت چهل روز شهر را آذین بستند و در عیش بودند و همچنان شب و روز به جز عیش و عشرت و شادی کار دیگر نداشتند تا خدا از ملکه به امیرارسلان اولاد پسر و دختر مرحمت فرمود. سالهای دراز در این دار فانی، داد عیش و عشرت و کامرانی دادند. سالی یک بار به دیدار پطرس شاه می‌رفتند و او به دیدن آنان می‌آمد تا به مرور ایام، هر یک جهان فانی را وداع کرده به سرای جاودانی شتافتند و این داستان شیرین از آنان به یادگار باقی ماند.

پایان



ISBN:978-964-2928-19-4
شابک: ۴-۱۹-۲۹۲۸-۹۶۴-۹۷۸